۱

خاطرات لورنس عربستان

هفت رکن حکمت

اثر: ادوارد لورنس

ترجمه: مسعود کشاورز

خاطرات
لورنس عربستان

هفت رکن خرد

اثر: توماس ادوارد لورنس

ترجمه: مسعود کشاورز

بهای دوره دو جلدی دو هزار تومان

هفت رکن خرد

مؤسسه مطبوعاتی عطائی

تهران — ۱۳۶۹

این اثر ترجمه‌ای است از:

Seven Pillars of Wisdom
T. E. LAWRENCE
Reprinted 1963,1964 (twice) 1965,1969
Penguin Books Ltd, Harmondsworth, Middlesex,
England

گفتاری از مترجم

هنگامی که «لورنس» به‌نوشتن خاطراتش پرداخت، نه قصد داستان نویسی داشت و نه‌قصد ارائه یك کتاب ادبی ـ به‌مفهوم گستردهٔ کلمه ـ. خوداو، بارها، درخلال‌نوشته‌هایش اشاره داشته است که تنها هدف او ازنوشتن کتاب «هفت ستون حکمت» بازسازی گوشه‌ای ازتاریخ جهان بوده‌است. تاریخی که بسیاری هنوز، بـاتـارو پود واقعی‌اش آشنایی نیافته‌اند.

اول‌بار، «لورنس» این«یادداشت‌های شخصی»را برای معدودی ازدوستانش ـ شاید هم به‌اصرار ایشان ـ نوشت. اما دراندك مدتی، این یادداشت‌های تکثیرشده درچندصد نسخه، جایش را درمیان مطبوعـات بـاز کرد وازآن پس ادبیات انگلیسی زبان، صاحب دومین «لورنس» خودشد؛ نویسنده‌ای که کتاب‌هایش هم ازنظر داستان نویسی مورد تأیید قرار گرفت، وهم ازحیث ادبی مطرح گردید. به‌همین جهت، درآماری که هرساله برای کتاب‌های پرفروش‌ادبی

وداستانی گرفته می‌شود، اغلب جایی به کتاب«هفت رکن حکمت» اختصاص داده شده است.

جالب این که هردو«لورنس»تصمیم نداشته‌اندمبادرت به نوشتن کتاب‌هایی کنند که درعین شیرین بودن قابل تدریس دردانشگاه‌ها باشند. اما ازاین حیث، سرنوشت آثار این دو«لورنس» یك‌سان بود، چراکه سال‌ها است داستان‌ها ونوشته‌های این دو «لورنس» را به‌عنوان نمونه‌های درخشان ادبیات انگلیس برای دانشجویان تدریس می‌کنند.

آثار«لورنس»ها، شباهت دیگری هم بایکدیگردارند. «دی- اچ- لورنس» هنگامی که کتاب «عاشق‌خانم‌چترلی» را نوشت،موجی‌ازاعتراض‌علاقمندان کتاب‌راموجب‌شد. بسیاری براو خرده گرفتند که چرا «ارزش‌های انسانی» را درداستانش به‌ابتذال کشانده‌است. «توماس‌ادواردلورنس» - یابه‌قولی‌دیگر«لاورنس» - نیزدرصحنه‌های کتاب «هفت رکن‌حکمت» بامهارت هرچه‌تمامتربه‌توضیح فسادپرداخته وبی مهابا،آن اعمال غیرانسانی راکه درمورد او، مرتکب شده‌اند، بیان داشته است. با این تفاوت که «لورنس» نخستین، صرفاً داستان نوشته است و «لورنس» اخیر از واقعیات پرده بر گرفته است.

ترجمهٔ چنین کتابی، به‌سادگی‌امکان‌پذیرنبود. زیرااگر

درترجمه رعایت یافتن «معادل‌های ادبی» با وسواس انجام می‌گرفت، ازحلاوت لحن داستانگونه کتاب کاسته می‌شد واگرمطلقا، به‌بیان‌داستانی کتاب،توجه‌می گردید، ویژگی‌های ادبی نثر «لورنس» امکان‌کافی برای تجلی به‌دست نمی‌آورد. ازاین رو، کوشیده شد، ضمن وفاداری به‌متن کتاب، ترجمه‌ای ارائه گردد که حتی‌الامکان واجد هردو خصوصیت بارزشیوهٔ نگارش «لورنس» باشد.

برای راه بردن به‌متن کتاب، نیازی نیست فشرده‌ای از وقایع وحوادثی که «لورنس» یکی‌ازنقش‌آفرینانش بود آورده شود؛ نویسنده خود، بامهارت وصراحت این مهم را به‌انجام رسانیده‌است. اما ذکریکی دونکته ـ به‌اختصار ـ برای توجه دادن خوانندگان به اهمیت موضوع ضرور می‌نماید.

نخست این که، پیش‌ازجایگزین شدن اسلحهٔ‌آتشین به‌جای‌اسلحهٔ‌سرد، دولت عثمانی،ازقدرت خارق‌العاده‌ای برخوردار بود وکشورهای بسیار را زیراستیلای خود در آورده بود. سربازان عثمانی ـ ترکیه فعلی، جزیی از آن کشور پهناور است ـ که به «ینی‌چری» شهرت داشتند، در ابرازشجاعت وجنگاوری تامرزافسانه‌ها پیش رفتند وهیچ رزمنده‌ای را یارای مقابله باآنان نبود مگر جنگجویان ایرانی که به‌شهادت تاریخ دردورهٔ صفویان، نادرشاه و...

حتی ایشان را به‌پذیرش شکست واداشتند. تـازمانی کـه اسلحهٔ سرد ونبرد تن به‌تن، سرنوشت جنگ‌هـا را تعیین می‌کردند، «ینی‌چری»ها، پیروزمندان‌بزرگ پیکارها بودند ولی هنگـامی کـه شمشیر ودیگرسلاح‌هـای نظیر آن کنار گذاشته‌شد وتفنگ ومواد‌منفجره درکار آمد، قدرت«ینی‌ـ چری»ها روبه‌زوال گذاشت، چراکه قدرت کشتار وانهدام مواد منفجره، عملاً شمشیرها را بلامصرف گردانیده بود. گذشته ازاین‌هـا، سربـازان عثمانی، نمی‌خواستند زوال شمشیررا باور کنند؛ آنان، جنگ بااسلحه‌آتشین را مغایر اصول‌شجاعت ورزمندگی‌می‌دانستند وآن‌قدر براین باور خود، پای اصرارفشردند که تبار«ینی چری»ها، به‌انقراض کامل گرایید.

نکته دیگر آن‌که شاهان‌عثمانی، باگرایش به‌فساد، راه رابرای‌قیام‌مردم‌مساعد کردند؛ نمونه‌اش«سلطان‌عبدالحمید» است‌که به‌جای پرداختن به‌سیاست وبرنـامه ریزی جهت حضانت کشورش، عده‌ای را مأمور کرده بود تابه‌کشور- های اروپایی بروند وبا لطایف‌الحیل- حتی باآدم ربایی- زیبا رویان غرب را راهی حرمسرایش سازنـد. مـأموران آدم ربـای «سلطان عبدالحمید» خود موضوع رمان‌هـای جالب وپرطرفداری‌شده بودند که‌تامدت‌هانقل‌مجالس‌بود.

درچنین شرایطی «استعمارنو» پا به‌میانهٔ میدان سیاست

جهانی گذاشت. استعمار نو وارد معرکه شد تاقدرت‌های بزرگ را تجزیه کند و کشورهای پهناور را قطعه قطعه.

... و«لورنس» یکی‌ازعاملان این استعمار بود. اودر این کتاب کوشیده است خود را «دوست اعراب» معرفی کند. اما باهمهٔ کوشش وتلاشش برای به‌دست دادن چنین نتیجه‌ای، بازهم خواننده نکته سنج می‌تواند درلابلای سطور«هفت رکن حکمت» جای پای استعمارراآشکارا مشاهده کند.

این کوشش واین نتیجه، داوری دربارهٔ شخصیت حقیقی «لورنس» را دشوارمی‌سازد. ولی بااین همه، می‌توان حقایق بسیاری را کشف کرد که «لورنس» درپرده پوشی‌شان، هیچ‌تدبیرندانه یادستکم ادیبانه‌ای به‌کارنبرده است.

کتاب«هفت‌رکن‌حکمت»به‌غیرازمواردی که ذکرشان آمد، از اعتبارهایی دیگرنیز برخوردار است : تشریح موقعیت جغرافیایی عربستان ومردمش ـ که به‌هیچ قانع بودند وباقناعت‌شان شاد ـ تشریح مبارزات، طرزتفکر و نحوه تلقی‌شان اززندگی... آگاهی‌های سودمندی را در اختیارخوانندگان می‌گذارد. «لورنس» درصحنه‌آرایی وبازسازی تاریخ وقایع این کتاب، چهره‌ای بس موفق دارد وگه‌گاه به‌مثال‌ها وضرب‌المثل‌هایی ازشرق وغرب،

برای توجیه منظورش متوسل مـی‌شود که نمودار ونشانهٔ وسعت مطالعه او است.

علاوه براین، «لورنس» ازویژگی‌های‌فطری‌انگلیسیان نیز بهره‌ای وافرداشته است: اودرمیان اعراب، مثل خود آن‌ها زندگی می‌کند؛ باهمان لباس، باهمان خوراك و... باوجود این، همواره، تیپ اروپـایی او، درمیان اعراب، مسأله‌آفرین بوده است. او ازاین مسایل، آسان‌نمی گذرد، مکتومشان نمیـدارد، بـاصراحت ابـرازشان می‌کند، تـا خواننده‌برای داوری، مدارك‌متعدد و گونه‌گونی دراختیار داشته باشد.

برای‌آن‌کـه مفهوم بـرخی ازاصطلاحـات ومثل‌هـا، برهمگان روشن شود وهیچ مسأله‌ای ازنظرعلاقمندان این کتاب دور نمـانـد، اقـدام بـه‌تهیه «واژه‌نـامـه»ای شده است‌کـه در پـایـان جلـد دوم آمده. بخش مـذکور باهمهٔ محدودیتش، کلیدی به‌شمارمی‌آید برای هرچه بهتر دریافتن مطالب کتاب.

دیگر نیـازی به‌مکرر گفتن مطالب ومسایـل نیست ، زیرا خودکتاب ، به‌بهترین وجهی، همهٔ مسایل را توضیح داده است. درپایان باید ازمشوقان ویاورانم درترجمه این کتاب، صمیمانه تشکر کنم، یـاورانی کـه بدون تشویق و مساعدت‌شان ، حداقل ترجمهٔ کتاب «هفت رکن حکمت»

به‌این زودی‌ها، ممکن نمی‌شد.

این دوستان دانشمند عبارتنداز: دکترقراچانلو، استاد دانشکده الهیات، که در یافتن اسامی عربی اشخاص واماکن، نهایت همکاری را به‌راقم این سطور کردند و مرتضی رهبانی وسید صادق سجادی.

باردیگرمساعدت‌هایشان را ارج می‌نهم ودرضمن امیدوارم باترجمهٔاین کتاب توانسته باشم خدمتی- هرچند ناچیز- درشناساندن آثارخوب جهان، انجام داده باشم.

مسعودکشاورز

فهرست

هفت رکن حکمت	۱۷
سخنی کوتاه از نویسنده	۱۹
تقدیم به اس. آ	۲۱
پیش‌گفتاری از آ. دبلیو. لاورنس	۲۳
فصل مقدماتی	۳۵
مقدمه (فصول اول تا هفتم)	۴۵
شالوده‌های انقلاب	
کتاب اول (فصول هشتم تا شانزدهم)	۱۳۱
کشف فیصل	
کتاب دوم (فصول هفدهم تا بیست وهفتم)	۲۴۵
شروع حملهٔ اعراب	
کتاب سوم (فصول بیست‌وهشتم تا سی‌وهشتم)	۳۶۱
انحراف خط آهن	
کتاب چهارم (فصول سی‌ونهم تا پنجاه وچهارم)	۵۱۵
حرکت به‌سوی عقبه	

کتاب پنجم (فصول پنجاه‌وپنجم تاشصت‌وهشتم) ۷۰۱
زمان شاخص
کتاب ششم (فصول شصت ونهم تا هشتادویکم) ۸۵۵
حمله وتخریب پلها
کتاب هفتم (فصول هشتادودوم تا نودویکم) ۱۰۰۹
ماجرای نبرد بحرالمیت
کتاب‌هشتم (فصول نودودوم تا نودوهفتم) ۱۱۲۱
برباد رفتن امیدهای بزرگ
کتاب‌نهم (فصول نودوهشتم تا صدوششم) ۱۱۸۵
توازن برای آخرین کوشش
کتاب دهم (فصول صدوهفتم تا صدوبیست ودوم) ۱۲۶۳
خانه‌کامل می‌شود
واپسین گفتار ۱۴۲۹
توضیحات مترجم ۱۴۳۱

هفت رکن حکمت

توماس ادوارد لاورنس درسال ۱۸۸۸م درویلز[1] متولد شد. او در مدرسهٔ متوسطه آکسفورد و کالج‌های جیزوس[2] وماگدالن[3] دآکسفورد درس خواند سپس درکالج آل سولز[4] دآکسفورد به‌عنوان دستیار گروه پژوهشی پذیرفته شد. ازسال۱۹۱۴-۱۹۱۰م، وی معاون طرح کاوش‌ها و کنده‌کاری‌های باستان شناسی کرچمیش[5] درفرات بود که ازطرف موزهٔ بریتانیا انجام می گردید. پس‌ازشعله ورشدن‌آتش جنگ جهانی اول اودر ارتش‌مأموریت یافت ودرسال۱۹۱۷م رسماً به‌نیروهای مأموردرحجاز، پیوست که تحت فرماندهی ژنرال‌وینگیت[6] انجام وظیفه می‌نمود. درسال ۱۹۱۸م، او به‌نیروهای تحت نظارت ژنرال آلن بای[7] منتقل گردید. و درسال ۱۹۱۹م به‌عنوان یکی‌ازاعضای هیئت صلح بریتانیا درکنفرانس صلح شرکت نمود. درسال ۲۲-۱۹۲۱م، مشاور اموراعراب دربخش خاورمیانهٔ ادارهٔ مستعمرات گردید.

درسال۱۹۲۷م، باماجرای «لاورنس عربستان» شرمسار گردید و

1– Wales 2– Jesus 3– Magdalen 4– All Souls
5– Carchemish 6– Wingate 7– Allenby

نام خود را رسماً به شاو[1] مبدل نمود. او بعدها به‌نیروی هوائی سلطنتی پیوست وبعنوان تعمیر کارهواپیما خدمت کرد، ودراین زمـان ویلای کوچکی در دورست[2] داشت. که این ویلا اکنون مـایملك دمایع ملی[3] شده‌است. وی درسال۱۹۳۵م، دریك حادثهٔ موتورسیکلت در گذشت، وعلاوه براین کتاب ـ که نسخهٔ خطی آن قبل‌ازاینکه بـه‌چاپ برسد در ۱۹۱۹ درکتابخانـه‌ای بین راه مفقود گردید ـ وی آثـار دیگری چون «انقلاب درصحرا» ، (۱۹۲۷م)؛ «ادیسه هومر» ، (۱۹۳۵م) که ترجمه‌ای به نثرمی‌باشد، و «کاخهای صلیبی» ، (۱۹۳۶)؛ و ضرابخانه[4] ـ کـه بیست سال پس‌ازوفاتش منتشر گردید ـ به‌وجودآورده است.

1– Shaw 2– Dorset 3– National Trust 4–The Mint

سخنی کوتاه از نویسنده

آقای گوفری داوسون[1]، کالج آل سولز[2] را وادار کرد تا به‌من فراغتی دهند که درسال‌های ۲۰-۱۹۱۹، دربارهٔ انقلاب عرب کتابی بنویسم. و سرهربرت بیکر[3] اجازه دادند که من درخانه‌های دست مینیستر[4] زندگی کنم ودرهمانجا به‌این کارمشغول شوم.

کتابی که به‌این ترتیب نوشته شد، درسال ۱۹۲۱ برای تصحیح آماده‌شد ودر آنجا خوشبختانه دوستانی‌بودند که آن‌را موردنقدخویش قراردادند. مخصوصاً این کتاب برای پیشنهادهـای ارزشمند وبی‌شمار آقای برنارد شاوو بانو[5] مدیون‌است که بدینوسیله ازایشان تشکرمی‌شود.

دراین کتاب تظاهربه‌بی‌طرفی نمی‌شود. من برای نوشته‌ام روی کثافت خودم‌می‌جنگیدم. خواهش می کنم این کتاب‌را حکایتی بدانید کـه توسط من از آنچه درخـاطرم محفوظ مانـده نقل شده است.من نمی‌توانستم یادداشت‌های درستی بردارم. ودرحق هم، اگرزمانی کـه آنها می‌جنگیدند، من‌چنین گلچینی‌می کردم؛ عمل‌من خلاف‌مسئولیت ووظیفه‌ام درقبال‌اعراب می‌بود. افسران مـافـوق من، ویلسون، جویس، داونی، نیوکومب، وداون پورت، هریـك می‌توانستند این حکایت را نقل کنند. همینطوراسترلینگ، یانگ، لویـد، می‌نـاد، بکستن، وینترتون، اس، استنت، سیدون، پیك، هولن‌بی، اسکات‌هیگیز، گاالند، وددی، بنت، ملك‌ایندو، بـاست، اسکـات، گوسلت، ود، گـری، هند، اسپنس، برایت، بـرودی، پاسکو،

1– Geoffrey Dawson 2– All Souls
3– Sir Herbert Baker 4– Westminster
5– Mr. and Mrs. Bernard Shaw

گیلمن، گرایزنت‌ویت، گرین‌هیل، داوست، وید، هندرسن، لی‌سن، مکنیز، و نونان، هم می‌توانستند این داستان را بنویسند.

همچنین رهبران، یامبارزان تنهائی هم بودند که این تصویر خودستایانه نسبت به‌آنها چندان حق مطلب را ادا نکرده است؛ و همینطور، مانند سایر داستان‌های جنگی، نسبت به‌کسانی هم که نام و نشانی نداشتند حق مطلب را برنیاورده، تااینکه روزی بتوانند پیام‌ها را بنویسند.

باشگاه ادبیات

تقدیم به : اس.آ.

من تورا می‌پرستیدم، وبدان سبب این قیام انسانها را بـه دست
گرفتم‌ووصیتم‌راباستارگان‌برپهنهٔ‌آسمان‌نوشتم؛
تا برای تو آزادی کسب کنم، سرائی که ارزش هفت‌ستون دارد
تا هنگامی که می‌آیم،

شاید چشمانت برای من بدرخشند.
درجاده، مرگ چون خدمتگذاری بود، تااینکه مانزدیك شدیم
وتو را درحـال انتظارمشاهده کردیم:
هنگامیکه تولبخندمی‌زدی، واو باحسادتی‌غم‌افزا، مرا پشت‌سر
گذاشت وتـورا ازمن جداکرد و
به‌خلوت‌خود برد.
عشق، خسته ازراه، کـه بـرتن توراه یـافته بود، اجری ناچیز،

بـرای لحظه‌ای ازآن مـا بود ؛
قبل ازآنکه دست نرم خاك پیکرتوراکشف نماید، وکرم‌هـای
نـابینا بـرروی جسد بـی‌روحت
فربـه شوند.

انسانها مرا ستایش‌نمودند تامن‌اثرخودمان را برافرازم، سرائی
تجاوزناپذیر، چون یادواره‌ای از تو.
اما درلحظه‌ای مناسب، من‌آنرا قبل‌ازآنکه تمام‌کنم فروریختم.
واکنون چیزهای کوچك ازآن بیرون می‌خزند تـا برای خود،
درتاریکی سایه الطافت‌آشیانه کنند.

پیش گفتاری از آ. دبلیو. لاورنس

هفت رکن حکمت ابتدا در تورات، در کتاب امثال، باب نهم، فراز اول آمده است:

«حکمت خانهٔ خود را بنا کرده؛ و هفت ستون خویش را تراشیده است.»

این عنوان در ابتدا توسط مؤلف برای کتابی انتخاب شده بود که وی دربارهٔ هفت شهر نگاشته بود. ولی بعدها او تصمیم گرفت که این کتاب را منتشر نکند، زیرا او این کتاب را درحد بلوغ و تکامل کافی نمی‌یافت. با این حال، این عنوان چون یادگاری از آن کتاب، به کتاب فعلی انتقال یافت.

سپس جزوهٔ کوچکی درحدود چهار صفحه تحت عنوان «یادداشت‌هائی دربارهٔ هفت رکن حکمت، اثر «تی. ای. شاو[1]» توسط برادرم منتشر شد و برای کسانی که یک نسخه از چاپ سال ۱۹۲۶م، را خریده و یا به آنها اهدا شده بود ارسال گردید. آن چهار صفحه شامل اطلاعات ذیل بود:

1– T. E. Shaw

نوشته‌ها

متن I

من کتاب‌های ۲، ۳، ۴، ۵، ۶، ۷، ۱۰ را بین فوریه وژوئن سال ۱۹۱۹در پاریس نوشتم. مقدمه درراه بین پاریس ومصر، درحالیکه من درمسافرت به قاهره بودم، توسط هندلی پیج[1] درجولای واگوست سال ۱۹۱۹ نگاشته شد. وسپس من کتاب‌اول را درانگلستان‌نوشتم. بعدهم من همهٔ‌آنها را بجزمقدمه وچرکنویس کتاب‌های ۹ و۱۰، به هنگام تعویض‌ترن درمحل کتابخانه بین راه مفقود نمودم. دراین موقع تقریباً کریسمس سال ۱۹۱۹م، نزدیك شده بود.

متن اول، اگر کامل می‌شد، درحدود۲۵۰/۰۰۰ کلمه بود، که کمی از «هفت رکن حکمت» که بطورخصوصی چاپ شده وبرای آبونه شدگان ارسال گردیده بود کمتربود. همانطوریکه من هربخش راکامل نموده وبه‌پایان می‌رساندم، یادداشت‌های خود راکه درزمان جنگ نوشته بودم ـ ونسخه اول بر آن مبنا نوشته شده بود ـ به‌دورمی‌افکندم. قسمت‌اعظم این‌متن‌را قبل‌ازاینکه مفقودشودفقط سه‌نفرخوانده بودند.

متن II

درحدود یك ماه بعد من درلندن دوباره‌آنچه راکه ازمتن اول به‌خاطرداشتم نوشتم. مقدمه اولیه هنوز دردست بود. ده کتاب دیگررا

1– Handley - Page

من در کمتر از سه ماه کامل کردم. برای این کار، من هرچند هزار کلمه را دریك زمان وبانشست‌های طولانی نوشتم. وبدین منوال کتاب VI تماماً دریك‌نشست ازطلوع آفتاب تا طلوع آفتاب روزبعدکامل گردید. وطبعاً درسبك نگارش آن کمی بی‌دقتی شد. وهمینطور، متن II (اگر چه چند ماجرای جدیـد را معرفی می‌نمود) درحدود ۴۰۰/۰۰۰ کلمه بیشترنبود. ومن آنرا متوالیاً طی سال ۱۹۲۰ تصحیح نمودم، وآنرا بـا پرونده‌های «بولتن عرب» مطابقت دادم. همچنین آن‌را باخاطرات خود وبعضی از یادداشت‌های زمان جنگ که باقی مانـده بود مقایسه کردم. اگرچه این متن ازنظرسبك بطورمأیوسانه‌ای بد بود، امـا ازنظردقت ومحتوا کامل شد. لیکن تمام این متن هم بجزیك صفحه ازآن توسط من درسال ۱۹۲۲ سوزانده شد.

متن III

با دردسترس بودن‌متن دوم و کنارنهادن آن، نوشتن متن سوم در لندن آغازشد، وسپس دنبالهٔ آن در جده‌وعمان طی سال ۱۹۲۱ ادامـه یافت. وبقیه‌اش مجدداً درلندن تافوریه۱۹۲۲ همچنان طول کشید. این متن بادقت کامل‌نگاشته شد که هنوزهم باقی‌است ودرحدود ۳۳۰/۰۰۰ کلمه است.

متونی‌که بطورخصوصی چاپ شده‌اندآکسفورد،۱۹۲۲

اگـرچـه داستان، بطوریکـه درمتن سوم تکمیل شد، بنظرمن پراکنده بود ورض' ت بخش نبود، بااین حال بـه‌خاطرمسائل امنیتی،

حروف چینی شد ودرربع اول سال ۱۹۲۲م، به صورت متن دراوراق جداگانه در آکسفورد به‌چاپ رسید؛ که این‌کار به‌همت اعضاء آکسفورد تایمز صورت گرفت. چون هشت‌نسخه موردنیازبود، و کتاب هم‌خیلی عظیم بود، چاپ‌آن به‌وسیلهٔ ماشین تحریرترجیح داده شد. پنج نسخه (که به‌صورت کتاب درآمد ودراختیارنیروهای‌نظامی‌حجاز قرار گرفت وآنهاآنرا برای من موردنقد وبررسی قراردادند) تااین تاریخ(آوریل ۱۹۲۲) هنوز از بین نرفته است.

متن آبونه شدگان، متن I، XII، ۲۶

این متن،آنطوریکه دردسامبر۱۹۲۶ وژانویه ۱۹۲۷ برای آبونه شدگان‌انتشاریافت، چاپ‌اصلاح شدهٔ صفحاتی بودکه‌توسط آکسفورد درسال ۱۹۲۳ انتشار یافته بود. اهم‌آن موضوعات طی سال‌های۱۹۲۳ و ۱۹۲۴ (که من درلشکرسلطنتی تانك خدمت می کردم) ودرسال‌های ۱۹۲۵ و ۱۹۲۶ (کـه درنیروی هوائی سلطنتی بودم) توسط خودم در اوقات بیکاری درعصرها خلاصه شده بود. آنهائیکه درکارهـای ادبی تازه‌کارندتاحدی‌تمایل دارند که‌باتعدادی‌ازصفات درپیرامون‌موضوعی که می‌خواهند تشریح کنند سمبل کاری کنند؛ اما تاسال۱۹۲۴من دیگر درس‌های‌مقدماتی‌را درموردنویسندگی آموخته‌بودم، وحالامی‌توانستم دویاسه عبارت ازعبارات سالهای ۱۹۲۱ را درهم ادغام نموده ودریك جمله خلاصه نمایم.

دراین خلاصه کردن چهارنکتهٔ استثنائی به‌وقوع پیوست:

I) یك واقعه، که کمتر از یك صفحه بود بکلی حذف شد. زیرا پیش کسوتان گروه ما فکر می کردند که آن واقعه بطور ناخوشایندی غیر ضروری است.

II) دو شخصیت انگلیسی تغییر یافتند: یکی بـه هیچ مبدل شد، زیرا کرم دیگر ابریشم پیله را نداشت [یعنی کرم ابریشمی بود که از بین رفتنی بود و قـابلیت تنیدن ابریشم ارزشمندی را نـداشت]؛ و از آن دیگری تحسین و تعریف کامل بعمل آمد، زیرا آنچه که من معصومانـه به عنوان شکوه نوشته بودم توسط یکی از مراجعی که شایستگی کامل داوری را داشت به طور نامفهومی خوانده شده بود [کـه باعث سوء تعبیر و سوء تفاهم گردید].

III) یك فصل از مقدمـه حذف شد. برای آنکه یکی از بهترین منتقدین به من گفت که نسبت به بقیهٔ کتاب در سطح خیلی پائین تری قرار دارد.

IV) کتاب III I که به منظور آرامش و برای ارتباط بین هیجانات نسبی کتاب II I و پیشروی نهائی به دمشق نوشته شده بود از یك سری عملیات شناسائی بی نتیجه که در حدود ۱۰/۰۰۰ کلمه بود عاری گردید. چند نفر از کسانی که متن آکسفورد را خوانده بودند از آن شکایت داشتند که آن قسمت کـه برای آرامش دادن به خواننده نوشته شده خیلی کسل کننده بوده است. پس از انعکاس نظریاتشان من به آنها حق دادم و دریافتم که شاید آن قسمت در بر آوردن منظور اصلی بیش از حد موفق بوده است!

بنابراین بـا حـذف ۳ درصد و خلاصه کردن بقیهٔ متن آکسفورد،

حدود۱۵ درصد از آن برداشته شد، ولذا متن آبونه‌شدگان به ۲۸/۰۰۰ کلمه خلاصه گردید. این متن بسیارروان‌تر وفصیح‌تر ازمتن آکسفورد بود؛ واگر من فرصت وفـراغت بیشتری داشتم ودرتغییر وتحول آن وقت بیشتری صرف می‌کردم، می‌توانست حتی بهتراز آن هم بشود.

کتاب هفت رکن حکمت طوری چاپ وصحافی شد، که هیچکس جزخود من نمی‌دانست چند جلد از آن انتشار یافته است، ومن باخود عهد کرده‌ام که این راز را برای همیشه نگهدارم. تعداد ۱۰۷ نسخه‌ای که روزنامه‌ها از آن نام برده‌اند به‌آسانی قـابل نفی است، زیرا تعداد آبونه شدگان هم ازاین تعداد بیشتر بود. ومن علاوه برآنها، شاید نه آن اندازه که مدیون بودم، اما تاحدی که وضع مـالی‌ام اجازه می‌داد، به‌آنهائیکه درماجرای عربستان با من بوده ویا درتولید این کتاب به‌من کمك کرده بودند، اهدا نموده‌ام.

متن‌های انتشار یافته

متن نیویورك

یك‌نسخه ازمتن آبونـه شدگـان به نیویورك فرستاده شد وتوسط کمپانی انتشاراتی جورج دوران[1] تجدید چـاپ شد. این کارلازم بود تـا اینکه حق انتشار«هفت رکن حکمت» درایـالات متحده تضمین شود. ده نسخه برای فروش عرضه شد. وقیمت آن آنقدر بالا برده شد که حتی-

1– George Doran Publishing Company

المقدور ازفروش آن جلو گیری شود.

ودیگر این که نسخه دیگری از«هفت کن حکمت» درزمان حیات من منتشرنخواهد شد!

انقلاب درصحرا

این «خلاصهٔ هفت کن‌حکمت»شامل ۱۳۰/۰۰۰ کلمه بود. این اثر درسال۱۹۲۶ توسط خود من تهیه شده بود، ودرتدوین آن حداقل‌تعدیل بکاررفته بود (شاید درتمامی آن فقط سه عبارت اصلاح گردیده بود) تا مفهوم ومعنی آن محفوظ بماند. قسمتی ازاین اثر به‌صورت پاورقی دردسامبرسال ۱۹۲۶م، دردیلی تلگراف[1] منتشرشد. وتمامی آن بعداً در انگلستان توسط جوناتان‌کیپ [2]، ودرایالت متحده توسط کمپانی انتشاراتی دوران[3] درمارچ ۱۹۲۷ منتشر گردید. «تی. ای شاو»

برای اینکه اطلاعات موجود دراین مورد را تابه‌امروزتکمیل کنم باید اضافه کنم که بقیه نسخ متنی که توسط آکسفورد درسال ۱۹۲۲ منتشرشد هنوز وجود دارد، ولیکن تا ده سال برای پخش درسطح عامه مردم منتشرنخواهد شد. وبعدهم اگرقرارشود این کارانجام شود فقط به‌تعداد محدودی منتشرخواهد گردید. «انقلاب درصحرا» حداقل تا زمانیکه مدت قرارداد حق انتشار آن پایان نیابد، دیگرتجدید چاپ

1– Daily Telegraph 2– Jonathan Cape 3– Doran

نخواهد شد.

متن چاپ فعلی باچاپ ۳۰گینه‌ای[1] سال ۱۹۲۶ یکسان است و فقط بعضی‌ازنکات‌آن‌که ذیلاً اشاره می‌شود، حذف شده یاتغییر یافته است. آنچه حذف شده بدان جهت ضرورت داشته که ازجریحه دار نمودن‌احساسات عده‌ای که هنوزدرقید حیات‌اند جلو گیری شود؛ این قسمت‌های حذف شده درصفحات ۶۱ و۶۲ و۳۲۹ که فاصله‌ای مشاهده می‌شود بودند که جای آن‌ها درمتن حاضرخالی مانده‌است. چاپ سال ۱۹۲۶ فاقدفصل‌یازدهم‌است؛ وفصول کتاب حالا طوری شماره گذاری شده که فقدان‌فصل یازدهم مشهودنیست. درصفحه ۳۰۰ خط ۷ عبارت «*halts to breath*» به «*halts to breathe*»تغییر یافته است تا با متن آکسفورد سال ۱۹۲۲ مطابقت داشته باشد. درصفحه ۳۹۸ (خط ۱۴)، کلمهٔ *Humber* بصورت حروف ایتالیك چاپ شده درصورتیکه باید به‌حروف رومان چاپ می‌شد تا معنی آن روشن شود. درسال ۱۹۲۶ اسامی بعضی‌از کشتی‌ها هم همان‌طور به‌حروف ایتالیك چاپ شدند.

طرزنوشتن‌اسامی عربی، درتمام چاپ‌های مختلف‌فرق‌می کند، ومن دراین مورد هیچگونه تغییری نداده‌ام. باید توضیح داده شود که درزبان عربی فقط سه حرف صدادار وجوددارند وهمینطور بعضی‌از حروف بی‌صدا هم درانگلیسی، مشابهی ندارند. دراین مورد، روش

1– Thirty - guinea edition

هر گینه معادل ۲۱ شیلینگ است وآن پول کشور گینه است.

معمول خاورشناسان درسال‌های اخیر آن بوده که یکی‌از روش‌های علامت گذاری معمول را برای نوشتن اسامی ویا الفاظ به‌کار برند. مثلا *Mohamed* را به‌صورت *Muhammad* و *Muezzin* را به‌صورت *Mu'edhdhin*، و *Koran* رابه‌صورت *Qur'an* یا *Kur'an* می‌نویسند. البته این روش برای کسانی مفیداست که معنی آن را می‌فهمند، اما در این کتاب همان روش‌قدیمی، یعنی انتخاب نزدیکترین صدای حروف انگلیسی برحسب همان روش معمول درزبان انگلیسی به‌کاررفته‌است. اسم یك مکان گاهی به‌چند طریق نوشته می‌شود، نه‌فقط به‌خاطر آنکه صدای بیشتر کلمات عربی را درانگلیسی می‌توان به چندین طریق نوشت بلکه هم به‌آن خاطر که مردم محلی درنقاط مختلف همان نام را به‌صورمختلف تلفظ می‌کنند. بخصوص که اگرنام‌آن محل به‌حد کافی مشهورنبوده وتلفظ آن درانگلیسی کاملا جانیفتاده باشد. مثلا نام محلی درنزدیکی عقبه را، هم ابولسان ، هم ابا اللسان وهم ابولسال می‌نامند. درصفحهٔ ۶۶۴ توسط مؤلف به‌این نکته اشاره شده. دراینجا یك‌سری‌ازسئوالاتی که توسط بنگادانتشاراتی، مطرح، وتوسط مؤلف به‌آنهاجواب داده‌شده، آورده‌ایم که‌درباره «انقلاب دصحرا» می‌باشند.

«سئوال»	«جواب»
بضمیمه لیستی ازسئوالات که توسط آقای اف. که کتاب را تصحیح می کند ارائه شده برای	مؤلف می‌نویسد: اسامی عربی‌را نمی‌توان همانطوریکه درعربی تلفظمی کنندنوشت.چون‌حروف

«سئوال»

شما ارسال می‌شود. او این نوشته را تمجید می‌کند، اما درعین‌حال اظهار می‌کند که اسامی نقاط مختلف درهمه‌جا به صورت یکنواخت نوشته‌نشده. و این یکی ازمواردیست که اکثرأمصححین نسبت‌به‌آن حساسند. لطفاً دراین موارد نظرات خودرا درحاشیه بنویسید تا من بتوانم نسخه را برای چاپ آماده کنم.

«جواب»

صدادار درعربی همانند انگلیسی ندارند وتلفظ آنها ازنقطه‌ای به نقطه‌ای دیگرتفاوت می‌کند. البته دراین مورد یک سیستم علمی وجوددارد که فقط برای کسانی که اززبان عربی اطلاعاتی دارند مفید واقع می‌شود. ولی برای کسانی که اطلاعی ازآن ندارند فایده‌ای ندارد. لیکن به‌هرحال من سعی خواهم کرد که اسامی را با همان سیستم بنویسم اگرچه مفید واقع نخواهد شد.

ورقهٔ ۱ـ کلمه جده درسراسر متن دونوع نوشته شده که یکجا *Jeddah* ودر جای دیگر *Jidda* نوشته شده. آیا این کارمخصوصاً انجام شده وغرض خاصی داشته؟

بلی، ترجیحاً این کارغرض خاصی داشته است.

ورقهٔ ۱۶ ـ بیرواحیده یکجا *Bir Waheida* ودر جای دیگر *Bir Waheidi* نوشته شده.

مقصود یک محل است وبا هم فرقی ندارند.

«سئوال»	«جواب»
ورقهٔ ۲۰ـ نوری، امیرووالا متعلق به‌یك خانوادهٔ بزرگ از ووالا است. درورقهٔ ۲۳ «اسب رووالا» وورقهٔ۳۸ «یك‌رووالی را کشت». دراوراق بعدی بصورت *Rualla* نوشته شده.	می‌بایستی *Ruwala* و *Ruala* هم نوشته می‌شد. [غرض آنست که این اسم را درهرجا به‌نوعی تلفظ می‌کنند].
ورقهٔ ۲۸ـ نام *Bisaita* درجای دیگر به‌صورت *Biseita* نوشته شده.	اشکالی ندارد.
ورقهٔ ۴۷ـ *Jedha* ، به معنی شتر ماده درورقهٔ ۴۰ به‌صورت *Jedhah* نوشته شده.	آن یك حیوان باشکوه بود.
ورقهٔ ۵۳ـ «ملیگرشاعرفاسد». من آنرا به‌صورت «شاعرفناناپذیر» تصحیح نموده‌ام. که کلمهٔ «*Immoral*» را به «*Immortal*» تصحیح کرده‌ام. اما نمی‌دانم! بلکه منظور مؤلف همان «شاعر-فاسد» یعنی «*Immoral poet*» باشد.	من معنی فساد را می‌دانم. اما در مورد فناناپذیری داوری‌نمی کنم. خواهشمندم همانطوریکه فکر می کنید اصلاح کنید. چون ملیگر برای این افترا مارا تعقیب‌قانونی نخواهد کرد.

ورقهٔ ۶۵ـ مؤلف را درجائی (ya Auruns) نامیده‌اند، اما در ورقهٔ ۵۶ به‌صورت (Aurans) آمده است.

همچنین درجاهای‌دیگر به‌صورت Lurens و Runs ؛ که‌درجای دیگر Shaw هم نامیده شده. واگرزمان اجازه دهد شاید به‌اسامی دیگری هم نامیده شود.

ورقهٔ۷۸ـشریف Abd el Mayin درورقهٔ ۶۸ به‌صورت el Main، el Mayein ، el Muein ، el Mayin و Le Muyein آمده است.

خدای من! این واقعاً یك نبوغ است.

آ. دبلیو. لاورنس

یادداشت ضمیمه کتاب

متن آبونه شدگان «هفت رکن حکمت» فاقد فصل یازدهم بود. چون‌فصل‌اول‌نسخهٔ‌اصلی‌ضمن‌تصحیح حذف‌شد وشماره گذاری‌فصول تا فصل دهم ازنوصورت گرفت. برای اولین انتشار که درسال۱۹۳۵ انجام شد، فصول سراسر کتاب ازنوشماره گذاری شد، ولذا این‌فقدان دیگر به‌چشم نمی‌خورد. اما دراین چاپ،آن فصل که قبلا حذف شده بود، مجدداً درجای خود به‌چاپ رسیده. منتهی برای اینکه دوباره از نوتمام فصول شماره گذاری نشوند این فصل را، فصل مقدماتی نام نهادیم. درسال ۱۹۳۹، درچاپ‌شرقی این‌فصل جزوسایر آثارمنتشرنشدهٔ تی. ای. لاورنس چاپ ومنتشرشدکه ضمن آن خود من هم یادداشت مختصری درشرح چگونگی آن ارائه نمودم.

آ. دبلیو. لاورنس.

فصل مقدماتی

داستانی که ازنظرشما می گـذرد، ابتـدا ضمن کنفرانس صلح پاریس‌ازروی یادداشت‌هائی که به‌طورروزانه درحال خدمت درصف برداشته شده بودند واز روی گزارشاتی کـه برای رؤسای من در قاهره ارسال گردیـده بودند نوشته شد. بعداً درپـائیزسال ۱۹۱۹، این نوشتهٔ اولیه وبعضی از یادداشتها، مفقود شدند. به نظرمن چنان می آمد که از نظرتاریخی رخدادهائی راکه ما تجربه کرده بودیم واحساساتی راکـه درطی آن بهما دست داده وامیدهائیکه به‌آن بسته بود وعملیاتی که مـا انجام داده بودیم، هیچکس درارتش فیصل بـه فکرنوشتن آنها نیفتاده باشد، لذااین داستان‌مجدداً با تفاوت زیادی، درزمستان سال ۲۰-۱۹۱۹ ازخاطره‌ها ویادداشت‌هـای باقی مانده، بـازسازی شد. من وقـایع و رخدادهای اصلی را فراموش نکرده بودم، اگرچه شاید اشتباهاتی در آن رسوخ کرده بود. ولیکن رخدادهـای قابل اهمیت، پس‌از گذشت زمان تحت‌تأثیرتعلقات جدید درهاله‌ای ازفراموشی فرورفته بود.

تاریخ‌ها ومحل وقایع، تاآنجاکه یادداشت‌های من حفظ نموده بودند صحیح بودند؛ اما اسامی اشخاص را از یـاد برده بودم. پس‌از گذشت زمان ازرخدادهای جنگ، بعضی‌ازکسانیکه بـا من همکاری

داشتند خود را در گورهـای کم عمق خدمت به جـامعه مدفون ساخته بودند. ولذا ازنام‌آنهاآزادانـه استفاده شده. ولیکن بعضی دیگرهنوز زنده‌اند که نام‌آنها را به‌طور سری‌آورده‌ایم. دربعضی موارد شخصی دارای چندین نـام است. واین مسئله ممکن است شخصیت‌های فردی را مستور وکتاب را نـه بـه‌صورت داستانی از گروهی ازمردم زنده، بلکه به‌صورت داستانی‌ازتعدادی‌عروسك‌های‌بی‌چهره وسیما درآورد. اما اگرازفردی دریکجاتمجید ودرجای دیگری‌بدگوئی‌شود هیچکس نه ازتمجید ونه ازتکفیر اوراضی نخواهد شد.

این تصویرجدا ازسایرین ـ به‌طوریکه نوراصلی را بـه چهرهٔ خود بتابانم درقبال همکاران انگلیسی ـ عادلانه نیست. ومن مخصوصاً بسیارمتأسفم که، آنچه راکه ارتشیان گفتند بـه‌عنوان یـك هم ردیف، نگفته‌ام. آنهـا دقیق وروشن نبودنـد. امـا خیلی شگرف بـودنـد. بخصوص اینکه نباید فراموش کرد، که‌آنها انگیزه ویاتصوری ازپایان قضیه نـداشتند، بلکه این جنبـه ازتفکر فقط مخصوص افسران بـود. بدبختانه‌آنچه که مرا بـه‌خود معطوف می‌داشت منحصراً این جنبه از ماجرا بود. واین کتاب درست یك جریـان تنظیم شده ازآزادی‌اعراب ازمکه به دمشق بود. ومنظورآن بودکه این جنگ راتوجیه نمایم، تـا آنکه هرکسی دریابدکه این موفقیت چقدرطبیعی وتاچه‌اندازه‌اجتناب ناپذیر بود. وتا چه اندازه ازهرگونه رهبری ومغزهـای متفکر، ویـا هرگونه کمك ومساعدت خـارجی چند نفرانگلیسی بی‌نیاز بود. این ماجرا فقط جنگ اعراب بودکه توسط خود اعراب رهبری می‌شد و

برای یك هدف عربی درعربستان به‌وقوع پیوسته بود.

سهم واقعی من ناچیز بود، اما بـه‌خاطرقلمی شیوا، وسخنوری وتیزهوشی که داشتم، آنطوریکه خود توضیح میدهم، برای خود یك برتری وارشدیت ساختگی دست وپـا کرده بودم. درواقع من درمیان اعراب‌شغلی ویاسمتی‌نداشتم. وهر گزدرمسئولیت‌نمایندگی‌انگلیسی‌ها باآنها نبودم. ویلسون، جویس، نیوکامب، داونی، وداون‌پورت همه‌نسبت به من ارشدیت داشتند. ومن باخودچنین می‌اندیشیدم که من خیلی‌جوانم وارشدیت آنها ازآن لحاظ نیست که‌آنها شعور ویا جسارتشان درکارها بیش‌ازمن‌است. من بهترین سعی و کوشش خودرا به‌کاربستم. ویلسون، جویس، نیوکامب، داونی، داون‌پورت، باکستون، مارشال استرلینگ، یانگ، می‌نارد، راس، اسکات، وینترتون، لـویـد، روی، سیدونز، گـاسلت، استنت، هندرسن، اسپنس، گیلمن، گارلند، بروری، مکینز، نونان، لی‌سون، هوزن بای، پیك، اسکات هگینز، رمسی، وود، هینید، برایت، مك ایندو، گرین هیل، گرایزن توابت، دوریست، بنت، ویدگری، پاسکو، وسایرین‌هم همگی بهترین‌سعی خود را کردند.

تمجیدآنها توسط من موردی ندارد. اگرخواسته بـاشم حرف ناخوشایندی درموردکسی خارج ازتعداد خودمـان بزنم، این کار را می کنم. لیکن دراین کتاب، ماجراهای ناخوشایند خیلی کمتر ازآنچه که من درخاطراتم‌نوشته‌ام مشاهده می‌شود. زیرا گذشت زمان‌لکه‌های چرکین‌انسانها را اززمینهٔ شفاف‌خاطراتم زدوده‌اند. وزمانیکه‌بخواهم ازکسی خارج ازخودمان تعریف وستایش کنم، من این‌کاررا می کنم؛

زیرا که مسائل خانوادگی ما متعلق به خودمان است. ما آنچه را که برای آن خودرا مهیا ساخته بودیم انجام دادیم و اکنون از تجدید خاطره‌های آن خوشنودیم. سایرین آزادند که روزی داستان خودرا به ثبت برسانند. داستانی شبیه داستان من، اما نباید بیش از آنچه من از آنها گفته‌ام در موردمن بگویند. زیرا هریك از ما کار خودرا بوسیلهٔ خودش وطوریکه خودش دلش می‌خواست انجام داد. وحتی به‌ندرت می‌توانست دوستان خود را ببیند.

دراین صفحات، تاریخ نه ازنهضت عرب، بلکه ازمن در آن نهضت بحث می کند. این یك حکایت از زندگی روزمره، اتفاقات رذیلانه، ومردم بی‌نام ونشان است. دراینجا نه‌درسی برای جهان ونه رازی است که ابراز آن مردم را درشوك عظیمی فروبرد. بلکه پراز چیزهای کوچك وبی‌اهمیت است، اما یکی به‌خاطر آنکه هیچکس اشتباهی برای گزارش نکرده باشد که ازاستخوان‌بندیش روزی‌انسانی بتواند تاریخ بسازد، ودیگر به‌خاطر آنکه برای من به‌خاطر آوردن دوستی‌های انقلاب خود لذتی عمیق داشت، نگاشته‌شده است. ما به‌یکدیگر علاقمند بودیم، زیرا که به‌سرعت ازجائی به‌جائی دیگرمی‌رفتیم واز استنشاق بادها وازنورخورشید وامیدی که در آن غوطه‌ور بودیم و بخاطرش فعالیت می کردیم لذت می‌بردیم . تازگی صبح دنیائی که بخود نوید می‌دادیم ما را درسرمستی وتخدیری عمیق فرومی‌برد. ما با عقایدی غیرقابل توصیف وموهوم ساخته شده بودیم که می‌بایستی برای به‌دست آوردنش می‌جنگیدیم. ما در آن مبارزات پرمخاطره

زندگی متنوعی داشتیم وهرگزازجان خود هم مضایقه نداشتیم: بااین حال هنگامی که‌پیروزشدیم و آفتاب‌جهان‌جدیدی که‌برایش‌می‌جنگیدیم طلوع کرد، انسان‌های فرتوت وپیردوباره ظاهرشدند وپیروزی ما را ازما گرفتند ودوباره همانند جهانی که‌ازپیش‌می‌شناختندتغییرش دادند. دریغاکه‌جوانان‌می‌توانندپیروزشوند،اماراه صیانت‌پیروزی‌رانیاموخته‌اند: ودربرابرتجربه سالخوردگان به‌طوررقت‌باری ضعیف‌اند. مازبان به‌اعتراض گشودیم که ما برای‌آسمانی نو وزمینی جدید جان‌کنده‌ایم، وآنها به‌مهربانی وشفقت ازما تشکر کردند، اما صلح خود را همچنان برای خود محفوظ داشتند.

همهٔانسانهاآرزودارند، [وبرای‌آن‌آرزوهای طلائی خواب‌های خوش می‌بینند]، اما همه خوابشان یکسان نیست. آنهائیکه درشب‌ها و درایام غفلت وبی‌خبری‌مغزهای‌ازکارافتادهٔ خودخواب می‌بینند. هنگام روز بیدارمی‌شوند وبطالت‌آنرا درمی‌یابند: اما آنها که درروزها خواب می‌بینندانسان‌های خطرناکی هستند، زیراآنها ممکن است با چشمان بازبه‌خواب‌های طلائی خود عمل کنند تاآنها را تحقق‌بخشند. ومن هم ازاین قماش بودم. هدف من آن بود که ملت جدیدی به‌وجود آورم، که نفوذگمشدهٔ خود را ازنودریابد، وبرای بیست میلیون سامی بنیانی بناکنم که برروی‌آن کاخ‌های رویائی‌آرزوهای ملی خویش را بسازند. هدفی چنان والا که اصالت اندیشه‌های اشرافی‌شان را بر-می‌انگیخت، وآنهارا وامی‌داشت که‌دراین‌حوادث‌سهم‌سخاوتمندانه‌ای برعهده بگیرند: اما زمانیکه ما برنده شدیم، مسئلهٔ تردید وسوءظن در

حق امتیاز نفت انگلیس دربین‌النهرین، وسیاست استعماری فرانسه در شرق مدیترانه را به گردن من انداختند.

متأسفانه من چنین می‌پندارم که ما برای این اعمال خود، بهای بسیار گرانی را به‌ارزش شرف وزندگی بسیاری ازمردم بی گناه می‌پردازیم. من بایکصدنفر از افراد محلی دون[1] ازدجله حرکت کردم. این افراد همه جوان، تمیز، وهمکاران عزیز دوست داشتنی بودند. همهٔ آنها سرشارازنیروی خوشبختی بودند وشایستگی داشتند تابانوان وفرزندان خود را مشعوف وشادکام سازند. بادیدن آنها انسان به‌خوبی احساس می کرد که چه باشکوه است که می‌تواند باآنها محشور باشد وانگلیسی باشد. وما هزاران‌نفرازآنها را به‌فجیع‌ترین وجهی درآتش ودرکام مرگ می‌انداختیم. این کارنه برای آن بود که درجنگ پیروز شویم، بلکه برای‌آن بود که ذرت، برنج ونفت بین‌النهرین را ازآن خودکنیم. تنها نیازماآن بود که دشمنان خود را (که ترکیه هم یکی‌از آنها بود) شکست بدهیم، واین کار بالاخره بادرایت آلن بای به‌بهای کمتر ازچهارصدتن کشته وبابکار گرفتن مردمی که درترکیه مورد ظلم وجور بودند انجام یافت. من‌ازسی‌بارجنگ به‌خودمی‌بالم که نگذاشتم خون هیچیك‌ازافراد خودی ریخته شود. چون‌تمام ایالات‌تحت‌تصرف ما درقاموس من، ارزش یك‌انگلیسی مرده را هم نداشت.

ما سه سال ازاین ماجراها را ازسر گذراندیم، ومن خیلی از

1 – Devon

چیزهائی راکه هنوزهم گفتنی نیست برای خود نگهداشته‌ام. وبـااین وجود،قسمتهائی‌ازاین کتاب برای همهٔ کسانی که‌آنرا ملاحظه‌می‌نمایند تازگی دارد، وبسیاری هم به‌دنبال چیزهائی خواهند گشت کـه‌آنها را دراینجا نخواهند یافت. یك‌مرتبه من به‌رؤسای خود گزارش کاملی‌ارائه نمودم، اما دریافتم که‌آنها به‌گواهی خود من، مرا پاداش می‌دهند. که البته این شایستگی نداشت. سلسله مراتب واحترام به مافوق درارتش حرفه‌ای ممکن است ضروری باشد، همانطور کـه تذکرات مؤکد در پیام‌ها هم لازمند، وما، بانام‌نویسی‌خود خواه‌ناخواه خودرا درموقعیت یك سربازمعمولی قرارداده بودیم.

من درقبال‌کارم، درجبههٔ عرب، تصمیم داشتم که هیچ چیز قبول نکنم. کابینه، عرب‌ها را درقبال وعده‌های خود مختاری بعداز پیروزی برانگیخته بود که به‌نفع مـا جنگ کنند. عرب‌هـا بـه‌اشخاص اعتماد می‌کنند، لیکن به‌مؤسسات اعتمادندارند. وآنها مرا به‌عنوان یك‌عامل دولت انگلیس شناخته بودند وازمن انتظارآن را داشتند که وعده‌های کتبی دولت انگلیس را ظهرنویسی وتائید کنم. ولذا من مجبور بودم که‌دراین دسیسه مشارکت کنم، وبهرقیمت که وعدهٔ من‌می‌ارزید،افراد را از پـاداششان مطمئن می‌ساختم. طی دوسال مشارکت وهمیاری در زیرآتش گلوله‌ها،آنها عادت کرده بودند تا به‌من اعتماد ورزند وبااین معیار، دولت متبوع مرا هم چون خودم صمیمی وصادق بشمارند. بـا این امید، آنهاکارهای بزرگی انجام دادند [ونقش‌های ارزشمندی ایفا نمودند]، اما البته بجای‌آنکه من‌از کارهـائی کـه به‌مشارکت یکدیگر

انجام دادیم به‌خود بالیده ومفتخر باشم، مداوماً بـا تلخ‌کامی شدیدی شرمسار گردیدم.

ازابتدا مشهودبود که اگرما جنگ‌را ببریم، این وعده‌ها چیزی جزمشتی کاغذپاره نخواهند بود. واگرمن یك‌مستشارشرافتمندی برای اعراب بودم، باید به‌آنها می گفتم که به‌کاشانـهٔ خود بر گردند وهر گز جان خود را برای این وعده‌های پوچ به‌مخاطره نیفکنند. امـا من در این امید وتب وتاب بودم که باهدایت دیوانه‌وارآنها درپیروزی نهائی آنها را بـا سلاحها مسلح خواهـم نمود، وآنهـا را درموقعیتی بس مطمئن‌قرارخواهم داد که مصلحت ابرقدرت‌ها چنان باشد که درادعای خود[برای وفای به‌عهدشان]بطورعادلانه‌ای رفتار کنند. به‌عبارت‌دیگر من چنان فرض می کردم ورهبردیگری را بااشتیاق وتوانائی نمی‌یافتم، که من این جنگ را به‌پایان خواهم رساند، وخواهم توانست نـه‌تنها ترك‌ها رادرجبههٔ جنگ‌مغلوب کنم، بلکه‌بتوانم کشورخودوهم‌پیمانانش را هم درمجلس شورا [درانگلیس] شکست دهم. کـه این یك فرضیه گستاخانه بود وهنوزهم روشن نیست که‌آیا من موفق شدم یاخیر. اما واضح است که من هر گزچنین اجازه‌ای نداشتم که اعراب را ندانسته درچنین مخاطره‌ای‌بیافکنم. من این دروغ وریـاکاری را ریسك کردم، بااین باور که کمك به‌اعراب برای یك پیروزی ارزان وسریع درشرق ضروری‌است، وبهتراست که مابرنده شویم ووعده‌های خودرابشکنیم اما بازنده نباشیم.

اخراج سرهنری مك مهون ، اعتقادمرابه‌این‌عدم‌صمیمیت‌ضروری

استوارترنمود. اما من نمی‌توانستم آن منظورخودرا هنگامی که جنگ ادامه داشت برای ژنرال دینگیت تشریح کنم. چون من بطورصوری تحت فرماندهی او بودم، واو چنان بـه‌نظرمی‌آمد کـه درمورد اینکه موضعش چقدردروغین است هیچ حساسیتی نداشته‌باشد. لذاتنهاراهی که باقی می‌ماند، آن بود که هر گونه پاداشی رادرقبال‌این شیادی‌ها وحقه ـ بازی‌ها نپذیرفته ورد کنم تاازاحساس‌ناگواری که دروجودم نیرو گرفته بود رهائی یابم. لذا من شروع کردم که در گزارشاتم حقیقت مسائل‌را فاش نکنم وچند نفرازاعراب را هم که می‌شناختم وادارنمودم کـه در این موارد احتیاط نموده وسکوت کنند. همینطوردراین کتـاب، برای آخرین‌بار، قصد دارم که خودم درموردآنچه می گویم داورخودباشم.

مقدمه

شالوده‌های انقلاب

فصول اول تا هفتم

بعضی از انگلیسی‌ها. که کیتچنر[1] فرمانده آنها بود، عقیده داشتند که قیام اعراب برعلیه ترك‌ها، می‌تواند انگلستان را درحالیکه با آلمان جنگ می‌کند، دریك زمان بر ترکیه هم که هم پیمان آلمان بود پیروز گرداند.

اطلاعات آنها ازطبیعت، نیرو و کشورهائی که عرب زبانان در آنجا زندگی می‌کردند آنها را بر آن می‌داشت که تصور کنند این پیشنهاد برای مردم عرب با اقبالی مسرت آمیز روبرو می‌شود. ولذا خصوصیات وروش‌های این قیام را برای اعراب روشن ساختند.

بنابراین اجازه دادند که آن قیام آغاز شود وبرای آن پشتیبانی واطمینان کافی ورسمی را ازدولت انگلیس دریافت نمودند. بااین حال قیام شریف مکه برای خیلی‌ها باعث تعجب بود ومتفقین را باعدم آمادگی کافی روبرو می‌ساخت. این واقعه باعث تحریك احساسات ضدونقیض گردید ودوستان و دشمنان مقتدری به بار آورد که درورطهٔ برخورد حسادت‌ها. مشکلات ومصائب بسیاری را به‌وجود آورد.

1– Kitchener

فصل اول

احتمالا بعضی ازحوادث اهریمنی داستان من زائیـدهٔ موقعیت خاص‌مابوده است. ما مدت چندسال، دربیابانی عریان، درزیر آسمانی بی‌تفاوت زندگی می‌کردیم. روزها آفتابی گرم وسوزان ما را ازخود بیخود وبادی زننده گیجمان می‌کرد، وشب‌ها، شبنم خیسمان می‌کرد ودربرابرسکوت بی‌حد ستارگان‌ازشرم‌خوار وحقیرمی‌شدیم. ماارتشی بودیم خودمحور، بدون‌تحرك ورژه. ماسرگشتگان‌آزادی، این دومین آئین بشریت بودیم. هدفی چنان اشتیاق‌آمیز وحریص‌کننده، که تمام نیروی ما را درخود مستغرق ومستهلك می‌نمود. امیدی چنان پرارج و گرامی، که تمام‌آرزوهای قلبی ما را درلهیب پرگدازش محومی‌کرد.

باگذشت زمان، نیاز به‌نبرد درراه‌آرمان، اوج گرفته وبـه یـك سرسپاری بی‌چون‌وچرا مبدل گشته‌بود؛ وبامهمیزوعنان برتردیدهایمان می‌تاخت. اکنون دیگرخواهی نخواهی، آرمان ماجنگ بود. ما همه خودرا به‌بردگی این آرمان فروخته بودیم وبه‌زنجیرمحکومین آن مقید ساخته وباهرچه‌ازبدوخوب داشتیم دربرابرقداست این‌آرمان سرفرود آورده بودیم. روحیه انسانهای برده وحشتنـاك است. چون‌آنهـا تمام گیتی را ازدست می‌نهند. اما ما نه‌تنها جسم، بلکه روح خود را هم به

برده‌داری آزمند پیروزی تسلیم نموده بودیم. ما خویشتن را بـادست خود، ازتمـام اصول اخلاقی، اراده، ومسئولیت‌هـا تهی کرده وچون برگی مرده اسیر باد، به‌هرسو که‌آن باد می‌وزید روان می‌شدیم.

جنگ بی‌پایان، ما را ازتوجه بـه‌زندگانیمان وزندگی سایرین بازمی‌داشت. درحالیکه طناب‌دار برگردن داشتیم، دشمن برای‌سرمان جوایز بزرگی گذاشته بود. واین‌نشانگر آن بود که اگربه‌دست دشمن گرفتار می‌شدیم شکنجه‌هـای سهمناکـی درانتظارمـان بود. هرروزه تعدادی ازما دعوت حق را لبیك می گفتند وبـا دقایق دشواری کـه بر زندگان می گذشت، خود را چون عروسکان جانداری درصحنه‌ای از نمایش عبرت‌آمیزخداوندی بـه‌اطاعت ازعین‌آنچه درنقش آنها مقدر شده بود مجبورمی‌یافتند. فرمانده ما به‌واقع تاجائی که پاهای مجروح ما رمق لنگیدن درجـاده را داشت رحم نمی کرد. او بی‌رحمِ بی‌رحم بود. آنها که‌نحیف ورنجورمی‌شدند به‌در گذشتگان‌راه رشك می‌بردند. زیرا واقعیت‌توفیق وپیروزی،چنان واهی، واحتمال ناکامی چنان حتمی می‌نمود که مرگ بسان رهائی‌ازعذاب‌های‌آینده جلوه گرمی‌شد. ما، همواره درسیطرهٔ فشارهیجانات روانی، یا دراوج هیجان، یا درژرفای افسردگی می‌زیستیم. چنین بحرانی ازروان، برای ما بس‌سهمناك بود ولذا ما فقط بخاطر افقی بس‌کوتاه ازدیدگاه خود، زندگی‌می کردیم. مابه‌آنچه برسردیگران می‌آوردیم توجهی نداشتیم، وحتی مشقاتی را که خود متحمل می‌شدیم بـرخود سخت نمی گرفتیم. چون ادراکات ما هردم تادم دیگررذیلانه دگرگون می‌شدند. خشونت، انحراف، و

هوس برای ما امری عادی شده بود ودیگرهیچ چیز آزارمان نمی‌داد. دربرابر اصول اخلاقی، که چون حائلی دربرابر این گونه تمایلات برافراشته می‌شوند، چنین اعترافی موهوم است. لیکن درمورد ما؛ ما چنین آموخته بودیم که برای‌مافانیان، دردهائی بس‌سهمگین، مصیبت‌هائی بس ژرف، وریاضت‌هائی بس‌عظیم درانتظارند. وزمانیکه احساسات ماباین‌اندیشه‌ها به‌هیجان درمی‌آمد، دیگرتاموقعیکه‌اوضاع عادی می‌شد واین خاطرات‌تلخ وناگوار محومی‌شد، نیروی‌اندیشه و تعقل ازکارمی‌افتاد.

چنین‌تفکری، که درزمان صلح خلاف اخلاق‌است،درعین‌اینکه روح را به‌بادهای‌ناآشنامی‌سپارد، درهمان‌حال فرمانروائی شکیبانه‌اش برجسم را هم ازآن می‌رباید. آنگاه جسم، دیگر برای درك شدت تالمات عمیق ویا شادمانی‌های مهیج بی‌عطوفت می‌شود، وحساسیت لازم را از دست می‌دهد جسم ما هم درچنین موقعیتی دیگرروحی نداشت. وماآن را چون زباله‌ای بی‌ارزش وشبحی زبون وبیچاره، آسیب‌پذیروبی‌اراده، رهاکرده بودیم. وچنانکه درمواقع عادی‌غرایز انسانی وروح او ازچنین موجودی دوری می‌جوید، ما دیگرجسم را به‌حال خودگذاشته، گوئی که‌آن را مادون خود می‌انگاشتیم. افراد، همه جوان وقوی بودند. گوشت وخون گرم‌آنها ناخودآگاه برحسب غرایز؛ حقی را مدعی بود! درپی این‌نجوای غرایز، هوس‌ها فریاد می‌زدند. محرومیت‌ها ومخاطرات براین‌آتش زیرخاکسترمی‌دمیدند وآن را مشتعل می‌ساختند. شعله‌های پرلهیب وگدازندهٔ این‌آتش به

هرسوزبانه می کشید وحریصانه درپی‌طعمه بود. موقعیتی‌چنان‌هراسناك که تصورش مگر برای کسانی که مدت‌های مدیدی درجبهه‌های‌نبرد از غرایزطبیعی محروم مانده باشند میسرنمی گردد. درچنان بیابان لخت وعریانی محل دربسته‌ای نبود تا خودرا درآن محبوس سازیم. وسعی هم‌نداشتیم تافطرت‌خودراباحجابی ضخیم مستور کنیم.ولذاانسان‌هائی شده بودیم که اکنون درهمهٔ شئون بی‌ریا وبی‌پیرایه باانسان‌های دیگر زندگی می کردیم.

اعراب، فطرتاً خوددار بودند. آنها بااستفاده ازازدواج عمومی تقریباً هرنوع آمیزش غیرمعمول را درمیان قبایل از بین برده بودند. اما ما: طی چند ماهی که دراینجا بودیم با بانوان عمومی که تعدادشان درحواشی مسکونی پراکندهٔ مسیرما قلیل بود، تماسی‌نداشتیم. زیرا که تعدادآنها دربرابرتعدادنفرات ما، آنقدرمعدود ونایاب بود که حتی اگر گوشت پوسیدهٔ آنها هم برای‌افرادی که‌اعضای‌سالم داشتند دلپذیر می‌آمد، بازهم چیزی محسوب نمی‌شد. دروحشت ونگرانی چنین ابتلای هرزه وناپسندی افراد جوان با بی‌تفاوتی، شروع به‌فرونشاندن نیازهای یکدیگر بابدن تمیزخود نمودند. فراغت سردی که درمقایسه باطرق دیگر، نه‌تنها بدون شهوت، بلکه تمیزهم می‌نمود. وحشتناك‌تر ازآن، این‌بود که بعدها حتی بعضی درمشروعیت چنین‌فجایعی‌سوگند می‌خوردند واظهار می‌داشتند که آنها درکنارهم درشن‌های روان می‌لرزیدند، ولی بادرآغوش گرفتن اندام زیرین گرم دوست کنارخود درظلمت شب چنان تمنی می‌یافتند که گوئی دریك کوشش مشترك

روح آن‌ها بهم پیوند می‌خورد. وتعداد معدودی که درمقام مبارزه با تمایلات نفسانی خود برمی‌آمدند، ازعهده برنیامده وباغروری سبعانه باخواری جسم به‌هرعادتی که باعث‌تالم جسمی‌می‌شد تن درمی‌دادند.

من، غریبه‌ای بودم که به‌میان این اعراب اعزام شده بودم. نه می‌توانستم مثل آنها فکر کنم ونه قادر بودم عقایدشان را درك کنم. اما بااین‌حال وظیفه‌دار بودم که آنهارا رهبری کرده وبه‌پیش‌برانم. موظف بودم تا هرحرکت ازسوی آنها را تاجائی که مقدر باشد به‌نفع جنگ وبرای انگلستان تمام کنم. وچون رفتار آنها را نمی‌توانستم بپذیرم، سعی می‌کردم تاحداقل خصوصیات خود را از آنها پنهان کنم. تا بلکه بدین طریق بتوانم، بدون اینکه با اصطکاکی مواجه شوم درمیان آنها زندگی کنم. وطوری رفتار کنم که نه‌باعث نفاق وناسازگاری بوده و نه‌منقدی‌ترشروی‌شوم. بلکه‌فردی باشم که‌بدون جلب‌نظرمؤثرولی‌موفق وظیفه‌ام را انجام دهم. چون دوست آنها بودم، سعی می‌کردم تا نه طرفدارونه‌مدافع کسی‌باشم. امروز که به‌لباس‌خوددرآمده‌ام، می‌توانم درنقش‌نظاره‌گری حساسیت این بازیگری‌را به‌خوبی درك کنم. لیکن شرافتمندانه‌تر آنست که‌قبول کنم آن‌رفتارها درچنان‌موقعیتی کاملاطبیعی جلوه گرمی‌شد. و آنچه‌اکنون گستاخانه به‌نظرمی‌آید، درآنجا ودرآن موقعیت برنامه‌ای معمولی، روزمره، وغیرقابل‌اجتناب به‌شمارمی‌آمد.

ما، برای قتل وخون ریزی مجوزداشتیم ودستهایمان به‌خون آلوده بود. زندگی ماچنان دردناك ومختصر بود که مجروح کردن و کشتن، دردهای زودگذری بودند. وبا اندوهی چنان سهمناك اززنده

بودن، غم‌تنبیه برایمان هیچ می‌نمود. ماهرروز برای‌همان روززندگی می‌کردیم ویامیمردیم. زمانیکه دلیل ویاتمایلی برای‌تنبیه پیش می‌آمد، بلافاصله شلاق یا گلولهٔ گرم برتن رنجورمتخلف به‌کارمی‌رفت. وحکم صادره، دیگرجای استیناف نداشت. زیرا درصحرا، کیفرهای سبك و یا مدت‌دار مانند دادگاه وزندان، جائی نداشت. بلکه درعوض، مجازات‌ها خیلی شدید وخیلی فوری اعمال می‌گردید.

البته باید اذعان‌نمود، که خوشی‌های‌ماهم چون مشقاتمان کوتاه وزودگذربودند. گوئی که دریك‌دم بربادمی‌شدند. لیکن‌بالاخص برای من این خوشی‌های زودگذرهم مفهومی نداشت. طرززندگی ورفتار بدویان،حتی برای کسانیکه باآنان‌بزرگ‌شده باشند سخت ومشقت‌بار است. وبرای چون من‌ناآشنائی بسی وحشتناك‌تروچون مرگی درعین زندگی‌می‌نمود. زمانیکه رژه ووظایف‌نظامی پایان‌می‌یافت دیگررمقی برای نوشتن احساساتم نداشتم و نمی‌توانستم زیبائی انبساطی راکه گاهی دراین راه عارض‌می‌گردید به‌درستی دریابم. یادداشت‌های من، دراین فرصت‌ها، بیش‌ازآنکه به‌بیان زیبائی‌ها ولطافت‌ها بپردازد به تشریح خشونت‌ها ومشقات می‌پرداخت. بدون تردید، ماازلحظاتی که گاه‌گاهی درفراموشی وآرامش، بسرمی‌بردیم لذت بی‌حدی‌می‌بردیم، اما من، مشقات، وحشت‌ها، واشتباهات را بیشتر به‌خاطردارم. البته زندگی‌من‌باآنچه دراینجامی‌نویسم جمع‌بندی‌نمی‌شود(چون‌چیزهائی هستند که درحال‌عادی به‌خاطرآنکه شرم‌آورند قابل گفتن‌نیستند)، بلکه آنچه من نوشته‌ام، فقط قسمتی اززندگی ما درآن ایام است. ازخدا

مسئلت کنید که به‌خاطر علاقه و افسونی که سفر به‌میان غریبه‌ها و برای خدمت به‌قومی دیگردارد، ازسرزمین وطن‌خویش آواره‌نشوید وخود واستعداد خود را به‌خاطر این خوش خدمتی، چون فواحشی که در معابرمی‌ایستند، به‌آنها نفروشید.

انسانی که خودرا به‌خارجیان می‌فروشد، زندگی‌حیوانی دارد. زیرا اوچون حیوانی درسیرك جسم وروح خود را به‌مربی سیرك می‌سپارد.[وهمانطوریکه مربیان سیرك، حیوانی را به‌نمایش‌می گذارند وهرگزآنرا ازخود نمی‌دانند] یك‌خارجی، همیشه دربرابرقومی دیگر یك‌خارجی است وهرگزخارجیان اورا ازخود نمی‌دانند [وبهمین‌دلیل چون‌آن حیوان، باید به‌دستورمربیان سیرك باوحشت ازتازیانهٔ مربی، هرحرکتی راکه اومی‌خواهد، انجام دهد]. اگردربرابرشان ایستاده و برعلیه معتقدات وفرهنگشان اقدامی کنی وبه‌این خیال‌که مأموریتی داری وباید برحسب مأموریتت، با جبرآنها را به‌کاری وادارسازی که به‌میل خود مایل به‌انجام‌آن نباشند؛ با الهام ازفرهنگ خودآنها را از فرهنگشان تهی ساخته‌ای. ویااگرچون من، بدون صمیمیت واعتقاد، وبدون اینکه به‌فرهنگ‌آنها علاقهٔ باطنی داشته باشی، بطورماهرانه تقلیدشان کنی، نتیجه‌آن می‌شودکه‌آنها مزورانه برتومی‌خندند وادای تورا درمی‌آورند. وبهرحال دراینصورت‌هم فرهنگ خودرا دربرابر آنها زیر پا گذاشته وخوار وبی‌ارزش نموده‌ای. وعلاوه برآن، تظاهر وریا اساساً عملی پوچ ومیان تهی است. ولذا باهیچیك ازاینگونه شیوه‌ها نمی‌توانی منشأ اثری باشی وچیزی برجای گذاری که پاك و

منزه ومربوط به‌خود تو باشد(مگر آنکه آئین خودرا تغییردهی). وبدین ترتیب هرکاری بکنی، آنها همان کاری راکه خود به‌آن راغبند انجام خواهند داد.

درموردخودمن، زحماتی که دراین‌مدت درلباس‌اعراب متحمل شدم وسعی زیادی که برای‌تقلید طرزتفکر آنهانمودم، مرا [ازخویشتن خویش] غریبه کرد. امـا بدین ترتیب توانستم، جهان غرب ومحتوای اجتماعی آنرا بادیدی دیگر بنگرم وبااین‌نگرش تمام‌کاخ‌های پرشکوه آن تمدن دربرابردیدگان حیرت زده‌ام به‌یکباره فروریختند. لیك، بـا این‌حال‌من واقعاً رنگ چهره‌ام را نمی‌توانستم‌تغییردهم ومانندا‌عراب به‌رنگ‌آنها درآیم. این فقط یك علاقـه بود وبس. انسان بـه‌سختی می‌تواند آئین خود را تغییردهد. چون به‌آسانی مهر ارتداد می‌خورد. ومن کسی بودم که‌ازیك آئین‌رانده وازدیگری درمانده‌شده بودم. چون تابوت‌محمدﷺ*، درافسانه‌های‌خودمان. ونتیجتاً اکنون‌منزوی وتنها مانده بودم. خواروحقیرومتأثر گشته بودم. متأثرومتألم نه‌برای‌انسانها، بلکه برای رفتاری که‌برهمنوع خودروا می‌دارند. این‌عزلت وتنهائی، همانندآنچه من احساس می کردم، هنگامیکه انسان تحت فشار بیش‌از اندازهٔ جسمی، فرسوده می‌شود به‌گونه‌ایست که گوئی جسمش آهسته آهسته جان می کند، اما جانش قـالب را تهی نمی‌سازد. این احساس دردناك ورقت‌بارچنانست کـه گوئی نیروی خرد واستدلالش اورا رها

* به‌توضیحات آخر کتاب مراجعه شود.

کرده‌اند وازدورمنقدانه براونظاره می کنند. درحالیکه باسکوت رقت بارشان به‌آن توده عبث خروش بر آورده ومی گویند: برای چه‌این کار راکردی؟ دراین حال است که جنون وابلهی نزدیك است. ومن‌عقیده دارم که جنون به‌انسانی روی می آورد که می‌تواند چیزهای بسیاری را ازماورای حجاب‌ها دریك آن دردوفرهنگ وپیرامون آن دوفرهنگ مشاهده کند.

باشگاه ادبیات

فصل دوم

اولین‌مشکل درقیام، این‌بود که بگوئیم اعراب چه کسانی‌هستند. لفظ عرب معنای خود را به تدریج تغییرداده. زمانی این لفظ بـه کسی اطلاق می‌شد که در عربستان زندگی‌می کرد. کشوری بود که عربستان نام داشت. اما این معنا هم چندان اساسی نداشت. زبانی وجودداشت که عربی نامیده می‌شد؛ واین آزمایشی بود که باآن می‌شد یـك عرب را شناسائی نمود. این زبان، زبان معمول در سوریه، فلسطین ، بین‌النهرین و شبه جزیره‌ای بود که برروی نقشه عربستان می‌نـامیدند. قبل ازفتح اسلام، این‌سرزمین‌ها توسط مردمان گوناگونی مسکون شده بـود کـه هر گروه بایکی‌اززبان‌های خویشاوند عربی تکلم می کرد. مـا آنها را بطورغلط (همانطوریکه بیشتر الفـاظ علمی هستند) سامی می‌نامیدیم. بهرحال عربی،آسوری، بابلی، فینیقی، عبری، آرامی، سوری همه زبـان‌های خویشاوند بودند؛ ونشانه‌های تاثیرات مشترك گذشته ویاحتی یك منشاء، بااطلاع ازاینکه خصوصیات ظاهری وعادات مردم فعلی‌عربـ زبان‌آسیا شباهت‌های زیـادی داشتند، بیش ازپیش تقویت می‌شد؛ در حالیکه باوجود این شباهت‌هـای مشهود اختلافـات بین فرد فرد آنها همانند تفاوت‌هائی بود که می‌توان فقط دربین بوته‌هـای خشخاش یك

مزرعه مشخص نمود. والا ازنظرخصوصیات کلی وظـاهری تشخیص اختلافات فردی مشکل می‌نمود. بطوریکه می‌توان بـه جرأت آنها را عموزاده نـامید ـ وعموزاده‌هائی که مطمئناً، اگرچه خویشاونـدیشان اسفناك ولی ازاین خویشاوندی آگاه بودند.

مناطقی که محل سکونت مردمان عرب زبانند دراین مفهوم یك متوازی‌الاضلاعی را تشکیل می‌دهند که ضلع شمالی آن از اسکندرون[1] درکنار مدیترانه شروع می‌شود وسپس سراسربین‌النهرین را شامل‌شده وبطرف‌شرق‌تا دجله ادامه‌می‌یابد. وضلع‌جنوبی آن درسواحل‌اقیانوس هندازعدن تا مسقط است. وضلع غربی آن محدود بـه مدیترانه، کانال سوئز، ودردریای احمرتا عدن است. ودرقسمت‌شرق‌توسط دجله وخلیج فارس تامسقط ازسایرنقاط جدا می‌شود. این سرزمین پهناور که‌اندازهٔ آن تقریباً درحدود هندوستان‌است موطن نژاد سامی بود، ودرآن‌هیچ نژادی نتوانسته بود قـدم نهد. بـاوجود اینکه اقوامی چون مصریـان، هیتی‌ها، فلسطینی‌ها، ایرانی‌ها، یونانی‌هـا، رومی‌هـا، ترك‌ها، فرنگی‌هـا (نژاد فرنك) همه هریك سعی کرده بودند تا درآنجا حکومت خودرا تحکیم نمایند، بـالاخره همهٔ آنها ازهم متلاشی شده وعمال پراکندهٔ آنها درویژگی‌هـای نیرومند نـژادسامی مستغرق ومحو گشته بودند. سامی‌هـا هم گاهی ازاین منطقه پای‌فرانهاده بودند، اما آنها هم دردنیای خارج ازخطه خودغرق‌شده بودند. مصر، الجزیره، مراکش، مالتا، صقلیه،

1– *Alexanderata*

اسپانیا، سیلیسیه[1]، وفرانسه مناطق مسکونی نژاد سامی را جذب وآنها را محو ونابود ساخته بودند. فقط در تریپولی آفریقا ودراعجاز یهودیت، سامی‌های دورافتاده توانسته بودند قومیت ونیروی خود را تاحدی محفوظ بدارند.

منشأ این‌مردمان یك سئوال علمی بود؛ اما برای درك انقلابشان، اختلافات سیاسی واجتماعی کنونی آنها بسیاراهمیت داشت. واین مسئله‌رافقط بانگاهی‌به‌موقعیت جغرافیائی آنها می‌توانستیم بفهمیم. این قارهٔ آنها شامل نواحی عمده‌ای بود که موقعیت‌های بسیار گوناگون جغرافیائی آن موجبات عادات گوناگونی را برای ساکنینش فراهم آورده وبر آنها تحمیل می‌نمود. قسمت غربی این متوازی‌الاضلاع، از اسکندرون تا عدن توسط سلسله جبال ممتدی محدود می گردد که درشمال آن سوریه است وسپس‌همانطور که‌به‌طرف جنوب‌ادامه می‌یابد فلسطین،مدیان[2] وحجاز وبالاخره به یمن منتهی می‌شود. این سلسله جبال ارتفاعش به‌طورمتوسط درحدود سه هزار پا، ودارای قله‌های مرتفعی ازده تا دوازده هزارپا می‌باشد. قسمت غربی این سلسله جبال ازابرهای دریا سیراب می‌شود وریزش باران‌کافی آن ناحیه را سرسبز وخرم می‌دارد. ولذا این ناحیه دارای جمعیت متراکمی است.

قسمت دیگری‌ازاین‌ناحیه که نسبتاً آباد وپرجمعیت است، ناحیهٔ

1– *Cilicia*

2– *Midian* سرزمینی درشرق خلیج‌عقبه

کنارهٔ جنوبی این متوازی‌الاضلاع است که در کنار اقیانوس هند قرار دارد. قسمت غربی این متوازی‌الاضلاع یك دشت آبرفتی است که اول، به‌نام بین‌النهرین معروف بود. لیکن ناحیهٔ جنوب بصره یك دشت ساحلی است که کویت، الاحساء[1]، وقطر می‌باشند. بیشتر این دشت ساحلی هم نسبتاً پرسکنه بود. این تپه‌ها ودشت‌های مسکونی حدود سی کویر را محصور می‌کنند که درقلب آنها مجموعه‌ای چند ازچشمه سارهای پر آب وجوددارند ودراطراف آنها جمعیت نسبتاً قابل ملاحظه‌ای زندگی می‌کنند که آنها را کاسیم[2] وعارض[3] می‌نامند. درحواشی این گروه از چشمه سارهاست که مرکزواقعی عربستان قراردارد. وهمین محل است که جایگاه نشوونمای اصلی روح محلی، ومحل حراست بسیار آگاهانه فردگرائی آنهاست. کویرها آن را احاطه کرده وازهرگونه تماس ویا آمیزشی به‌طورخالص محفوظ داشته است.

کویری که این نقش بزرگ را درجدا ساختن این چشمه‌سارها ازسایرنقاط گیتی ایفا می‌کند وبدینوسیله خصوصیات ویژهٔ عربستان را تشکیل می‌دهد، خود خصوصیات متفاوتی دارد. درجنوب این چشمه‌سارها، کویرودریائی ازشن است که بهیچ‌وجه قابل عبورومرورنیست. این دریای شن تا سواحل پرجمعیت اقیانوس هند ادامه دارد که این سواحل را ازتاریخ عربستان جدا می‌سازد؛ وآن مناطق را ازهرگونه نفوذ ورسوخ اخلاقیات وسیاست‌های عربی برکنارمی‌دارد. همانطورکه

1– Hasa 2– Kasim 3– Aridh (منطقه ریاض)

آنها این سواحل جنوبی را حضرالموت می‌نامند، اینجا تاریخچه‌ای از فعالیت‌های هلندی‌ها و کمپانی هلندی هندشرقی است؛ وطرز تفکرمردم آن به جاوه نزدیکتر از عربستان است. درقسمت مغرب این چشمه‌سارها از آنجاتاتپه‌های حجاز کویر نجد است که سراسرشن ورسوبات آتش‌فشانی است وماسه ندارد. درطرف شرق این چشمه‌سارها تا کویت هم ازشن وقلوه‌سنگ پوشیده‌شده‌است که درضمن قسمت‌های زیادی از آن باماسه‌های نرم وروان پوشیده شده وعبور از آن بسیارمشکل است. در قسمت شمالی این چشمه سارها، کمربندی ازشن گسترده شده که بعد از آن یك دشت پوشیده ازقلوه سنگ وشن است که همه چیزرا بین حاشیهٔ شرقی سوریه وسواحل فرات، فرا گرفته واز آنجا است که بین‌النهرین شروع می‌شود. قابلیت عبور ومرورهمین کویرشمالی برای انسان واتومبیل وسایروسائط نقلیه بود که باعث شد تا انقلاب عرب به پیروزی موفقیت آمیزی نائل شود.

تپه‌های غربی ودشت‌های شرقی همیشه مناطقی بوده‌اند که قابلیت سکونت داشته وفعالیت نسبی وجمعیت نسبتاً فشرده‌ای داشته است. مخصوصاً درمغرب، کوهستان‌های سوریه وفلسطین وحجاز ویمن چندین بار درمسیر جریان زندگی اروپایی قرار گرفته‌اند. اتفاقاً، این تپه‌های حاصلخیزنه درآسیا، بلکه دراروپا بودند. وهمان‌طور، اعراب همیشه‌نه به‌اقیانوس هند، بلکه به‌دریای مدیترانه متوجه بوده‌اند، تاالهام بخش مسائل فرهنگی واشتغالات تجاری آنها شده و گشایشی دراین موارد حاصل نمایند، زیرا که‌مسئله‌مهاجرت، یکی‌ازمسائل‌عمده وبسیارغامض

وعمومی عربستان بوده، اگرچه آن درمناطق مختلف شدت وضعف داشته است.

درشمال(یعنی درسوریه) نسبت مرگ ومیردرشهرها بسیاربالا، ونسبت زادوولد بسیار پائین بود. زیراکه شرایط بهداشتی وزندگی رقت‌بارآنان عمومیتی‌انکارناپذیر بود. نتیجتاً مازادنیروی انسانی‌بخش ده‌نشین به‌سوی شهرها روان می‌شد ودرآنجا ساکن شده وتحلیل می‌رفت. اما درلبنان، باوجودشرایط بهداشتی بهتری که وجودداشت، هرساله مهاجرت‌های دسته جمعی بیشتری نسبت به‌سال پیش به سوی آمریکا درجریان بود. این‌مهاجرت به‌آمریکا درلبنان طوری بود که‌حتی (برای اولین بار اززمان روزهای یونان)، اوضاع عمومی یك منطقه را مورد تهدید قرارمی‌داد.

در یمن حل این مسئله به‌صورت دیگری بود. درآنجا تجارت خارجی‌معمول‌نبود. وصنایع‌بزرگ وانبوه‌هم وجودنداشت‌تاجمعیت کثیری‌را گرد هم دریك‌نقطه جمع کند ومحیط زیست را ناسالم‌نماید. شهرهای یمن، فقط محل بازارهای عمومی بودند. ومانند دهکده‌ها، شهرها هم ساده وتمیزوبی‌آلایش بودند. بنابراین در یمن جمعیت به طوربطئی روزبروز افزایش می‌یافت. به‌همین‌علت، سطح زندگی در این ناحیه روزبروز پائین‌ترمی‌آمد وتعداد جمعیت‌آن فشرده‌ترمی‌شد. آنها نمی‌توانستند مهاجرت کنند، چون سودان که نزدیك‌آن منطقه بود کشوری حتی به‌مراتب بدتراز عربستان بود، وقبایل چندی هم که این سرنوشت مهاجراجویانه را برمی‌گزیدند وبه‌سوی سودان عزیمت

می کردند ؛ مجبور می‌شدند روش زندگی خودرا تاحدی تعدیل و فرهنگ سامی خود را به‌طور بنیانی تغییردهند تا بتوانند به زندگی خودادامه دهند. آنها نمی‌توانستند به‌طرف تپه‌های شمالی بروند؛ زیرا این تپه‌ها دراشغال مردم شهرمذهبی ومقدس مکه وبندرجده بود. دراین ناحیه، کمربندی‌ازساکنین خارجی که همواره توسط خارجیان از هند وجاوه وبخارا وآفریقا تقویت می گردید به وجودآمده بود. ساکنین این کمربند ازنظرفعالیت بسیارنیرومند وقویاً نسبت به سامی‌ها حساسیت نشان می‌دادند؛ واین کمربند علی‌رغم اوضاع اقتصادی، جغرافیائی، و آب وهوا، باعامل مصنوعی یك‌مذهب جهانی نگهداری می‌شد. انبوه جمعیت در یمن که به‌حد فشرده‌ای رسیده بود به سوی مشرق متوجه می‌شد وبه‌سوی تپه‌های ویدیان[1] ، ومنطقه پرآب دره‌های بیشا[2]، دواسیر[3] رنیه[4] وطربه[5] که به سوی کویرنجد ادامه می‌یافت رهسپارمی گردید. این طوایف ضعیف‌ترمداوماً مجبورمی‌شدند، چشمه سارهای خوب و نخلستان‌های آبادوحاصلخیزرا باچشمه‌سارهای کم آب‌ترونخلستان‌های کم حاصل‌ترعوض کنند؛ تابه‌جائی می‌رسیدند که زمین‌ها قابلیت کشت وزرع را نداشتند وتقریباً ادامه زندگی‌باکشاورزی‌مقدورنبود. وسپس آنها مجبورمی‌شدند که دامداری‌نه‌چندان اساسی خود راکه عبارت‌از پرورش گوسفندان وشتر بود تقویت نموده و کم کم گذران زندگی آنها بیش‌ازپیش تنها به‌این روش ارتزاق وابسته می گردید.

1–Widian 2–Bisha 3–Dawasir 4–Ranya 5–Taraba

وبالاخره، تحت‌فشار ازدیادجمعیت، ساکنین سرحدات که اکنون همه به‌دامداری اشتغال داشتند، ازدورترین چشمه سارها چون بدویان به‌سوی بیابان‌هائی که حتی پای بشرهم بـه‌آنجا نرسیده بود رهسپار می‌شدند. این کیفیت، که امروزه هم درروش زنـدگی بعضی قبایل و اقوام نـاظر آن هستیم، وبرای کوچ کردن آنها نـام وتـاریخ معینی را می‌توانیم مشخص کنیم، از روزاول که یمن مسکون شده ادامه داشته. ویدیان درحواشی مکه وطائف مملو ازخاطره‌ها واسامی صدهاقبیله‌است که از آنجا کوچ کرده ورفته‌اند وامروز درنجد ودرجبل‌شمر[1] وحماد[2] ، و حتی درسرحدات سوریه و بین‌النهرین زندگی‌می کنند. آنجا منبع اصلی مهاجرت‌ها وپدید آورنده بدویان وسرمنشأ قبایل‌سرگردان صحرابود.

مردم صحرا هم، چون مردم‌تپه‌ها غیرساکن‌بودند. اقتصادصحرا به‌شتروابسته بودوشترها دراین سرزمین به بهترین وجهی ازخارهـای صحرا غذای‌خودرا تأمین می کردند. پرورش شترمنبع ارتزاق‌بدویان بود، ومناطق بادیه نشین بسته به قابلیتشان بـرای پرورش شترمشخص می گردیدند. ولذاطوایف بادیه‌نشین درطول‌بهاروتابستان وزمستان در اطراف همین مناطق درحـال کوچ بودند، و گله‌هـای شتر بـه‌تدریج چراگاه‌ها را دراین فصول می‌چریدند. بـازارمعاملات شتردرسوریه ، بین‌النهرین ومصر، تعداد جمعیتی راکه صحرا می‌توانست تـأمین نماید مشخص می‌نمود وسطح زندگی آنها را تعیین می کرد. وبدین‌ترتیب،

1– Jebel Shammar 2– Hamad

گاهی حتی صحرا هم جمعیتش زیاده ازحدمی‌شد ولذا جمعیت به‌سوی روزنه امیدی‌روان می گردید. آنهاازسوی جنوب به‌علت‌وجودریگزار-های غیرقابل عبور ودریا راهی به‌جائی نداشتند، وازطرف مغرب هم تپه‌های پرشیب حجاز که مردمان کوهستان دردفـاع ازسرزمین خود به خوبی برایشان مسلط می‌شدند راه عبوری نمی‌یافتند. لذاآنها گاهی به سوی چشمه سارهای مرکزی عارض[1] وکاسیم[2] ؛ واگر قبایلی که برای سرزمین‌جدید درتکاپو بودند دارای‌قدرت کافی‌بودند می‌توانستندمناطقی را درآنجا اشغال نموده وساکن شوند . ولی اگرصحرا این امکان را نداشت، مردم‌آن رفته رفته به‌سوی مدینه درحجاز ویاکاسیم درنجد رانده می‌شدند؛ تـا اینکه‌آنهـا برسر یك دوراهی می‌رسیدنـد. اکنون‌آنها می‌توانستند یکی ازآن دوراه را انتخاب کنند، که یکی بـه‌طرف شرق از وادی رمه[3] یاجبل‌شمروبالاخره ازراه بطن[4] به شمیه[5] منتهی‌می گردید که درآنجا می‌توانستند درسواحل فرات سکنی نمایند. ویامی‌توانستند کوهسارهـای پـراز چشمه سارغربی ـ حنکیه[6]، خیبر، تیمه[7]، جوف[8] ، و سیرهان[9] ـ را بالارفته ودر جبل دروز[10] درسوریه ؛ یااینکه پس‌از آب دادن به‌احشام خوددرنزدیکی تدمور[11] درکویرشمالی‌به‌سوی‌حلب وآسوریا[12] رهسپارشوند.

1– Aridh 2– Kasim 3– Wadi Rumh 4– Batn
5– Shamiya 6– Henakiya 7– Teima 8– Jauf
9– Sirhan 10– Jebel Druse 11– Tadmor
12– Assyria

حتی بعداز آن هم فشار زندگی بردوش آنها کمتر نمی‌شد؛ بلکه این گرایش بـه‌سوی شمال ادامه می‌یافت. این قبایـل خود را مجبور می‌دیدند که به‌سوی کناره‌های قابل کشت در بین‌النهرین یا سوریه کوچ کنند. فرصتهائی که درآنجا برای سیر کردن شکم بودآنها را مجبور می‌ساخت تا برای به‌دست آوردن بـز و گوسفند وازاین قبیل بـه‌آنجا بروند. وحتی گـاهی بـه‌کاشت مقدار کمی جوهـم برای احشام خود می‌پرداختند. اکنون آنها دیگرازحالت بدویت درمی‌آمدند. ولی‌مانند ده‌نشینان دیگردرمخاطرهٔ هجوم چادرنشینانی‌بودند که‌به‌دنبال‌شان روان بودند. تااینکه‌ناآگاه، بادهقانانی که‌روی‌زمین کارمی کردندوجه‌مشترکی به‌وجود آوردند، ودریافتند که آنها هم ده‌نشین هستند. ولذا می‌بینیم کـه گاهی طوایفی که درارتفاعات یمن متولـد شده‌انـد بـه‌وسیلهٔ طوایف قوی‌تر به‌صحرا رانده شده‌اند ودرآنجا برای ادامه حیات بـه‌زندگی صحرانشینی پرداخته‌انـد، درحالیکه هیچگاه خودآنها ایـن سرنوشت را نمی‌خواستند؛ بلکه جبراً به‌این شیوه از زندگی تن داده‌اند. ماآنها را مشاهده می‌کنیم که سرگردانند وهرسال قدری به‌طرف شمال ویـا قدری به‌سوی مشرق حرکت می‌کنند؛ تـاآنکه بالاخره همانطوریکه شانس آنها راازیکی‌ازدوراه بیابان به‌آنجاآورده‌است، این‌فشاردوباره آنها را ازصحرا بـه‌سوی کشتزارها رهسپارسازد. وهمانطوریکه برای رفتن‌ازکشتزارها به‌سوی صحرا نگران وغمگین بودند، اکنون برای بازگشت ازصحرانشینی به‌زندگی دهقانی‌اندوهگین‌می‌شدند. واین‌یك تسلسلی‌است که درزندگی سامی‌ها بانیروی شگرفی ادامه داشته‌است.

وحقیقتاً اگرهم باشند قلیلند ازسامی‌های شمالی که اجدادشان روزی درایام تاریك گذشته ازکویرعبورنکرده باشد . و هنوزهم این نشانهٔ صحرانشینی و شیوه زندگی عجیب و نیش‌دار، درهریك ازآنها تااندازه‌ای وجوددارد.

فصل سوم

اگرمردمان عشایر ومردم ساکن درشهرهـا ودهـات درنواحی عرب‌نشین آسیا ازنژاد مختلف نبودند وفقط مردمی بودند که درحالت مختلفی ازسلسله دوران‌هـای اجتماعی واقتصادی زنـدگی می کردند، بنابراین می‌بایستی یك‌شباهت خانوادگی درافکار واندیشه‌هـای آنـان مورد انتظار باشد؛ ولذا منطقی بود که عوامل مشترکی‌درفرزندان‌تمام این مردم ظاهرمی‌شد. درهمان لحظات‌اول ودرملاقات‌نخستین‌باآنها، یك‌صراحت ودشواری‌عقیده که‌تقریباً ازنظرمحدودیت درحدریاضیات است، ودرشکل غیرعـاطفی انسان را شدیـداً دفع می کند، مشاهـده می‌شود: سامی‌ها «قرازوی‌سنجش‌خودهیچگاه« نیم‌تن »(۱ به‌حساب نمی‌آورند. آنها مردمانی هستند که درطیف رنگ‌هـا فقط رنگ‌هـای عمده، یـا بهتربگوئیم رنگ سیاه وسفید را می‌شناسند وجهان‌را درمرزسیاه وسفید می‌نگرند. [درحالیکه درطیف رنگ‌هـا بین سیاه وسفید رنگ‌هـای مختلفی وجوددارند!] آنها مردمانی متعصبند، وتردید را نمی‌پسندند. درحالیکه تردید دردنیای امروزه چون خاری است [کـه درچیدن هر گلی به‌دست گلچین می‌خلد]. آنها مشکلات ماورأ الطبیعه مـا را درك نمی کردند ویاآنطور که ما خود را مورد سئوال قرارمی‌دادیم برایشان

مفهومی نداشت. آنها فقط حقیقت ویا خلاف، ایمان یاارتداد. را می‌شناختند؛ بدون اینکه مانند ما، تأمل ودرنگی را درشناخت رنگ‌های ملایم دیگر[بجزسیاه وسفید!] به‌کار برند.

این‌مردم رنگی جزسیاه وسفید نمی‌شناختند. این‌نوع طرزتفکر درآنها نه‌تنها دربینش بلکه درنهاد هم عمیقاً ریشه گرفته بود : سیاه وسفید،نه‌تنها دراندیشه، بلکه دروصف افکارآنها فقط درافراط وتفریط ودردومحدوده بی‌نهایت، نفی واثبات دورمی‌زد. آنها بنا به‌میل خود، درمبالغه وتفضیل به‌سرمی‌بردند. گاهی‌تناقضات آنها را احاطه می کرد، ولی بااین وصف هرگزحاضر به‌سازش نمی‌شدند وهمچنان منطق چندین عقیدهٔ ناسازگاررا تاحصول نتیجه‌ای باطل ادامه می‌دادند و هرگزناسازگاری وعدم سنخیت افکارخود را نمی‌سنجیدند. با این سرسختی، وداوری‌بی‌اعتنا، به‌طورتزلزل‌ناپذیری‌ازاین‌پروازناآگاهانه بی‌خبربودند وازجانبی به‌جانب دیگر[چون پاندولی درنوسان‌بودند].

آنها مردمی کوته‌فکر باتفکری محدود بودند که درایت ذکاوت خود را عاطل‌نگه می‌داشتند. تخیلات آنها روشن بود، اما خلاق‌نبود. هنرهای عربی درآسیاآنقدرکم ونادر بودکه می‌توان گفت آنها اصلا هنری نداشتند. اگرچه طبقات آنها طرفداران‌آزاد، وازکسانی بودند که استعدادهای معماری وکاشی‌کاری ویا سایرصنایع دستی همسایگان وغلامان‌را تشویق وآنها را درمعرض نمایش می گذاشتند. باصنایع بزرگ‌هم سروکاری‌نداشتندوسازمانی‌هم‌برای مغزها ویاافرادنداشتند. آنها نه‌سیستمی ازفلسفه ونه مجموعه‌ای از اساطیر ساخته بودند .

راه خود را بین بت‌های غار، وبت‌های‌قبیله می‌پیمودند. آنها بی آزار-ترین‌مردم بودند وزندگی‌را چون‌نعمتی، بی‌چون وچرا پذیرفته‌بودند. گوئی که برای آنها، زندگی چیزی غیرقابل‌اجتناب بوده که برانسان تحمیل‌وتحت کنترل خود انسان نبوده. خودکشی‌هم چیزی غیرممکن ومرگ نیز تأسفی نداشت.

آنها مردمی‌متشنج ومنقلب‌ازایده‌ها بودند، مردمی‌بانبوغ‌فردی. جنبش‌های آنها، درتناقض بـاسکوت وآرامش روزمره‌شان خیلی غیر قابل انتظار بود. ومردان بزرگ آنها هم درتناقض باانسانیت اجتماع آنها، مردانی واقعاً بزرگ‌بودند. باورهای‌آنها غریزی، وفعالیت‌آنها ازخود برآمده وخودجوش بود. محصول‌عمدهٔ اجتماعات‌آنها، ادیان بود: آنها تقریباً انحصارگران‌مذاهب بودند. سه‌نمونه ازاین‌فعالیت‌ها درمیان‌آنها همچنان ادامه‌یافته وتثبیت گردیده بود. دوتاازاین سه‌نمونه (به‌شکل تحول یافته) برای مردم غیرسامی هم صادر شده بودکه یکی مسیحیت ودیگری اسلام بود. مسیحیت خود درقالب‌هـای گونـاگونی [چون شاخه‌هائی ازیك درخت] به‌زبان‌های یونـانی، لاتین، وآلمانی قدیم (توتنی یا تیتانی)[1]، ترجمه شده واروپا وآمریکا را فراگرفته‌بود. واسلام به‌صورگوناگون ملل آفریقائی و آسیائی را دراکثرنقـاط دربر می‌گرفت. واین دومقولـه، موفقیت بزرگ نـژاد سامی بود. وامـا شکست‌هـایشان را برای خود مستورنگه می‌داشتند. ودرحـاشیه‌هـای

1– Teutoniec

کویرهایشان مذاهب مختلف همچنان پراکنده بود.

خیلی قابل توجه بود که راز این مذاهب بزرگ، در مرز بین صحرا و سرزمین‌های حاصلخیز نهفته بود. وآن به‌نسلهای تمام این‌مذاهب اشارت‌داشت. مذاهب نه‌مباحثات، بلکه اصرارها وتاکیداتی بودند که برای تثبیت واستواری به‌پیامبرانی نیازمند بودند. عرب‌ها می‌گفتند که چهل هزار[1] پیامبرظهور کرده‌اند وما حداقل ازصد نفراز آنها اسناد معتبردردست داریم. هیچ‌یك ازآنها از بیابان برنخاسته‌اند اما زندگی‌آنها الگوئی بوده است. آنها همه درنقاط پرجمعیت متولد شده‌اند. یك‌نیروی‌غریزی‌آنهارا به‌سوی صحرا می‌کشانیده. درآنجا، می‌توانستند درخلسه فروروند و از توجهات فیزیکی و مادی به دور باشند؛ ولذا پس‌ازمدتی‌باالهامات وپیام‌های‌خویش که‌تدوین‌می‌نمودند به‌اجتماع بازمی‌گشتند تاآنهارا برای دوستان‌قدیمی مردد خود موعظه نمایند. بنیان‌گذاران این سه مذهب بزرگ، این «دورتسلسل» را طی کرده‌اند. شباهت آن‌ها به‌یکدیگر، وباتاریخ زندگی هزاران‌نفردیگر قانونی‌رابه‌ثبوت می‌رساند، آنهابخت‌برگشتگانی‌شکست‌خورده بودند وممکن است ما درباره‌آنها چنین قضاوت کنیم که‌آنها اعتقادی کم‌تر ازدیگران نداشته‌اند، ولیکن برای‌آنها زمان وتوهمات، ارواح خشك وقابل‌اشتعالی برای سوزانیدن فراهم نساخته‌بوده‌است. برای«متفکران

۱ــ البته به‌عقیده مسلمانان پیامبران ۱۲۴۰۰۰ نفر بوده‌اند که علت‌این گفته مؤلف روشن نیست.

شهر» اشتیاق به‌عزلت و تنهائی وسکوت همواره غیرقابل خودداری بوده، واحتمالا نه‌به‌خاطر اینکه‌آنها خداوند را درآنجا ساکن‌یافته‌بلکه به‌آن‌خاطر که درعزلت وخلوت‌آن، به‌طورمطمئن‌تری پیام زنده را شنیده وباخودآورده بودند.

وجه مشترك تمام مذاهب سامی چه برنده وچه بازنده، این ایدهٔ ارج ننهادن به‌حیات وبی‌ارزشی جهان فانی بود. عکس‌العمل استوار آنها دربرابرماده، آنها را به‌موعظه دربارهٔ سادگی، اعتکاف و فقر برمی‌انگیخت؛ ومحیط‌چنین‌اندیشه وتفکری، مغزهای کویررا، بی‌هیچ رقتی عاطل‌می‌نمود. اولین‌آگاهی‌من ازاین احساس خلوص دررقت و لطافت درهمان سالهای اول به‌وقوع پیوست.درآن هنگام بااسب‌برای دیدن ویرانه‌ای دردشت‌های‌بی‌انتهای‌شمال سودیه رفته‌بودیم که درزمان استبداد امپراطوری رم بنا شده بود . عرب‌ها ، چنین باورداشتند که آن بنا توسط یکی‌ازشاهزادگان‌آن مرز به‌عنوان‌کاخی برای ملکه‌اش احداث گردیده بوده است. گفته می‌شد که گل این ساختمان برای استحکام وارزش بیشتر،نه‌باآب، بلکه بااسانس گل‌ها ساخته شده‌بوده. راهنماهای‌من، چون سگ‌هابابوئیدن هوا ، مرا ازاطاق ویران‌شده‌ای به‌اطاق دیگرراهنمائی‌می کردند ومی گفتند: «این‌یاس، این بنفشه واین گل سرخ است.»

امـا بـالاخره داهوم[1] مرا کشید و گفت: «بیا ومعطرترین عطر را

1– Dahoum

ببوی». وسپس بـه محل سکونت اصلی بـه‌سوی جـای پنجرهٔ خیره کننده‌ای درقسمت شرقی ساختمان رفتیم، و درآنجا بادهان باز از باد ملایم، خالص وبدون جریان صحرا که می‌وزید استنشاق نمودیم. آن وزش ملایم ازناحیهٔ دوردستی درناحیهٔ مـاوراء فرات می‌آمد و شبها وروزهاازمیان علف‌های‌پژمرده عبور کرده‌وبااولین مانع درمسیرش که دیوارهای ساخته دست بشردرهمان‌کاخ ویرانه بود بـرخورد می‌نمود. چنان به‌نظرمی‌آمد که دراطراف آنها، فریادبرمی‌آورد ودرنگ‌می‌کرد وبازبانی چون‌کودکان چیزهـائی را برای‌آنها نجوا می‌نمود. وآنها به‌من می گفتند: «این بهترین‌آنهاست؛آن هیچ بویی نـدارد». اعراب راهنمای من، به‌رایحه خوش عطرهـا وتجملات پشت می کردند وبـه چیزهائی توجه داشتندکه دست بشرد(خلق‌آنها هیچ نقشی نداشت.

بدویان صحرا، که درآنجا تولدیافته ودرآن‌بزرگ‌شده بودند، این سادگی عریان را به‌جان می‌خریدند. درحالیکه این سادگی‌عریان برای داوطلبان جنگ بسیارخشن می‌آمد. بدویان به‌علت احساسی که داشتند خودرا بدون هیچ‌تردیدی‌آزادمی‌پنداشتند، اگرچه این‌احساس را هرگز به‌زبان نمی‌آوردند. درصحرا، خـود را از مذاهب مادی، فراغت وآسایش، وتمام فراوانی‌ها وسایرآلودگی‌هـا کـه‌آنها را از رسیدن به‌تزکیهٔ‌نفس‌بازمی‌داشت به‌دورمی‌یافتند، اما بدین‌ترتیب‌پیوسته درپی گرسنگی و مـرگ از این‌سو به‌آن‌سو روان بودند. بالنفسه در فقرمزیتی نمی‌دیدند؛ وازمقدارکمی لذت وتجمل ـ مـانند قهوه وآب تازه، و زن ـ که می‌توانستند به‌دست‌آورندلذت می‌بردند. درزندگی

هوا وبـاد، خورشید ونـور، فضای وسیع وخـلاء عظیمی دراختیار داشتند. درآنجا کوشش وفعالیت بشر به‌چشم نمی‌خورد و طبیعت هم بارورنبود. تنها چیزی که جلب‌نظرمی کرد، آسمان دربالا وزمین لخت درزیرآن بـود کـه ازکران تـاکران گسترده مـی‌شد. درآنجا انسان ناخودآگاه‌به‌خدا نزدیك‌می گردید. خداوندرقاموس آنهانه‌چیزی شبیه بشر، ملموس و اخلاقی، ونه‌چیزی بود که توجهی به‌انسان ویا به‌جهان انسانها داشته باشد؛ بلکه چیزی بود نه‌قابل لمس ونه قابل رؤیت ونـه قابل‌توهم، وبنابراین نه‌بامحروم ساختن وبی‌بهره کردن، بلکه باتفویض واعطای انعام وبهره‌وری متجسم می گردید. چیزی قابل ادراك، که‌بذر همهٔ فعالیت‌هـا و طبیعت ومـاده چـون آئینه‌ای منعکس کنندهٔ وجود او بودند.

یك‌بدوی برای جستجوی‌خداوند نمی‌توانست درخود جستجو کند. اوخیلی‌مطمئن بود که جزئی ازخداست. اما نمی‌توانست چیزی را درك کند که خدا بـاشد ویـاچیزی را که خدا نباشد . خـدا تنها معبود بزرگ او بود؛ معذلك خداوند عرب چیزی محسوس ومجسم از موطن وپیرامون او بود، که ازخوردن وجنگ وهوس، ومعمولی‌ترین افکارومنابع معمول ومعاشرین اوملهم می گردید؛ وبدین نحو نزدیکی به‌خدا برای کسانی که خدایشان آگاهانه، باوجود خوارشمردن خود و باوجود به‌جای آوردن‌نیایش‌های رسمی‌ازآنها مستورمی‌ماند قابل درك نبود. اعراب دردخالت‌دادن خدا درضعف‌ها واشتیاقات بی‌ارزش‌ترین علل وجودشان چیزی بی‌تناسب نمی‌یـافتند. خدا لفظی ازمعمول‌ترین

کلمات مکالمهٔ روزمره‌شان بود، وواقعاً هم هنگامیکه ما [انگلیسی زبان‌ها] خدارا به‌ساده‌ترین کلمات یك‌بخشی[1] به‌زبان می‌آوریم، به‌هیچ وجه فصاحت را درمکالمه رعایت نمی‌کنیم.

این مذهب کویر به‌راستی درانـدیشه و در کلام نمی‌گنجید . و به‌راحتی چون تأثیری ازمحیط بود، وآنهائیکه برای مدت درازی در کویر بسربرده‌اند ـ واین مدت به‌اندازهٔ کافی طولانی بوده کـه فضای لایتناهی آن وخلاءآنرا به‌فراموشی‌نسپرده باشند ـ به‌ناچارخدا را چنان یافته‌اند که تنها پناهگاه وتنها آهنگ موجود در کویر است. یك بدوی ممکن است یك سنی، یا وهابی ، ویا هرفرقـهٔ دیگری ازمذاهب سامی باشد؛ واو این مسئله را عادی می‌داند. کمی شبیه به‌نگهبانـان دروازه صهیون که آبجو می‌خوردند ومی‌خندیـدنـد، برای آنکه صهیونیست بودند. هرصحرانشینی مذهب خود را داشت که شفاهاً ویا ازنظرسنت ویا بیان قـابل تشریح نبود ولیکن برای خودش چیزی غریزی بود و لذا ماتمام مذاهب سامی راطوری مجسم‌می کردیم که(ازنظرویژ گی‌ها و ضرورت) تاکیدی بربی‌ارزشی جهان وعظمت خداونـد داشتند؛ و برحسب‌قدرت وموقعیت کسی که به‌این مذاهب ایمان‌آورده بودمجسم می‌شدند.

ساکن کویر برای‌مذهبش اعتباری نمی‌یافت. اوهر گزنـه مبلغ

۱ ـ منظورمؤلف آنست که به‌انگلیسی ذات مقدس باری‌تعالی (*God*) است که کلمه‌ایست یك‌بخشی وآنها آنرا خیلی ساده وبدون رعایت القاب و یاالفاظ بکارمی‌برند.

مذهبی بود ونه تازه به‌آن دین روی‌آورده بود. او بابستن دیدگانش به‌جهان وتمام امکاناتی که دروجودش مستور بود ـ که این حالت با دست‌یابی به‌ثروت ووسوسه میسرمی‌شد ـ به‌این انقباض شدید، وبه اعتقاد به‌خدا دست‌یافته بود. لیکن بااین اعتمادمطمئن ونیرومند، برای خود میدان محدود وتنگی ازالهامات به‌وجودآورده وتجربهٔ بی‌بهرهٔ او، او را ازاشتیاق وذوق عاری نموده وعطوفت انسانی اورا به‌خیالی واهی مبدل ساخته بود؛ که دردرون این توهم پوچ خود را مدفون می‌کرد. برحسب این تخیلات بی‌اساس، خود را آزار می‌داد، تا نه‌صرفاً خود راآزاد سازد، بلکه خود را راضی کند. بااین طرزتلقی، از درد و رنج لذت می‌برد. نوعی خشونت که برای اواز تمام لذت‌ها بهتر به‌نظرمی‌آمد. عرب صحرا هیچ لذتی را بیش‌ازلذت خودداری داوطلبانه‌ازلذاید حیات‌نمی‌یافت. اودرکف‌نفس واعتکاف وخودداری دربرابر لذاید زندگی، عیش ونعمتی به‌دست می‌آورد. سادگی روح ومغز را چون سادگی بدن لذت‌بخش می‌یافت. شاید بدین ترتیب روح خود را بدون احساس خطرنجات می‌داد، اما شیوهٔ او بسیار خودخواهانه بود. صحرای اوچون سردخانه‌ای برای روح بودکه در آن خود را به خوبی محفوظ می‌داشت ولیکن برای تمام دوران‌ها به‌هیچ وجه ایدهٔ توحید خداوندی را بهبود نمی‌بخشید. اگرگاهی جستجوگرانی‌ازدنیای خارج برای‌موسمی به‌این کویرپناه می‌آوردند می‌توانستند چگونگی‌نسلی‌راکه‌آنها به‌دین‌خود درخواهندآوردببینند.

داشتن‌این دین کویردرشهرغیرممکن‌بود.زیراآن به‌یکباره‌بسیار

نامتناسب، بسیارساده، وبرای صدور واستفاده، بسیارناساز گارو ناجور می‌شد. ایده وایمان بنیانی تمام مذاهب سامی، «انتظار» بود، لیکن به جهت‌این که برای ماقابل‌ادراك باشد این ایده باید کمی رقیق‌ترمی‌شد. فریادخفاش برای بسیاری‌از گوش‌ها خیلی‌ناخوشایندداست؛ روح کویر ازبافت خشن ما فرارمی کرد . پیامبران باظاهر خدا گونه‌شان از کویر باز گشتند وازپشت حـائلی کدر ومانعی (چون شیشه‌ای مـات وتیره) چیزی ازشکوه ودرخشند گی نشان دادند که بصیرت‌تمامیش مارا کور و کرولال‌می کرد وهمان لطفی‌راکه درمورد بدویان کرده وچون‌انسانی جدا وناسترده به‌جای‌خودنشانده بودند، برما هم ارزانی داشته بودند.

پیروان، در کوشش‌خود برای‌عاری‌ساختن‌خویشتن وهمسایگان ازهمه‌چیز ـ برحسب گفتارمرشد ـ بعلت ضعف‌بشر، درغلتیده وکامیاب نگردیده بودند. ده‌نشین وشهرنشین برای ادامه‌زند گی مجبوربودند تا هرروزه خود را بالذت به‌دست‌آوردن وجمع‌آوری مال ومنال، وبـا باز گشت ازآنچه معتقد بودند ازخود نمونه‌ای ازمادی‌ترین انسان را بسازند. تحقیر واهانت زند گی کـه سایرین را به‌ریاضت وا می‌داشت آنهارا به‌سوی ناامیدی می کشانید.وآنهابی آنکه توجهی کنند،خودرا چون یك‌ابله ونادان بربادمی‌دادند؛ وبااشتیاق زیاد وعجله میراث‌خود راکه‌همان گوشت وخون‌است‌فنا می کردند.یهودی‌ساکن‌درشهربزرگ در برایتون لندن[1] ،آدم خسیس، وثنا گوی آدونس[2] ؛ وانسان‌فاسق وهاج

1– Briton 2– Adones

مظهرزیبائی وروح گیاهی دراساطیر یونانی

وواج دمشق همه مانند هم نشانگر ظرفیت نژاد سامی برای لذت بردن، وبیانگر همان جرأتی بودند که به‌ما درقطب‌دیگر اجازه‌می‌داد تاازهستی خود در گذریم؛ ویا اجازه می‌داد که مسیحیان اولیه، ویا خلیفه‌های‌اول راهی را به‌سوی بهشت بجویند که برای فقرا عادلانه‌ترباشد. خلاصه آنکه نژادسامی بین حرص و کف‌نفس سر گردان بود.

عرب‌ها می‌توانستند چون عروسکی برروی رشته نخی به‌سوی ایده‌ای سوق داده شوند. زیرا که اندیشهٔ آنها در گروتعهدی نبود ولذا خدمتکاران‌مطیعی‌می‌شدند. هیچیك‌از آنهاازعهد خودتاحصول‌پیروزی روی‌نمی گردانید، ومسئولیت ووظیفه خویش‌را فراموش نمی کرد. و بعد، آن ایده ازبین می‌رفت ودیگرجز تباهی چیزی نمی‌ماند. می‌توان اعراب را بدون کمك مذهب، بانشان دادن ثروت‌های زمین ولـذایـد موجوددر آن‌به‌چهار گوشه گیتی (بجز بهشت) کشاند. ولی اگردرراهی که‌به‌این‌شیوه‌راهنمائی‌می‌شدند، پیامبری‌ازعقیده‌ای‌را ملاقات‌می کردند که‌حتی‌جائی برای سرنهادن نداشت وبرای قوت‌لایموتش به‌عطایا و پرندگان نیازمند بود ، همانجا تمام ثـروت دنیا را بـرای الهامـات وی رها می کردند. آنها چون کودکان اصلاح‌ناپذیر ایده‌ها ، سست ، ودربرابرتشخیص‌رنگ‌ها، کور، وچنانند که گوئی‌جسمشان باروحشان برای ابد وبه‌طوراجتناب‌ناپذیری باهم درمنازعه ومخالفت‌اند. اندیشهٔ آنها عجیب وتاریك، مملو ازافسردگی وتجلیل بدون قاعده، لیکن با شوق وباغیرت، ودرایمان وعقیده‌ازهر کس دیگردرجهان بارورترند. آنها مردمی آغاز گرند، که برایشان خیال وتخیل قوی‌تـرین انگیزه را

دارد. کیفیتی باشهامت بی‌حدوحصر که درپایان هیچ‌چیز به‌بارنمی‌آورد. آنها چون آب، بی‌ثبات، وشاید هم چون‌آب، عاقبت پیروز شونـد. ازآغازززندگی چون امواج دریا همچنان پی درپی خودرا به‌شدت به صخره‌های ساحل کوفته‌اند. گرچه هربـار این امواج عظیم ونـاآرام شکسته شده، اماچون موج، هربارذره‌ای ازسنگ‌خارای صخره راکه بابی‌اعتنائی اورا به‌عقب می‌رانده،شسته وبنیانش‌را درطول زمان‌سست کرده‌اند.وبالاخره شایدهم دورانی فرارسد که امواج، بدون هر گونه مقاومتی به‌جائی که‌روزی دنیای‌مادی برروی‌آن‌استواربوده فروریزند. وآنگاه خداوند برفرازامواج خروشان‌آب‌دریا همه‌جارا فرامی گیرد. یك‌چنین موجی‌را من باوزش ایده‌ای برانگیختم، تاآنکه به‌اوج خود رسید وخروشان به دمشق سرازیرشد.وشایدآنچه‌آن موج دربرخورد خود باصخره‌های دمشق شست وبا خود به‌دریـا برد، موج دیگری را برخواهدانگیخت. باشد زمانی فرارسد که دوباره‌آن دریای خروشان روزی موج دیگری برانگیزد.

فصل چهارم

اولین طغیان در کناره‌های مدیترانه بـه‌جهان نشان داده بود کـه نیروی عربی که به‌هیجان می‌آید چه می‌کند! لیکن زمـانیکه کوشش فرونشست، فقدان مقاومت وجریان عادی طرز تفکر سامی‌هـا بـه‌همان نسبت آشکار گردید. ایالاتی‌را که متصرف گشته‌بودند بعلت‌اینکه سیستم زندگی آنها را خوش نداشتند رها کرده ومجبورشدند ازهمان مردمی که برآنها استیلا یافته بودند، ویا ازخارجیان نیرومندتر، برای ادارهٔ امور امپراطوری پرآشوب خودکمك بخواهند. لذا، در اوایل قرون وسطی، ترك‌ها درکشورهای عرب‌نشین جای پائی یافتند کـه درابتدا به‌عنوان غلام وپیشخدمت، سپس به‌عنوان کمك درخـانـه ومزرعه، و بعدها چون پارازیت، زندگی سیاسی اعراب را به‌مخاطره انداختند. آخرین مرحله، عداوت بود که هلاکو وتیمور، عطش‌خون‌آشامی خود را بـا کشتن، سوختن وویران کردن هرچه کـه برایشان توهم برتری اعراب را به‌وجود می‌آورد فرونشاندند.

تمدن عرب‌فطرتی‌خیالی، وبیشترجنبه‌های اخلاقی وروشنفکری داشت‌تاعملی وتجربی. وچون روح‌نداشت، ویژگی‌های‌عالی‌انفرادی را هم بی‌ثمرمی‌نمود. آنها درعصرخودخوش شانسی آورده بودنـد.

زیـرا که اروپا در آن عصر دردست بربرها بود وخـاطرهٔ آموخته‌هـای یونان ولاتین رفته رفته دراندیشه‌هایشان محو گشته بود. لیکن برعکس تقلید ازتمدن غـرب اعـراب را صاحب فـرهنگ وتمـدنی نموده و فعالیتهای نخاعی وروحی، آنها را مترقی‌تر و کشورشان را متعالی‌تـر کرده بود. آنها درصیانت گذشته‌ها، برای آیندهٔ قرون وسطی خدماتی هم کرده بودند.

باآمدن ترکها ، این خوشبختی‌ها دیگرخواب وخیالی بیش نبود. رفته رفته سامی‌های آسیا به‌یوغ آنها گرفتار آمدند واین اسارت‌را چون مرگی تدریجی یافتند. هرچـه ازخوبیها داشتند ازآنها ربوده شد، و روح آنها درتحت فشاردولت‌نظامی، خشك وپژمرده گردید. حکومت ترکها حکومت ژاندارم بود، وتئوری‌سیاسی ترکها همانندعمل‌واجرایش خشن وبی‌رحمانه بود. ترکها به‌اعراب چنان‌آموختند که منافع نژادی ازوطن‌پرستی برتر ووالاتر، وتوجه به یك منطقه وایـالت ارزشش از ملیت گرائی بیشتراست. آنها به‌نرمی، اعراب را بدانجا کشاندند کـه رفته رفته، دیگر بـه‌یکدیگراعتماد نمی کردنـد. حتی زبـان عربی در دادگاه‌ها وادارات، ودرخدمات اداری دولت ومدارس عـالی موقوف گردید. واین‌فشارتابدانجا رسید که اعراب‌تنها بافدا کردن خصوصیات نژادی خود بـه‌خدمت حکومتی درمی‌آمدند. لیکن این اعمال کـاملا پذیرفته‌نشدند وسرسختی‌نژاد سامی باقیام‌هائی که‌درسوریه، بین‌النهرین، و عربستان برعلیه نفوذ زشتی‌های‌ترك برانگیخته شد، نمایان گردید. و مقاومت دربرابر کوشش‌های موذیانه انحلال نیزهمچنان ادامـه یافت.

اعراب ، اززبان غنی وفصیح خوددربرابرزبان محدود وغیرقابل‌انبساط ترکی چشم‌پوشی نمی کردند وهمچنان لغات عربی را درزبان ترکی گسترش داده ودرآمیختند وذخایرفرهنگی خود را باسماجت هرچه تمامتر ازگزند فرهنگ ترك محفوظ نگه داشتند.

اعراب، احساس جغرافیائی، وخاطرات نژادی، سیاسی و تاریخی خود را ازدست دادند؛ اما زبان وفرهنگ خودرا باسرسختی تمام محفوظ نمودند وآنرا تقریباً درموطن پدری خود همچنان زنده نگه داشتند. اولین وظیفهٔ هرمسلمان‌آن‌بود که قرآن ، یعنی کتاب‌مقدس مسلمین وهمینطورعظیم‌ترین یادوارهٔ ادبی عرب را بخواند. وباعلم برآنکه اسلام مذهب خود او وفقط او بود که‌کاملا مجاز بود تاآنرا فهمیده به‌آن عمل کند. هرعرب معیاری داشت تابا‌آن موفقیت مبتذل وپوچ زبان ترکی را دربرابرزبان غنی وپربارعربی بسنجد.

سپس انقلاب ترك پیش‌آمد که درطی‌آن عبدالحمید سرنگون شد و گروه«ترك‌های جوان» به‌قدرت رسیدند. دراین هنگام برای مدتی افق برای اعراب کمی وسیع‌ترشد. جنبش«ترك‌های جوان » ، حرکتی بود برعلیه ایدهٔ سلسله مراتب اسلامی وتئوری‌های« پان اسلامی »که‌توسط سلطان حمایت می‌شد. باآن تئوری، سلطان خود را رهبرمذهبی و خلیفهٔ مسلمین درجهان ورهبرمسائل فقهی ودینی‌آنان قلمداد می‌نمود. لیکن با انقلاب «ترك‌های جوان » سلطان سرنگون وبه زندان افکنده شد. این‌نهضت به‌دنبال یك‌تئوری‌سیاسی‌مشروطه برای کشوری‌مستقل بود. لذا، درهنگامیکه اروپای‌غربی درآغازتحول سیاسی‌ازملی گرائی

به‌جهان گرائی ودر گیر جنگ‌هائی بود که بامسائل نژادی فاصلهٔ زیادی داشت، آسیای غربی از«آزادگی کاتولیسیزم [1]» * بـه‌سیاست ملی روی می‌آورد. آسیای غربی بـه‌این اندیشه بود کـه بجای عقیده ومـذهب، برای استقلال ملی نبرد کند. این انـدیشه، ابتدا وقبل ازهمه درخاور-نزدیك باشدتی روزافزون ظهورنمود. ایالات بالکان اززمانی که بـه وسیلهٔترکها قلع وقمع‌شده بودند همچنان‌به‌این‌نبرد خونین‌و کشمکش ادامه داده وبـالاخره خود را ازسیطرهٔ ترکها نجات بخشیدنـد. سپس همین جنبش ملی گرائی درمصر، وسپس درهند، وبعـد در ایران،ونهایتـاً در قسطنطنیه باالهام ازسیستم تعلیم وتربیت‌آمریکائی به‌وقوع پیوست. این جنبش‌ها همه ازایده‌هائی سرچشمه گرفتند کـه بـارسوخ عقاید و اندیشه‌های سیاسی غرب درپیرامون خاورزمین ترکیب‌قابل انفجاری را به‌وجود می‌آوردند.

مدارس‌آمریکائی که بـا سیستم تعلیم وتربیت براساس پژوهش بنیان نهاده شده بود، جدائی علم ازسیاست وتبادل‌نظردرمسائـل علمی را بدون توجه به‌سیاست کشورها ترغیب می‌نمود. واین سیستم بدون آنکه نیت‌سوئی باشد، خودبخود درکشورهای دیگرموجبات‌نهضت-های گوناگون را فراهم می‌آورد. چون برای‌فردی که باایده‌های‌جدید خومی گرفت امکان نداشت تـا اگـر ازنژاد تحت سلطهٔ دیگری چون یونانی، عرب، کرد، ارمنی، ویا آلبانیایی بود،بتواند سیطرهٔ طولانی ترکها

1– *Catholicism*

را بیش‌از آن تحمل کند.

«جوانان ترک»، بااعتمادی که دراولین پیروزی خود بـه‌دست آورده بودند وبا منطقی که برای خود ساخته، ودربرابراتحاد مسلمانان برادری وبرابری قوم عثمانی را موعظه می‌کردند، بخود مغرور گشته بودند. نژادهای فریب خوردهٔ تحت‌سلطه عثمانی که خود چندین‌برابر آنها بودند چنین بـاورداشتند که آنها برای سازنـدگی شرق جدیدی به‌همکاری دعوت شده‌اند. آنها باعجله وشتاب (ومملو ازایده‌های هربرت اسپنسر[1] وآلکساندر(همیلتون[2])، ایده‌های‌متنوعی‌را تبلیغ وبه‌عنوان همیاری با ترک‌ها به‌سوی‌آنها روی‌آوردند. ترک‌ها باوحشت ازنیروهائی که از خود رانده بودند، باهمان‌تعجیلی که چنین آتشی را برافروخته بودند، خاموش نمودند. شعار ترک‌ها این شد: «ترکیه باید برای ترک‌ها ترک شود». ویـا آنطور کـه خودشان می‌گفتند، آنهـا می‌خواستند «ینگی توران» بسازند. بعدها همین‌سیاست،آنهارابسوی‌نجات‌ملحقاتشان‌برمی‌انگیخت وآنها جمعیت ترک‌هـائی بودند کـه تحت استیلای شوروی درآسیای مرکزی زندگی می‌کردند. امـا قبل ازهمهٔ‌آنها بـایـد وضع داخلی

1– *Herbert Spencer*

فیلسوف انگلیسی (۱۹۰۳–۱۸۲۰م) طرفدارحقوق فردی درجامعه و تفوق علم برمذهب.

2– *Alexander Hamilton*

سیاستمدار بزرگ وحقوقدان وبنیان‌گذار سه قوه مجزای حکومت و یکی‌ازبنیانگذاران سیستم حکومتی ایالات متحده.

امپراطوری خود را ازمشکلاتی که بعضی‌از اقوام مخالفشان برایشان به‌وجود آورده بود پاکسازی‌می کردند. درمیان‌چنین‌اقوامی اول‌ازهمه عرب‌هابودند که جمعیت آنها ازهمهٔ خارجیان دیگربیشتربود. بنابراین تمام معاونین عرب را متفرق ساخته وازکار بسر کنارنمودند. وسپس اجتماعات عرب‌را قدغن‌نمودند واشراف عرب تبعید شدند. ومتعاقب این اقدامات هرچیزی که بو و یا رنگ عربی داشت وهمینطورزبان عربی‌حتی‌پیش‌اززمان عبدالحمید توسط انورپاشا تکفیرو‌ممنوع گردید.

لیکن اعراب‌آزادی را چشیده بودند. آنها ایده‌های خود را به آسانی چون رفتارشان تغییرنمی‌دادند. وآنها که روح سرسخت‌تری داشتند، به‌آسانی زمین نمی‌خوردند. آنها روزنامه‌های ترکی را می‌خواندند وهرجاکه اسم «ترك »آورده شده بود به‌جایش اسم«عرب» می گذاشتند. بدین‌ترتیب‌دستگاه حاکمه‌آنهارا به‌اتهام‌تخلف‌ازمقررات امنیتی‌توقیف‌می‌نمود. لذا، پس‌ازاینکه‌آنها نتوانستندازراه‌های‌اساسی مبارزه کنند، دست به‌انقلاب زده تمام تشکیلات سیاسی اعراب اقدام به‌عملیات زیرزمینی نموده وپنهان شدند وجوامع سیاسی‌آزادآنها به جوامع سیاسی زیرزمینی وسری مبدل شدند. جامعه«اخوت »که یکی ازاین احزاب مادر بود علناً منحل گردید. ولیکن همین حزب در بین‌النهرین به‌جامعهٔ خطرناك «احد »مبدل گردید که منحصراً اعضایش‌از افسران عرب که در ارتش ترك خدمت می کردند متشکل می‌شد. اعضاء این سازمان قسم یاد می کردند که دربه‌دست‌آوردن اطلاعات‌نظامی از فرماندهان خودکوشش نموده وآن اطلاعات را به‌سازمان حزبی‌خود

تحویل وبرعلیه ترکها بـه‌کار بندند وازاین راه بـه‌سوی انقلاب مردم عرب گام بردارند.

این سازمان مخوف بـه‌یك سازمان پرطرفداری مبدل شد کـه پـایگاه اصلی آن درنـواحی وحشی جنوب عـراق بود وکمتر کسی می‌توانست به‌آن‌دست‌یابد. ودرآنجا سیدطالب ـ «جان‌ویلکز»[1] نهضت عرب ـ قدرت این سازمان را دردست داشت. هفت‌نفرازهـرده‌نفرافسر عرب که دربین‌النهرین متولد شده بود عضواین سازمـان بود وهیئت مشاوران‌آن، چنان بخوبی اداره می‌شد که اعضاءآن، همه درردههـای بالای‌فرماندهی‌ارتش‌ترکیه قرار گرفته بودند. هنگامیکه شکست‌ارتش ترکیـه علنی شد، و آلن بای درمبارزهٔ نهائی نیکی وبدی[2] وارد شد وترکیه سقوط کرد، یکی‌ازمعاونین این‌سازمان فرماندهٔ قسمتی ازارتش‌فلسطین بود که‌آنرا به‌عقب‌نشینی واداشته بود، وآن دیگری فرمانده نیروهـای ترك دراردن وعمان بود. وهنوز، بعدازمتارکهٔ جنگ نقاط حساسی در دست افرادی بود که حاضر بودند اربابان خود را بـایك پیام ازطرف

1– John Wilkes

سیاستمدار وروزنامه‌نگارمعروف‌انگلیسی که مبارزات او برای‌آزادی قلم معروف است (۱۷۹۷–۱۷۲۵)م.

2– Armageddon

درتورات به‌این مسئله اشاره شده‌که درپایان جهان پادشاهان طرفدار قوای شیطانی بـانیروهای خداوندی بـه جنگ وستیز برخواهند خواست (اصل لغت‌عربی وبه‌معنی‌کوه‌مگیدو می‌باشد)مگیدوشهری درفلسطین بوده‌است

رهبران عرب تسلیم کنند. به‌اکثر آنان این پیام صادرنشد؛ زیرا که این سازمانها همه طرفدارعرب بودند وحاضر بودند که فقط برای استقلال اعراب بجنگند. آنها هیچ مزیتی درپشتیبانی ازمتفقین دربرابر ترک‌ها بجزاستقلال خود نمی‌دیدند، زیرا آنها تضمین ما را درآزاد گذاشتن آنها باورنداشتند. حقیقتاً، بیشتر آنها عربستانی راکه‌با ترکیه متحدشده وتحت استیلای مصیبت‌بار ترکیه باشد به عربستانی که قطعه‌قطعه شده، بطور کسالت‌آوری تحت کنترل راحت‌ترچندین ابرقدرت اروپائی و مراکزقدرت آنها باشد ترجیح می‌دادند.

عظیم‌تراز گروه «احد» سازمان «فتح» بود، واین‌سازمان، حزبی بود که برای‌آزادی سوریه فعالیت می‌کرد. زمین‌داران، نویسندگان، پزشکان و صاحب منصبان عمدهٔ دولتی توسط این سازمان با هم متحد شده وهم قسم شده بودند. دراین سازمان، اعضا دارای علامت‌های ویژه، اسم رمز وروزنامه وخزانه‌داری بودند وهمه درفعالیتی مشترك برای براندازی امپراطوری ترك فعالیت می‌کردند. با تسهیلات پرسر وصدای سوری‌ها ـ مردمانی میمون‌گونه که چون ژاپنی‌ها درتقلید از دیگران مهارت خاصی دارند ودرعین‌حال خیلی سطحی‌فکرمی‌کنند ـ آنها به‌سرعت سازمان‌مخوفی برای‌خودساخته بودند. آنها برای کمك نظربه‌خارج ازمرزهای خودداشتند، وانتظارداشتند که‌آزادی باالتماس واستدعا برایشان بیاید نه با فداکاری. لذاآنها با مصر مکاتبه نمودند و همینطور باسازمان«احد»نیزمکاتبه داشتند. ولی سازمان احد باسرسختی واقعی مخصوص بین النهرین ازآنها نفرت داشت. آنها با شریف مکه

وبا بریتانیای کبیرهم رابطه برقرارنمودند و درهرجا به‌دنبال همپیمانی بودند که مقاصد آنها را برایشان پیاده کند. این سازمان هم بسیارسری بود، ودولت هم اگرچه وجودآنرا حدس می‌زد، لیکن شواهدی از رهبران ویا اعضای آن به‌دست نیاورده بود. بنابراین دولت مجبور بود دست نگهدارد تااینکه بتواند باشواهدکافی به‌آنها حمله نماید تا دیپلمات‌های انگلیسی و فرانسوی راکه‌به‌منزلهٔعقایدعمومی‌ترکیه بودند، راضی کند. جنگ درسال ۱۹۱۴م، این عوامل را به‌وطن خودشان بازگردانید وبارفتن آنها دولت ترکیه دیگرنظاره گری براعمال‌خویش نمی‌یافت ولذاآماده بودتاحتی بدون دردست داشتن هر گونه مدرکی آنها را قلع وقمع کند.

بسیج عمومی، تمام قدرت‌را دردست اعضائی چون انور،طلعت وجمال قرارداد که روز گاری از همه قسی القلب‌تر، منطقی‌تر وعشق به‌مقام ومنزلت، درآنها ازتمام «ترکهای جوان» قوی‌تر بود. آنها مصمم شدند تاتمام جریان‌های غیرترك را درکشور از بین ببرند، مخصوصاً این تصمیم دروهله اول به‌سوی جریان‌های ملی ارمنی و عرب هدایت می‌شد. برای اولین گامهای چنین اقدامی،آنها حربهٔ به‌ظاهر فریبنده و راحتی دردست داشتند که آن کاغذهای سری یك کنسول فرانسوی در سوریه بود. این کاغذهائی که اودریك‌نسخه برای کنسولگری برجای گذاشته بود اطلاعاتی بودند که بین‌او ویك‌سازمان عربی رد وبدل‌شده بود. ولیکن به‌هیچ وجه باسازمان «فتح» ارتباطی نداشت اما توسط یك عده ازاشخاص روشنفکر وحراف اطراف سواحل سوریه تشکیل

یافته وآنقدرها سازمانی وحشتناك ومخوف نبود . البته بابه‌دست آوردن این سند، ترك‌ها خیلی خرسند شده بودند؛ زیراکه تجاوزهای استعماری فرانسه درآفریقای‌شمالی ،آن کشوررا درسرزمین‌های‌اسلامی درلیست سیاه استعماری قرارداده بود. وهمین سندکافی بودکه جمال[1] به‌همکیشان خود بگوید که این اتباع عرب آنقدرکافر ومرتدند که فرانسه را به ترکیه ترجیح میدهند.

آنچه او برملا می‌کرد، البته در سوریه چندان جلب توجه نمی‌کرد، بلکه اعضاء انجمن همه شناخته شده ومورداحترام بودند؛ اگرچه‌آنها تا حدی اشخاص طالب علم وفرهنگ بودند؛ وبازداشت وتکفیر، یاتبعید واعدامشان که درنتیجهٔ محاکمات‌به‌آن‌محکوم گردیده بودند کشوررا عمیقاً متأثرنموده‌وبه‌حرکت واداشت، وبه‌اعراب «فتح» آموخت که اگرازاین درسی که به‌آنها داده شده پندنگیرند،سرنوشت آمریکائی‌ها درانتظارآنها خواهد بود. ارمنی‌ها به‌خوبی مسلح شده و سازمان یافته بودند؛ اما رهبرانشان،آنهارا به‌شکست کشانده‌بودندآنها تماماً خلع سلاح شده وقلع وقمع گردیده بودند، مردها قتل عام شده بانوان وبچه‌ها درزمستان سرد درجاده‌ها اسیر وسرگردان، برهنه و گرسنه به سوی کویر رانده شده وطعمهٔ رهگذران و نهایتاً به‌مرگ‌در بیابان محکوم گشته‌بودند. «ترك‌های جوان»، ارمنی‌ها را نه بخاطر اینکه مسیحی بودند، بلکه بخاطراینکه ارمنی بودند قتل عام‌کرده بودند؛ و

۱ــ منظورجمال پاشا است.

باهمین طرز تلقی، مسلمانان عرب ومسیحیان عرب را هم به‌همان سرنوشت شوم ویا زندان‌های مشترك محکوم ساخته ویا بـه‌دارآویخته بودند. جمال‌پاشا درسوریه، تمام‌طبقات واقشارمختلف راتحت هرشرایطی‌متحد نمود. این اقشار، همه‌شرایطی رقت‌بارداشتندوهمه موردتهدیدیك‌دشمن مشترك بودند. وبه‌همین‌سبب شرایط یك‌نهضت وقیام فراهم گشته‌بود.

ترك‌ها ، سربازان وافسران عرب را موردتردید وعدم‌اعتماد خود قرارداده ودیگر درارتش ترك به‌آنهاوقعی‌نمی گذاشتند وسعی داشتند که شاید بتوانند همان تاکتیك تفرقه‌اندازی را درمیان‌آنها هم مـانند ارمنی‌ها به‌کار گیرند. درمراحل اول، مشکلات حمل ونقل را مانع‌راه خودداشتند؛ ودرمرحلهٔ بعدی‌تمرکزلشکریان عرب درتحت‌فرمان‌روائی ترك‌ها که درشمال سوریه مستقر بود ودرسال‌هـای اول ۱۹۱۵ درآنجا استقرار یافته بود بسیارخطرناك می‌نمود. این لشگرمستقردرآنجـا در حدود یك سوم عرب زبان بودند. لذا ترك‌ها هرگاه کـه فرصتی پیش می‌آمد، سعی می کردند تاآنها را به اروپا وتنگهٔ داردانل ویا کانال سوئز وبطورخلاصه هرجائی که دور ازجبههٔ سوریه وهمکاران‌آنها بـاشد بـه خط اول جبهه‌ها گسیل دارند. سپس، برای ایجاد اتحاد بین نیروهـای عرب اعلام جهاد داده شد. جهـاد، جنگ مقـدسی بـود کـه درسنت مسلمانان چون‌فرمان جنگ‌توسط خلیفه، مقدس و گرامی[وعدم‌تمکین آن‌توسط هرمسلمان‌نوعی‌ارتداد بشمارمی‌رفت]؛ وشریف مکه هم برای شرکت دراین جهاد، دعوت شدـ که البته بـااعلام جهاد، دعوت لازم نبود، بلکه اوخود، واجب می‌دانست که دراین قیام پیشقدم شود.

فصل پنجم

موقعیت شریف مکه برای مدت درازی غیرمتعارف بود. عنوان شریف معنایش آن بود که آن شخص که این عنوان را دارد از اخلاف پیامبر اسلام محمد (ص) وازطرف دختروی فاطمه (ع) و[حضرت امام] حسن(ع) پسر ارشد او باپیامبر اسلامﷺ خویشاوندی دارد. شریف - های اصیل دارای شجره‌نامه بودند که درمکه محافظت می‌شد وتحت نظر امیرمکه که شریف همه شریف‌ها محسوب می‌شد وازطرف تمام شریف‌ها به‌این سمت انتخاب می گردید قرارداشت. شریف شریف‌ها، یاامیرمکه ازهمه ارشدتر وازاشراف مکه محسوب می گردید. خاندان پیامبرﷺ برای نه قرن آخردرمکه سمت حاکمیت مذهبی داشتند که جمعاً حدود دوهزارنفرمی‌شدند.

دولت‌های قدیم عثمانی این عده ازاعقاب پیامبرﷺ واشراف وپیروان وحی والهام را باحساسیتی آکنده ازاحترام وعدم اعتماد می‌نگریستند. زیراکه آنهاخیلی‌مقتدر، ولذاقابل انهدام نبودند.وبناچار سلطان باتایید امیری این‌خاندان قلب آکنده ازجاه ومقام خودرا مرهم گذاشته وتسکین بخشیده بود. این تایید میان تهی ازولایت اعقاب پیامبرﷺ رفته رفته باگذشت زمان تثبیت وبه‌ولایت واقعی تبدیل‌شده

بود، تااینکه دارنده این ولایت احساس می کرد که می‌بایستی به‌این‌مقام خود مهر تاییدی نهائی بزند. بالاخره ترک‌ها هم دریافته بودند که آنها برای شعار اتحاد مسلمین وعمل کردن به‌آن شعارمی بایستی حجاز را تحت‌تسلط بی‌چون وچرای‌خودداشته باشند. بازشدن‌شانسی‌کانال سوئز آنها را قادرساخت تااینکه شهرهای مقدس را به‌پایگاه نظامی خویش مبدل سازند. لذا، آنها راه‌آهن حجازرا ساختند ونفوذ ترکها را در میان قبایل باصرف پول ووسوسه ولشگرکشی توسعه دادند.

همچنانکه سلطان روز به روز قوی‌تر می‌شد، کوشش بیشتری بخرج می‌داد تا خود را درکنار شریف برمردم تحمیل‌نماید. و اوحتی درمکه هم همین سیاست را پیش گرفته وهرگاه که فرصت را مناسب می‌یافت‌اقدام به‌عمل‌مخاطره‌آمیزی چون عزل شریف می‌نمود؛ وبجای او ازخاندان مخالف می گماشت، تابدینوسیله شاید بتواند بین اقوام مختلف تفرقه افکنده ودرمقاصد خویش پیروزشود. وبالاخره، عبدالحمید بعضی ازافراد این خاندان اعیان را به قسطنطنیه برده ودر آنجا دراسارتی محترمانه نگه داشت. درمیان این عده حسین‌بن‌علی‌نیز بودکه می‌بایستی حکمران بعدی می‌شد. ولی ترک‌ها او را به‌مدت ۱۸ سال درزندان نگهداشتند. واو ازفرصت استفاده کرده وپسران خود علی، عبدالله، فیصل، وزید را باتعلیم وتربیت جدیدآشنا ساخت که بعدها همانها لشگریان عرب را تاپیروزی نهائی رهبری نمودند.

هنگامیکه عبدالحمید سقوط کردآن عده از «ترک‌های‌جوان» که حیله گری کمتری‌داشتند سیاست‌های‌اورا دگرگون کردند ولذا شریف-

حسین بن علی را به‌عنوان امیر مکه به آنجا بر گردانیدند. او بلافاصله بدون هیچ مزاحمتی برای ترک‌ها ، برای به‌دست گرفتن قدرت امیری و گسترش حکمرانی به‌سبك گذشته روابط خود را با قسطنطنیه که برای مدتی متوقف شده بود از سر گرفت و توسط عبدالله پسرش که معاون مجلس ترکیه و پسر دیگرش فیصل که عضو مجلس جده[1] بود از سیاست‌ها و روش‌های حکومت ترکیه آگاه می گردید. تا اینکه جنگ شروع شد و آنها هم باعجله به‌پدر خود در مکه پیوستند.

با آغاز جنگ، مشکلات حجاز هم شروع شد. زیارت حج موقوف شد و در نتیجه درآمدهای شهرهای مقدس نیز از بین رفت. و اکنون خوف آن می‌رفت که کشتی‌های هندی که حامل مواد غذائی بودند دیگر از آمد و شد به‌سوی بنادر عربستان خودداری کنند (زیرا که شریف مکه باسوابق دوستی با دشمن متفقین، یعنی دوستی با ترکیه، دشمن آنها نیز محسوب می‌شد)؛ چرا که در حجاز ، مردم از تولید مواد غذائی مورد نیاز خود بر نمی‌آمدند، لذا به‌طور مخاطره‌انگیزی به‌دوستی و همیاری ترك‌ها محتاج می‌شدند و ترك‌ها می‌توانستند با بستن خط آهن حجاز به‌روی مردم آن دیار، آنها را با گرسنگی از پای درآورند. اما حسین هرگز قبلا صددرصد خود را در اختیار و وابستگی به آنان قرار نداده بود؛ و در این لحظهٔ حساس تاریخ آنها مخصوصاً به او نیازمند بودند که در این جهاد مقدس بر علیه مسیحیت شرکت کند تا تمام مسلمانان از

1– Jidda

اوعبرت گرفته ووارد جنگ شوند.

برای اینکه جهاد مقدس رسمی شده ومورد اقبال همهٔ مسلمین واقع شود، لازم بود که شریف مکه این امر را تایید می‌نمود و بااین کارمشرق زمین درخاك وخون‌فرومی‌غلطید. حسین، شرافتمند، زیرك، سرسخت وعمیقاً زاهد ومتقی بود. او احساس می کرد که جهاد مقدس ازنظر اصولی باجنگ‌تهاجمی منافات دارد وبااتحاد بامسیحیان‌آلمانی هم بهیچ وجه سازگار نیست. بنابراین، اوتقاضای ترك‌ها را ردکرد ودرعین حال ازمتفقین درخواست نمود که مردمش را به‌علت گناهی که از آنها سرنزده مورد تهدید گرسنگی واحتضارقرارندهند. وترك‌ها دربرابرچنین عکس‌العملی، حجاز را مورد تحریم اقتصادی قرارداده و زیارت حج را متوقف وراه‌آهن حجاز را به‌روی زوارحج بستند. ولیکن انگلستان سواحل خود را برای‌آمد وشدکشتی‌های حامل مواد غذائی باز گذاشت.

تقاضای ترك‌ها تنها درخواستی نبود که شریف مکه دریافت نمود. درژانویه۱۹۱۵م، یاسین، رهبرافسران‌بین النهرین؛ علی رضا، فرمانده افسران دمشق و عبدالغنی‌الاریسی[1] از طرف غیرنظامیان سودیه، پیشنهاد شورش برعلیه ترك‌ها را برای اوفرستادند. مردم تحت‌ستم بین النهرین وسودیه، وکمیتهٔ اتحاد وفتح اکنون حسین را «پدر اعراب» و«مسلمان - مسلمانان»، «بزرگترین شاهزاده» و«دیرینه‌ترین بزرگواران» می‌خواندند که

1– *Abd el Ghani el Areisi*

می‌بایستی آنها را ازدسیسه‌های گناه‌آمیزظلمت وجهال نجات می‌داد.

حسین ، به‌عنوان سیاستمدار، شاهزاده، وبه عنوان یك‌مسلمان و تجددگرا وناسیونالیست، مجبور بود تابه درخواست کمك آن‌هاپاسخ مثبت بدهد. لذا او پسرسومش فیصل را به‌عنوان نماینده خودبه دمشق فرستاد تاطرح‌های شورش‌را بررسی‌نموده وبه‌او گزارش‌نماید. وسپس پسربزرگترازهمه یعنی‌علی را به مدینه فرستاد تابه‌هرعنوانی که‌مقدور باشد از دهکده‌ها وقبایل حجاز افرادی را برای جنگ آماده کند تابه محض‌اینکه فیصل پیام دهد برای‌قیام وجنگ روانه شوند. و عبدالله پسر دوم وی که بیشترتمایل درامورسیاسی داشت، مأمورشد تانظرانگلیسی‌ها را درمورد یك‌نهضت همه جانبه توسط اعراب‌وبرعلیه‌ترکیه‌رابررسی نماید.

درژانویه ۱۹۱۵م، فیصل گزارش نمودکه موقعیت محلی خوب است، اما جنگ عمومی ازنظرامیدهائی که‌آنها به‌آن بسته‌اند به‌خوبی پیشرفت نمی‌کند. سه‌لشگر از ارتش‌عرب در دمشق برای قیام‌آماده شده بود. ودر حلب نیزدولشگردیگر، ناسیونالیزم عرب را سرداده بودند؛ وآماده بودندکه اگرسه‌لشگر دمشق شروع کندآنها هم به‌آن سه‌لشگر به‌پیوندند. دراینطرف کوههای توروس[1] فقط یك لشگر ازارتش ترك وجودداشت. وطوری بودکه اگرقیام‌آغازمی‌شد لشگریان عرب بدون هیچ زحمتی دراولین حمله سوریه را به‌تصرف خود درمی‌آوردند. از

1– Taurus

سوی دیگر عقیدهٔ عمومی مردم، هنوز برای چنین قیامی آمادگی نداشت وهمینطور طبقه نظامی تقریباً اعتماد داشتند که آلمان بزودی درجنگ با متفقین فاتح خواهد بود. ولی اگر متفقین می‌توانستند لشگرهای استرالیائی را که در مصر تحت آموزش و آمادگی داشتند در اسکندرون پیاده کنند وقوای عرب را در سوریه تقویت نمایند، آنوقت ریسك کردن قیام برابر پیروزی آلمان ونیاز به یك گفتگوی قبلی صلح باترك‌ها کاری عاقلانه می‌نمود.

پیاده کردن قوای استرالیائی دراسکندرون به‌تعویق افتاد ومتفقین به‌تنگهٔ داردانل رفتند. و فیصل به‌دنبال آنها برای بدست آوردن اطلاعات دست اول از اوضاع گالیپولی[1] بدانجا رهسپار شد. زیرا که شکست ترکیه علامت شروع قیام اعراب بشمار می‌رفت. وبعدهم کسادی ورکود درجبهه داردانل برای ماههای متوالی ادامه یافت. درآن قتلگاه، بقیه جبههٔ مقدم ارتش ترك منهدم شد. مصیبت وفاجعهٔ شکست وانهدام آنقدر عظیم ورقت‌بار بود که فیصل به سوریه باز گشت وقضاوتش چنان بود که می‌بایستی اکنون حملهٔ اعراب به‌ارتش ترك آغاز شود. ولی درعین حال، اودریافت که موقعیت محلی به‌نفع چنین اقدامی نخواهد بود.

پشتیبانان وحامیان او اکنون یا دربازداشت ویا درجائی خود را پنهان نموده ودوستانش گروه گروه، به‌اتهامات سیاسی به‌دار آویخته شده بودند. لشکرهای عرب که دروضع آمادگی خوبی بودند، به سر

1– Galli poli

حدات دوردست تبعید ویا بـه‌دسته‌های کوچك تقسیم شده ودردرون گردان‌های مختلف‌ارتش ترك ازهم جدا ومتفرق شده بودند. ده‌نشینان عرب نیزدردام خدمت نظـام ارتش ترك گرفتـارآمده وسوریه دربرابر جمال پاشا سرتعظیم‌فرودآورده بود. تمام‌آنچه راکه او کشته بود برباد رفته می‌دید.

بنابراین فیصل به پدرخود نوشت که توصیه نمایـد، همه دست نگه دارند تا انگلستان‌آمادگی‌کافی پیدا کرده و ترکیه ازرمق وتوان بازماند. اما متأسفانه انگلستان دروضع اسفناکی بسرمی‌برد. نیروهای انگلیس از نبرد داردانـل خسته و فـرسوده شده بـودند . مشقات و ناراحتی های آهستهٔ کوت [1] در مرحلهٔ نهائی بود ؛ و قیام سنوسی[2] که همزمان با ورود بلغارستان به جنگ بوقوع پیوست، جبهه‌های جدید انگلیس را مورد تهدید قرار می‌داد .

در نهایت ، موقعیت فیصل درمخاطره بود . او دراختیاراعضاء سازمان مخفی‌ای بود که قبل از جنگ رهبرآن محسوب می‌شد . وی مجبور بود تا در دمشق میهمان جمال پاشا باشد و اطـلاعات نظـامی خود را تکمیل کند ؛ چون برادرش علی مشغول جمع‌آوری لشگری

1 – Kut ایالتی درعراق 2 – Senvssi

سید محمدبن علی‌السنوسی رهبرحزب اخوت مسلمین درقرن ۱۹ م در شمال‌آفریقاوعربستان این‌حزب را رهبری می‌کرد. اوسیدی ازاعقاب پیامبر اسلام (ص) بودواین‌فرقه ازصوفیه‌بودند. «شریف» سنوسی‌کبیر درالجزایر زندگی می‌کرد.

بود که در حجاز فراهم و آماده می‌شد . وی چنین وانمود می کرد که فیصول و فیصل این افراد را برعلیه کانال سوئز و برای کمك به ترك ها رهبری خواهند نمود. ولذا فیصل ، چون یك عثمانی خوب وافسری که درخدمت ارتش ترك قرارداشت، می‌بایستی درستاد ارتش‌می‌ماند وزندگی می کرد؛ و به هرنوع خفت واهانتی که جمال پاشا به او وبه نژاد عرب روا می‌داشت تن درمی‌داد.

جمال ، همیشه در مواقعی که دوستان سوری فیصل را بـه دار می آویخت به دنبال او می‌فرستاد. واین «محکومین عدالت» که به‌دار آویخته می‌شدند جرأت آن نداشتند که امیدهای واقعی وباطنی فیصل را برملا کنند ، همینطور خود فیصل هم از دیدن این مناظر بـه خود میلرزید ، ولی از خوف سرنوشتی که درصورت کشف ایـن راز در انتظار او وخانواده‌اش وتمام اعراب بود دم نمی‌زد وسعی می کرد که از نظرعواطف یا از نظر گفتار عکس‌العمل نامتناسبی بروز ندهد. او فقط یکبار کنترل خودرا ازدست داده و اظهار نمود : « این اعـدام‌ها به قیمت تمام چیزهائی تمام خواهد شد کـه جمال می‌خواهد از آنها اجتناب ورزد ». وهمین حرف باعث شد که اگـر وساطت و شفاعت دوستان اهل‌قسطنطنیهٔ اونبود، قیمت گزافی برای‌آن بپردازد. وساطت آنها اورا از مهلکه‌ای که در اثر این حرف نـاخوش‌آیند افتاده بود نجات داد.

مکاتبات فیصل با پدرش، خود ماجرائی دیگر بود. آنها توسط پیشخدمت‌های خانوادگی که مورد اعتمادشان بوده، مورد بدگمانی

ترکها نبودندباهم ارتباط می‌یافتند. این پیشخدمت‌ها باراه‌آهن‌حجاز رفت و آمد می‌کردند ونامه‌هارا دردرون قبضهٔ شمشیر، درداخل کیك، ویا لابلای تخت نعلین و در نوشته‌های غیرقابل رؤیت روی بسته‌هائی که برای یکدیگرمی‌فرستادند ، جهت همدیگر ارسال می‌داشتند. طی این یادداشتها ونامه‌ها، فیصل همواره برای پدر، گزارش‌هائی ناگوار می‌داد و توصیه می‌کرد که از هرگونه عملی تـا فرا رسیدن موقعیت مناسب خودداری نماید.

لیکن حسین ذره‌ای با گزارش‌های دلسرد کنندهٔ فیصل نـاامید نمی‌شد. ازنظر او « ترك‌های جوان » تعدادی ازخدا بی‌خبر بودند که ازدین ووظایف انسانی خود تخطی نموده وخیانتکارانی بودند که بـه روح زمان خیانت می‌کردند وبه والاترین‌اهداف اسلام لطمه میزدند. بااینکه مردی پیر وشصت وپنج ساله بود، با رغبتی تمام وقلبی آکنده ازسرور ، همچنان مصمم بود که بـرعلیه ترك‌ها نبرد کند . دراین راه امید او به عدالتی‌بود که هر بهائی‌را دراین‌قیام جبران می‌کرد. حسین آنقدر به خداوند ایمان داشت که ادراکات وشم نظامی خویش را هم عاطل می‌نمود. او فکر می‌کرد، حجاز می‌تواند با ترکیه مقابله کند. لذا عبدالقادر عبدو را بانامه‌ای به‌سوی‌فیصل‌روانه‌کرد.دراین نامه‌نوشت که اکنون همه چیز برای بازرسی اوآماده شده وبهتر است کـه وی قبل از اینکه ارتش عـرب به سوی جبهه عازم شود، آنها را درمدینه مورد بازرسی قراردهد. فیصل به جمال اطلاع دادکه میخواهد برای مرخصی به مدینه برود. برخلاف انتظارش جمال در پاسخ وی اظهار

داشت که انورپاشا ، ژنرال ایسیمو[1] هم قصد دارد به مدینه برود. لذا بهتراست که آنها باهم به مدینه رفته واز سپاهی که حسین فراهم آورده است بازرسی کنند. نقشه فیصل آن‌بود که به محض‌ورود به مدینه‌همان شعار خون‌بار پدررا سردهد، و بدین ترتیب ترک‌ها را غافلگیر نماید. ولیکن اکنون با دومیهمان ناخوانده‌ای که همراه او رهسپار می‌شدند برحسب میهمان‌نوازی‌ای که‌درسنت‌اعراب موجوداست، نمی‌توانست به‌آنها آسیبی برساند. و بدین‌ترتیب، دراین اندیشه بود که شاید حالا نقشه‌هایش آنقدر به تأخیر افتند که این راز پنهان عیان شده واقدامات نهضت درمخاطره قرار گیرد.

اما درنهایت امرهمه چیزبروفق‌مراد وی گردید؛ اگرچه خاطرهٔ آن بسیارتلخ بود. انور، جمال و فیصل به اتفاق یکدیگر رژهٔ اعرابی راکه به سوی جبهه‌ها عازم‌بودند، دربیرون دروازهٔ شهرموردبازرسی خود قرار دادند. عده‌ای سوار برشتروتعدادی سوار براسب ، خاطرهٔ جنگ‌های سنتی‌اعراب را زنده می کردند. بالاخره انور روی‌به‌سوی فیصل کرده وپرسید: «آیا تمام این داوطلبان بـرای جهاد می‌روند؟ » وفیصل جواب داد: « بلی، آنها آماده‌اند تا دم مرگ بادشمنان مؤمنین نبرد کنند». وفیصل‌مجدداً گفت: «بلی!» وبعد رؤسای عرب به‌حضور رسیدند تا معرفی شوند. دراین‌موقع شریف علی‌بن‌حسین ازمذیگ[2] اورا به‌کناری کشید ودر گوشش گفت: « سرورم، آیا همین حالا آنها

1 – General Issimo فرمانده کل قوا 2– Modhig

را بکشیم؟» وفیصل گفت: «خیر، آنها میهمان ما هستند».

شیوخ شروع به اعتراض نمودند؛ زیـرا آنها باور داشتند که به‌این ترتیب آنها جنگ را دردوحملهٔ جانانه به پایان خواهند رسانید. ایشان مصمم بودند که آنها را بزور ازدست فیصل درآورده و کارشان‌را بسازند؛ لذا او مجبورشد با تمام قدرت آنها را از این عمل بازدارد و برای‌نجات جان دیکتاتورهای‌ترك که بهترین‌دوستان اورا به چوبه‌های دار آویخته بودند به لابه والتماس درآمد. و بالاخره هم مجبورشد تا عذرآورده وآنها را به سوی مدینه برگرداند وتوسط غلامان خود از هجوم مردم به سوی ایشان جلوگیری کند و خود با جمال و انور به همراهی‌عده‌ای نگهبان مورد اعتماد به سوی دمشق رهسپار شد تاجان آنها را در بین راه ازمرگ برهاند.

بعدها درقبال این نزاکت پرمخاطره چنین توضیح داد که این منش عربی است، و اعراب هرچه دارند به پای میهمان می‌ریزند. اما انور وجمال، با بدگمانی وتردیدی که از دیدن این ماجراها به دست آورده بودند؛ تحریم شدیدی را برعلیه حجاز معمول داشتند ودستور دادند تا با نیروی تقویتی بیشتری از ارتش تـرك اطراف حجاز تحت مراقبت قرار گیرد. جمال وانـور درنظرداشتند تـا فیصل را دردمشق بازداشت کنند. ولی تلگرامی از مدینه رسید که ادعـا می‌شد اگر او برنگردد آشوب خواهد شد و لذا با اکراه بسیار، جمال اجازه داد که اوبرگردد؛ مشروط‌براینکه ملتزمین‌اوبه‌عنوان گروگان‌نگه‌داشته‌شوند.

فیصل‌درمدینه با لشگریان ترك روبروشد. لشگردوازدهم‌ارتش

ترك به فرماندهی یك قصاب شجاع پیر بنام فخری پاشا که باخون آشامی هرچه تمامتر ایتون و عرفه[1] را از وجود ارمنی‌ها « پاکسازی » نموده بود، در آنجا مستقرشده بود. ترك‌ها اکنون به وضوح محتاط شده واز بعضی مسائل آگاه گشته بودند وامید فیصل برای یك حمله غافلگیرانه نقش بر آب گردیده بود . آنطوریکه او انتظارداشت ، پیروزی بدون خون ریزی و بدون آنکه حتی یك تیر هم شلیك شود دیگر غیرممکن شده بود .

دیگر احتیاط ازطرف اعراب معنی نداشت ، چون دیگر خیلی دیرشده بود. بعد ازچهارروز، ملتزمین فیصل هم با اسب ازدمشق فرار کرده و به سوی مشرق و کویر رهسپار شدند که بعد بـه نوری شعلان[2] رئیس یك قبیلهٔ بدوی پناهنده شدند. همان روز فیصل دست خود را رو کرد. هنگامی که او پرچم عرب را برافراشت ، حکومت جهانی اسلام کـه عبدالحمید بخاطر آن قتل عام بسیار نمود و زحمت کشید وجان خود را در آن راه گذاشت ، همچنین امید آلمان برای همکاری بـا اسلام درراه حکومت قیصر، هردوچون رؤیائی برباد شدند. واقعهٔ قیام شریف ، این دوفصل خیالی تاریخ را در آن لحظه درهم پیچیده بود.

قیام وشورش، پرمخاطره ترین گامی بود که مردان سیاسی برداشته بودند، وموفقیت یا شکست قیام اعراب ریسکی بود که وحشتناکترین خطرات را برای رسالت آنها داشت . با این وصف شانس به یکباره

1 – Urfa 2 – Nuri Shaalan

به سوی بازیگرناشی روی‌آورده‌بود، وحماسهٔ عرب ازهنگام ظهور، آن بود که راه پرطوفان خودرا از میان ضعف وزبونی ورنج و تردید به‌پیروزی سرخ منتهی می‌ساخت. واین‌نتیجه‌ای عادلانه‌برای‌ماجرائی بود که تا آن اندازه درپدید آوردنش جسارت بکار رفته بود. بعد از پیروزی‌زمانی کوتاه‌ازبیداری فرارسید، ولی‌بعدبازایام‌ظلمت‌فرارسید، ومردم دریافتند که تمام‌آرزوهایشان بر باد رفته است. اکنون بالاخره شاید دریافته بودند که صلح سفید به آخررسیده است وچیزی بدست آورده‌اند که جاودانه وفناناپذیر، وبرای اعراب نسلهای‌آینده الهامات تابناکی را بدنبال خواهد داشت.

فصل ششم

من طی سالهای زیادی قبل ازجنگ بـه‌شرق سامی آمد ورفت کرده، ومنش‌هـای ده‌نشینان وقبایل، واتباع سوریـه و بین‌النهرین را آموخته بودم. فقرمن مرا بر آن واداشته بود تـا باطبقات محرومتر در آمیزم. با آنهائیکه مسافرین‌اروپائی‌به‌ندرت می‌بینند وملاقات می کنند. لـذا تجربیاتـم به من بینشی جـز آنچه سایرین دارنـد آموخته بود. بینشی که مراقادرمی‌ساخت‌به‌انبوه مردم‌نادان‌بیندیشم، وبه‌مردم‌هشیارتر فکر کنم، مردمی که عقاید نادر آنها نه‌آنچنان برای امروز، بلکه برای فرداها اهمیت داشت. بعلاوه چیزهائی‌ازنیروهای سیاسی که درخاطرهٔ خاورمیانه تاثیرمی گذاشت دیده‌بودم، ومخصوصاً درهمه جانشانه‌های اطمینان بخشی ازفساد ترکیهٔ سلطنتی را مشاهده کرده بودم.

ترکیه‌ازفشارزیاد، وکوشش برای‌نگهداری تمامی‌امپراطوری‌ای که وارث آن بود بامعیارهای سنتی بازمانده وبا تهی شدن ازمنابع، به‌سوی زوال کشانده می‌شد. تعالی فرزندان عثمان، شمشیر بود؛ امـا شمشیر، دیگردراین‌عصر به‌کارنمی آمد ودربرابرسلاح‌های علمی‌جائی نداشت. برای این مردمان کـه طرزتفکرشان کودکانـه؛ قدرت آنها بر سادگی، شکیبائی، وظرفیت برای‌فداکاری وایثار بناشده بود، زندگی

بسیار پیچیده شده بود. آنها آرامترین نژاد آسیای غربی بودند، که برای هم‌آهنگ نمودن خویش بـا علوم جدیـد حکومت وزندگی خود را متناسب نمی‌دیدند وبااین وصف بازهم به‌دنبال ابداع هنری برای خود نبودند. ادارهٔ دستگاه حکومتی آنها، اجباراً به‌انبوهی ازپرونده‌هـا و تلگراف‌هـای درخواست وام‌هـای کلان، وادعاهـای اصلاح بشر و محاسبات، مبدل گشته بود وبناچار استانداران جاهلی که به‌جبر وزور ویا بـا نیروی شخصیت ذاتی حکومت مـی کردند و حکومتشان فقط به‌دخالت مستقیم ویا روابط خصوصی متکی بود ، باید کنار می‌رفتند. نقش آنها به‌افراد جدیدی محول می‌شد که دارای سرعت عمل بوده و درعین حال‌مطیع دستورات وطرفدارمکانیزه کردن کشور باشند. کمیتهٔ بی‌مایه و کم‌تجربهٔ‌ترک‌های‌جوان‌ازاعقاب یونانیان، آلبانی‌ها،قفقازی‌ها، بلغاری‌هـا، ارمنی‌هـا ویهودیـان بودند. درمیان آنها ازهرنژادی بجز سلجوقیان[1] وعثمانیان یافت‌می‌شد. مردم عامی، دیگراحساس هم‌آهنگی بااستانداران‌را نداشتند. زیرا که فرهنگ آنهااروپائی، وتئوری‌سیاسی آنهافرانسوی بود. ترکیه، روبه‌زوال‌می‌رفت وتنهاچیزی که‌می‌توانست این پیکرنحیف را ازاین بیماری هولناك نجـات دهد یـك جـراحی کامل بود.

باعشق ودلبستگی‌ای که مردم محلی آناتولی بـه‌سنت‌های گذشتهٔ

۱ــ منظورسلاجقهٔ رم، بنیان‌گذاران حکومت اولیهٔ ترك‌هـا درآسیای صغیرمی‌باشد.

خودداشتند همچنان دردهکده‌ها، چون حیواناتی که‌برای کارنگهداری می‌شوند، به‌کاروادارشده ویـا بدون اینکه شکوه وشکایتی ابراز کنند، به‌خدمت سربازی درخارج ازآناتولی گسیل می گردیدند. درحـالیکه نژادهـای تحت حکومت تـرکیه کـه تقریباً ۷/۰ جمعیت را تشکیل می‌داد هرروزه درزمینهٔ آگاهی وقدرت رشد بیشتری می‌یـافت؛ زیرا کـه عدم سنت گرائی، مسئولیت، وهمینطورزیـرکی وسرعت انتقال نخاعی آنها باعث می‌شد تـاایده‌های جدید را پذیرفته وبزودی باآنها خوبگیرند. بیم آمیخته بااحترامی که بـه‌طور طبیعی عظمت اسم ترك رابرمی‌انگیخت، دربرابرطیفی ازقیاس‌های‌نو، رفته رفته ازاذهان مردم محومی‌شد. این‌تحول‌ودگرگونی که درتعادل ترکیه وایالت‌های‌تحت سیطره‌اش پدیدآمده بود، باعث می‌شد تابرای ادامهٔ قدرت ـ به‌طوری که قبلا رایج بود ـ پایگاه‌ها وشهرهـای نظامی بیشتری ایجاد شوند. تریپولی،آلبانی، تراسه[1]، یمن، حجاز،سوریه،بین‌النهرین،کردستان و ارمنستان همه‌سربازهای‌هزینه‌سازمهمی‌بودند که بر گردهٔ دهقانان آناتولی‌سنگینی می کردند وهرسالـه بودجه‌ای بیشتر ازسال پیش را می‌بلعیدند. بـار سنگین، بیش ازهمه بر گردهٔ ده‌نشیان تحمیل می گشت‌وهرساله‌آنان‌را ازسال پیش فقیرتر ومفلوك‌ترمی‌نمود.

1– *Thrace* قسمتی از بلغارستان وترکیه ویونان
فعلی درشبه جزیره بالکان‌که بین رود دانوب ودریای اژه ودرشرق به‌دریای سیاه وازمغرب به کوههای شرق رودخانه‌آکیوس محدود می‌شد.

سربازانی که به‌خدمت اجباری می‌رفتند این سرنوشت خود را بی چون وچرا می‌پذیرفتند وبرحسب سنت دهقانـان ترك همچنان در این‌مورد بی‌تفاوت‌بودند. آنها چون گوسفندان‌به‌محاسن یامعایب‌کاری نداشتند. اگرآنها را به‌حال خود وامی گذاشتی، هیچ‌کاری‌نمی کردند وشاید هم بی‌خیال برروی زمین می‌نشستند. اگـر بـه‌آنها دستورداده می‌شد که مهربان‌وآرام‌باشند، چون دوستان‌خوب ویادشمنان‌سخاوت‌مندی می‌شدند که هرگزنمی‌توان یـافت. ویـا اگر به‌آنها دستورداده می‌شد که پدرخود را مورد ضرب وشتم قرارداده ویـا شکم مادرخود را بدرند، این کاررا چنان‌آسان انجام می‌دادند که‌انگارهیچ‌کاری‌انجام نداده وچنان بنظرمی‌آمدند که گوئی ازانجام‌آن برخود می‌بـالند. در موردآنها عدم اتکا به‌نفس نومیدانه‌ای وجودداشت که‌آنها را مطمئن‌ترین، مقاوم‌ترین‌وبی‌روح‌ترین سربازان جهان می‌ساخت.

چنین افرادی طعمه‌های طبیعی افسران بد نهاد ونمایشی‌اروپائی بودند که بدون هیچ ملاحظه‌ای‌آنها را به‌کام مرگ ونـابودی ویـا به فراموشی وبی‌توجهی می‌سپردند. وحقیقتاً مـاآنها را چنان یـافتیم که درست چون کندهٔ قصابی برای شهوات وهواهای نفسانی فرماندهـان به‌کارمی‌رفتند. فرماندهان، آن‌ها را چنان خوار وبی‌ارزش می‌شمردند که حتی درموردشان هیچیك ازمعیارهای احتیاطی ابتلای به‌بیماری‌ها را منظورنمی کردند. گزارش‌های معاینهٔ پزشکی بعضی از زندانی‌های ترك،نمایانگرآن‌بودکه تقریباً نصف‌آنها دارای امراض‌مقاربتی‌بودند. این امراض ازراه ارضای تمایلات شهوانی بـه طورغیرطبیعی، رایج

شده بود. آبله وسایر بیماری‌های مانند آن در کشور، شناخته شده‌نبود؛ واین درحالی بود که خدمت اجباری به‌مدت شش یا هفت سال ادامه داشت،تااینکه‌سربازان درپایان دوره،اگر نجات‌می‌یافتند، درصورتیکه ازخانواده‌های‌خوبی بودندازشرم به‌خانهٔ خودبرنمی گشتند. لذا اغلب به‌خدمت ژاندارمری یا چون مفلسان به‌سوی‌کارگری درشهرها روی می‌آوردند. بدین‌ترتیب‌تعداد زاد وولد پائین‌آمده‌بود. جامعه‌روستائی ودهقانی ترك در آناتولی ازفشاری که دراثرخدمت ارتش می‌دید به تدریج از بین می‌رفت.

ما می‌دیدیم که عامل‌جدیدی درشرق مورد نیازاست. قدرت و یانژادی که بتواندازنظرتعداد برترك‌ها بچربد وازنظربازدهی وفعالیت فکری هم ازآنها پیشی بگیرد. تاریخ نشان می‌داد که این کیفیت مورد نظرما نمی‌توانست به‌صورت‌آماده ازاروپا فراهم شود. کوشش‌های قدرت‌های اروپائی برای یافتن جای پای استیلا درآسیای غربی همه مصیبت‌بار بوده‌اند، وما ازهیچ یك ازمردمان غرب‌آنقدر بیزارنبودیم که‌آنها را برای کوشش دیگری دراین زمینه اغواکنیم. بنابراین تنها راه ما دراستفاده‌ازعوامل‌محلی‌خلاصه‌می‌شد؛ ولیکن‌متاسفانه‌استاندارد تأثیروکفایت عوامل محلی نیز، محلی بود. این رقابت می‌بایستی بین یك‌قدرت‌محلی دربرابرترکیه که اکنون روبه‌انحطاط وفساد می‌رفت‌ـ بوجود می‌آمد.

بعضی‌ازما چنین قضاوت می کردیم که این قدرت نامشهود، در مردم عرب بحدکافی موجود است (که خودبخود بزرگترین رقیب

امپراطوری کهن ترك بشمار می‌رفت). مردم عرب ترکیب پرباری دارند که از نظر تفکرات مذهبی بسیار غنی و تاحدقابل قبولی صنعتگر، تاجر، سیاستمدار، ودرعین حال دارای خصوصیاتی نه استیلا گر بلکه حلال می‌باشند. آنها برای یك‌دورهٔ پانصد ساله تحت ستم و آزارترك‌ها بوده وتازه خواب آزادی ازیوغ آنان را می‌دیدند. تـااینکه وقتی انگلستان باترکیه درافتاد وجنگ به‌یك‌باره درشرق وغرب دامن گرفت؛ مـا که فکرمی کردیم تصویرخوبی‌از آینده داریم، بر آن شدیم که فعالیت‌های انگلیس‌را برای‌تشویق دنیای عرب دراین‌قسمت‌از آسیا متمرکز کنیم.

تعدادما زیادنبود، وتقریباً همهٔ ما دراطراف‌کلی‌تون[1] جمع شده بودیم. کلی‌تون رئیس اطلاعات وجاسوسی‌ارتش‌وجاسوسی‌غیرنظامی درمصر بود. کلی‌تون برای مردان وحشی‌ای چون ما رهبرخوبی بود. اومردی‌آرام، منزوی، روشن، ودرقبول‌مسئولیت دارای‌شهامتی‌ناخود آگاه بود. او همیشه بـه زیردستان خودآزادی واجـازهٔ عرض اندام می‌داد. افکارونقطه‌نظرهای اوچون دانشش‌عمومی بود. اوبیش‌از آنکه با داد وفریاد وسروصداکارکند با تاثیر ونفوذ شخصیت خود همکاران خود را به فعالیت وامی‌داشت. مشاهدهٔ نفوذوتاثیر او، آسان نبود. او چون‌آب، یا روغنی که نفوذ می کند، بـه‌آرامی وبدون سروصدا وبـه طوراسرارآمیز، درهمه چیزنفوذ می کرد. هرگزنمی‌شد گفت که اودر کجا است ویا درکجا نیست ویا میزان مسئولیت اودرچه حدوداست.

1– *Clayton*

هرگز به طورعلنی وقابل رؤیت رهبری نمی‌کرد، ولیکن ایده‌های او همیشه آگاهانه‌تر از آنهایی بود که رهبریشان مشهود ونمایان می‌شد. او سایرین را با متانت ویك‌نوع امید سیاستمدارانـه ومیانه‌روتحت تأثیر قرارمی‌داد. درمسائل علمی، آزاد، استثنائی، وغیروابسته، وطوری‌بود که مردان‌آزاده به‌راحتی می‌توانستند اورا تحمل نموده وبااوهمکاری نمایند.

سرپرست‌ما، رونالداستورس[1]، منشی قسمت شرق اداره، باهوش‌ترین انگلیسی درخاورمیانه بود که ازکارآمدی وکفایت بهره داشت. او برخلاف علایق متنوعی که درزمینه‌های موسیقی، ادبیات، مجسمه‌سازی، نقاشی وخلاصه هرآنچه که ازموهبات زیبای جهان هستی بود، داشت. درعین‌حال لایق وکاردان بود وهرآنچه ما برداشت می‌کردیم، حاصل کشته‌های‌اوبود. درمیان‌ما، اوهمیشه‌برترین‌بود، چنانچه میتوانست خود را ازدنیا وهرچـه درآن وجود دارد به‌دور بدارد، وروح وجسم خود را بـااستقامتی چون یك ورزشکار برای یك‌نبرد بزرگ بسازد، سایهٔ اوکار وسیاست انگلیسی را درمشرق زمین چون زیوری دربـر می‌گرفت.

جورج لویید[2] نیزبه‌تعدادمااضافه‌شد. او به‌جمع مااعتماد می‌داد وبا اطلاعاتی که درمورد پول داشت برای مـا راهنمای مورد اطمینانی در

1– *Ronald Storrs*
2– *George Leoyed*

راه‌های زیرزمینی تجارت و سیاست، و پیشوایی برای شاهراه‌های حیاتی خاورمیانه بشمار می‌رفت. بدون شرکت او در این جمع، ما هرگز نمی‌توانستیم در چنان مدت قلیلی به آن همه کامیابی و موفقیت نایل شویم. از نظر او خیلی چیزها مورد نیاز بود، و بنابر این برای مدت زیادی نمی‌توانست با ما باشد. او نمی‌دانست که ما او را چقدر دوست می‌داشتیم.

و بعد، حامی تخیلی نهضت‌های جهانی غیرقابل اطمینان، شخصی به‌نام مارك سایکس[1] بود. یك انسان مملو از پیش قضاوت‌ها و الهامات نیمه علمی که ایده‌هایش از خارج بودند. او چنان بود که صبر و قراری برای آزمایش مواد ساختمانی بنایی را که میخواست بسازد نداشت، و قبل از اینکه سبك ساختمانی را که میخواست بسازد انتخاب کند، پیشاپیش و بدون توجه به آن، مواد ساختمانیش را برمی گزید. او جنبه‌ای از یك واقعیت را می گرفت و آنرا از چگونگی محیط جدا می کرد، بزرگش می‌نمود و پیچ و تابش می‌داد و از آن مدلی می‌ساخت که شباهت‌های آن با واقعیت اول قدیمی و عدم شباهت جدیدش با آن تواماً باعث خنده می‌شد؛ و خنده، اوج توفیق و کامیابی او بود. تقلید اغراق آمیز و بداهه‌سازی از غرایز طبیعی او بود. او بیش از آنکه هنرمند باشد، یك کاریکاتوریست بود و در امور سیاسی نیز به‌جای اینکه واقعیت‌ها را همانطوریکه هستند دریابد، تصویری چون کاریکاتور از آنها درمی‌یافت. در هر چیز استثناها را می‌دید، اما جنبه‌های معمولی را نادیده می انگاشت.

1– *Mark Sykes*

دریك‌لحظه دنیای جدیدی می‌ساخت که هیچ معیاری نداشت، امابااین وصف دنیایی بود روشن ازجنبه‌هایی که ماامیدوار بودیم گوشه‌هایی‌از آنرا به‌رأی‌العین مشاهده کنیم. همکاری او برای ما هم مفید وهم مضر بود. اکنون او برای هفتهٔ پیش که درپاریس بود، کفاره می‌داد. از یك مأموریت‌سیاسی درسوریه به‌اینجاآمده‌بود وبعدازدرك واقعیت‌خواب‌ها ورؤیاهایش، باشهامت‌تمام می گفت: «من دراشتباه بوده‌ام، واقعیت دراینجاست». دوستان‌سابق‌اوصمیمیت‌وصداقت‌جدیداورا نمی‌فهمیدند وچنین می‌اندیشیدند که اومتلون وبی‌ثبات بوده ودراشتباه است. او خیلی زود دارفانی را وداع گفت واین واقعه برای نجات اعراب یکی ازغمناك‌ترین مصیبت‌ها بشمارمی‌رفت.

مرشد همهٔ ما، مردی‌آرام بنام هوگارت[1] بود که چون پدری که خودبه‌آن معترف‌بود، اندرزگوی‌ما بود. اوبرای‌ما مثال‌ها وتشبیهات، اندرزهای تاریخی، درس میانه روی وشهامت می‌داد. برای خارجیان او یك‌انسان صلح طلب بود. ما را تحت تاثیرخود قرارداده وما برای قضاوت‌های‌قابل‌ارزش اواهمیت بسیارقایل بودیم. درك ارزشش بسیار عالی بود وبرای ما، به‌روشنی نیروهایی راکه درزیرجامه‌های کثیف و شپشوو‌پوست چرکین عرب‌ها پنهان بود، مجسم می‌نمود. هوگارت، داورما ومورخ خستگی‌ناپذیرما بود که مارا ازاطلاعات‌عظیم ودرایت دقیق خود، حتی درمسائل بسیار کوچك مستفیض‌می‌نمود. زیرا که ما

1– *Hogarth*

بـه آنچه می‌ساختیم معتقد بودیم. درپشت سر او کورن والس[1] بود. او مردی بود که در نگاه اول خشن به‌نظر می‌رسید، امـا ظـاهراً گویی که ازفلزاتی باور نکردنی ساخته شده بود که نقطهٔ ذوبشان به هزاران درجه می‌رسید. لذا می‌توانست برای ماه‌ها داغ‌تر ازهرمرددیگربماند ودرعین‌حال ظاهراً چون[سنگ خارایی] سرد وسخت می‌نمود. پشت سر او باز اشخاص دیگری چون نیوکامب[2]، پارکر[3]، هـربرت،[4] گریوز[5]، همه‌از آن آیین بودند وهمه باعزم راسخ واستوارچون‌اوفعالیت‌داشتند.

مـا خود را، گروه «متجاوزین» می‌خواندیم. چون بـه‌دنبال آن بودیم که خط مشی سیاست خارجی قابل‌قبول انگلیس را درهم‌ریخته ودرمشرق زمین مردمان جدیدی بسازیم. این برخلاف چیزی بود که پیشینیان ما انجام داده وبا مشی آنان مغایرمی‌نمود. بنابراین، ماازطریق ادارهٔ‌اطلاعات مختلط خود[مأمورین عرب‌وانگلیسی] درقاهره (محلی پرسروصدا کـه بخاطررفت وآمد زیـاد ومسائـل بسیاری کـه درآن می گذشت، بوسیله آوبری هربرت[6] بـایك ایستگاه راه‌آهن درشرق دور مرتبط می‌شد) روی‌همهٔ رؤسای دورونزدیك‌شروع به‌کار کرده بودیم. اولین کوشش ما روی سرهنری مك ماهون[7] کمیسرعالی ما در مصر بود وبینش دقیق وافکارعـالی وتجربیات پرارزشش موجب شد نقشهٔ مـا

1– Cornwallis 2– Newcombe 3– Parker
4– Herbert 5– Graves 6– Aubery Herbert
7– Sir Henry Mc Mahon

مورد پسنداوقرار گیرد. سایرین، ازجمله ویمس[1]، نیل ملکم[2] و وینگیت[3] به‌علت‌اینکه بدین‌ترتیب، جنگ، سازنده‌ترمی‌شد ازما حمایت کردند. پشتیبانی آنها، برداشتی راکه لرد کیتچنرازتقاضای مساعدتی که سالها پیش درمصرازشریف عبدالله دریافت‌نموده بود، داشت‌تایید می کرد. بنابراین بالاخره، ملك ماهون سنگ شالودهٔ مارا باسازشی که باشریف مکه نمود، بنیان نهاد.

اما قبل‌ازاین: ماامید زیادی به‌بین‌النهرین داشتیم. زیراکه‌آغاز نهضت‌استقلال‌عرب درآنجا به‌وقوع پیوسته بود. این نهضت درآنجا به‌رهبری مقتدرانه، اما بدون دقت زیاد، اول توسط سید ابوطالب وبعد توسط‌یاسین الهاشمی و اتحاد الاتش رهبری‌شده‌بود. عزیز المصری[4]رقیب انور که درمصرزندگی می کرد وخیلی مدیون ما بود، برای افسران عرب چون بتی مورد پرستش بود. لرد کیتچنردرروزهای اول جنگ به‌امیداینکه نیروهای‌ترك بین‌النهرین‌را به‌نفع‌ما وادارنماید به‌اونزدیك شده بود. متأسفانه، آنروزها انگلیس به‌پیروزی سهل وآسانی اعتماد داشت. شکست دادن ترك‌ها ازنظرنیروهای انگلیس چون یك‌تفریح بود. بنابراین دولت هند هیچ گونه تعهدی را درقبال ملی‌گرایان عرب‌ـ بخاطرآنکه این‌کارممکن بودآنهارا ازایجادمستعمره‌ای دربین‌النهرین بازدارد‌ـبر گردن‌نگرفت. زیرا دولت هندچنین باورداشت که هر گونه

1– Wemyss 2– Neil Malcom 3– Wingate
4– Aziz el Masri

تعهدی ازسوی آنها، نقش فداکاری خود مردم بین‌النهرین راکه برای همه خوب‌است ازمیان خواهد برد واین کارهمان زیانی راکه درمورد برمه داشت درمورد بین‌النهرین نیز به‌بارمی‌آورد. لـذا دولت هند از هر گونه مذاکره‌ای خودداری وبا سازش بـاعزیزمخالفت نمود. امـا بجای‌عزیز باسیدطالب که خودرا دراختیارما گذاشته بود وارد مذاکره شد وبااوسازش کرد.

سپس بانیرویی متشکل ازچارپایان به‌بصره حمله کرد. سپاهیان دشمن درعراق تقریباً همه عرب بودند. این اعراب کـه سپاهیان ترکیه را تشکیل‌می‌دادند وضع بدی داشتند. چون آنها باید به‌نفع متجاوزین غیرمذهبی خویش،برعلیه مردمانی می‌جنگیدند که برای مدت درازی به‌منزلهٔ نیروی آزادی بخش آنان بودند، امـا برخلاف تصور ازایفای نقش خود امساك می‌ورزیدند. همانطوریکه قـابل تصوراست آنها در جنگ آنطوریکه انتظار بود نمی‌جنگیدند. نیروهـای مـا درهرنبردی پشت سرنبردی دیگرپیروزمی‌شدند وما رفته رفته چنین باورمی کردیم که ارتش هندازارتش ترك‌بهتراست. سپس حملهٔ ما به تیسفون[1] آغاز شد ودرآنجا بانیروهای محلی ترك روبرو شدیم که باتمام نیروجنگ می کردند، اما بطورناگهان متوقف شدند. مـا درآنجا گیج ومبهوت شدیم؛ وسپس مصائب طولانی کوت[2] آغازشد.

1– *Ctesiphon* یامدائن که بعدها درسال۷۶۳م منصورخلیفه‌درآنجا ابومسلم راکشت وبعد بجای مدائن شهر بغداد بناشد.

2– *Kut*

درهمین‌حال، دولت ، پشیمان شده بود، و به‌دلایلی که‌بی‌ارتباط با سقوط ۱۱۱۱۱۱۱۱ نبود مرا به‌بین‌النهرین اعزام داشت تا ببینم که درمورد شهرنظامی محاصره شده، ازطریق غیرمستقیم چه‌اقدامی می‌توان کرد. انگلیسی‌های مستقردرمحل برای آمدن من به‌آنجا قویاً معترض‌بودند، ودونفر ازژنرال‌ها بامتانتی که داشتند به‌من فهماندند کـه مأموریت من (که‌آنها درواقع از آن بی‌اطلاع بودند) برای یك‌سرباز (که‌من نبودم) نـاخوشایند است. وواقعاً هم دیگر برای هراقدامی وقتی نمانده بود. کوت دیگردرحال احتضار بود؛ ونتیجتاً من هیچیك ازکارهایی راکه دراندیشه داشتم ودرانجام‌آن مختار بودم انجام ندادم.

اکنون‌اوضاع وموقعیت‌برای‌یك‌قیام‌ازسوی‌اعراب‌کاملامتناسب می‌نمود. مردم نجف وکربلا کـه درپشت ارتش حلیل پاشا[1] قرارداشتند برعلیه او قیام‌کرده بودند. واعرابی هم که ازجنگ‌های خونین نجات یافته وهنوز درارتش او بودند بنابه اعتراف خود او، آشکارا ازتمکین ارتش ترکیـه خودداری می کردند. عشایرحی[2] وفرات هم اگرچراغ سبزی ازانگلستان نشان داده می‌شد باآن همپیمان می‌شدند، واگرمـا وعده‌هائی راکه به «شریف» داده بودیم منتشرمی کردیم، ویا حتی‌اگر بیانیه‌ای راکـه بعدهـا دربغداد تصرف شده بـه‌دیوارهـا زدیم، منتشر می‌ساختیم وپی گیری‌را ادامه می‌دادیم، آنقدرمردآمادهٔ نبرد به‌ما ملحق می‌شد که می‌توانستیم خط ارتباطی بین بغداد وکوت را قطع کنیم. و

1– Hlil Pasha 2– Hai

اگرمااین وضع‌را برای چند هفته‌ادامه می‌دادیم، آنوقت دشمن مجبور می‌شد که محاصره را رها ساخته ویا دربیرون کوت باتلفات زیادی روبروشود؛ که اگر به‌این کاردست می‌زد تعداد تلفاتش به‌مراتب از تلفات تون زند[1] درداخل شهر بیشترمی‌شد. برای اعمال چنین نقشه‌ای فرصت کافی‌وجودداشت. واگرمرکزستادعملیات انگلیس‌دربین‌النهرین می‌توانست هشت هواپیمای دیگرازمرکزفرماندهی جنگ درخواست نموده وبه‌آنجا بیاورد، تأمین مواد غذایی برای شهرنظامی کوت میسر می‌شد، وبدین‌ترتیب مقاومت‌تون‌زند برای‌مدت مدیدی‌ادامه می‌یافت. دفاع‌او، چون دفاع‌ترك‌ها، غیرقابل‌تسخیر بود؛ وفقط اشتباهات‌بزرگی ازداخل صفوف ویا خارج ازآنها اورا مجبوربه‌تسلیم نموده بود.

به‌هرحال،همانطوریکه‌این‌طریقهٔ هدایت‌همپیمانان درآنجانبود، بزودی به‌مصر برگشتم. نیروهای‌انگلیسی‌تاپایان جنگ دربین‌النهرین ماندندکه به‌عنوان یك‌قشون خارجی خاك دشمن را موردتهاجم قرار داده بودند، درحالیکه مردم محلی همه یا بی‌طرف ویا باترشرویی ضد آنها بودند، ودرنتیجه‌آزادی‌قیام وقابلیت مانوری که‌آلن‌بای درسوریه بدست‌آورده بود درآنجا مشاهده نمی‌شد. چون‌آلن بای به‌عنوان یك دوست به‌سوریه وارد شد ومردم‌آنجا خود بطورفعالانه پیشاپیش اودر این‌قیام شرکت جسته‌بودند. عواملی‌چون‌تعداد، آب وهوا وارتباطات دربین‌النهرین بیش‌ازسوریه به‌سود ما بود وفرماندهی مافوق ما، بعداز

1– *Townshend*

مدتی که از آغاز عملیات گذشت بـه‌همان اندازه از تجربـه و کفایت برخوردار بود. اما درمقایسهٔ لیست تلفات و تاکتیک‌هـای «هیزم شکنی» آنها، باروش‌های سریع آلن بای، کاملا مشهودبود که جهت گیری‌های سیاسی مناسب، تاچه‌اندازه قوی‌تر ومهیب‌تر ازعملیات‌نظامی صرف، مؤثر بوده ودربسیج نیروهای محلی تاچه حد اهمیت داشته است.

فصل هفتم

قلع وقمع نیروهای ما در بین‌النهرین برای مـا بسیار ناگوارو ناامید کننده بود؛ اما مك ماهون[1] مذاکرات خـودرا با مکه ادامه داد. تااینکه بالاخره مذاکرات وی با وجود تخلیه نیروها از گالی پولی[2]، وتسلیم کـوت، و بطور کلی جنبه‌های تأسف‌بارعمومی جنگ در آن لحظه، ثمربخش‌واقع شد. تاآن زمان، حتی آنهائیکه ازتمام‌مذاکرات آگاهی داشتند، بـاورنمی کردند که «شریف» به جنگ تن دردهد. و نتیجتاً، قیام‌نهایی‌اووباز گذاشتن‌سواحل‌عربستان برای ورود کشتی‌های ماومساعدتش، همه را درشگفت وتعجب فروبرد.

آنگاه دریافتیم کـه تازه مشکلات مـا آغاز شده است. اعتبار دست‌یابی به‌این عامل‌جدید به‌نام مك ماهون وکلی‌تون[3] ثبت می‌شد. و لذا رقابت‌ها وحسدورزی‌های حرفه‌ای شروع شد. سر آرچیبالد موری[4] ژنرالی که درمصر بود، به‌هیچوجه درخطه خودرقیبی‌را نمی‌خواست. اوازهرقدرت غیرنظامی‌خوشش‌نمی‌آمد، وهمین‌قدرت غیرنظامی‌بود که صلح ومسالمت را بین او وژنرال ماکس‌ول[5] محفوظ داشته‌بود. او

1– Mc Mahon 2– Gallipoli 3– Clayton
4– Sir Archibald Murray 5– Maxwell

نمی‌توانست درمورد مسائل‌عرب، شخصی‌مطمئن باشد؛ زیرا که نه‌اوو نه افرادش از نظر ملاحظات نـژادی، نمی‌توانستند در چنین عملیات کنجکاوانه‌ای مورد اعتماد باشند. وازطرف دیگر، اومی‌توانست نظر کمیسیون عالی‌رانسبت به‌یك جنگ خصوصی بحدکافی تمسخرآمیز جلوه گرنماید. افکاراوبسیارعصبی، تشریفاتی‌ولزومأرقابت‌آمیزبودند.

وی دستیارخوبی‌به‌نام ژنرال لیندن بل[1] داشت که سربازی‌جنگنده وانقلابی وبه‌طورغریزی ازسیاستمداران دوری می‌جست، اوآگاهانه مردی خوش‌قلب ونیك‌اندیش بود. وبدین ترتیب‌سرموری‌می‌توانست اززنرال‌بل به خوبی درانجام مقاصد خود استفاده کند.

دونفرازافسران ستادهم‌باتمام قوا ازرهبرخود پیروی‌می‌کردند؛ وبدین‌ترتیب‌بیچاره ملك ماهون دروضعی‌قرار گرفته‌بود که‌نمی‌توانست از کمك ارتش‌برخورداربا‌شد ولذانبرد اودرعربستان‌به‌کمك وابستگان اداره خارجی[2] محدودمی‌شد.

بعضی ازآنها چنان به‌نظرمی‌آمدند که گویی ازجنگی که افراد دیگررا به مداخله درکارآنها وامی‌داشت خوششان نمی‌آمد. همچنین آموزش‌ها وتعلیمات آنان عاطل می‌شد، چون بدینوسیله فعالیت‌هـای بیهوده و ناچیز سیاسی و «دیپلماسی» در مقایسه با کارآنها عظیم‌تـر و پرثمرترجلوه گرمی‌شد واین طرز تلقی چنان درآنها تأثیرمی گذاشت

1– *Lynden Bell*

2– *Foreign Office Attaches*

که وقتی کارهای مهم‌دیگری پیش‌می آمد آن کاررا هم‌ناچیزمی‌شمردند. سستی وضعف هماهنگی وعدم صداقت آنها نسبت به‌یکدیگر بالاخره ارتشیان را تا حد انزجارعصبانی کرده بود. آنها برای ما هم دردسر فراهم می کردند، زیرا آشکارا کمیسیون عالی‌را که ژنرالها حتی لیاقت پاك کردن چکمه آنهارا نداشتند تخطئه می کردند.

وینگیت[1] ، که به برداشت خود از اوضاع خاورمیانه اعتماد کامل داشت، درتوسعهٔ قیام اعراب منافع زیادی برای کشور می‌دید ؛ اما هنگامیکه انتقادات زیادی برعلیه مك ماهون شروع شد ، خودرا از مك ماهون جدا کرد. درلندن، رفته رفته زمزمه می‌شد که بایدبرای یك چنین کلاف سردرگمی از فرد مجرب‌تری استفاده شود.

به‌هرترتیب که بود ، همه چیز درحجاز از وضع بد به بدتر می گرایید. رابطه متناسبی با نیروهای عرب در جبهه به‌وجود نیامده بود. ولذا شریف ازآنچه که در جبهه‌ها می گذشت اطلاعی به دست نمی‌آورد و تاکتیك و یا استراتژی‌یی برای ارتش پیشنهاد نمی‌شد. کوششی‌برای درك اوضاع محلی بکارنمی‌رفت تابتوان ازمنابع متفقین ازنظرتسلیحات وغیره احتیاجات جبهه‌ها را مرتفع نمود. به مأمورین ارتش فرانسه (که کلی‌تون با درنظر گرفتن احتیاط پیشنهادکرده بودبه حجاز اعزام شوند تابرای متفقین‌موردتردید تسکینی‌بوده ودرعین‌حال با تعیین هدفی برای آنها ازصحنه‌های اصلی دور نگه داشته شوند) ،

1– *Wingate*

اجازه داده شده بود که برعلیه «شریف حسین» تـوطئه‌های وسیعی در جده ومکه به‌کار برند، وبه او وبه مسئولین انگلیسی چیزهایی پیشنهاد کنند که‌تمام فعالیت‌های اورا دربرابرمسلمانان‌بی‌مقدار وخوار گرداند. اکنون که وینگیت مسئول و کنترل کننده ارتشی باهمکاری ما وشریف بود، برای پیاده کردن لشگردرربیغ[1] که درنیمه راه مکه ومدینه واقع است خیلی راغب بود. زیرا می‌خواست برای دفـاع از مکه و برای جلو گیری‌ازسپاه ترك که ازمدینه تقویت می‌شد آنجارابانیروی‌بیشتری مجهزسازد. ملك ماهون، که با تعدادی ازمشاورین محاصره گشته بود، دراین مرحله گیج شده و موری[2] را بر آن داشت تا برعلیه عدم ثباتش اعتراض کند. قیام اعـراب بـی‌اعتبار شد؛ وافسران ستاد در مصر بـا خوشحالی برای ما پیش‌بینی می کردند که بزودی این قیام سر کوب و «شریف حسین» توسط ترکها با گردن به دار آویخته خواهد شد.

موقعیت خصوصی من چندان راحت نبود. به‌عنوان‌یك سروان ستاد تحت‌فرماندهی کلی‌تون، درقسمت‌جاسوسی سر آرچیبالدموری، مأمورتقسیم‌بندی ارتش ترك و آماده کردن نقشه‌ها شده بودم. با تمایل غریزی وطبیعی، من خود به این وظایف، وظیفهٔ نشر «بولتن عرب» را هم افزوده‌بودم. بولتن عرب نشریه‌ای‌بود سری که به‌طورهفتگی‌منتشر می‌شد وحاوی‌تمام مطالب سیاسی خاورمیانه بود. برحسب ضرورت، کلی‌تون هرروزه‌به‌من بیش ازروز پیش درحـاشیهٔ مسائل نظـامی در

1– Rabegh 2– Murray

«دفتر امور اعراب» احتیاج داشت. «دفتر امور اعراب» یك دفتر جاسوسی بود که تعداد قلیلی کارمند ارتشی و غیرنظامی برای امور خارجی در اختیار داشت. و او این دفتر را برای ملك ماهون تشکیل می‌داد. بالاخره کلی تون از ستاد بیرون انداخته شد؛ و سرهنگ هولدیچ[1]، که افسر اطلاعاتی موری در اسمعیلیه بود جای اورا برای فرماندهی ما اشغال نمود. اولین هدف او، این بود که خدمات مرا همچنان محفوظ داشته، و چون او به‌طور روشن به من احتیاج نداشت، من این مسئله را دلیل بر دوستی ندانسته، بلکه فکر می کردم که می‌خواهد مرا از مسئلهٔ اعراب بدور نگه دارد. سپس تصمیم گرفتم که هرچه زودتر فرار کنم. درخواست مستقیم من برای انتقال رد شد. بنابراین به حیله و تزویر متوسل شدم. در مکالمات تلفنی (ادارات مرکزی و ستاد در اسمعیلیه و من درقاهره بودم) برای افراد ستاد که در کانال بودند غیرقابل تحمل گشته بودم. درهرفرصتی سعی می کردم به مسئولین ستاد، بی کفایتی و بی اطلاعی آنهارا ازقسمت جاسوسی به رخشان بکشم و با جملات ادبی و تصحیح بعضی کلماتی که می‌نوشتند آنها را عصبانی می کردم.

درعرض چند روز ازدست من به تنگ آمده و بالاخره مصمم شدند تا دیگر از تحمل من خودداری کنند. با استفاده ازاین فرصت استراتژیك تقاضای ده روز مرخصی کردم و گفتم که چون استورز[2] برای بعضی کارهایی که با شریف بزرگ دارد به جده می‌رود من هم میل دارم

1– Holdich 2– Storrs

برای یك مسافرت وتفریح دردریای احمر بـااو به‌آنجا رهسپار شوم. آنها به‌هیچ وجه از استورز خوششان نمی‌آمد وخوشحال مـی‌شدند که برای مدتی مرا ازسر، باز کنند. بنابرایـن بلافاصله موافقت کردند وشروع کردند تااقداماتی برعلیه باز گشت من بدانجا انجام داده‌ورسماً پست دیگری را برای من‌فراهم آورند. نیازی به‌اشاره نیست که قصد نداشتم به‌آنها چنین فرصتی‌بدهم؛ زیرا درحالیکه آماده بـودم خودرا برای هرخدمت کوچکی عرضه دارم، حاضرنبودم که افکاروعقاید خود را بیهوده بـه دور افکنم. لـذا من نزد کلی‌تون رفته و مسائل خـودرا همانطوریکه بودند بـااو درمیان گذاشتم؛ اوترتیبی داد تا تلگرافی از طرف اداره خارجه انتقال من به «دفتر امور اعراب[1]» تحقق یابد . اما ادارهٔ خارجه مسئله رابه «ادارهٔ امورجنگ» ارجاع نمود؛ وفرماندهی مصر تاپایان ماجرا به‌آن وقعی‌ننهاد.

سپس مـن واستورز با خوشحالی بـاهم بودیم. در شرق همه سوگند می‌خورند که بهترین راه عبور از یك میدان مربعی‌شکل‌عبور از سه ضلع آن است؛ وحیلهٔ من برای فرار، دراین‌معنا، حیله‌ای چون حیله‌هـای شرقی بود. لیکن این عمل خود را تقبیح نمی‌کردم ، بلکه آن راکاملا درست می‌دانستم. زیـرا اعتماد داشتم که قیام اعراب اگر به خوبی رهبری شود، نهایتاً مـوفق خواهد شد. من درآغاز این قیام مؤثرولذا به‌آن امیدوار بودم. فرمان‌برداری کشندهٔ یك سربازحرفه‌ای

1– Arab Bureaue

(حیله وتزویردر ارتش انگلیس هرگز شناخته نشده)، یك افسرواقعی را بـر آن می‌داشت که نشسته ونقشه‌های جنگی خـودرا که به دست غیرنظامیان برباد رفته نظاره کند. دراین حال چنین افسری خواهد دید که افرادی که نقشه‌های او را به هیچ می‌انگارند نقشه‌هایش را به هم ریخته واورا ناکام کرده‌اند.

کتاب اول

کشف فیصل

فصول هشتم تا شانزدهم

من باورداشتم که این وقایع اسف‌بار قیام، همه دراثر رهبری‌های غلط ویا بهتر بگویم عدم رهبری به‌وقوع پیوسته؛ این رهبری‌های غلط هم ازطرف اعراب وهم ازطرف انگلیسی‌ها بوده است. لذا من به عربستان رفتم تا مردان بزرگ آنرا دیده و ملاحظه کنم. اولین آنها «شریف مکه» بود که می‌دانستم پیرمردی است، عبدالله را مردی زیرك یافتم، وعلی را مردی پاك وزید را خیلی خونسرد شناختم.

سپس به‌طرف شمال رهسپارشده وفیصل‌را مردی‌یافتم که شایستهٔ رهبری ودارای حرارتی‌لازم برای‌آن بود، ودرعین حال مردی منطقی‌بود که علم مارا موردنیاز می‌دانست. قبایل او، وسیلهٔ کافی وتپه‌های اطراف مقرسکونت او امتیازات زیادی داشت. و بدین‌ترتیب با اعتمادی راسخ به مصر برگشتم وبه رؤسای خود گفتم که مکه نه با موانع ربیغ، بلکه با تهدیدات جناح فیصل در جبل صبح است‌که محفوظ مانده است.

فصل هشتم

در کنـار کانـال سوئز ، یـك کشتی کـوچك جنگـی، لنگر انداخته ودرانتظارمابود؛ ما بزودی‌باآن عازم شدیم. این مسافرت‌های کوتاه باکشتی‌های جنگی استراحت وتفریح خوبی برای ما مسافرین بود. چنان به‌نظرمی‌آمد که جمع مختلط مـا، برای خدمه‌ای که همه با هم‌آشنا بودند مزاحمتی فراهم ساخته است،آنها که جـوانتر بودند، خوابگاه خودرا بخاطرما تخلیه‌کردند تا ما بتوانیم شب را استراحت کنیم، وطی روزهم اطاق‌های نشیمن‌را با گفتگوهای غیرمعمول خود پرمی کردیم. مغز کم‌تحمل استورزهرگز برای خدمه‌کشتی وقعی‌قائل نمی‌شد. امااو آن‌روز برخلاف هرروزبود. آن‌روز دومرتبه،روی عرشه آمد ونفسی‌تازه کردو گفت: «دراینجا هیچ کس که ارزش گفتگوداشته باشد یافت نمی‌شود». سپس بر یکی از صندلی‌هـای راحت غنود وبا دبیوسی[1] و عزیزالمصری که برروی صندلی دیگری نشسته بود شروع به گفتگو نمود. عزیز، یك عرب قفقازی وقبلاً سرهنگ ارتش‌ترك‌بود که اکنون ژنرال ارتش «شریف» شده بود. او اکنون بـرای مذاکره

1– Debussy

دربارهٔ وسائل و آمادگی سربازان عرب که در «بیغ[1]» گردهم می‌آورد، عازم دیدار «شریف» بود. بعد ازچند دقیقه آنها دیبوسی را ترك گفتند، درحالیکه درباره «واگنر[2]» بحث می‌کردند. عزیز به زبان فصیح آلمانی و استورز به زبان آلمانی، فرانسه، وعربی صحبت می‌کرد. وافسران کشتی تمام این مباحثات را غیرلازم می‌دانستند.

ما همان مسافرت آرام عادی وهمیشگی را دردریای آرام وهوای مفرح آن تا جده ادامه دادیم؛ هوائی فرح‌بخش که هنگام حرکت کشتی هرگز گرم نمی‌شد. هنگام روز درسایه می‌غنودیم، ودرشب‌های باشکوه اغلب روی عرشهٔ نمناك ودرزیرستارگان، درمیان نسیم مه‌آلود جنوب قدم می‌زدیم. اما بالاخره هنگامیکه درکنار بندرلنگر انداختیم، شهری سفید درمیان آسمانی تابناك با انعکاسش درسرابی که درمرداب گسترده با امواج آب بالا و پائین می‌رفت نمایان شد، وآنگاه گرمای عربستان چون شمشیری برهنه که برروی دشمن کشیده می‌شود مـا را ازسخن گفتن بازداشت. اکنون تقریباً نیمهٔ روزبود؛ وآفتاب نیم روز درمشرق چون نور ماه همهٔ رنگها را زایل می‌ساخت. چیزی جز نـور وسایه، خانه‌های سفید، وفواصل سیاه‌بین آنها که خیابان‌هابودند، دیده‌نمی‌شد. درجلوی ما درخششی کم‌نور ازمه برروی‌بندر سوسومی‌زد. ودرپشت سر بندر فرسنگ‌ها شن که درحاشیهٔ تپه‌ها روان‌بودوبرروی هم‌انباشته می‌شدند چشم را خیره می‌کرد. این صحنه حاکی از گرمای شدیدی

1– Rabegh 2– Wagner

بود که از ورای عربستان به سوی بندر می‌آمد.

درست درشمال جده گروه دیگری ازساختمان‌های سیاه وسفید بودند که گوئی چون پیستون‌ها درسرابی دور بالاوپائین می‌رفتند. این منظره با بالاوپائین رفتن کشتی‌درروی امواج لنگرگاه وبا تغییر جهت امواج گرما که دراثروزش‌باد حاصل می‌شد پدیدمی‌آمد. صحنه‌ای‌بس وحشتناك بود. ماتازه شروع به‌افسوس وپشیمانی کردیم چراکه حجاز- وعدم‌دسترسی‌ای که‌آن‌راازنظرنظامی‌جای امنی برای تاترنهضت‌نموده است ـ شامل‌آب وهوای ناگواری است.

به هرحال، سرهنگ ویلسون[1] نمایندهٔ انگلیس‌درحکومت‌جدید عرب،مأمورخودرا برای پیشواز ما فرستاده‌بود؛ وما می‌بایستی‌به‌ساحل می‌رفتیم‌تاواقعیت‌انسان‌هائی‌راکه درسراب دورچون اشباحی‌درامواج حرارت صحرا شناور بودند درمی‌یافتیم. نیمساعت بعد، «وحی معاون کنسول که ازاهالی شرق‌بود بالبخندی حاکی‌ازرضایت دوست پیشین خود استورز را خوش‌آمد می گفت.روحی مردی زیرك، وبیشتربه‌یك گیاه مخدر[2] شباهت داشت تا به‌یك بشر. افسران پلیس‌جدید سوری و افسران بندر بایك گارد احترام دراسکلهٔ گمرك به صف ایستاده وبرای عزیزالمصری مراسم احترام بـه جای آوردند. «شریف» عبدالله، پسر دوم مرد پیرمکه درهمان هنگام وارد شهرمی‌شد. او کسی بود که ماباید ملاقات می کردیم. و بدین ترتیب‌آمدن ما به جده بـه طور خجسته‌ای

1– Wilson 2– Mandrake

به موقع بود.

همانطور که می‌رفتیم، ازدروازه‌ای کـه با کاشی‌کاری‌های سفید تزیین شده بود عبور کرده ووارد کوچه‌ای مشمئز کننده شدیم کـه از بازاراغذیه عبور کرده وبه کنسولگری‌منتهی‌می گردید. هوا پرازمگس بود. امواج مگس‌ازروی‌افرادبه‌نخل‌هاوازروی‌نخل‌هاروی گوشت‌ها، چون ذرات گردوغباردرهمه جا به رقص درآمده بـودند و گروه گروه درپرتونورزنندهٔ آفتاب به سوی زوایای‌تاریك غرفه‌ها ویا لابلای ساقهٔ درختان ویا سایه‌بان‌های غرفه‌ها هجـوم می‌بردند. هوای محیط، مانند هوای حمام بود. چرم قرمزصندلی راحتی کـه در «لانا[1]» قرارداشت طی چهارروز اخیر دراثر رطوبت وتماس، پیراهن استورز را رنگین کرده واکنون عرقی که ازآن سرازیرشده بـود درجواراشعهٔ سوزان آفتاب‌چون‌رنگی‌پرجلا ازپشت‌لکه‌های لباسش‌نمایان می‌شد.من‌چنان محوتماشای اوبودم که هرگزوضع لباس نظـامی خاکی‌خودرا که در اثـرعرق به رنگ قهوه‌ای درآمده بـود متوجه نشدم. اودراین خیال بود که شاید راهی که تاکنسولگری داریم بحد کافی طولانی باشد که دراثرعرق تمام لباس‌من بطوریك‌نواخت به رنگ قهوه‌ای‌تیره درآید. ومن هم دراین فکربودم که شاید اگربرای مـدتی بنشیند تمام لباسش مثل خودش به رنگ قرمز درآید ورنگ لباسش بـا رنگ چهره‌اش هماهنگ شود!

۱ــ نام کشتی‌کوچك جنگی.

ولی، قبل ازاینکه به کنسولگری برسیم ازاین خیال درآمدیم. چون راه درازی تا کنسولگری نداشتیم؛ ودرآنجا دراطاقی درسایه، ویلسون درحالیکه پشت سراو پنجره‌ای مشبك وجودداشت نشسته ودر انتظارنسیمی‌ازسوی دریا بودکه‌برای چند روزنوزیده‌بود. اوباگرمی مارا پذیرفت. اما چون یك انگلیسی صادق نسبت به استورز بدگمان بود، تماس او بامن در قاهره کوتاه بود. من واو اختلاف سلیقه‌ای در مورد اینکه‌آیا لباس محلی برای ما کسرشأن است یا خیرداشتیم. من این لباس‌ها را صرفاً درآنجا لباسهای ناراحتی‌می‌پنداشتم. امااوعقیده داشت که پوشیدن چنین لباسی‌اصلاً اشتباه‌است. به هرحال، برخلاف احساس شخصی خود، ویلسون برای اقدامی که ما به دنبال‌آن بودیم آماده بود. اوخودرا برای مصاحبه‌ای با عبدالله آماده کرده‌بودوحاضر بودکه با او به هرنوع همکاری‌که لازم باشد دست بزند. بعلاوه، ما میهمان اوبودیم؛ ومیهمان‌نوازی شرقی با روح اوقرابت داشت.

عبدالله سوار بریك مادیان سفید، درمیان گروهی ازخدمه پیاده که با انواع سلاح‌ها مسلح بودند درمیان مردمی که درشهر برای او هورا می‌کشیدندبنزد ما آمد. اوازموفقیت خوددرطائف به هیجان‌آمده وخوشنود بود. من اورا برای اولین بار ملاقات می‌کردم، درحالیکه استورز دوست قدیمی‌اوبودوبااو روابط بسیارخوبی داشت،بااین‌حال پس‌ازاینکه مدتی ازمذاکرات‌آنها گذشت، دیگرمطمئن‌نبودم که هنوز خوشحال وراضی باشد. در چشمان او بارقه‌ای می‌درخشید. گرچه او سی و پنج ساله بود ولی چاق شده بود. شاید این فربهی اومعلول

خنده‌های زیادی بود که همیشه سرمی‌داد. برای عبدالله، زندگی خیلی شادمانه‌بود. اومردی کوتاه قد، قوی، باچهره‌ای روشن وریشی‌قهوه‌ای بود که به‌دقت آرایش‌شده‌وصورت گردولب‌های کوتاه‌اورامی‌پوشانید. ازنظرمنش و برخورد، مردی با چهره‌ای گشاده ودر ملاقات‌هایش با دوستان بسیارجذاب وسحرآمیزمی‌نمود. درمعاشرت وملاقات با مردم نه چون مراسم رسمی‌بلکه‌بسیارساده وبی‌آلایش رفتارمی‌کرد. وبااین وصف هنگامیکه ما به مذاکرات جدی وارد شدیم دیگر از مزاح و شوخی خبری نبود. آنگاه اودیگرحتی سخن خودرا کلمه به‌کلمه به دقت برمی‌گزید وبه‌طورجدی ومحکم بحث می‌نمود. البته اوفقط با استورز بحث ومذاکره می‌کرد که از طرف مذاکره‌اش معیارهای خارق‌العاده‌ای را انتظارداشت.

اعراب، عبدالله را سیاستمداری دوراندیش و حاکمی استوار می‌دانستند. اومحکم واستواربود. ولی‌این‌استواری اوبرای ماتاحدی که صمیمیت وصداقت اودراین همکاری اهمیت داشت، چندان قابل توجه نبود. اشتیاق او برای انجام کارهای بزرگ نمونه بود؛ وچنین شایع‌بود که اومغزمتفکردستگاه‌پدرش ونهضت اعراب می‌باشد. ولی ازنظرما، اوبرای این‌کارچندان که شایع بود شایسته نبود. مقصود او، البته پیروزی دراستقلال اعراب وبه وجودآوردن ملل‌عربی‌بود، امادر عین حال قصد داشت که رهبری ملل عرب را برای همیشه درخاندان خویش محفوظ دارد. لذابرای رسیدن به این هدف مراقب مابودودر نظرداشت که به وسیلهٔ ما به دربارانگلیس‌راه یابد.

ازسوی ما، من سعی داشتم تابا مراقبت اووبا انتقادات خوداو راتحت‌تأثیرقراردهم. قیام «شریف» ظرف چند ماه گذشته رضایتبخش نبود، چون برای این مدت ، جنگ بدون نتیجه و مختل مانده بود و ایـن وضع درجنگ‌های نامنظم مقدمهٔ یك فاجعه است. سوء ظن من آن بود که علت عدم توفیق این قیام عدم رهبری صحیح بـوده است. و عقیده داشتم که علت رکود قیام نه عدم هوشیاری، ونه عدم قضاوت درست ونه عدم شعورسیاسی؛ بلکه فقط عدم تعصب بوده. واین‌قیام به تعصبی‌نیازمندبود که شعله‌های فروزان‌آن تمام صحرارا به‌آتش‌بکشد. منظور ازملاقات من فقط‌آن بود که فردی راکه بتواند درچنین‌رهبری مؤثرواقع‌شود شناسائی کنم‌وظرفیت اورا دررهبری چنین قیامی‌برای حصول منظوری‌که من از آن داشتم ارزیابی کنم. همچنانکه به بحث خودباعبدالله ادامه می‌دادیم، رفته‌رفته‌برای من‌آشکارمی‌شد که اومردی متعادل، خونسرد، وآنقدربذله گوست که هرگزنمی‌تواندرهبری‌مسلح باشد. و اگرآنچه تـاریخ می گوید درست باشد، حتی پیامبران هـم نتوانستند بدون سلاح، پیروزی لازم را در انقلابشان به دست‌آورند. من اورا چنین برآوردکردم، که شاید او مردی باشد که درزمان صلح وبعد ازپیروزی برای ما مورد نیازخواهدبود. درزمان منازعات جنگ ونبرد درصحنه، ودرحالیکه قاطعیت محض وجاذبهٔ شخصی، فداکاری و ایثار لازم است؛ عبدالله وسیله‌ای بسیار پیچیده خواهد بود که برای هدفی ساده وبی‌ارزش به‌کار برده شده باشد اگرچه نیاز به‌او درهمین حال هم نمی‌توانست‌کاملاً مورد اغماض باشد.

ما، نخست وضع جده را بااودرمیان گذاشتیم تـا در وهلهٔ اول مصاحبه و گفتگو اورا در مـورد مسائل غیرضروری طـرز حـکومت «شریف» آشفته وناراحت نکنیم. اودرجواب اظهار نمود کـه درحال حـاضر، مسائل جنگ بـرای یك حکومت غیرنظامی مقدورنیست. و گفت که آنها سیستم حکومتی ترك‌ها را درشهرها همچون یك میراث ناخواسته به‌ارث برده‌اند ومجبورند که به هرترتیب برای مدتی باآن «کج دارومریز» کنند. ترك‌ها درسیستم حکومتی خود اغلب با مردانی که قدرتمند بودند بدرفتاری نمی کردند وبا آنها دراکثرمـوارد کنار می آمدند. نتیجتاً، بعضی‌ازمردان مقتدرحجازباروی‌کار آمدن حکومت محلی ناخوشنودومخالف می‌شدند. ومخصوصاً درمکه وجـده، عقاید عمومی‌مردم با حاکمیت اعراب مخالف بود. دراین دوشهراکثرمردم ازاتباع مصر، هند، جاوه وآفریقا بودند ولذا نمی‌توانستند باالهاماتی که اعراب داشتند موافق باشند؛ ومخصوصاً نمی‌توانستند دراین‌مورد با بدویان همفکری داشته باشند. چون بدویان با چیزهائی که در مسیر راه ازغریبه‌ها به دست می‌آوردند ویا ازچیزهائی که دردره‌ها حاصل می کردند زندگی می کردند. بنابـراین پیوسته بین آنها وشهرنشینان، این کینه‌توزی اززمان‌های دورموجود بود.

بدویان‌تنهانیروی رزمنده‌ای‌بودند که «شریف» دراختیارداشت؛ و بنابراین نهضت وقیام اعراب باید به‌آنان متکی می‌بـود. «شریف» آزادانه آنهارا مسلح می کردوبرای خدماتشان بـه آنها حقوق می‌دادو خانواده‌شان را درزمانی که دوربودند سرپرستی می کرد. وشترهایشان

را برای حمل‌ونقل وتدارکات نیروهای جنگنده بـه‌کارمی گرفت ودر قبال‌آن پول می‌داد، تا بتواند نیروهای خود را در میدان‌هـای جنگ پشتیبانی کند. بدین‌ترتیب، ده‌نشینان و بادیه‌نشینان روزبـروز ازنظر اقتصادی‌به‌بهبودی‌نسبی‌نزدیك می‌شدند، درحالیکه شهرنشینان رفته‌رفته نزول می کردند ووضع شهرها ازرونق قبلی‌می‌افتاد.

شکایت دیگری که شهرنشینان داشتندازوضع قانون‌بود. قوانین ومقررات مدنی ترك‌ها غیرقانونی اعلام شده بـودومقررات شرعی و حاکم شرع ویا قاضی‌عرب مانند سابق درامورقضائی‌حاکم گشته‌بود. وعبدالله با قهقهه برای ما تشریح می کرد که اگـرفرصتی پیش بیاید، می‌توان ازقرآن داوری‌هاوعقایدی راکه برای عملیات‌تجاری امروزه ازنقطه‌نظر بانکی وتبادلات ارزی ضرورت دارند استخراج نمود. و درعین‌حال، البته‌آنچه که شهرنشینان دراین‌مقوله‌ازدست می‌دادند گیر بدویان می‌آمد. «شریف حسین» بـه‌آرامی همان نظام گذشته راکه در زندگی عشایرمعمول ومتداول بود قـانونی کرده بود. بـدویانی کـه با یکدیگراختلافی داشتند، می‌توانستند مسائل‌خـودرا نزد بزرگان و «ریش‌سفیدان» قبیله ببرند. واین «محکمه» دادگاهی‌بود که داوران‌آن از خانواده‌ای بودند که درقبایل ازاحترامی شایان‌توجه بـرخـوردارو داوری‌هایشان مـورد قبول طرفین دعـوا واقـع می‌شد. داوری ایـن دادگاه‌های عشیره‌ای درخانوادهٔ ایـن بزرگان مذهبی میراثـی بود که نسل‌اندرنسل ادامه می‌یافت وافراد قبیله هرساله درقبال این‌خدمت یك بز به قاضی‌قبیله هدیه می کردند. قضاوت وداوری این قضات درقبایل

برشالوده‌ای ازسنت‌هـا وعادات استواربود که سینه به سینه به نسلهای بعدی منتقل می گشت. این داوری‌ها درمجـامع عشیره‌ای بطور علنی صادرمی‌شد وبه‌اجرادرمی آمد. درمواردی که دعوابین‌دوقبیلهٔ مختلف بود، قاضی بارضایت طرفین ازداوران یکی‌ازدوقبیله ویا ازقبیله‌ای بی طرف انتخاب می‌شد. واگرمسئله بسیارحادومشکل بود یك نفرداورو یك هیئت ژوری چهارنفره انتخاب می گردید که دونفرازهیئت ژوری به وسیله شاکی ازخانوادهٔ متشاکی ودونفر ازخانواده شاکی به‌وسیلهٔ متشاکی انتخاب می‌شد. وتصمیمات این گروه می‌بایستی باتوافق همهٔ این گروه صادر می گردید.

ما، تصویری راکه عبدالله برای ما مجسم می کرد، باافکاری‌غم‌آلود ازباغ بهشت وچیزهائی که حضرت حوا بخاطر بشریت ازدست داده بود درمی‌یـافتیم. حوایی کـه اکنون درگورخود درپشت همین دیوارها خفته بود. و بعد استورز مرا باشوالی وارد مذاکرات نمود. او ازعبدالله خواهش کردکه عقاید خودرا درمورد جنگ برای‌اطلاع من به‌من بگوید تابتوانم آنها را به‌ستادعملیات درمصر بنویسم. سپس عبدالله خیلی جدی شد و گفت که اومی‌خواهد انگلیسی‌ها دراین مورد هرچه‌زودترشخصاً مداخله کنند وراجع به‌این‌مسائل‌توجه داشته‌باشند. ازنظر اومواردی که می‌بایستی تذکرداده می‌شدند به‌قرارذیل بودند:

دراثر عدم توجه ما [انگلیسی‌هـا] برای قطع خط‌آهن حجاز، ترك‌ها توانسته‌اند وسائل نقلیه ووسائل جنگی بدست‌آورده ومدینه را به‌خوبی تقویت کنند.

فیصل ازشهر به‌عقب رانده شده، ودشمن، ستونی مجهز باتمام وسائل جنگی راآماده می کند تا به‌ربیغ حمله‌ورشود.

اعرابی که درتپه‌های بین راه مستقرهستند برخلاف تصور ما از نظر تدارکات، مسلسل، وتسلیحات سنگین، ضعیف‌اند، وبدین ترتیب نخواهند توانست برای مدتی طولانی ازخود دفاع کنند.

حسین مبیریگ [1]، رئیس مسروه حرب [2]، به‌ترک‌ها ملحق‌شده واگر ستون دشمن ازمدینه پیش‌روی کندافرادحرب به‌آنها خواهند پیوست.

اوهمچنین توضیح داد که دراین صورت تنها راهی که پدر او خواهد داشت آن خواهد بود که به‌سرپرستی افراد خود درمکه بخاطر شهرمقدس، جنگ کرده وجان خود را دراین راه فدا کند.

دراین لحظه تلفن زنگ زد. درآن سوی‌تلفن «شریف بزرگ» می‌خواست با عبدالله صحبت کند. «شریف بزرگ» بوسیلهٔ تلفن در جریان مذاکرات ما قرار گرفت وبلافاصله اظهارنمود که اوحداکثر کوشش خود را به‌کارخواهد برد. وگفت که ترک‌ها هرگزنخواهند توانست وارد مکه شوند، مگراینکه ازروی جسد مرده‌اش عبور کنند. پس‌ازپایان‌مکالمه، عبدالله درحالی که‌تبسمی برلب داشت‌تقاضا می کرد که ازبروزچنین‌فاجعه‌ای جلوگیری شود. اوپیشنهادکرد که اگرممکن باشد، یك‌تیپ‌انگلیسی متشکل ازمسلمانان، درسوئزنگهداری شوند و وسیلهٔ انتقال‌آنها به‌ربیغ نیزمهیا باشد تابمحض حملهٔ ترک‌ها ازمدینه

1– Hussein Mabeireg 2– Masruh Harb

به‌آنها حمله‌ورشوند. وسپس‌پرسید: آیاشمادراین‌موردچه‌فکرمی کنید؟

من درجواب او گفتم: اولا ازنظرتاریخچه، شریف حسین ازما خواسته بودکه ما خط‌آهن حجازرا قطع نکنیم. زیرا او براین عقیده بودکه می‌تواند ازاین خط برای پیشروی به‌سوی سوریه استفاده کند. ودرثانی اودینامیتی راکه ما برای تخریب فرستاده بودیم، پس فرستاد ویادداشتی دادکه‌این چیزها اگر بدست‌اعراب بیفتد خطرناك می‌شود. وسوماً ما مخصوصاً ازسوی‌فیصل هیچ تقاضائی‌مبنی برنیازاوبه‌وسائل دریافت نکرده‌ایم.

واما دربارهٔ آماده کردن یك‌تیپ درربیغ: این مسئله یك پیشنهاد پیچیده‌ای بود. حمل‌ونقل باکشتی‌خیلی‌ارزشمندبود. ومانمی‌توانستیم وسائل نقلیه خالی را برای مدت نامعلومی درسوئز نگهداری کنیم، و واحدی هم که مسلمان باشند درارتش‌خودنداشتیم. ویك‌تیپ‌انگلیسی ماجرائی پرهزینه بودکه برای انتقال وباز گشت‌آن مدت زیادی وقت لازم بود. موقعیت ربیغ خیلی وسیع، ویك‌تیپ قادرنبودکه ازآن دفاع کند ونمی‌توانست دربرابرستون حملهٔ‌ترك‌هاازنفوذآن‌ها به‌داخل عربستان جلو گیری کند. بهترین وبزرگترین کاری که چنین تیپی می‌توانست‌انجام دهداین بودکه‌فقط ساحل‌را محفوظ داشته ودربرابر نفوذ دشمن ازسوی ساحل مقاومت نمایدکه این‌کاررا می‌شد با چند کشتی مجهز به‌توپ هم انجام داد ونیازی به‌افراد زیادی نداشت.

ولی عبدالله درپاسخ من گفت که کشتی ازنظرروحیه هم ناکافی است. همچنانکه‌نبرددارداردانل، افسانهٔ‌قدرت مطلق‌نیروی دریائی‌انگلیس

را برباد داده‌است. وترک‌هانمی‌توانند مگرازراه ربیغ،ازجای دیگری عبور کرده وبه سوی سرزمین اصلی عربستان پیشروی کنند. زیرا که ربیغ تنها جائی‌است که دارای‌منابع آب‌می‌باشد و آنهابه‌آب آشامیدنی موجود درربیغ نیازمندند تا بتوانند پیشروی کنند. مهیا کردن یك‌تیپ ووسیلهٔ حمل ونقل آن فقط یك‌پیش‌بینی موقت است. زیرا که من‌افراد خود را که ازفتح ظفرمندانهٔ طائف بر گشته‌انـد، ازراه شرقی مکه بـه مدینه خواهم برد. وبه‌محض‌اینکه درموقعیت مناسبی قرار گیرم به علی وفیصل‌اطلاع خواهم داد که‌ازجنوب ومغرب به‌سوی ربیغ حمله کنند وبدین‌ترتیب حملات کارسازما، به‌خواست خداوند، موجب‌فتح مدینه خواهد شد. ودرهمین حـال، عزیزالمصری، داوطلبان بین النهرین و سوری را به‌جبههٔ ربیغ اعزام خواهد نمود. وزمانیکه مازندانیان‌جنگی عرب، هندی ومصری را هم به‌آنها ملحق کنیم، دیگراین نیروها جای تیپ انگلیسی را پرخواهند کرد ولـذا ازآن به‌بعد نیازی بـه‌آن تیپ نخواهد بود.

من گفتم که‌نظرات اورا به‌ستادفرماندهی خود، درمصر گزارش خواهم کرد، ولی می‌دانم که انگلیس راجع به اعزام نیرو ازجبهه‌های حیاتی مصر به‌عربستان بسیارحساس است واحتمالا این‌کاررا نخواهد کرد. (گرچه عبدالله می‌بایستی این مسئله را هم درنظر می گرفت کـه خودکانال‌سوئزهم موردتهدیدبود). وعلاوه برهمهٔ‌اینها، اعزام‌مسیحیان برای دفاع ازمردم شهرمقدس دربرابردشمنانشان، بـه‌همان اندازه کـه بعضی‌ازمسلمانان‌هند عقیده داشتند دولت‌ترکیه بدون کسب‌اجازه، حق

زیارت حرمین‌شریفین را دارد، انگیزه‌ها واعمال‌مارا توجیه نمی کرد. من فکر کردم که اگرقادر بودم گزارشی در پرتوعقاید خویش درمورد مسئله ربیغ واحساسات محلی وموقعیت آن واطلاعات خودم بدهم شاید عقاید عبدالله را باقدرت بیشتری گوشزد می کردم. همچنین‌مایل بودم فیصل را ببینم تا بااوراجع به‌نیازهایش گفتگونموده وبدانم که اگرما اورا دریك دفاع طولانی از تپه‌ها بوسیلهٔ قبایل یاری کنیم پیش بینی‌های او برای آینده چگونه خواهد بود. مایل بودم که ازربیغ، از طریق جاده « سلطانی » بااسب به‌سوی مدینه وازآنجا تا محل جبهه و اقامتگاه فیصل پیش رفته واورا ملاقات کنم.

سپس، استورز باتمام قوا مرا تقویت بخشید و گوشزد نمود که اطلاعات کامل وفوری ازسوی یك شاهد عینی ورزیده وتعلیمات دیده برای فرماندهی کل قوا درمصر ارزش حیاتی دارد ونشان داد که اعزام من که ازبالیاقت‌ترین‌افسران ستاد بوده وازهر کس دیگری بیشترمورد نیازش بوده‌ام ثابت می کند که سرآرچیبالد موری برای مسائل جهان عرب ارزش واهمیت بسیاری قایل است. وبعد عبدالله به سوی تلفن رفت تاموافقت پدرش‌را برای رفتن من به‌ملاقات بافیصل جلب نماید. اما «شریف» این پیشنهاد را با عدم اعتماد وتردید بسیار بدگمانانه می‌نگریست. عبدالله برسراین مطلب، بحث زیادی کرد ومزایای آن را برای پدرش برشمرد ولی بالاخره گوشی تلفن را به‌استورز داد که او هرچه ازتبحر دردیپلماسی داشت به‌کاربرد. استورزهنگامی که به‌عربی سخن می گفت انسان را واقعاً شیفته می کرد وهمچنین درمتقاعد

ساختن مردم شرق، درمیان تمام انگلیسی‌ها فرد نمونه‌ای بود. دربرابر او هیچکس نمی‌توانست بیش از چند دقیقه مقاومت کند، که دراین‌مورد هم همینطورشد. سپس«شریف»دو باره عبدالله را خواست وبه‌او اجازه داد تا نامه‌ای برای علی بنویسد وپیشنهاد کند کـه اگر اومناسب دید و اگرموقعیت معمولی بود من بتوانم درجبل صبح ، به‌ملاقات‌فیصل‌بروم. وعبدالله تحت نفوذ کلام استورز این پیام را بـه‌یك دستورالعمل کتبی تبدیل نموده وبه‌علی نوشت که دراسرع وقت مرا بـا محافظینی مورد اعتمادبااسبی به‌سوی‌فیصل‌روانه کند. بدین‌ترتیب‌به آنچه که‌می‌خواستم نزدیك شده واستورزهم نصف آنچه راکه می‌خواست به دست آورده بود. وآنگاه جلسهٔ ما خاتمه یافت وبرای ناهار آماده شدیم.

فصل نهم

جده ، طی راهی که از اسکله تا کنسولگری پیموده بودیم ما را شیفته خودساخته بود. لذا بعدازصرف ناهار وبعدازاینکه هوا کمی خنك‌تر و آفتاب کمی‌پائین‌تر رفته بود، ازخانه بیرون آمدیم‌تابار اهنمائی یانگ،معاون ویلسون، کمی ازاین شهردیدن کنیم. یانگ، مردی بود که دربیشتر چیزهای قدیمی محاسن زیادی‌را برمی‌شمرد، ولی‌درچیزهائی که امروزه پدید می‌آمدند حسنی نمی‌یافت.

جده، درواقع شهری قابل‌توجه بود. خیابان‌های آن کوچه‌هائی بودند که درقسمت بـازارسقف آنها بـاچوبی پوشیده می‌شد، ولی در کوچه‌های دیگرسقف آن‌ها دربالای دیوارهای سفید خانه‌هـا بـه‌روی آسمان بازبود. خانه‌ها چهار یاپنج طبقه ساخته شده بودند. مواداولیهٔ این خانه‌ها از بقایای مرجانی وستون‌های آن چهار گوش وساختمانها، دارای‌پنجره‌های‌سرتاسری باشبکه‌های چوبی‌بود. درجده شیشه وجود نداشت وبرای پنجره‌ها ازانواع پنجره‌های مشبك وپنجره‌هائی کـه از چوب ساخته وآنرا به‌طوربسیارماهرانه‌ای کنده‌کاری‌می‌کردند استفاده می‌کردند.درها، درهای‌سنگین دولنگه‌ای‌ازچوب ساج بودند که کنده کاری شده واغلب دارای دریچه‌ای کوچك ولولاهـای بسیارمحکم و

وسیله‌ای چکش مانند برای دق‌الباب برروی آنها نصب شده بود. در تمام خانه‌ها گچ‌بری زیاد دیده می‌شد ودرخانه‌های قدیمی‌ترستون‌ها و سنگ‌های تراشیدهٔ قشنگی مشاهده می‌شد که درمقابل پنجره‌هائی که به‌سوی محوطه داخل بازمی‌شدند قرارمی گرفتند.

کارمعماری به‌نوعی معماری ایلیزابتی[1] درهم وبرهم ـ که‌نصف آن باچوب انجام شده بود ـ وتاحدی به‌طرح چشایر[2] شباهت داشت. اما چنان بود که گوئی بطور باورنکردنی دراین مورد سهل انگاری شده باشد. منظرهٔ جلوی خانه‌ها بطورمتفاوتی گچ‌بری شده وسوراخ‌های زیادی درآنهامشاهده‌می‌شد وچنان‌به‌نظرمی‌رسید که‌آنهارابرای‌نمایش پرده‌ای ازیك‌داستان عاشقانه وبرای صحنه‌ای ازتآتر، ازمقوا بریده و ساخته‌باشند. هرطبقه‌ازساختمان کمی‌پیش رفتگی داشت وهرپنجره‌ای به‌سوئی بازمی‌شد وحتی دیوارها هم راست وعمودی نبودند. شهر، مانند شهرارواح می‌نمود وسکوت غمناکی آنرا فرا گرفته بود. پیاده‌روها،وحتی خیابان‌های‌آن با شن نرم ومرطوب پوشانده‌شده وبه‌مرور زمان سفت شده بود وچنان نرم بود که گوئی انسان روی قالی گام برمی‌دارد. پنجره‌های مشبك ودیوارهای زیاد ارتعاشات صوتی را از بین می‌برد. درخیابان‌ها چرخ و گاری دیده‌نمی‌شد وحتی وسعت‌کافی برای عبور ومرور وسایل نقلیه‌ای چون گاری را هم نداشتند. ولذا صدای پای چارپایان وازدحامی ازخیابان‌ها برنمی‌خاست. همه جا و

1– Elizabethian 2– Cheshire دومکتب معماری غربی

همه چیزساکت وخـاموش، تحت فشار وحتی اسرارآمیـزمی‌نمود. همچنانکه ازجلوی خانه‌ها عبورمی کردیم، درها را به‌آرامی به روی ما می‌بستند. صدای‌سگ، ویاصدای گریه طفلی هم به گوش‌نمی‌رسید. ودرواقع بجزبازار، بقیه شهرهنوزدرخواب‌بود. درپیاده‌روها مگر گاه گاهی، عابری به‌چشم نمی‌خورد. واشخاص نـادری کـه گاهی عبور می کردند همه لاغر ونحیف، و طـوری به‌نظرمی‌آمدند کـه گوئی از بستر بیماری هولناکی برخـاسته‌اند. سر وروی‌آنها پرازداغ زخم و چهرهٔ‌آنها عاری ازریش وچشمانی تنگ وبی‌روح‌داشتند. هنگامی که ازکنارما عبورمی کردند محتاطانه وزیرچشمی به ما نگاه می کردند و ازما دورمی‌شدند. پیراهن‌های سفید وبلند وسرهـای تراشیده وعرق‌چین‌های کوچك وچیفه‌های نخی قرمز وپاهای برهنهٔ‌آنها، همه بـاهم یکسان بود.

محیط زندگی، بسیارمشمئزکننده وهولنـاك بود وهیچ هیجان زندگی درآن مشهود نبود. هوا سوزان نبود، اما مرطوب بود وچنان احساسی ازسنگینی زمان دور ودراز وخستگی فوق‌العاده درانسان به وجود می‌آورد که درهیچ جای دیگرمحسوس نمی‌شود. نـه احساسی اشتیاق‌انگیزچون ازمیر، ناپل، یـا مارسی[1]، بلکه احساسی از استفادهٔ طولانی‌ازتنفس وبوی زفروعرق‌مردمانی بسیار که درهوائی گرم چون حمام می‌نمود. هوای‌جده به‌واقع چنان بود که گوئی طی سالها هوای

1– *Marseilles*

آن حتی برای لحظه‌ای جابجا نشده واززمانی که ساختمان‌هـای شهر ساخته شده‌تامادامی که برپا باشند همان هوا درآنجا باقی‌خواهد ماند. دربازارهم چیزی برای خرید وجود نداشت.

هنگـام غـروب، تلفن زنگ زد. درآن سوی خط، «شریف»، استورز را فرامی‌خواند. اوبه‌استورز گفت که اگرمایل باشد می‌تواند صدای دستهٔ موزیك‌اورا بشنود. استورز باتعجب پرسید کدامین دستهٔ موزیك؟ ودرهمان‌حال‌به‌اوتبریك گفت که‌تااین‌اندازه‌به‌سوی‌شهرنشینی پیش رفته است. سپس «شریف» تشریح کرد که مرکزفرماندهی حجاز درتحت حکومت ترك‌ها دارای دستهٔ موزیك متشکل ازسازهای بادی [ساکفن، ترمپت ونی وقره‌نی... وغیره] بود که هرشب برای‌استاندار [حاکم] موزیك می‌نواخت. وهنگامی کـه استاندار توسط عبدالله در طائف دستگیرشد، دستهٔ موزیك اوهم به‌اسارت درآمد. اسیران دیگر برای نگهداری به‌مصراعزام شدند، اما دستهٔ موزیك استثناً درهمین‌جا نگه داشته شد .آنها درمکه نگهداری‌می‌شدند تابرای فاتحین‌موزیك بنوازند. وبعد شریف حسین گوشی تلفن را روی میزسالن پـذیرائی خودقرارداد ومایك به‌یك برای شنیدن صدای موزیك به‌نزدیك گوشی تلفن‌می‌رفتیم وبه‌آن گوش‌می کردیم. وصدای دستهٔ موزیك را ازقصر مکه که در ۴۵ میلی محل اقامت ما بود می‌شنیدیم. استورزعوض همهٔ ما تشکر کرد، و«شریف» بااظهارمحبت بیشتراظهارنمود کـه این دستهٔ موزیك‌باید به‌جده بیاید که‌درمحوطهٔ محل‌اقامت‌شما هم‌موزیك‌بنوازد. سپس افزود: «و آنوقت شما هـم ازآنجا گوشی تلفن را طوری قرار

بدهید که من دراین‌سوی‌خط ازلذتی که‌شماخواهیدبرد مستفیض‌شوم».

روز بعد، استورز برای ملاقات عبدالله به‌چادر اودرمحل مقبرهٔ حوا[1] رفت وبا هم برای بازدید بیمارستان، سربازخانه‌ها و ادارات دولتی رفتند وتوسط شهردار وفرماندارمورد استقبال ومیهمان‌نوازی گرم‌آنها قرار گرفتند. طی این ملاقات، آنها درمورد پول، عنوان «شریف» وروابط او باسایر اشراف وبزرگ زادگان عرب واوضاع عمومی وخط مشی جنگ وسایرمطالب مربوط به روابط عادی بین نمایندگان دودولت، که‌معمول‌ومتداول‌است، بحث وتبادل‌نظر نمودند. البته این‌کار، ملال‌آور بود. ومن ازحضور دراین گفتگوها عذرآورده وبا استورز همراهی نکردم زیرا که بعداز گفتگوهائی که صبح آن روز داشتم، تصمیم خودرا درمورد عبدالله گرفته ومی‌دانستم که اومدیریتی را که‌لازم‌است ندارد. ماازاوخواسته بودیم که نقشهٔ قیام وتوسعهٔ‌نهضت عرب را برای ماتصویر کند. وجواب‌های او، خصوصیات شخصی‌او را به‌خوبی منعکس می کردند. اودربیان نظریات خود، تشریح‌کاملی ازطلعت بیان‌کرده بود. طلعت اولین مقام ترك بود که بااودرمورد ناراحتی‌ها وقیام حجازمذاکره کرده بود. او [طلعت] می‌خواست که حجازرا مطیع ومقهورنموده وخدمت سربازی‌چون سایر ایالات امپراطوری درآنجا هم متداول شود.

عبدالله برای پیش دستی برطلعت طرحی داشت که می‌خواست

1– Eves Tomb

حجازرا به‌آرامی به‌طغیان وشورش وادارد وبا مذاکرات بی‌فایده بـا کیتچنر برای این قیام تـاریخ ۱۹۱۵ را مشخص ساخته بود. منظور او این‌بود که درضمن‌مراسم‌حج‌به کمك‌عشایر، کلیه زائرین‌را به گروگان بگیرد. درمیان این زائرین مردان موثری ازترکیه،مسلمانان ذی‌نفوذی ازمصر، هندوستان، جـاوه، اریتره والجزایر وجود می‌داشت. اوفکر می‌کرد که با چنین گروگان‌های ذینفوذی، خواهد توانست توجه ابر قدرت‌هائی راکه درمسائل حجازمؤثرند جلب کند. اومی‌اندیشید که با این گروگان‌ها می‌تواند برحکومت ترکیه فشارآورده واتباع خود را ازدست‌آنها رهائی بخشد، وبدین ترتیب حکومت ترکیه که نخواهد توانست بانیروی نظامی‌باحجازروبروشود؛ یا به‌خواست‌های«شریف» تمکین نموده ویا ضعف خود را به‌حکومت‌های خارجی علنی خواهد ساخت. که درصورت‌اخیرعبدالله مستقیماً به‌قدرت‌های خارجی‌نزدیك شده ودرقبـال درخواست مصونیت وسازش بـاآنها دربرابرتـرکیه، خواسته‌های‌آنهارا برآورده خواهد ساخت. این‌نقشه را نمی‌پسندیدم، وخوشحال بودم‌که عبدالله خود به‌تمسخرشرح داده بودکـه این نقشه موردقبول‌فیصل هم واقع‌نشده واوبخاطرترس ازاجرای چنین‌نقشه‌ای از پدر ملتمسانه درخواست نموده بودکه مبادا بااجرای چنین طرحی موافقت کند. وهمین‌مسئله مرا برآن می‌داشت‌که امیدهای من به‌فیصل استوارترشده واورا به‌عنوان رهبری موردلزوم ومناسب پندارم.

هنگام‌غروب، عبدالله برای‌صرف‌شام‌باسرهنگ ویلسون‌به‌آنجا آمد. اورا درپله‌های ورودی محوطه پیشوازنمودیم. پشت‌سر اوخدمه

وغلامان او با آراستگی خاص خود و بدنبال آنها دسته‌ای از مردان رنجور ونحیف ریشو باچهره‌ای متوحش با «یونیفورمهای» نظامی کهنه همراه باآلات موزیك خود روان بودند. عبدالله بادست خود به‌سوی آنها اشاره کرد و باصدای بلند وحاکی از خوشنودی گفت «آنها دستهٔ موزیك من هستند». سپس آنهارا روی نیمکت‌های محوطه نشاندیم وویلسون برای آنها سیگار فرستاد. سپس به‌سوی اطاق ناهارخوری رفتیم. درهای اطاق ناهارخوری به‌سوی نسیمی که ازطرف ایوان می‌وزید بازشده بود. همچنانکه برای صرف شام نشستیم، دسته موزیك تحت مراقبت تفنگ‌ها وشمشیرهای نگهبانان عبدالله شروع به‌نواختن نمود. صدای موزیك طوری بود که گوئی هریك ازنوازندگان آهنگی جداگانه از دلشکستگی ترك‌ها را می‌نواخت. گوش ما ازاین سروصدا درد گرفته بود اما عبدالله ازآن خوشنود بنظرمی‌رسید.

جمع ما، عجیب به نظرمی‌رسید. عبدالله خودمعاون مجلس ترکیه، اکنون وزیرامورخارجهٔ دولت به‌پاخاسته عرب بود. ویلسون، فرماندارایالات سودان در بحر احمر وفرستاده ویژه اعلیحضرت پادشاه ـ انگلیس در دربار «شریف مکه»؛ واستورز، منشی امورشرق وبعداز گورست [1]، کیتچنرومك مهون که درقاهره بودند، مسئول امورمربوطه بود. یانگ [2]، کوکران [3] ومن هم اعضاء ستاد بودیم. سید علی، یك ژنرال ارتش مصروفرمانده تیپی بود که توسط «سردار» برای کمك به‌قیام اعراب

1– Gorst 2– Yong 3– Cochrane

اعزام گشته بود. وعزیزالمصری، اکنون رئیس‌ستادارتش اعراب‌بود، اما قبلا رقیب انور ورهبرنیروهای ترك و سینوسی[1] برعلیه ایتالیا، والهام بخش عمدهٔ افسران ارتش‌ترك برعلیه «کمیته‌اتحاد وترقی» بود. او کسی بود که به‌جهت اطاعت از پیمان لوزان[2] به‌مرگ محکوم شده وتوسط تایمز[3] ولردکیتچنر ازمرگ حتمی نجات یافته بود.

ما ازموسیقی ترکی خسته شدیم وخواهش کردیم که موسیقی آلمانی بنوازند. عزیزبه‌روی‌ایوان رفت وازدستهٔ موزیك‌به‌زبان‌ترکی خواست که کمی‌موسیقی‌خارجی‌بنوازند. وسپس آنها درهمان‌لحظه‌ای که «شریف» ازمکه پای‌تلفن رفته بود که به‌موسیقی دسته‌موزیك گوش کند، آهنگ«دویچلند اوبر آلس[4] »را شروع کرده‌بودند. بازهم‌خواهش کردیم تا موزیك‌آلمانی بنوازند. وآنهاآهنگ «آین فسته بورگ[5] » را نواختند. وسپس درهمین‌موقع دستهٔ موزیك باآهنگ ناموزون‌طبل‌ها بـه‌نواختن موزیك پایان داد. پوست طبل‌هـا درهوای مرطوب جده ارتجاع یافته بود وصدای طبل‌هاآنطوریکه باید درنمی‌آمد. لـذاآنها آتش‌می‌خواستندتاطبل‌هارا گرم کنند. ومستخدمین ویلسون ومحافظین عبدالله برای‌آنها توده‌ای ازبوریاآوردند وآنها راآتش زدند وطبل‌ها را روی‌آتش گرم کردند وسپس آنهاآهنگی‌راکه‌آن را «آهنگ‌نفرت[6] »

1– Senussi 2– Lausanne 3– The Times
4– Deutschland Uber Alles 5– «Eine Feste Burg»
6– Hymn of Hate

می‌نامیدند آغاز نمودند. دراجرای این آهنگ، هیچ نوای اروپائی شناخته نمی‌شد. وبعد سید علی روبه عبدالله کرد و گفت: این آهنگ «آهنگ عزا و مرگ است». چشمان‌عبدالله گشادشد، امااستورز، بلافاصله صحبت آنهارا قطع کردو آنهارا به‌خنده آورد. وباتشکرازدستهٔ موزیك آنهاراکه ازتحسین وتمجیدماچندان دل‌خوشی‌هم‌نداشتندروانه کردیم درحالیکه التماس می کردند تابه‌وطن‌خویش بر گردانده شوند. وروز بعد با کشتی، جده را به‌سوی ربیغ ترك گفتم.

فصل دهم

درساحل ربیغ، «نورث بروك[1]»، یك کشتی هندی لنگر انداخته بود. برروی عرشه، سرهنگ پارکر[2]، افسر رابط ما با«شریف علی»، کسی که نامهٔ عبدالله را برای اوفرستاده وفرمان پدرش را مبنی براعزام من به‌نزدفیصل به‌اوابلاغ کرده بود، انتظارمی کشید. علی ازنیت آنها گیج شده بود، اماکاری ازدستش برنمی‌آمد؛ زیراکه تنها تلگراف اوبه‌مکه بابی‌سیم کشتی بود واوازفرستادن هرگونه اعتراض ونکوهش بوسیلهٔ ما شرمسارمی گردید. لذا سعی نمود تا ازآنچه پیش آمده به‌بهترین وجهی استقبال نماید. اوشترمخصوص خود را برای من مهیا ساخت. این شترحیوان بسیارجالبی بودکه جهاز وزین وبرگ مخصوص‌علی باتشکچه‌های نرم ازچرم نجدکه بارنگ‌های بسیارزیبا خاتم‌کاری‌شده و یراق‌های گلدوزی‌شده داشت برپشت‌اوقرار گرفته‌بود.برای‌همراهی من، تفاس‌الراشد[3] وپسرش راکه ازعشایرحوازیم حرب[4] بودند، برگزیده بود تا مرا به‌پایگاه فیصل راهنمائی کنند.

1–Northbrook 2– Parker 3– Tafas el Raashid
4– Hawazim Harb

اوهمهٔ این کارها را بـا خوشروئی هرچه تمامتر برای تشویق و پشتیبانی از نوری سعید ، افسر بغدادی ستاد ـ که من هنگامی که اودرقاهره بیماربود بـا وی دوستی داشتم ـ انجام می‌داد. اکنون، نوری معاون فرماندهی ارتشی بود که عزیزالمصری دراینجادررأس آن قرارداشت و برای جمع آوری افراد آن کوشش می‌نمود. دوست دیگری که دراینجا حاضربود فیض‌الغوسین[1] بود که منشی بود. اویك شیخ سلوط[2] ازحوران[3] بود که قبلا یکی ازمصادر اموردولت ترکیه بود. او بعدها طی جنگ به‌ارمنستان گریخته وبالاخره دربصره به‌خانم گرترود بل[4] برخورده بود. وخانم بل، اورا باتوصیهٔ بسیارخوبی برای من فرستاده بود.

علی خود، مرا تاحد زیادی مجذوب ساخته بود. اومردی بود باقامتی‌متوسط وباریك ودرحدودسی وهفت‌ساله که ظاهراً پیرترازسن خـود می‌نمود. اومتواضع،رنگ پوستش کمی زرد، دارای چشمانی درشت وقهوه‌ای‌فرورفته ودماغی‌برجسته،لحنی‌غم‌آلود ریشی‌پراکنده وکم پشت وسیاه ودست‌های ظریفی داشت. منش‌اوبسیارتحسین‌آمیز وشخصیتی ملایـم ودرعین حـال کمی عصبانی وخسته بنظرمی‌رسید. ضعف بدنی او(که دراثر ابتلای به‌سل بود) بـاعث می‌شد کـه او اگر عصبانی می‌شد دچاررعشه گردد وبعدازآن برای مدت زیادی درحـال

1– Faiz el Ghusein 2– Sulut Sheikh 3– Hauran

4– Gertrude Bell بـانـوی نویسنده ومورخ وسیاستمداری که بیشتر اوقات خود را درجهان عرب صرف کرده است.

ضعف و بی‌حالی باقی می‌ماند. وی تحصیلات قابل‌ملاحظه‌ای داشت و درحقوق و مذاهب تحقیق کرده و مردی متقی بود که تقوایش درحد تعصب بود. بخاطر توارث و بزرگ زادگی، زیاد به‌دنبال مقام وقدرت نبود. مردی ساده‌دل بود و هرگز درمورد افرادی که دراطرافش بودند بدگمان نمی‌شد. نتیجتاً برای دوستان نزدیك خود طعمهٔ خوبی بود ولذا برای رهبری ریسك‌بزرگی محسوب می‌شد. گو اینکه برای کسانی که مستقیماً با اودرتماس بودند شخصیتی دوست داشتنی داشت. واگر فیصل نمی‌توانست رسالت قیام اعراب را به‌نتیجه برساند بعداز اوشایدرهبری این قیام خودبه‌خود به‌سوی علی متمایل می گردید. من اورا بدون‌تردید بیش‌ازعبدالله به‌اعراب وعربیت نزدیك می‌یافتم وحتی دراین مورد او را شایسته‌تراززید می‌دانستم. زید برادرناتنی او بود که با اودرربیغ همکاری داشت وبه‌همراه علی، نوری وعزیز تا نخلستان‌های اطراف ربیغ مرا مشایعت کردند. زید پسر کی خجالتی وسفیدروی بود که در حدود شانزده سال سن داشت وهنوزریش او به‌خوبی درنیامده بود. اوجوانی گستاخ ولی آرام بود وظاهراً برای این قیام چندان علاقه‌ای ازخود بروزنمی‌داد. درواقع مادر اوترك بود؛ واوخود درحرم سرا بزرگ شده وبدین ترتیب به‌احیاء حکومت اعراب چندان علاقه‌نشان نمی‌داد. ولی بهرحال امروزسعی می کرد که حتی‌المقدور برخوردی مناسب داشته باشد ودراین مورد ظاهراً ازعلی که احتمالا احساسات او بعلت عزیمت یك مسیحی به‌ایالت مقدس درتحت حمایت امیرمکه برانگیخته شده بود بهتر به‌نظرمی‌رسید. ولیکن به‌هرترتیب آن رهبری

مورد تجسس من درزید حتی ازعبدالله هم کمترمشاهده می‌شد. بااین وصف من به‌اوعلاقمند بودم ومی‌توانستم کاملا حس کنم که بعدازمدتی که کمی بزرگترشده وتجربه‌ای بیابد مردی مصمم خواهد شد.

علی مرا قبل ازاینکه آفتاب کاملا غروب کند، ازسفربازداشت تا اینکه مبادا کسی ازهمراهانش مراهنگام ترك محل استقراراو ببیند. او مسافرت مرا حتی‌ازغلامان خودهم پنهان داشت وبه من‌یك عبا ویك چیفه دادتا عبارا پوشیده وچیفه راروی سرم بیندازم که درتاریکی‌شب ازدورنظر کسی‌را بخود جلب نکنم. ما خودغذا وخوراکی نداشتیم، لذابه تفاس[1] دستورداد‌تا در بیرالشیخ[2] که اولین منزلگه ما ودر شصت کیلومتری آنجابود غذابخوریم وهمچنین‌تأکید نمود که دربین‌راه مرا از هرگونه سؤال وجواب وکنجکاوی بازدارد وسعی کند که هرچه ممکن‌است ازتوقف‌دربین‌راه خودداری‌نماید. قبیله مسروه حرب[3] که‌در ربیغ وحواشی آن ساکن‌بودند فقط زبانی‌هم‌پیمان «شریف» بودند. و درحقیقت با حسین مبیریگ[4]، شیخ مقام‌پرست خودشان بیعت داشتند که نسبت به امیرمکه حسادت می‌ورزید وبااومیانهٔ خوشی‌نداشت. او درحال حاضرفراری بودودرتپه‌های مشرق پنهان شده وگفته می‌شد که با ترك‌ها درتماس است. اطرافیان وافراد قبایل اوزیاد طرفدار ترك‌ها نبودند، ولی درعین‌حال تحت فرمان ومطیع او بودند. اگراو از

1– *Tafas* 2– *Birel Sheikh* 3– *Masruh Harb*
4– *Hussein Mabeirig*

عزیمت من آگاه می‌شد احتمالاعبورمرا ازقلمروتحت استیلای خویش مانع می گردید.

تفاس، حزیمی[1] بود وازشاخهٔ بنی‌سالم حرب[2] بشمارمی آمد که با مسروه همبستگی ومیانهٔ خوبی‌نداشتند. همین موضوع باعث می‌شد که اونسبت به من علاقمند شودوهنگامی که مسئولیت همراهی مرا به سوی پایگاه فیصل پذیرفت می‌توانستیم بـه‌او اعتماد کنیم. وفاداری و اعتماد به‌همراهان وراهنمائی آنها درجاده‌ها درمیان قبایل‌ازشعائربسیار گرامی‌اعراب‌بشمارمی‌رفت.

راهنما، درمأموریت خود، دربرابرعموم مـردم همانطور که در صیانت خودمسئول‌بود می‌بایستی‌درمحافظت ازجان کسی که راهنمائی وهمراهی اورا به عهده گرفته است مسئولیت خودرا ایفا می کرد. یك حربی که تعهد نموده‌بود هوبر[3] رابه مکه ببرد، دربین‌راه دریافته بود که اومسیحی‌است ولذا نقض‌عهد نموده واورا کشته بود؛ وبعد عامه مردم اوراباوجود اینکه‌تعصبات مذهبی برله اوبود ازاجتماع خودطرد کرده بودند به‌طوریکه اوازآن موقع به‌طرز اسف باری مجبوربه عزلت و انزوا درکوهها شده وهیچیك ازافرادقبیله به‌اواجازه دوستی‌ونزدیکی ویاازدواج بـا اهل‌قبیله رانمی‌دادند. بنابـراین می‌توانستیم‌به تفاس و پسرش عبدالله اعتماد کنیم. علی هم سعی کرده بود که بـا سفارش‌های خود به‌آن‌ها بفهماند که عمل‌آنها هم باید بـه اندازهٔ نیت آنها پـاك و

1– Hazimi 2– Harb 3– Huber

خوب باشد.

سپس، از داخل نخلستان‌هائی که چون کمربندی دورتادور خانه‌های دهکدهٔ ربیغ را فرا می‌گیرند عبور کردیم و به فضای بازو یکنواخت تهامه[1] که ریگزاری وسیع و هم‌مرز ساحل غربی عربستان بین ساحل دریا و تپه‌های ساحلی قراردارد رسیدیم ودرزیر آسمانی پراز ستاره به‌راه خود ادامه دادیم.

این ریگزاروسیع تاآنجا که چشم کارمی کرد، گسترده شده بود. هنگام روزاین کویربی‌انتها تاحد غیرقابل تحملی داغ می‌شد و کمبودآب دربین راه آنرا جاده‌ای غیرقابل‌عبورمی‌نمود. بااین وصف برای ما عبورازآن حیاتی بود، زیراکه عبورازتپه‌های اطراف اگرچه ازنظرآب وهوا بهتربودولی با چهارپایانی که محموله‌ای بارآنها بود امکان‌پذیر نبود.

اما درشب، هوای خنك بسیارمطبوع ودلپذیربودوبعد ازآنهمه بحث ومذاکره درربیغ آسایشی محسوب می‌شد. تفاس بدون اینکه سخنی‌بگویدپیش‌می‌رفت‌وشترهابه‌نرمی‌برروی شن‌ها گام‌برمی‌داشتند. دربین راه دراین فکر بودم که این‌جاده چگونه برای نسلهای متوالی وسیلهٔ آمدوشد زائرین ازشمال بود. وآنهاکه برای زیارت این شهر مقدس ازسوی شمال می‌آمدند چگونه با اعتقادی راسخ مصائب این سفررا به‌خودهموارمی‌ساختند؛ واکنون قیام اعراب‌احتمالابه‌مفهومی،

1– *Tahama*

یك سفرباز گشت اززیارت بود که ایده‌آلی‌را دربرابرایده‌آلی دیگر، واعتقادبه‌آزادی راهمچون اعتقادبه ظهورووحی، به شمال وبه سوریه می‌برد.

برای چندین‌ساعت بدون هیچ تنوعی‌همچنان به راه خود ادامه دادیم. فقط گاهی‌وقتیکه شترها درشن فرومی‌رفتند، صدای جهازوزین وبرگ‌آنها مارابه خود می‌آورد. واین بدان معنابود که دشت مسطح‌به شن‌های روان منتهی‌شده که همراه با بوته‌هائی که درلابلای‌آنها پنهان شده وتوسط باددریا به‌آنجاآورده شده، جاده راناهموار کرده است. شترها به‌این‌قبیل‌جاها که می‌رسیدند گام‌هایشان رابااحتیاط برمی‌داشتند ودرتاریکی‌شب شن‌هائی که درتلالؤستارگان می‌درخشیدنداز تشخیص برآمدگی‌ها وچاله‌های موجود مانع می‌شدند. بعد از نیمه‌های شب، توقف کردیم. من‌خودرا به عبائی که همراه داشتم پیچیدم وچاله‌ای به اندازهٔ خودپیدا کردم وبراحتی دردرون‌آن تانزدیکی‌های طلوع‌آفتاب خوابیدم.

تفاس، به محض اینکه احساس کرد هوا سردترشده، ازجای برخاست ودودقیقه‌بعد دوباره‌به‌راه افتادیم. یکساعت‌بعد، هواروشن‌تر شد وازیك گردنهٔ سنگی‌آتش‌فشان‌بالامی‌رفتیم که تا قله‌با شن‌های‌روان پوشیده شده بود. این سنگهای‌آتشفشانی با رگه‌های کوچك دیگری نزدیك ساحل‌به‌رگهٔ اصلی‌سنگهای‌آتشفشانی‌حجازمی‌پیوست که‌حاشیهٔ غربی آن‌به سوی سمت راست ماادامه می‌یافت وسبب می‌شد که جادهٔ ساحلی درجائی که بود ادامه یابد. این گردنه سنگی‌اما مختصربود؛ در

هرطرف سنگهای آذرین آبی‌رنگ کوهها بچشم می‌خورد و آنطوریکه تفاس می گفت از بالای آنها کشتی‌هائی که دردریا مشغول آمدوشدبودند دیده می‌شدند. زواری که‌از این‌جاده آمدورفت کرده‌بودند در کنارجاده سنگهارا روی هم چیده‌بودند. بعضی‌اوقات این‌توده سنگها،توده‌هائی بودند که توسط یك‌نفر روی هم‌چیده شده‌بودند وازسه سنگ که روی هم گذاشته شده‌بودند تشکیل‌می‌شد. ولـی گاهی آنها توده‌های سنگی بودند که هریك ازعابرین‌یك سنگ‌بر آن افزوده‌بودند. این‌توده‌سنگها بمنظورخاصی‌روی هم‌چیده‌نشده‌وانگیزهٔ خاصی آنهارابه‌وجودنیاورده بود. شاید فقط بخاطراینکه چندنفراین کاررا کرده‌بودند، هر کس‌دیگر که ازآنجا عبور کرده‌بود سنگی‌برروی آن توده‌ها قرارداده‌بود.

دربالای‌بلندی، جاده‌به‌طرف یك جلگهٔ وسیع‌وبازسرازیرمی‌شد که مستوره‌نام داشت واین‌دشتی‌بود که وادی فوره[1] درآن به‌طرف دریا جریان می‌یافت. سطح دره باکانال‌های‌بهم‌پیوستهٔ بسیارازقلوه‌سنگ‌ها وشن پوشیده و بستر آن که دراثرسیلاب‌ها به‌وجودآمده بود عمقی در حدود چند اینچ داشت ودرمواقعی که درطریف ندرتاًبارانی می‌بارید دراین‌دره آب‌به‌جریان می‌افتادوبه سوی دریا جاری می‌شد. مصب‌بستر رودخانه دراینجا به‌پهنای شش‌میل بود. ودرپائین آن گاهی‌برای یك یا دوساعت، ویا حتی‌هرچند سال‌یك مرتبه‌برای یك یادوروزسیل آبی‌در آن جریان می‌یافت. درزیرزمین رطوبت کافی وجودداشت که توسط

1– *Wadi Fura*

شن‌های سطح زمین از حرارت آفتاب محفوظ می‌ماند. ودرختان خار وبوته‌های گیاهی ازاین رطوبت بهره‌مند شده وبخوبی روئیده بودند. شاخه‌های بعضی ازاین گیاهان حدود یك پا طول داشتند وارتفاع آنها گاهی به بیست‌پا می‌رسید. درخت‌ها و بوته‌ها ازهم فاصله داشتند و شاخه‌های پائینی آنهارا شترها می‌خوردند. چنان به‌نظرمی‌رسید که‌این گیاهان‌به‌خوبی‌باغبانی‌شده وپرورش‌یافته‌اند. وچنان‌بود که گوئی‌نقش این گیاهان دراین‌منطقه ازصحرا ازپیش‌تعیین‌شده‌بود واین‌مسئله‌خود، دراین سرزمین وحشی‌باعث تعجب می‌شد. بخصوص که تااینجاتهامه یك کویرلخت وعریان بود، ولی ناگهان به این دشت تقریباً پراز گیاه منتهی‌می گردید.

آنطوریکه تفاس به من‌می گفت، بعدازدوساعت دیگرمی‌بایستی به گلو گاه این رودخانه می‌رسیدیم که درآنجا وادی فوره از تپه‌های گرانیت[1] سرچشمه می گرفت ودرآنجا دهکدهٔ کوچکی‌ساخته شده‌بود که خوریبه[2] نام داشت ودارای کانال‌های‌آب جاری وچاه‌های‌آب و نخلستان‌های زیادبود، وتعدادقلیلی‌ازمردمان آزاد شده موالی[3] درآنجا ساکن‌بودند که به‌کشت وپرورش‌نخل اشتغال داشتند. این خیلی مهم بود ومانمی دانستیم که بستروادی فوره چون جاده‌ای‌است که مستقیماً

1– Granite 2– Khoreiba

۳– موالی جمع مولا ودرفرهنگ عرب به معنی غلامی است که‌آزاد شده باشد.

ازحواشی‌مدینه‌به‌نزدیکی‌های ربیغ راه‌می یابد. این‌رودخانه‌ازجنوب به شرق‌آنقدر طولانی وآنقدر ازمحل استقرارفیصل دوربود که سخن گفتن‌درموردانیکه اوبتواند این‌جاده را دربرابرهجوم دشمن‌محافظت کند مشکل‌می‌نمود. همچنین عبدالله هم مارادرمورد خوریبه هشداری نداده‌بود، باوجوداینکه این‌مسئله، درمورد ربیغ اهمیت فوق‌العاده‌ای داشت. زیرا که دراینجاافراددشمن‌می‌توانستند باامنیت‌کامل‌ازهر گونه تعرضی‌ازطرف قوای ما،آب موردنیازخودرا تأمین نموده وتوپ‌های کشتی‌های ماهم قادربه هدف گیری‌آنجا نمی‌شد. درخوریبه، ترک‌ها می‌توانستند نیروی عظیمی‌را مستقرنموده وتیپ‌پیشنهادی مارادرربیغ موردحمله قراردهند.

درجواب سؤالات بیشتر من، تفاس اظهارنمود که در حاجر[1] در مشرق ربیغ درمیان تپه‌هابازهم‌منبع آب دیگری‌وجوددارد که دردست مسروه[2] است واکنون مرکز فرماندهی حسین مبیرگ رئیس قبیله و طرفدارترکها می‌باشد. وترک‌ها می‌توانستند ازاین پایگاه هم‌به منظور مرحلهٔ بعدی حملهٔ خود پس‌ازخوریبه به سوی مکه روی‌آورندوبدین ترتیب بدون اینکه ربیغ را موردآسیب حملات خود قراردهند ازآن عبورکنند. واین بدان معنا بود که تیپ انگلیسی مورد درخواست نمی‌توانست مکه را ازحملهٔ ترک‌ها نجات دهد. زیرا برای این منظور نیروئی‌لازم بود که بتواند درجبهه‌ای به شعاع عمل بیست میل‌دربرابر

1– Hajar 2– Masruh

دشمن بایستدتابتواند دشمن‌را ازدسترسی‌بـه هرسه منبع آب که اشاره شد بازدارد.

درعین حال صبح زود قبل‌از طلوع آفتاب، شترها را برای یك یورتمهٔ یك نواخت به راه انداختیم وازمیان درختان ازایـن راه پراز قلوه سنگ به‌سوی چاه‌مستوره روان شدیم که اولین‌منزلگاه زائرین‌از ربیغ درجاده زوار بود. درآنجا قراربود شترها را آب بدهیم و کمی استراحت کنیم. شترمن بـرایم واقعاً حیوان دوست داشتنی‌بود. چون من‌تابحال روی چنین حیوانی‌سوارنشده بودم. درمصرشترهای خوب یافت نمی‌شوند وشترهای صحرای سینا هم‌باوجود اینکه قوی ومقاوم بودند تعلیم نیافته بودند که این چنین به‌نرمی وراحتی کـه این حیوان سواری‌شاه‌زادگان عرب، فراگرفته بود، راه‌بروند.

باوصف این، کوشش‌های این‌حیوان، امروزتاحد زیادی به‌هدر رفته‌بود. چـون این‌شترها برای کسانی نگهداری می‌شدند که مهارت سواری‌آنهارا به خوبی می‌دانند، نه‌برای من که فقط می‌خواستم‌راهی را بپیمایم وهیچ تجربه‌ای در شترسواری نـداشتم. البته نشستن روی شتر به‌طوریکه انسان ازروی‌آن‌به‌زیرنیافتدآسان است. اماشترسواری به‌نحوی که بتوان حداکثر بهره‌برداری را ازآن نمود ونـه خودونـه حیوان را خسته کردکارهرکسی نیست. تفاس دراین‌مورد بعضی‌چیزها را به من یاد می‌داد. ودر واقع این مسئله جزو معدود مطـالبی بود که اودرمـوردش صحبت می کرد. دستورهائی که به اوداده شده‌بودـ که مرا ازهرگونه تماسی با جهان اطراف محافظت کند ـ گوئی دهان او

را بسته بود. واین اسف‌بار بود، زیرا که مـن لهجهٔ اورا بسیاردوست داشتم.

درست‌نزدیك حاشیهٔ شمالی‌مستوره چاه را پیدا کردیم. در کنار آن چند دیوار ویران شدهٔ سنگی وجـود داشت کـه معلوم می‌شد قبلا کلبه‌ای بوده‌ودرمقابل آن چند سرپناه ازشاخه‌ها وبرگ‌های‌نخل‌درست کرده بودند و درزیر آنها چند نفر بدوی نشسته بودند. با آنها تعارفی نکردیم. تفاس به سوی دیوارها رفت ودرآنجا شترهارا خواباند. من درسایهٔ دیوارها نشستم درحالیکه عبدالله شترها راآب داد و کمی آب برای خود و ماآورد. چـاه یك چـاه قدیمی‌بود که‌کاملا گشادودارای سنگ‌چین محکمی بودواطراف‌دهانهٔ چاه‌به‌خوبی مستحکم‌شده بود. عمق‌چاه حدودبیست‌پا بود. برای رفـاه مسافرینی که مانند ما طنابی با خود نداشتند یك راه‌پله باآجرساخته‌بودندکه بتوان به‌آسانی به ته چاه نزدیك شد ومشگ را پرازآب کرد.

ضمن رفت‌وآمد به درون چاه،آنقدرسنگ به داخل چاه افتاده بود که چاه پرشده وآب آن چندان زیـادنبود. عبدالله آستین‌های گشاد خودرا به‌دورشانه‌اش گره زد ودامن لباده خودرا به کمربندش بسته وبا دست وپا با فرزی وچابکی وارد چاه می‌شد وهردفعه کـه بالا می‌آمد چهار پنج گالن‌آب می‌آوردو بـه درون ظرف ناودانـی شکل سنگی می‌ریخت کـه درکنارچاه قرار داشت. شترها هریك حدود پنج گالن آب می‌خوردند. چون‌آنها اززمانیکه روز قبل ازربیغ درآمده بودیم آبی نیاشامیده بودند. بعد از اینکه شترهاآب خـوردند، آنها را رها

کردیم تامدتی برای خود قدم بزنند وبه دلخواه خود استراحت کنند. خودمان در گوشه‌ای نشسته وازنسیم ملایمی کـه ازسوی دریا می آمد استفاده کرده واستراحت می کردیم. عبدالله هم برای رنـج سفری که متحمل‌شده‌بود سیگاری روشن کرده ومشغول بود.

پس‌ازمدتی چندنفر حرب پیدا شدند که یك گله شترهای جوان را با خودآوردند ودر کنارچاه مشغول آب دادن به‌آنها شدند. یکی‌از آنها به داخل چاه رفته‌بودوسطل‌چرمی را پرمی کردودیگران با طناب آنرا بالامی کشیدند وبلندبلند باکلماتی‌مقطع باهم گفتگومی کردند. و ما بدون هیچ گفتگوئی مشغول تماشای‌آنها بودیم. چـون‌آنها ازقبیلهٔ مسروه ولی‌ما ازقبیله بنی‌سالم‌بودیم. درعین‌حال که این دوقبیله اکنون درصلح بودند ومی‌توانستند از قلمرو یکدیگرعبور کنند، ایـن مسئله امری موقتی‌بودتا «شریف» جنگ خودرا علیه ترك‌ها ادامه دهد. ولی بااین‌حال دراین صلح موقت چندان امید پایداری نبود.

همانطوریکه مامشغول‌تماشابودیم دونفرسواربرشترهای‌سواری تیزپا با یورتمه‌ای سریع ازسوی شمال‌به سوی مانزدیك شدند. هردو جوان‌بودند. یکی‌از آنها لباده‌ای‌از کشمیروچیفه‌ای‌ابریشمی‌و گلدوزی شده برسرداشت. آنها در کنارچاه‌متوقف شدند. آن‌یکی که لباسی‌فاخر داشت بدون اینکه شترش‌را بخواباند ازروی‌آن‌برزمین جست وافسار شترش‌را به سوی‌دیگری پرت کردو گفت: «آنهاراآب‌بده تامن‌به‌آنجا رفته و کمی‌استراحت کنم». سپس اوقدم‌زنان به‌سوی ماآمد ودر کنار دیواری که ما نشسته بودیم‌نشست وبا نگاهی‌بـه ما بدون اینکه چندان

ملاحظه‌ای نشان دهد سیگاری را که درهمان آن پیچیده وباآب دهان چسبانده‌بودبه ما تعارف کرد. وبعد گفت: «آیاشما ازسوریه می‌آئید؟» مؤدبانه جواب دادم وصحبت را عوض کردم و گفتم: «آیا شما از مکه می‌آئید؟» اوهم مانند من جواب مستقیمی نداد وسپس کمی درباره جنگ ولاغری شترهای مسروه گفتگو کردیم.

درهمین‌حال، آن یکی همانطورافسارشترها را به دست گرفته و بدون اینکه کاری بکند درآنجا ایستاده بود. شاید انتظارمی کشید که حربی‌ها شترهای خودراآب بدهند تا نوبت به‌اوبرسد. بعدازلحظه‌ای اربابش که درکنارما نشسته‌بود فریاد برآورد که «مصطفی چه شده؟» «فوری آبشان را بده». پیشخدمت می‌خواست بگوید آن‌ها به من مهلت نمی‌دهند که ارباب بحال عصبانیت بانگ زدوبه طرف مصطفی رفت وبا چوب‌دستی‌خود چندین ضربه به سروشانهٔ اونواخت و گفت «برو ازآنها خواهش کن که بگذارند توشترها را زودتر آب بدهی». مصطفی‌درحالیکه گیج‌وعصبانی‌بودبنظرمی‌آمد که الان جواب ضربات ارباب رابدهد. اماظاهراًعکس‌العملی‌نشان‌ندادوفوراًبه‌طرف چاه‌دوید.

حربی‌ها که دلشان به‌حال اوسوخته بود، فوری برای اوجائی بازکردند واجازه دادند تا شترهایش را ازظرف ناودانی سنگی که در آنجا بودآب بدهد. آنها بهم می گفتند «آن شخص کیست»؟ مصطفی درجواب گفت: «اوپسرعموی‌ارباب مادرمکه‌است». آنها فوراً دویدند ویك سفرهٔ بزرگ علف ازبار یکی ازشترهایشان راآورده ودرجلوی دوشترآنها پهن کردند. علف‌ها همه برگ درختان خار وجوانه‌های

بوته‌های سبز خاربودند که برای شترها غذائی گوارا محسوب می‌شد. آنها این‌غذای خوشمزهٔ شترها را باضرباتی که به‌بوته‌های خارمی‌زنند برروی سفرهٔ بزرگی که زیربوته‌ها وشاخه‌های درختان خارمی‌اندازند می‌تکانند وسپس سفره را جمع کرده وبرای شترها می‌برند.

«شریف» جوان بارضایت خاطر آنهارا تماشا می‌کرد. موقعیکه شترش تمام علف‌ها را خورد، آهسته وبدون زحمت از گردن آن بالا رفت وروی جهاز شترنشست وبالحن مداهنه‌آمیزی ازما خداحافظی کرد ودرحالیکه برای‌اعرابی که شترش‌را مورد محبت‌قرارداده بودند ازخداوند طلب پاداش می‌نمود، آنها برایش سفرخوشی آرزو نمودند وسپس به‌سوی جنوب روان شد. سپس عبدالله شترهای مارا هم‌آورد وبر آنها سوارشدیم وبه‌سوی‌شمال‌حرکت کردیم. ده دقیقه بعد متوجه شدم که تفاس قهقهه می‌زند. من درچهرهٔ اوچین وچروك‌های حاکی‌از شعف را ازمیان ریش سیاه‌وسفید وسبیلش مشاهده کردم.

ازاو پرسیدم: «تفاس چه شده»؟ او گفت: آیا می‌دانی آن‌دونفر که بودند؟ آنها «شریف» و پیشخدمتش بودند. بلی، اما آنها یکی شریف علی ابن‌حسین ازمدیك[1] و دیگری پسرعمویش «شریف محسن» رؤسای قبیلهٔ حریث بودند که دشمن خونی مسرده می‌باشند. چون آنها می‌ترسیدند که اگر آن اعراب آنها را بشناسند یا آنها را معطل کنند و یا آنها را از آنجا برانند، چنین وانمود کردند که یکی ارباب ودیگری

1– *Modhig*

پیشخدمت‌است که‌ازمکه می‌آیند. آیا متوجه‌نشدی که وقتی علی‌محسن را زد اوچه حالی داشت؟ علی یك شیطان است. اوموقعیکه یازده‌ساله بود ازخانهٔ پدرش فرار کرد وبه‌منزل عمویش که حرفه‌اش راهزنی زائرین بود رفت. اودر کنارعمویش‌چندماهی را گذرانیدتااینکه‌پدرش دستگیرش نمود. ازروز اول جنگ درمدینه با فیصل بود وعطیبه[1] را دردشت‌های اطراف عار[2] وبیرد«ویش رهبری می کرد. درآنجا جنگ باشتر بود وعلی کسی را که نمی‌توانست مانند خودش شترسواری کند درکنارخود نمی‌پذیرفت. اودرکنارشترش می‌دوید وبا یك دست جهازشتررا داشت وبادست دیگر تفنگ خود را نگه می‌داشت. افراد حریث فرزندان جنگند» حالا می‌دیدم که برای اولین‌بار دهان پیرمرد بازشده وبه‌حرف‌آمده است.

1– Ateiba 2– Aar

فصل یازدهم

همانطور که تفاس صحبت می کرد، درامتداد دشتی که حرارت آن گیج کننده بوددرتکاپوی طی‌طریق بودیم. این دشت اکنون تقریباً به جلگه‌ای لخت وعاری از گیاه رسیده بودورفته رفته کف آن نرم‌تر به‌نظر می‌رسید. ابتدا سنگ‌ریزه‌های خاکستری سطح این دشت را پوشانیده بود که چون ریگ زاری می‌نمود. وهرچه پیش می‌رفتیم سنگ‌های آن کم‌تر می‌شد تااینکه به جائی رسیدیم که می‌توانستیم تکه‌های کوچك‌سنگ‌های آذرین‌وسنگ‌های آتش‌فشانی‌سیاه‌وتکه‌های سنگ‌های رسوبی‌را بارنگشان ازهم‌تشخیص دهیم. وبالاخره به‌جائی رسیدیم که تمام رنگ‌ها به‌رنگ سفید یك‌نواخت بودند ودرزیر آنها یك لایهٔ سخت‌ترقرارداشت. چنین مسیری که اکنون می‌پیمودیم‌مانند چند لایهٔ قالی‌بود که شترهابرروی آن‌به‌نرمی وراحتی گام برمی‌داشتند. سنگ ریزه‌ها وریگ‌ها همه تمیز وبراق بودند ونور آفتاب را چون قطعات کوچك الماس منعکس‌می‌نمودند. انعکاس‌نور آفتاب توسط این شن‌ها چنان خیره کننده‌بود که بعد ازمدتی تحمل آن برای چشم‌مقدور نمی‌شد. من مجبورشدم که چفیه‌ام را به جلو بکشم‌تا سایهٔ آن چشمانم را ازتابش‌نوروانعکاس آن‌بوسیله رنگ‌های شفاف صحرامصون دارد.

یکسردیگر چفیه را از پائین به بالاآورده وتا زیر چشمانم را مانند کلاه‌خودهای رزمی سابق پوشاندم تا صورتم را از گزند حرارتی که از امواج داغ هوا اززمین برمی‌خاست وبه صورتم می‌خورد محفوظ دارم. هشتاد میل درمقابل ما، قله عظیم «ودوا»[1] درپشت ینبو[2] پدیدارشده بود که دربخارخیره کننده‌ای که بجز قله‌آن بقیه‌اش‌را پنهان نموده‌بود محومی گردید. درحوالی کاملا نزدیك به این دشت، تپه‌های بی قواره حسنا[3] سربرافراشته و چنان می‌نمود که راه ما را سد کرده‌اند. درسمت راست ما، صخره‌های پرشیب بنی ایوب دیده می‌شد که تیزولبه‌دار با دندانه‌هائی‌چون اره می‌نمود. این‌صخره‌ها ادامهٔ رشته جبالی‌بودند که بین تهامه[4] وسرزمین فلات گونهٔ حوالی مدینه کشیده شده‌اند. این «طریف بنی‌ایوب[5]» درسمت شمال به تپه‌های کوچك‌آبی رنگی منتهی می‌شد که ازخصوصیات آنها یك‌نواختی وصافی‌آنها بود. ودرپشت سراین‌تپه‌ها، سلسله‌کوههائی بودند که پشت سرهم چون راه‌پله‌های عظیمی‌قرار گرفته‌وباغروب‌آفتاب‌به‌رنگ سرخ فامی‌جلوه گرمی‌شدند. این کوه‌های پله پله به سلسله جبال مرکزی جبل صبح می‌پیوستند که دارای قله مخروطی‌شکل عظیمی از گرانیت بود.

کمی بعد به سمت راست پیچیدیم وازجادهٔ اصلی زائرین دور شده وراه نزدیکتری راکه ازروی صخره‌های سنگی‌آذرین سیاه و

1– Rudhwa 2– Yenbo 3– Hesna 4– Tehama
5– Tàreif Beni Ayub

مسطح عبورمی کردورفته رفته به سربالائی منتهی می‌شد پیش گرفتیم. این صخره‌ها طوری ازماسه‌های روان پوشیده شده‌بودند که فقط نوك آنها ازلابلای ماسه‌ها پیدا می‌شد. این ماسه‌ها تا اندازه‌ای رطوبت را درخود محفوظ کرده بودند وعلف‌های برگ سوزنی وبعضی بوته‌های خاردارازسطح آنها روئیده ورشد کرده‌بودندوسراسردامنه‌های صخره را پوشانیده ودر کنار آنها گلهٔ کوچکی از گوسفند وبز به چرامشغول بودند. درآنجا تفاس سنگی‌را به من نشان داد که مرز بین قبیله مسروه وقبایل دیگربود. تفاس با تبسمی حاکی ازخوشنودی گفت که حالا دیگردروطن‌خودمان هستیم وبرروی سرزمین‌قبیلهٔ خود گام‌برمی‌داریم ومن می‌توانم باخیالی‌راحت بقیهٔ سفررا ادامه دهم.

همه خیال می کنند که صحاری و کویرها اراضی بی‌صاحبند و هر که بخواهد می‌تواند هرنقطه از کویررا تصاحب کند. امادرحقیقت هرتپه ماهورودره‌های اطرافش‌صاحبی دارد که دربرابرهرتعرضی حق مالکیت خانواده و قبیلهٔ خودرا ثابت می کند. حتی چاه‌ها ودرختان صاحبی دارند که اجازه می‌دهند ازدرختان آنها هیزم تهیه کردویا بدون پرداخت پول ازآب چاه برای رفع نیاز استفاده کرد. ولی اگر کسی قصدتجاوزویا استثمارچاه آب ویا درختان وبه‌طور کلی‌مایملك صحرا رابرای نفع شخصی داشته‌باشد، بلافاصله مورد تعرض واقع می‌شود. صحرا چون یك سیستم اشتراکی‌اداره می‌شود که درعین‌حال‌سیستمی شگرف وغیرمعمول است. برحسب این سیستم عجیب وغریب، تمام آنچه که درصحرا وجوددارد متعلق به همه است وهر کس می‌تواند تا

آنجا که رفع ضرورت‌های زندگیش‌را برآورد ازچیزهائی که عوامل طبیعی آنرا به‌وجودآورده‌است استفاده کند ولی بیش‌ازآن حقی‌ندارد. نتیجهٔ منطقی‌این‌طرزتلقی‌وسیستمی که درصحرا متداول است‌آن است که‌کسی امتیازی برای بهره‌برداری ازمنابع صحرارا بنفع خویش نداردولذاکسانی که دراطراف این‌منابع صحرا زندگی‌می‌کنند نسبت به غریبه‌ها زیاد تضمینی ندارند. چون ایمنی مشترك، بستگی به قبول مسئولیت مشترك افراد قبیله دارد. واکنون تفاس درقلمروقبیله خود اطمینان‌خاطرداشت که‌ازعهدهٔ مسئولیتی که‌برعهده گرفته‌است به‌خوبی برآمده است.

حالا دره‌ها دارای بستری از شن‌های تمیزوریگ‌های ته‌نشین شده و گاه گاهی‌سنگ‌های بزرگی‌بودند که درنتیجه جریان سیلاب‌ها آورده شده بودند. درآنجا بوته‌های جاروب به‌طور انبوه وسرسبزی روئیده‌بودند که منظره‌ای‌باصفا پدیدآورده‌بود. این‌بوته‌هابرای‌سوخت به‌کار برده می‌شدند و برای چرا فایده‌ای نداشتند. ما همچنان از سراشیبی بالا رفتیم ودوباره به جادهٔ زائرین پیوستیم ودرهمین مسیرتا غروب‌آفتاب به‌راه خود ادامه دادیم، تااینکه ازدوردهکدهٔ بیرالشیخ[1] نمایان شد. دراولین لحظات تاریکی‌شب، همچنانکه‌آتش اجاق‌های هیزمی دهکده مشتعل شده‌بودند، به خیابان اصلی دهکده رسیدیم‌ودر آنجا متوقف شدیم. تفاس، بلافاصله به‌یکی از بیست کلبهٔ محقر و

1– *Birelsheikh*

مصیبت‌باردهکده رفت وبعد ازچند لحظه گفتگوی خصوصی مقداری آرد خرید ودرآب خمیری درست کردواز آن کیکی خمیری بـه قطر دواینچ وبه درازای هشت اینچ ساخت. سپس آنرا درخـاکستر آتشی که یك‌بانوی صبحی[1] ازبوته‌های خاردرست کرده‌بود خوابانیدوروی آن را با خاکسترداغ پوشانید. بعداز چند دقیقه که کیك بـا حرارت خاکسترداغ وپخته شد،آنرا اززیرخاکستربیرون آوردوخاکسترها را ازروی‌آن تکانید. سپس بـاهم‌آنرا خوردیم. عبدالله هـم برای خرید توتون به دهکده رفته‌بود.

آنطوریکه به من گفتند درآنجا دوحلقه چاه وجودداشت که در انتهـای شیب جنوبی قرارداشتند و دورتادور چـاهها سنگ‌چین شده بودند. ولی من برای دیدن‌آن زیادراغـب نبودم. زیرا که شترسواری آن‌روز عضلات مرا که به‌این نوع سواری عادت نکرده‌بودندبه‌سختی خسته‌کرده وحرارت روزآن صحرا مـرا ازپای درآورده‌بود. پوست بدن من ازشدت حرارت تاول زده‌بـودوچشمانم ازشدت تابش نورو انعکاس‌آن به‌وسیله ماسه‌های درخشان درد مـی کردومی‌سوخت. برای دوسال اخیر که درقاهره بودم، اکثرأپشت میزم می‌نشستم. دفترمن‌اطاق کوچك و پررفت وآمدی بود مملواز سروصدا ، و هـرروزه هزاران مسئله‌و گفتگوی مفصل‌درآنجا جریان داشت. ولی فعالیت‌بدنی‌نداشتم وجزموقع رفت‌وبرگشت درراه اداره هیچ فعالیتی‌نمی کـردم. نتیجتاً

1– *Subhi*

تازگی این تحول درزندگی، برای من بسیاردردناك بود. زیرا قبل از شروع چنین سفر پرمخاطره‌ای، وقت کافی برای تمرین وعادت کردن به‌نورمهلك آفتاب عربستان وفشاری که شترسواری برروی انسان دارد، نداشتم. باید امشب یك منزل دیگرراه می‌پیمودیم وفردا را هم به‌راه خود ادامه می‌دادیم، وآنوقت به‌محل استقرارفیصل می‌رسیدیم.

بنابراین برای این یك ساعتی که برای پختن نان فطیروخرید توتون وهمچنین یکساعت‌دیگری که‌بارضایت هرسه‌نفربرای استراحت تصویب نمودیم واقعاً شکر گزار بودم؛ وهنگامی که این مدت کوتاه استراحت پایان یافت برایم اسف‌انگیز بود... که‌باید دوباره بر آن شتر سوارمی‌شدم وراه درازی راطی‌می کردم. به‌هرحال ساعات استراحت به‌پایان رسید ودوباره سوارشدیم ودرتاریکی محض به‌راه خود ادامه دادیم. همچنان ازدره‌ای به‌دره‌ای دیگر گاهی‌به‌سوی‌بالاو گاهی به‌سوی پایین به‌پیش می‌رفتیم وازهسواهای مختلفی که دربالای دره‌ها وپایین دره‌ها وجودداشتند عبور می کردیم. هوا درپایین دره‌ها گرم ودربالای تپه‌ها که نسیمی می‌وزید و اطراف آن بازبود خنك می‌شد. زمین زیر پای ما احتمالاً شنی بود، زیرا هیچ صدایی از تردد شترها به گوش نمی‌رسید واین سکوت، گوش خسته مرا آزارمی‌داد. جاده هموار بود ومن برروی جهاز شترمرتباً به‌خواب می‌رفتم وناگهان از خواب می‌جستم. ناخودآگاه جهاز شتررا محکم چسبیده بودم که مبادا دراثر تکانی که شتربه‌هنگام راه‌رفتن می‌دهد درحال‌خواب ازآن بالا فروافتم. هواخیلی‌تاریك‌بودومنظر ذاطراف‌هم‌خیلی‌یك‌نواخت‌بودونمی‌توانست

پلك‌های سنگین‌مرا بازنگه دارد. بالاخره بعدازمدتی، که حدوداً پاسی از نیمه‌شب گذشته بود، توقف کـردیم. من بلافاصله خـود را به‌عبایم پیچیده ودردرون حفره‌ای چون گوری ازشن وماسه دراز کشیده وقبل ازاینکه تفاس شترهارا بخواباند، به‌خواب راحتی فرورفتم.

سه ساعت بعد، دوباره به‌راه افتادیم. اکنون ما باآخرین‌تلألؤ ماه یاری می‌شدیم ومی‌تـوانستیم اطـراف خودرا بخوبـی ببینیم. از وادی مارد[1] به‌طرف پایین‌روان شدیم. شبی مرگ‌بارو گرم وساکت‌بود، ودردوطرف ما تپه‌های نوك‌تیزی به‌رنگ‌هـای سیاه وسفید درهـوایی سنگین سربرآورده بـودند. درآنجا درختان زیادی دیـده می‌شدند. رفته رفته‌آفتاب طلوع می کردوما ازجاده باریك وتنگ به‌یك محوطه وسیع‌رسیدیم که درسطح‌آن هرلحظه گردبادی شروع‌به‌وزیدن می کرد و گردوخاك رادروزش دورانی‌خودبه‌آسمان می‌برد. روزهمیشه انسان را قوت قلب مـی‌دهد ، وحالا می‌تـوانستیم بیرابن‌حسنی[2] را درسمت راست خود ببینیم. آنجا دهکده‌ای بود که چند خـانواری در کلبه‌های محقرونزدیك به‌هم که ازدور بـه‌رنگ قهـوه‌ای وسفید دیده می‌شدند زندگی می کردند. آنها بخـاطراحساس امنیت بیشتر خـانه‌هایشان را نزدیك به‌هم ساخته بودند وازدورچون خانه‌های عروسکی می‌نمودند که درسایهٔ‌تیرهٔ صخره‌های سیاه «صبح» که درپشت سرآنها قرارداشت حتی درخود صحرا هم منزوی‌تـر به‌نظرمی‌آمدند. همانطور که به‌این

1 – Wadi Mared 2 – Biribn Hassani

منظرهٔ عجیب خیره شده‌بودیم تاشاید آثاری ازحیات را برایوان درها مشاهده کنیم، آفتاب به‌سرعت بالامی‌آمد وصخره‌های پیچ درپیچی که تا ارتفاع هزاران پا در بالای سرما قرارداشتند با پرتو نور آفتاب که از پشت آنها می‌تابید آسمان را به‌رنگ زردروشن درمی‌آورد ومنظره‌ای بدیع پدید آورده بود.

ماهمچنان‌دراین‌دره وسیع‌به‌راه‌خودادامه می‌دادیم. شترسواری پرحرف ووراج وپیرازخانه‌ها بیرون‌آمد وبه‌ما نزدیك‌شد تادراین‌راه به ما ملحق شود. اودوستانه خودرا به‌نام خلاف[1] معرفی کـرد. بعد از گفتگویی طولانی، مکثی کردوبعد طوریکه‌کمی مسخره به‌نظرمی‌آمد سلام‌کرد. هنگامیکه به ما ملحق‌شد، سعی‌می‌کرد مارابه گفتگو وادارد. امـا تفاس از گفتگو بااو ابا می‌کردوسعی داشت که با جملاتی کوتاه اورا ازسر باز کند. خلاف همچنان به گفتگوی بیشتر اصرار می‌ورزید وبالاخره برای اینکه به‌نحوی سرصحبت بیشتری را باز کند، خم‌شدو دست درخورجین خود نمودوبعد ازمدتی که به‌دنبال چیزی‌می گشت، دیگچهٔ کوچك‌آهنی را بیرون‌آورد که محتوی مقدارقابل‌تـوجهی از ضروریـات معمول مسافرت درحجاز بود. ایـن ظرف محتوی خمیر ورآمده‌ای بود که نمونهٔ آنرا روزقبل دیده بودم، اما آنقدرمالش داده شده وبا کرهٔ مایع درآمیخته بود که به‌صورت چسبناکی درآمده‌بود. این خمیررا بعد با شکرشیرین کـرده وبه صورت شیرینی بـه‌تکه‌های

1 – Khallaf

کوچك و گردی که بیشتر به قرص‌هایی از خمیرخاك‌اره شباهت داشت درآورده بودند.

من برای اولین‌بار کمی از آن را خوردم، درحالیکه تفاس و عبدالله با ولع هرچه تمامتر از آن تا آنجا که می‌توانستند بلعیدند. و بدین‌ترتیب خلف خود نیمه گرسنه ماند. و او سزاوار بود، چون در سنت اعراب تدارك غذا وسوروسات برای‌مسافرت‌های کوچکی چون یکصد میل کاری نه چندان مردانه، بلکه تاحدی نامردانه است. حالا با این‌لطف ومرحمتی که خلف کرده بود، دوست شده‌بودیم ولذا مجدداً گفتگورا شروع کردودرموردآخرین نبرد سخن گفت ودرمورد ضدحمله‌ای که فیصل‌روزقبل به‌کاربرده بود شرح داد. بطوریکه اوصحبت می‌کرد چنین معلوم شد که فیصل از خیف[1] که در بالای وادی صفرا[2] می‌باشد بیرون رانده شده واکنون در حمرا[3] مستقرشده بود. حمرا تا جایی که ما اکنون رسیده بودیم فاصلهٔ زیادی نداشت. وحداقل خلف فکرمی‌کرد که اواکنون درآنجا به‌سرمی‌برد. ما می‌توانستیم واقعیت امر را دردهکدهٔ بعدی که وسطا[4] نام داشت کشف کنیم. جنگی که خلف شرح می‌داد، چندان هم وسیع نبوده، اما چند نفری که طی آن آسیب دیده بودند همه ازقبیله تفاس وخلف‌بودندکه نام هریك ونوع آسیبی که دیده بودند یك‌به‌یك توسط خلف تشریح می‌شد.

1 – Kheif 2 – Wadi Safra 3 – Hamra
4 – Wasta

درهمان احوال، من اطراف را نگاه می کردم وعلاقمندبودم که خودرا در کشوری جدید بیابم. شن‌ها وسنگ‌هائی که درشب گذشته دربیرالشیخ وجودداشت، اکنون دیگرمشاهده‌نمی‌شد. ما درحال‌عبور به‌سوی بالا می‌رفتیم. واین دره‌ای بود به پهنای دویست تا پانصد یارد که کف آن سنگ‌های ریزوخاکی سبك وثابت داشت، و گاهی تپه ماهورهای کوچکی‌هم ازسنگ‌های سبزدرآن مشاهده می‌شد. این‌دره مملوازدرختان خاردار واقاقیا بودکه ارتفاع بعضی ازآنها تا سی‌فوت می‌رسید. دره به‌طور جالبی سبزوخرم بود و بوته‌های گز و انواع درختچه‌های مشابه که درسراسردره روییده بودند، آنجا را چون یك پارکی که تحت مراقبت دقیق قرار گرفته باشد درآورده بود. هوای صبح گاهی منظره‌ای بسیارمفرح ودلپذیروسایهٔ طویل درختان درزیر نورملایم آفتاب آنرا باشکوه‌تروزیباترجلوه گر می‌نمود. زمین صاف چنان مسطح وتمیز، وشن‌ها چنان متنوع ورنگارنگ، ورنگ آنها چنان هماهنگ ودرهم آمیخته بودکه مانند یك طرح زیبایی که قبلا به‌دقت موردبررسی‌قرار گرفته باشد درآمده بود. این حالت باخطوط مستقیم وتیزی تپه‌های‌اطراف، زیبایی بیشتری می‌یافت. این تپه‌ها در هردوطرف، صخره‌هایی تا ارتفاع هزارپا به‌وجود می‌آوردند که از گرانیت قهوه‌ای وسنگهای آذرین تیره با لکه‌های صورتی‌تشکیل شده بودند،و باحسن‌اتفاق‌عجیبی‌این‌تپه‌های درخشان‌برروی پایه‌های عظیمی ازسنگ قرارداشتند که ازنظرنوع وترکیب با خودشان متفاوت‌بودند ورنگهای غیرمعمولی آنها طوری بودکه گویی از خزه‌های سبزرنگی

پوشیده شده‌اند.

درهمین‌مسیر به مدت هفت میل به‌راه خود ادامه دادیم‌تابه‌جایی رسیدیم که‌در کف‌دره مسیرجریان‌آب که زمانی‌در آنجاجریان داشته، در آن مکان به شعبات چندی منقسم می‌شد. این انشعاب دراثر یك سد سنگی از گرانیت به‌وجودآمده بود که چون دیواری جلوی هر گونه جریانی را سد مـی کرد، ولی حالا فرسوده شده وبه چند قطعه تقسیم شده بود. این‌سد سنگ‌چین از آن طرف دره تااین‌طرف ادامه داشت وحتی‌تاروی تپه‌ها هم ادامه می‌یافت. دروسط ودرجایی که جاده عبور می کرد دو گودال حوضچه مانندی وجود داشت. ازخلف پرسیدم که مقصود ازاین دیوارسنگ‌چین چه بوده؟درجواب گفت که اودردمشق، قسطنطنیه وقاهره بوده ودرمیان افرادبرجسته مصردوستان زیادی دارد! وپرسید که آیا من‌از انگلیسی‌هایی که در آنجاهستند، کسی‌را می‌شناسم؟ خلف درمورد نیات و تاریخچهٔ زندگی من علاقمند به‌نظرمی‌رسید، و سعی‌می کرد که باعبارات‌مصری مرا غافلگیر کند.وموقعیکه‌من به‌لهجهٔ حلبی جواب گفتم او از افـراد بـرجستهٔ سوری سخن گفت کـه آنها را می‌شناخت. من هم آنها را مـی‌شناختم. و بعد او شروع به گفتگو درمورد سیاست محلی پرداخت ودراین‌مورد سؤالات حساب شده‌ای ازمن کردوباظرافت خاص وبطورغیرمستقیم‌درمورد «شریف» وپسران او ، و اینکه به‌عقیدهٔ من فیصل به‌دنبال چـه اقداماتی بـود، سؤالاتی را مطرح ساخت. من طوری وانمود کردم که دراین موارد چیزی‌بیش ازاو نمی‌دانم وبدون اینکه نتیجه‌ای ازاین گفتگوها عاید اوشود طفره

رفتم. تفاس با عوض کردن صحبت به کمك من آمد. وبعد بدین ترتیب ما فهمیدیم که خلف مزدور ترك‌هاست ودرمورد آنچه که‌نیروهای عرب در بیرابن حسنی انجام می‌دهند مکرراً گزارش می‌دهد.

پس ازعبور ازایـن سد سنگ‌چین مـا بـه سرزمین‌پـرنعمت وادی صفرا رسیدیم که دره‌ای پرازسنگ ودرمیان تپه‌های کوچکتری قرارداشت. ایـن دره به درهٔ دیگری می‌پیوست که درقسمت غربی آن انبوهی ازدرختان نخل به‌رنگ سبزتیره نمایان می‌شد، وعرب‌ها آنجا را جدیده می گفتند. آنجایکی‌ازدهکده‌های مسکونی‌بردگان وادی‌صفرا بود. دراینجا ما به‌طرف راست وبـه مسیردیگری روان شدیم وبعد از دره سرازیرشدیم‌وچندمیلی‌راه‌پیمودیم وبه کنارصخره‌ای‌بلند رسیدیم. سپس این صخره را دورزدیم وبه وادی صفرا رسیدیـم، واینجا همان دره‌ای بود که ما درجستجوی‌آن بودیم، و حالا ما دروسطا بزرگترین دهکدهٔ این دره بودیم. وسطـا، چون لانه‌هـای کوچك بسیاری به‌نظر می‌آمد که به‌کناره‌های تپه تکیه داشتند. دوطرف بسترسیلاب ازخـاك آب‌رفتی تشکیل شده بود. خانه‌ها برروی قطعه‌های جزیره مانندی از زمین قرارداشتند که بین‌کانال‌های عمیق بسترسیلاب واقع شده‌بودند، واین‌کانال‌ها مشترکاً به‌هم پیوسته ودره اصلی‌را تشکیل می‌دادند.

پس ازعبورازدو یا سه‌تا ازایـن جزیره‌هـای مسکونی، به‌سوی کنارهٔ انتهایی دره پیش‌رفتیم. مسیرما، بستراصلی‌سیلاب‌های زمستانی بود که قلوه‌سنگ‌های سفید وسنگ‌های عظیم درآنجا انباشته بودند، ولی درعین‌حال خودبسترهمواربود. درست دروسط این بسترسیلاب

بین دو نخلستان که یکی در این طرف و دیگری در آن طرف دره واقع شده بود، آب زلال و روشنی جریان داشت که احتمالاً دویست یارد طول و دوازده پا پهنای آن بود. این جریان آب بر روی ماسه‌ها روان بود و در دو طرف آن مرغزاری پوشیده از علف‌های سبز و گل‌های رنگارنگ گسترده شده بود. ما برای مدتی در آنجا توقف کردیم تا شترها تا آنجا که می‌توانند از این آب زلال سیراب شوند. مشاهدهٔ این چمن‌زار و آب زلال برای چشمان من که تمام روز را از انعکاس اشعهٔ سوزان آفتاب صحرا بوسیله رنگ‌های شفاف بیابان رنجور گشته بود، آنقدر غیرمنتظره و طرب‌انگیز بود که من بلافاصله چشم به آسمان دوختم تا ببینم که آیا ابری آسمان را نپوشانیده!

و بعد در کنار این جریان آب برخلاف جریان آن به‌راه افتادیم. جریان آب زلال در بستری از سنگ، منظره‌ای بس فرح‌بخش داشت. پس از مدتی به دیوارهای گلی نخلستان رسیدیم و در کنار آن به‌راه خود ادامه دادیم و به دهکدهٔ دیگری رسیدیم. تفاس از کوچهٔ اصلی ده ما را راهنمایی می‌کرد. خانه‌ها آنقدر کوتاه ساخته شده بودند که ما سوار بر شتر می‌توانستیم کاملاً پشت‌بام‌گاه گلی آنها را ببینیم. کمی بعد او در برابر یکی از خانه‌ها که نسبتاً بزرگتر از سایر خانه‌ها بود، ایستاد و دق‌الباب کرد. برده‌ای در را باز کرد و ما آهسته وارد خانه شدیم. تفاس شترها را خوابانید و مقداری علف تازه برایشان آورد و جلوی آنها ریخت. و سپس او مرا به اطاق پذیرایی راهنمایی کرد. این اطاق، اطاق تمیز ولی تاریک بود و از خشت و گل ساخته شده و سقف آن با تیرهای نخل و شاخ و برگ

نخل و گل پوشانیده شده بود. ما برروی تشك‌هـایی که از برگ‌های نخل بافته شده‌بود برروی سکویی نشستیم. اکنون هـوا درایـن دره خفقان‌آور وداغ شده بود، وما رفته‌رفته درکنارهم درازکشیدیم.وبعد صدای وزوز زنبورهـا درحیاط وصدای مگس‌هـا که دربالای سرما داخل اطاق به‌پروازهای مداوم خود ادامه می‌دادند ما را لالائی گفتند ورفته‌رفته بااین نوای‌یك‌نواخت لالائی مگس‌ها به‌خواب رفتیم.

فصل دوازدهم

قبل‌ازاینکه ما بیدارشویم، صبحانه‌ای ازنان‌خرمابرای ماتدارك دیده شده بود. خرمای تازه‌آنقدرنرم وشیرین بودکه من‌تـاآن موقع چنین‌خرمایی هرگزنچشیده بودم. صاحبخانه باسایرهمسایگان حربی، همه درخدمت فیصل ودرجبهه بـودند. وزن وفرزندش هم مانند سایر زن‌ها و بچه‌ها دردره‌ها، ودر چادرها به‌دنبال چـرانیدن ومـراقبت از شترهایشان بودند. قبایل‌وعشایرعرب ساکن دروادی صفرا بیش‌ازپنج ماه درخانه نبودند. طی بقیه سال، آنها باغ‌های نخل را به‌بردگان سیاه می‌سپردند. این بردگان، مانند پسرجـوانی که صبحانهٔ مـارا به درون اطاق‌آورد، همه دارای دست وپایی قوی وبدن‌های سیاه وبراق بودند که به‌طورمشخصی ازاعرابی که درآنجا سکونت داشتند متفاوت، و مخصوصاً دماغ اعراب که بیشترآنها را شبیه پرندگان می‌نمود باآنها تفاوت بسیاری داشت. خلف به من گفت که این‌سیاهان اصلاآفریقایی هستندکه ازبچگی باپدرهای تکرری[1] خود به‌عربستان‌آورده می‌شوند،

1 – *Takruri*

ودرهنگام زیارت حج درمکه به‌فروش می‌رسند. وزمانیکه به‌حد کافی رشد کرده وبزرگ می‌شوند قیمت آنها بین پنجاه تا هشتاد پوند است. بنابراین به‌نسبت قیمتشان، صاحبان آنها، از ایشان به‌شدت مراقبت می‌کنند. بعضی از آنها برای کارهای خانه ویا برای مراقبت از ارباب به‌کار گرفته می‌شوند. اما اکثراً آنهارا برای کارهای سخت کاشت و برداشت نخل به‌دهکده‌های واقع دراین‌دره‌های گرم وپرآب می‌فرستند. آب‌وهوای این دره‌ها برای کارگران عرب خیلی بد است، اما به این سیاهان سازگاراست. آنها درآن دره‌ها سکونت گزیده وبرای خود خانه می‌سازند ویا زنان برده ازدواج می‌کنند وتمام کارهای لازم درکاشتن نخل را به‌عهده می‌گیرند.

تعداد این بردگان زیادبود. مثلا دروادی‌صفرا، سیزده دهکده بودکه همه نزدیك به‌هم و ساکنین آنها همه ازاین بردگان بودند. آنها جوامعی مخصوص خود داشتند وهرطوری که خود می‌خواستند وخوش داشتند زندگی می‌کردند. کارآنها مشکل بود وسرپرستی آنها هم زیاد دقیق وشدید نبود. واگراحیاناً بعضی‌ازآنها می‌خواستند فرار کنند، به‌آسانی مقدور می‌گشت. وضع حقوق فردی واجتماعی آنها رقت‌باربود. زیراکه‌آنها نمی‌توانستند برای احقاق حق خود به قاضی قبیله مراجعه‌کنند وحتی حق مراجعه ودادخواهی از محاکم «شریف» را هم نداشتند. اما عقاید عمومی‌وعلایق شخصی مردم این‌دیارهرنوع سخت‌گیری‌وخشونت‌درموردبردگان راناپسند شمرده‌وتقبیح‌می‌نمود، ومعتقدات ومسلك مذهبی آنهاکه هرنوع گشایش ومهربانی نسبت به

بردگان را ترغیب وتشویق می کرد، درواقع چنان بود که اگرغلامان فرار می کردند، بالاخره به کسب آزادی نایل می‌شدند. با شرایطی که این بردگان داشتند می‌توانستند پـول بخورونمیری پیدا کنند، واگر کمی استعدادداشتند می‌توانستند تاحدی زندگی خودرا به‌نحوی بهتر از سایرین تـامین کنند. آنها دراین دره‌هـا عـلاوه بر پرورش نخل، کشت خربزه، سبزیجات، ـ مخصوصاً مغز نوعی درختان نخل[1] ـ که به‌عنوان پیش‌غـذا وسالاد مصرف دارد ـ خیار، تاك و تنباکو؛ برای خودشان هم فعالیت می کردند. آنها مازاد مصرف خودرا ازنخل‌ها و سایرمحصولات، به‌وسیله زورق‌های مخصوص عربی‌به سودان صادر، ودرعوض‌برای خود، ذرت، لباس وسایراجناس تجملی‌آفریقا واروپا را خریده ووارد می‌نمودند.

بعد ازاینکه حرارت نیمه روز از گرمای خودکاست، ما دوباره سوارشدیم ودرکنارجویباری به‌طرف عکس جریان‌آب روان شدیم. ما درکناراین جویبارراه خودرا ادامه دادیـم تـااینکه دیگرآفتاب در میان دیوارهای گلی‌نخلستانها ودرمیان نخل‌ها ناپدید شد.

بین ردیف‌های‌نخل،کانال‌هایی به‌عمق یك تا دوفوت ایجاد کرده وطوری طراحی کرده‌بودند که‌آب راازمجرای جویبار به‌آن می‌بستند. وبدین‌ترتیب، آب دراین‌کانال‌ها جـاری شده ونخلها به‌ترتیب، ردیف به ردیف‌آبیاری می‌شدند. سردهنه ویا به‌اصطلاح سربندآب متعلق به

1 – Marrows

همهٔ ساکنین بود ومردم آنرا به‌نسبت زمین‌های کشت شده و بـر حسب دقیقه ویا ساعت درهفته، تقسیم می کردند تابتوانند به‌نوبت نخلستان‌ها ویا سایرمزارع خودراآبیاری کنند. آب این‌دره‌ها کمی شور، امابرای پـرورش بهترین نخلها بسیارضروری ومفید واقـع می‌شد. لیکن آب چاه‌هایی که برای آب آشامیدنی حفرمی‌شدند گوارا وقابل شرب بود. تعداد این‌چاه‌ها هم زیادبودودرسه یاچهارفوتی زمین به‌آب می‌رسید.

مسیری راکه ما پیمودیم، مارا ازدهکدهٔ اصلی این دره‌ها عبور مـی‌داد و هنگام عبور از خیابـانی کـه محل بـازار این دهکده‌هـا بود، گذشتیم. درمغازه‌ها چیز زیادی دیـده نمی‌شد، وهمه‌جا متروك و ویرانه بود. یـك نسل قبل، وسطا، دهکـده‌ای پـرجمعیت (بنا به گفته خودشان درحدود هزارخانوار) بوده؛ اما ناگهان یك روز، سیل انبوه وبسیارعظیمی‌ازدره(وادی)صفرا سرازیرشده واکثرنخلستان‌هاراویران کرده ونخل‌ها را ازریشه درآورده بود. بعضی ازتپه‌هایی را که طـی قرن‌هابرروی آنها خانه‌های زیادی‌بناشده‌بودند آب فراگرفته وخانه‌های گلی دوباره دردرون گل‌ولای سیلاب، محو ونابود شده واکثر بردگان بدبخت ومفلوك هـم که درآن خانه‌ها ساکن بـودند طعمهٔ ایـن سیل خروشان ومهیب گشته‌بودند. اگرخاکی دربستراین دره‌ها باقی‌می‌ماند، انسان‌هاونخلها دوباره جایگزین‌می‌شدند. اماآن نخلستانها ازنهال‌های کوچکی که درآن خاك غرس شده‌بودند پس‌ازسالها زحمت ومراقبت روییده وبارور گشته بودند وآن سیل‌خروشان بنیان‌کن که هشت فوت عمق‌آب‌آن بوده برای سه روز بـا طغیان وسرعتی شگرف خاك‌بستر

نخلستان‌ها را شسته ونخل‌هـا را ازریشه درآورده وسرنگون نموده و بسترآنرا تا اعماق خاك کنده و به لایه‌های سنگ سخت وغیرقابل نفوذ رسانیده بود.

کمی بالاتردرآن سوی وسطا، مـا به خرما رسیدیم کـه دهکده کوچکی با نخلستان‌های بسیارغنی وپربار بـود. درآنجا یك شعبه از همین دره ازسوی شمال به درهٔ اصلی‌می‌پیوست. دربالای خرمـا، این دره کمی وسیع‌تر می‌شد وعرض‌آن شاید تقریباً تا چهارصد یارد هـم می‌رسید. بستراین دره از قلوه‌سنگ وماسه‌ای که سیلاب‌های زمستانی آورده بودند پوشیده شده بود. دوطرف ایـن دره ازسنگ‌های سخت قرمزوسیاه پوشیده شده‌بود که لبه‌های تیزآنها چـون لبهٔ چـاقو برنده بودند ونورخورشید را چون فلزی درخشان منعکس می‌کردند. تلالؤ نوروانعکاس‌آن توسط این سنگ‌ها خرمی نخل‌ها وسبزی چمن‌هـا و سبزه‌ها را جلوه‌ای خاص می‌داد. ودرچنین حال وهوایی، مـا اکنون اولین‌دسته‌های افراد فیصل وشترهای‌آنها راکه درحال چریدن بودند، می‌دیدیـم . قبل ازاینکه مـا به حمرا بـرسیم بلندی و پیش‌آمـدگی سنگها ویا شاخه‌های درختان برای ما محسوس‌نبود. اما حالاما بادیدن آنها دیگرسرازپا نمی‌شناختیم. افراد فیصل ازدورهلهله‌ای حـاکی از شادی وشعف به‌راه انداخته بودند. وتفاس‌گویی از نو زنده می‌شد و درجواب دوستانش صدای شیهه‌مانندی ازخود سرمی‌دادوازذوق پایان مسئولیت خطیرخویش، بقیه راه رابرق‌آسامی‌پیمود. تااینکه مابالاخره وارد حمرا شدیم. حمرا دهکده کوچکی‌بود که تقریباً ازیکصدخانوار

تشکیل می‌شد. همهٔ این خانه‌ها با نخلستان‌هایی که برروی تپه‌های اطراف آن احداث گردیده بود وتـا ارتفاع بیست فـوت می‌رسیدند محصور می‌شدند. ما چندلحظه در کنارجویبار کوچکی راه رفتیم واز کوچه‌باغی عبور کردیم وبه‌بالای یکی ازاین تپه‌ها رسیدیم وآنجا دربرابر یك خانهٔ دراز ودرمقابل در خانه شترها را خوابانیدیم. سپس تفاس به‌برده‌ای که با شمشیری با نیام نقره‌فام جلوی در ایستاده بود چیزی گفت ومرا به اندرون خانه راهنمایی کرد. در آنجا درآستان دراطاق، مردی سفید چهره باقامتی بلند، بی‌صبرانه انتظارمرا می کشید. من درلحظات اول احساس کردم که اوهمان شخصیتی است که‌من درجستجویش به‌عربستان آمده‌ام. همان رهبری که قیام عرب را به‌اوج شکوه وپیروزیش خواهد رسانید. فیصل قدوقواره‌ای بلند واندامی لاغرداشت. جامه‌ای سفید و ابریشمی برتن ودستمالی قهوه‌ای برسروبه دورسرخودریسمانی طلایی وسرخ فام پیچیده بـود. پلکهایش افتاده وریش‌های سیاه وچهرهٔ بی‌رنگش چون پوششی عجیب دربرابرقامت تماشایی اوبود. اودستهایش را روی هم گذاشته وبرروی خنجری که در کمرداشت قـرارداده بود.

من سلام وتعارف کردم واومرا بـه داخل اطاق راهنمائی کردو خودروی قالی در کناردر نشست. پس ازچند لحظه کـه چشمان من به سایهٔ داخل اطـاق عادت کرد دیدم که اطـاق پراز میهمان است. وهمه ساکت نشسته وبه من و فیصل خیره گشته‌اند. او همچنان به دست‌های خود خیره شده وساکت نشسته بودوبا دست خود به دستهٔ خنجری که بر کمرداشت فشارمی آورد. بالاخره‌اوباملایمت سؤال کرد که مسافرت

را چگونه دیدم، ومن از گرمای طاقت‌فرسای راه شکوه کردم. آن گاه ازطول مدتی که ما درراه بودیم پرسید و گفت که این مدت برای این فصل خیلی سریع بوده،وسپس پرسید: آیا محل مارا دراینجا ـ دروادی صفرا ـ دوست دارید . من درجواب گفتم: بلی، امـا اینجا از دمشق خیلی دور است.

این‌جواب من برای آنها، چون ضربهٔ شمشیری گران‌آمد. همه برخود لرزیدند. وبعد تمام حاضرین کمی‌جابجا شدند وبرای لحظه‌ای نفس‌ها درسینه بـازماند. بعضی ازآنها احتمالا درخیال پیروزی دورو درازی بودند. وبقیه هم شاید حـرف مرا بازتابی ازشکست‌آینده‌ای دور می‌پنداشتند. ولی بعد ازمـدتی، فیصل، نگاهی به من دوخت وبا تبسمی پرمعنا گفت: «به‌شکرانهٔ خداوند ترکهای خیلی‌نزدیکترهم‌وجود دارند». ما همه بااین بذله گویی‌فیصل‌خنده‌ای سردادیم، وبعد من‌برای چند لحظه‌ای ازحضارعذرخواهی‌نموده وبرای انجام‌کاری ازاطاق به بیرون رفتم.

فصل سیزدهم

درزیرطاقی ازانبوه شاخه‌های نخل کـه از دوطرف ردیف‌های درختان روی‌هم قرار گرفته وچون گنبدی سبزوزیبا برروی سبزه‌زاری لطیف ونرم سایه افکنده بودند، چادرهای آراستهٔ سربازان ارتش مصر به چشم می‌خورد که نفی بیك[1]، سر گـرد مصری برای فرماندهی آنان اخیراً توسط سر رگینالد وینگیت[2] برای کمك بـه قیام اعراب ازسودان اعزام گـردیده بود. آنها شامل توپخانـه وآتش‌باری کوهستانی وچند مسلسل‌بودند، وظاهراً ازآنچه‌بودند زرنگتروچابك‌تربه‌نظرمی آمدند. نفی‌خودشخصی‌دوست‌داشتنی، مهربان، ونسبت به‌من، باوجودرنجشی که ازاعزامش‌به سرزمینی‌دوردست درکویروبه علت کسالتش‌داشت، میهمان نواز بود. لیکن ازخدمت این‌جا بخاطرجنگی محنت‌باروغیر ضروری خوشحال نبود.

چون مصری‌ها به خانوادهٔ خود علاقمندند و راحتی را دوست دارند، همیشه از غـربت بیزارند وزندگـی درمحلـی دورازخانواده برایشان دردناك ومصیبت‌باراست. ودراین‌جا که غربتی‌باشرایط‌ناگوار بود، آنها باید چنین شرایطی‌را برای خاطربشردوستی‌متحمل‌می‌شدند.

1 – Nafi Bey 2 – Sir Reginald Wingate

واین‌مسئله خودغم‌واندوه غربت ودوری ازخانواده ووطن‌رادردناکتر می‌نمود. آنها بـا ترك‌هایی که نسبت بـه‌آنها عـلایق عـاطفی داشتند می‌جنگیدند، واین ستیزومناقشه را بـه خاطراعـراب گردن می‌نهادند؛ به‌خاطراعراب، یا مردمی بیگانه، که زبانی خویشاوند بازبان خودشان داشتند، اما بااین‌وصف ازنظرخصوصیات دیگر، هیچ شباهتی‌بین آنها وجود نداشت. چونکه اعـراب عربستان مـردمی زمخت وخشن‌اند. عرب‌ها [مردم عربستان]، چنان‌اند که گویی‌نسبت به‌تمام مواهب تمدن نه‌تنها قدرشناسی‌ندارند، بلکه‌نسبت‌به‌آن‌خصومتی‌هم احساس‌می کنند.

انگلیسی‌ها بااعتمادوانکا بربرتری مطلق خویش، برای کمك و همیاری اصرار مـی‌ورزیدند، وهیچ شکـوه و گلایـه‌ای نداشتند؛ اما مصری‌ها ایمان خـودرا ازدست داده بودند. آنها نـه دارای‌آن حس مسئولیت برای حکومت خویش ونه دارای تعهد شخصی برای بهبود وضع بشریت بودند. نیابت نگهبانـی وپاسداری‌ای کـه از قوی‌ترین انگیزه‌های انگلیسی‌هـا، درقبال ندانم کاری‌های سایر مـردم است در مورد مصری‌ها اصلا وجود ندارد. ولی درعوض، آنها به‌طورغریزی ترجیح می‌دهند که نه‌تنها نسبت به سایـرمردم بی‌تفاوت باشند، بلکه از این نظردرنقطهٔ مقابل انگلیسی‌ها قراردارند. لذا، بااینکه سربازان مصری همه چیزشان خوب‌و آراسته وجیرهٔ غذائی آنها کافی‌وازنظرصحت‌بدنی نیزدرحد پسندیده‌ای بودند وهیچ سربازی راهم درطـی این‌جنگ از دست نداده بودند، معذالك آنهادرمورد دخالت درامورجهان ناخرسند وامیدواربودند که بجای آنها هر گونه مسئله‌ای راکه در گیتی‌باشد، آن

سربازان انگلیسی که به‌طور غیر منتظره‌ای در آنجا حضور یافته‌اند حل کنند.

مولود المخلص ، جنگجوی عرب تکریتی که دوبار به‌خاطر اقدامات ملی گرایی، در ارتش ترك تنزل درجه یافته، تنبیه شده و به مدت دوسال به‌عنوان منشی ابن رشید به‌نجد تبعید گردیده‌بود، به‌فیصل کمك می کرد. او سواره‌نظام ارتش ترك را دربرابر شعیبه ، فرماندهی کرده ودر آنجا توسط ما اسیر شده‌بود. او به‌محض شنیدن خبر قیام «شریف» برای کمك به‌او داوطلب شده و اولین افسر خدمت کردهٔ ارتش ترك بود که به فیصل ملحق شده‌بود. او اکنون رسماً معاون امور جبههٔ[1] فیصل بود.

او با تلخکامی شکوه می کرد که افرادش از هر حیث از نظر تجهیزات در مضیقه‌اند. آنها ماهیانه مبلغ سی‌هزار پوند از «شریف» دریافت می کردند. اما آرد، برنج، جو وغیره به آنها نمی‌رسید؛ و تفنگ و مسلسل و توپ‌های کوهستانی و فشنگ هم در اختیار نداشتند. همین طور کمکهای فنی و اطلاعاتی هم دریافت نمی کردند.

من مولود را در همانجا متوقف کردم و گفتم که آمدن من به آنجا برای همین منظور بوده که بدانم آنها چه کم دارند تا آن را به‌اطلاع مقامات مسئول خود برسانم. اما فقط درصورتی می‌توانم با آنها کار کنم که آنها موقعیت عمومی خودرا برای من کاملاً تشریح کنند. فیصل موافقت کرد و تاریخچهٔ قیام را از اول برای من شروع کرد.

او گفت که اولین حمله به مدینه یك حملهٔ اجباری و ناموفق بود. عرب‌ها اسلحهٔ کافی و فشنگ نداشتند. اما ترك‌ها نیروی عظیمی بودند. زیرا که لشکر فخری پاشا تازه برای همراهی وان استات زین‌گن به

1 -- Aid – de – Camp

سوی یمن به مدینه رسیده بودندوهنوزدرداخل شهر بودند.دربحبوحهٔ این ماجرای عظیم بنی‌علی شکست خورد واعراب به‌آنسوی دیوارها رانده شدند. سپس ترك‌ها با توپخانه خود به‌روی‌آنها آتش گشودند واعراب که‌بااین سلاح جدید هیچ آشنایی‌قبلی‌نداشتند به‌هراس‌افتادند. عقیل و عطیبه خودرا پنهان ساختند ودیگر ازجای امنی که داشتند بیرون نیامدند.اما من وعلی‌بن‌حسین، پیشاپیش افراد خوددرمحوطهٔ بازسوار براسب می‌تاختیم تانشان‌بدهیم که صدای توپ‌ها آنقدرها هم که مهیب بنظر می‌رسند خطرناك نیستند. ولی روحیه افراد ضعیف‌ترشد.

بعضی‌از گروه‌های قبایل‌بنی‌علی‌به فرماندهی‌ترك‌ها نزدیك‌شدند وپیشنهادکردند که اگـر آنها به دهکده‌هایشان آسیبی نرسانند، تسلیم خواهند شد. فخری پاشا، آنها راگول زدوطی حمله‌ای دیگراطراف آوالی را با سربازان خویش محاصره کرد و ناگهان دستور داد تـا هر موجودزنده‌ای راکه درحصاردیوارهای‌آن دهکده دیدند قتل‌عام کنند. صدها تن‌ازمردم‌آن ده قطعه قطعه شده وزنانشان موردتجاوزقرار گرفته بودند، خانه‌ها بـه‌آتش کشیده شده ومرده وزنده از دم به‌درون آتش ریخته شده‌بودند. فخری وافرادش مدتها باهم ودرکنارهم جنگیده، و کشتن وقتل‌عام را درجبهه‌های ارمنستان بخوبی فراگرفته بودند.

این‌تلخکامی شکست وضرب شست ازطرف ترك‌ها چون بمب درسراسرعربستان ترکیده‌بود؛ زیراکه اولین‌قاعدهٔ جنگ اعراب عدم تجاوز به‌بانوان؛ ودومین‌آن، این‌بودکه جان وشرف کودکانی که هنوز برای جنگ دربرابرمردان خیلی‌جوانند،باید ازهرگونه‌تعرضی‌مصون

باشد. وسومین قاعده آن بود که اموال غیرمنقول نیز نباید مورد تعرض قرار گیرد. اعرابی که با فیصل بودند فهمیده بودند که دراین جنگ با شیوه‌های جدیدی روبروهستند وعقب‌نشینی کرده‌بودند تا ازنوبتوانند خودراآماده کنند. دیگرمسئله‌تسلیم وانقیاد درمیان نبود. قتل‌عام آوالی خونخواهی اعراب را به حد اعلا رسانیده‌بودوآنها راآماده کرده‌بود که تاآخرین‌نفس بـادشمن نبردکنند. ولیکن حالاکاملا روشن بود که این‌جنگ به درازا خواهدکشید. وبـا تفنگ‌های سرپرکه تنها سلاح اعراب‌بود، آنهادرمی‌یافتند که دیگرنخواهندتوانست‌دربرابرسلاح‌های مرگبارجدید ترک‌ها دوام بیاورند.

بنابراین‌آنها ازدشت‌های مسطح اطراف مدینه عقب نشسته وبه تپه‌های‌آن‌سوی جاده سلطانی‌به عار[1] و راهه[2] و بیرعباس[3] گریخته‌بودند تا بتوانند برای مـدتی استراحت‌کنند. به‌همین منوال، علی وفیصل، پشت سرهم توسط پیک‌های مخصوص‌به ربیـغ‌پیام فرستاده درخواست آذوقه واسلحه ومهمات کرده‌بودند. قیام‌اعراب اکنون به مخاطره‌افتاده بود. واین همه ناکامی همه‌دستورات پدر [پدرفیصل وعلی] بود؛ وآن مرد پیرآنقدر مستقل وخودبسنده بودکه حتی فرزندان خودرا هـم از نقشه‌ها ومقاصدش آگاه نمی‌کرد. ولـذا با فرزندانش جریان تأویل و تطویل‌جنگ را درمیان نگذاشته بود. بنابراین درجواب‌آنها مقداری غذا وبعد تعدادی تفنگهای ژاپنی که اکثراً شکسته بودند فرستاده‌بود.

1 – Aar 2 -- Raha 3 -- Bir Abbas

لوله این تفنگها که بعضی تاحدی سالم بودند آنقدر فرسوده و ناجور بوده که دونفر از اعراب ذوق زده در اولین لحظهٔ آزمایش آنها را ترکانده بودند. پس از این همه پیغام، او پولی برایشان نفرستاد و فیصل به‌خاطر آنکه بتواند نیروهای خودرا نگه دارد یك صندوقچه پر از جواهرات با خود برداشته بود و در همه جا با خودش حمل می کرد و بوسیلهٔ غلامانش از آنها مواظبت می‌نمود. و هرشب درموقع خواب آن صندوقچه را زیرسرش می گذاشت تابتواند با آسایش خیال بخوابد. بااین کارهای جالب، این دوبرادر سعی داشتند تا سربازان و افرادشان را به هرترتیب که شده در کنار خود نگه دارند.

بالاخره، علی به ربیغ رفته بود تا ببیند که برسر سازمان آنها چه آمده، و او کشف کرده بود که حسین مبیرگ رئیس محلی قبیله به‌خیال خود تصور کرده که به‌هرترتیب ترك‌ها دراین نبرد پیروز خواهند شد (زیرا که خود او دومرتبه با آنها جنگیده و به وخامت اوضاع پی برده بود) و درنتیجه مصمم شده بود که به آنها ملحق شود. وهمچنانکه اسلحه‌های ارسالی انگلیس رسیده بود، او آنهارا ضبط و برای خوددر جای امنی پنهان کرده‌بود. علی دراین مورد شهامتی قابل توجه ازخود بروزداده بود. او به برادرناتنی خود زید پیغام فرستاده و گفته بود که هرچه زودتر ازجده با نیروهای کمکی به اوملحق شود. بااین اقدام، حسین، ازترس به‌تپه‌ها فرار کرده بود. وبعد دوبرادر، دهکدهٔ اورا به تصرف درآورده بودند ودرآنجا اسلحه ومهمات وغذای کافی برای یك ماه به دست آورده بودند. اما متأسفانه وسوسه راحتی وبه دست

آوردن اسلحهٔ کافی آنهارا کمی بی‌خیال و تنبل کرده ودرهمان‌ربیغ‌مانده بودند.

بدین‌ترتیب فیصل درآن سرزمین دورازمکه تنها مانده بودوبه زودی احساس می کرد که در یک موقعیت خطیری قرار گرفته ومطلقاً جز منابع محلی‌نمی‌تواند به چیزدیگری وابستگی داشته باشد. اواین وضع را برای مدتی تحمل کرده بود، اما در اوگوست ، هنگامی که سرهنگ ویلسون برای سرکشی به سرزمین ینبو[1] آمده‌بود ازفرصت استفاده کرده وشرح کاملی ازنیازهایش را به او گفته بود (ینبو سرزمینی بود که تازه فتح شده بود). وویلسون تحت تأثیرفیصل واقع شده واز شرح زندگی وداستان گذشته‌اش خوشش آمده بود. ویلسون درهمانجا به اوقول داده بود که چند آتش‌بار توپخانه کوهستانی وچند ماکسیم[2] (نوعی مسلسل سنگین) که باید توسط ارتش مصر به‌کاربرده شوند از پایگاه نظامی‌سودان برایش بفرستد،وبه‌همین علت بود که واحد تحت فرماندهی نفی‌بیك درآنجا مستقرشده‌بود.

عرب‌ها هنگامی که آنها آمده بودند خیلی‌خوشحال شده‌بودند، و چنین باور کرده بودند که اکنون خواهند توانست با ترك‌ها مقابله کنند؛ اما آن چهارتوپ، بیست سال کارکرده وتوپهای ساخت کروپ[3] بودند که پس‌ازاین مدت دیگر کارآیی لازم را نداشتند وبردآنها هم بیش از سه هزارپا نبود. وافرادی هم که باآنها کارمی کردند اشتیاق

1- Yenbo 2- Maxims 3- Krupp

کافی ازنظرروحیه برای جنگهای غیرمنظم نداشتند. ولی با این وجود بابقیه رزمندگان به‌پاسگاههای دورافتادهٔ ترکهاآتش گشوده ونیروهای پشتیبانی آنانرا فلج کرده بودند، تا اینکه فخری، به‌طورجدی ازاین حملات به‌خودآمده، به جبهه‌ها سرکشی کرده وفوراً نیروهای نظامی مستقردر بیرعباس راکه مورد تهدید واقع شده‌بودتقویت می‌کند و تعدادشان را تا سه هزارنفرافزایش می‌دهد. ترکها دارای توپ‌های لوله‌کوتاه[1] وتوپ‌های صحرایی، وهمینطور به تپه‌های مرتفع مسلط بوده ومی‌توانسته‌اندکه ازدیده‌بانی بهتری برخوردار باشند. آنها با توپ‌های دورزن خود اعراب را به وحشت انداخته وحتی یك‌بار گلوله‌ای به چادرفیصل شلیك کرده بودندکه درآن لحظه تمام سران نظامی بااودرآن چادر بوده‌اند. سپس، توپچی‌های مصری برآن شده بودند تا پاسخ شلیك توپهای ترك‌هارا بدهند وتوپ‌های آنهارا ازکار بیاندازند. آنگاه آنها اظهار کرده بودندکه سلاح‌های آنها قابل استفاده نیست، زیراکه بردآنهابه نه‌هزارپا نمی‌رسد. آنها موردتمسخرواستهزا واقع شده، و بعد عرب‌ها دوباره به گردنه‌ها برگشته بودند.

فیصل به این‌ترتیب ناامید شده‌بود. افرادش خسته شده‌بودند. اوتلفات زیادی داده‌بود. تنها تاکتیك جنگی اواین بودکه ناگهان از عقب به دشمن‌حمله می‌کردودراین‌حملات که سواربرشترواسب‌انجام می‌شد، شترها، اسب‌ها، وافرادزیادی یاکشته ویا مجروح می‌شدند، و

1– *Howitzers*

ایـن تاکتیك برای او بـه‌بهای گزافـی تمام مـی‌شد. اکنون ازاینکه مسئولیت ادامه‌این‌جنگ ورهبری آن‌تنهابردوش اونهاده شده وعبدالله درمکه وعلی وزید درربیـع مانده‌اند، رنـج مـی‌برد. بـالاخره اکثر نیروهای خودرا به‌عقب کشیده ومسئولیت حمله به ستون‌های‌تدارکاتی دشمن وخطوط ارتباطی‌شان را به‌عشایرساکن دربیرعباس سپرده‌بود. درحالیکه می‌دانست خود او باآن همه نیروهای رزمنده ازاین حمله‌ها طرفی نبسته است.

معذلك‌اووحشتی‌ازآن نداشت که ترك‌هادوباره،ناگهان،به‌سوی او به‌پیش بتازند. عدم توفیق اودررفـع حملاتی کـه برای نشان دادن ضرب شست به‌اوانجـام شده‌بود اورا به هیچ‌وجه به وحشت وهراس نیانداخته‌بود.عقب‌نشینی اخیراو به حمرا یك عقب‌نشینی‌اجباری‌نبود، بلکه یك حالت خستگی‌بود، زیراکـه اوازاین ناتوانی‌آشکارناراحت گشته وتصمیم گرفته بود که برای مدتی استراحت کند.

به‌هرحال دوطرف هنوزدربرابریکدیگر، نیروی خودرا محك نزده بودند. سلاح‌هـای جدید ترك‌ها آنها را درمسافـت دور، برترو نیرومندتـر جلوه می‌داد. ولـی هنوزاز نزدیك نتوانسته بودند نبردی تنگاتنگ داشته بـاشند. به‌همین دلیل‌نبردهای دست به دست ونزدیك آنها درشب‌هنگام انجام شده‌بـود که توپ‌های دشمن نمی‌توانست به علت تـاریکی شب هدف گیری کند. ازآنچه که درمورد ایـن جنگ شنیدم،ازنظرمن‌نبردآنها درشب،نوعی‌جنگ ابتدایی‌با فحش‌وناسزااز طرفین‌ومضحکه یکدیگربوده‌است. آنهابدترین‌ناسزاهارا نثاریکدیگر

می کردند. رفته‌رفته ترك‌ها خشمگین می‌شدند ودربحبوحه عصبانیت، عرب‌هارا «انگلیسی» می‌نامیدند، ودرجواب چنین‌ناسزایی اعراب هم ترك‌هارا «آلمانی» می‌خواندند. البته درحجاز هیچ‌آلمانی نبود، ومن هم اولین انگلیسی بودم که به‌آنجا رفته بودم. اما آنها، ازهرلغتی که می‌توانست برای دشمن گزنده‌ترویا ازهرلقب وعنوانی که می‌توانست طرف مقابل‌را تا حد دیوانگی‌عصبانی کند به‌طرزهنرمندانه‌ای استفاده می کردند.

من‌ازفیصل‌پرسیدم که«حالانقشه‌های توچیستند». او گفت وقتیکه مدینه سقوط کرد ، آنها مجبور بودند که درهمان حجاز بمانند و با هرآهنگی که فخری می‌نوازدبرقصند. به‌عقیدهٔ او، ترك‌ها قصدداشتند که مکه را دوباره بازستانند؛ وعقیده داشت که قسمت اعظم نیروهای ترك، اکنون دریك ستون متحرکی‌است که می‌تواند باانتخاب یکی‌از چند راهی که اعراب را دائماً درخطرقرارمی‌دهد به‌سوی ربیغ گسیل شود. یك نبرددفاعی‌درتپه‌های صبح[1] به‌تجربه نشان داده بود که اعراب درجنگ دفاعی‌چندان موفق وظفرمند نخواهند بود. بنابراین نقشه او این بود که بعد ازاینکه این‌نیروها حرکت کردند باید برآنها بتازدوبا یك حمله ناگهانی‌آنهارا تارومار کند.

فیصل هدفش این بود که بازهم به‌سوی وادی ینبو[2]، عقب‌نشینی کند ودرآنجا درمرز قبیله بزرگ جوحینا[3] مستقر شود ودرآنجا باافراد

1– Subh 2– Wadi yenbo 3– Juheina

جدیدی که از آن قبیله به‌وی ملحق خواهند شد به‌سوی مشرق راه‌آهن حجازوپشت مدینه رهسپارشود، ودرآن لحظه عبدالله هم‌ازطریق کویر لاوا[1] ـ برای حمله به مدینه ـ ازسوی مشرق به‌سوی آنها حرکت کند. اوامیدوار بود که علی‌هم درهمان هنگام ازربیغ به‌سوی مدینه حرکت کند، وزید هم برای مقابله بانیروهای بـزرگ ترك دربیرعباس به‌آنجا برودوآنهارا ازجبهه اصلی نبرد غافل کند. اومعتقد بود که بااین نقشه، مدینه با حمله‌های ناگهانی همه جانبه به مخاطره خواهد افتاد؛ ونتیجه این‌حملات وموفقیت آن هرچه که باشد، درپایان، به‌علت‌تمرکزنیروها ازسه‌جهت، حداقل‌ترك‌هارا که‌برای حمله به‌جبهه چهارم‌آماده‌شده‌اند، متفرق نموده ودرآنجا مشغول خـواهد ساخت. وبه‌این ترتیب بـرای ربیغ وجنوب حجازفرصتی‌خواهدبود که نفسی‌تازه کنند وخودرابرای دفاع مؤثرویا ضد حمله‌آماده سازند.

مولود، که درطی گفتگوهای طولانی وآرام‌ما بابی‌قراری‌نشسته بودودم برنمی‌آورد، دیگرنتوانست جلوی خودش رابگیرد. او گفت: «ازما تاریخ نسازید. آنچه ما نیازداریم جنگ است وکشتارآنهـا. مرا باتعدادکافی توپ‌های کوهستانی «اشنایدر[2]» ومسلسل‌هـا مسلح کنید تا من این کاررا بـرای شما یك سره کنم. مـا همواره نشسته و حـرف می‌زنیم، اما هیچ کاری نمی کنیم.» ومن در پـاسخ اوباهمان حرارت

1– Lava – desert 2– Eshnayder

تشویقش کردم. مولود یك رزمندهٔ بی‌نظیر بود. اگراودرجنگی پیروز می‌شد وحداقل زخمی و مجروح نمی‌شد تا جانبازیهای خودراثابت کند، آن نبردرابی‌ثمرمی‌دانست. ولذا مرابه خود مجذوب می‌ساخت. وازاین‌رومن‌واواین‌مناظره را ادامه دادیم. درحالیکه فیصل در گوشه‌ای نشسته باخرسندی ولبخندی که برچهره داشت مشغول‌تماشای ما شد.

این گفتگو برای اوبسیارلذت‌بخش بود. فیصل، حتی ازآمدن من به‌آنجا که چندان هم ارزشی‌نداشت بسیارمسرور گشته وترغیب و تشویق شده‌بود؛ زیرا که او مردی متنوع‌المزاج بود که بین ناامیدی و ظفر چون پرتوی لرزان از شمع می‌نمود که با وزش نسیم ملایمی خاموش، یااینکه‌باطوفانی پیرامون خودرا به شعله‌های فروزان حریقی عظیم وشگرف مبدل می‌ساخت. ولی اکنون خسته وفرسوده بود. او سالها ازسی‌ویك سالگی‌خود پیرترنشان می‌داد، وچشمان سیاه‌ونافذش که با زاویه‌ای درچهره‌اش قرارمی گرفتند پراز خون وسرخ‌فام به‌نظر می‌آمدند. و گونه‌های فرورفته‌اش به‌شدت خط افتاده ودراثرتابش‌نور پرحرارت صحرا چین‌وچروك یافته بودند. اوفطرتاً ازتفکر گریزان بود، زیرا که فکر اورا ازحرکت سریع بازمی‌داشت ومشقات فراوان حرکت وعمل درجبهه‌ها، چهرهٔ اورا پراز چین وچروك حاکی از دردهای فراوان نموده‌بود. اوازنظرمشخصات ظاهری، مردی با قامت بلند، با ابهت ونیرومند، وراه رفتنش بسیارقشنگ ووزین، وشانه‌ها و سرش وقاری‌بزرگ‌منشانه داشت. والبته خوداوهم ازاین خصوصیات ظاهریش آگاه بودوقسمت اعظم ارتباط او با عامه مردم با اشارات و

حرکات انجام می‌شد.

حرکات‌او بی‌پروا بودند. اوعصبانی وحساس، وحتی‌غیرمنطقی بـه‌نظرمی‌رسید، وزود ازجـا درمی‌رفت. اشتیاق وضعف جسمانی او بانشانه‌هایی ازشهامت وبی‌بـاکی دروجود اودرآمیخته بود. جذبـه و شخصیت سحرانگیزش، گستاخی وحساسیت زیـادش همراه بـاغرور فطری اورا درمیان طرفداران وپیروانش چون بتی جلوه گرمی‌نمود که مورد پرستش واحترام‌آنها بود. هرگزکسی نمی‌توانست بگوید که او محتاط ونازك قلب است. ولـی بعدازآشنایی نزدیـك بـااو، ملاحظه می‌شدکه او اعتماد را بااعتماد وتردید را باتردید پـاسخ می گفت. او مملو ازذکاوت ولطافت طبع و بذله گویی بود.

آموزش‌هایی درجوارعبدالحمید، طی مسافرت‌های خارج، اورا چون دیپلماتی ورزیده بـارآورده بود. خدمت او درارتش ترك، اورا در انواع تاکتیك‌های جنگی ماهرساخته بود. وزندگی اودرقسطنطنیه وحضورش درمجلس شورای‌ترکیه بامنش‌ها ومسایل اروپائی‌آشنایش نموده بـود. درقضاوت وشناخت افراد دقیق بود. واگـر قدرت‌آنرا می‌یافت که خواب‌ها و رویاهـای خویش را تحقق بخشد، می‌توانست راه دور ودرازی بپیمایدزیراکه او به‌کارخود بسیارعلاقمند بود ومگر برای مسئولیتش، برای هیچ چیزدیگرزندگی نمی کرد. لیکن بیم‌آن می‌رفت که‌اوخودرا دراین راه فداکند. چون اوهمیشه هدف‌های‌خود را فراترازجایی که قابل دسترس افراد معمولی بود قرار می‌داد. ولذا بیم‌آن بودکه او ازایثار بی‌اندازه درراه هدفش جان خود را فداکند.

افراد او برای من تعریف کردند که چگونه او بعدازیك جنگ طولانی در جبهه‌ای مجبور بود از خودش حفاظت کند و لذا حمله را رهبری کرده بود ودراثرفعالیت زیاد در کنترل جبهه وتشویق افرادش ازرمق بازمانده وازحال رفته‌بود. سپس‌افرادش‌اورا درحالی که پیروز شده بود ازصحنه‌خارج کرده‌بودند وتامدتی‌پس‌از آن‌دهانش کف کرده وبی‌هوش افتاده بوده است.

با وجود این به‌نظرمی‌آمد، برای ما دستیار وهمکاری پیدا شده بود که می‌بایستی از او دراین راه استقبال می‌کردیم. پیشوایی که می‌توانست عقیده‌ای که برای‌قیام‌اعراب ضرورت داشت‌توان ونیرویی بی‌حد وحصر بخشد. وآن همان، ویا بیش‌ازهمان چیزی بود که ما به یافتنش دل بسته بودیم . وانتخاب وی برای پیشبرد اهداف این قیام خیلی بیش‌ازمتوقف ساختن‌آن می‌ارزید. ومن اکنون احساس سرور وشادکامی می‌کردم. زیرا آنچه راکه درجستجویش بودم ، یافته بودم وهدف ازمسافرت خود به‌این نقطه ازکویر را با موفقیت به‌دست آورده بودم.

اکنون وظیفهٔ من‌آن بود که نزدیك‌ترین راه را به‌سوی مصردر پیش گیرم. اطلاعاتی که درغروب‌آن روز درآن نخلستان دورافتاده به‌دست‌آورده بودم، درمغزمن رشد کرد وهزاران‌جوانه زد. جوانه‌های آن روییدند وپرازشاخ وبرگ‌های‌سبزشدند وبه‌بارنشستند. من درزیر سایهٔ این شاخه‌های سبزونشاط‌آورنشستم وگوش‌فرا دادم واشباحی را مجسم نمودم. درحالیکه تیرگی شب رفته رفته تیره وتیره‌ترشد و

تاریکی بر آن‌قسمت‌از گیتی‌مستولی گردید. تا آنکه یك‌صف‌ازبردگان هریك باچراغی ازبین دورديف ازدرختان نخل آمدند. سپس با فیصل ومولود ازمیان نخل‌هـا به‌سوی‌خانـهٔ کوچکی که قبلاً درآنجا بودیم برگشتیم. اطاق‌ها هنوزپر ازکسانی‌بودند که درآنجاانتظارمی کشیدند. ما به‌اطاقی دراندرون رفتیم کـه درآن چهره‌های آشنایی گرد هم آمده بودند. ودرآنجا باهم برسرسفرهٔ برنج داغ و گوشت که‌توسط‌غلامان درسفره چیده شده بود نشستیم.

باشگاه ادبیات

فصل چهاردهم

جمعی که در آن اطاق حضور داشتند، چنان متنوع بودند که من برای سنجش میزان توافق آنها ، موضوعهای نفاق‌انگیزی را مطرح ساختم تا فطرت وعقاید آنهارا بدون اتلاف وقت بر آورد کنم. درمیان این جمع «شریف‌ها»، افرادی ازمکه، شیوخ جوحینا[1] وعطیبه، وافرادی ازبین‌النهرین وعقیل بودند. فیصل، پی‌درپی سیگارمی کشید وهمواره سرنخ گفتگوها را حتی درداغ‌ترین لحظه‌ها دردست داشت، وبرای من تماشای این منظره بسیار جالب بود. اونهایت درایت ونزاکت را دررهبری این گفتگوها به‌کارمی‌برد ودرواقع به‌وجه‌احسن این مذاکرات را اداره می کرد وبا قدرت شگرفی احساسات سایرین را به‌سوی خواسته‌های خویش برمی‌انگیخت. استورزهم یکی از کسانی بود که درمتقاعد ساختن دیگران به‌همین اندازه مهارت داشت؛ اما او این نیروی غریزی خود را به‌نمایش می گذاشت وزیرکی وکاربرد فنون سخنوری او در قبولاندن نقطه نظرهایش کاملا محسوس می‌شد وباحرکات دست‌هایش

1 – *Juheina*

به‌هنگام گفتگو هر تنابنده‌ای‌را چنان‌تحت‌تأثیر قرارمی‌داد که گویی‌طرف مذاکره‌اش را با آهنگ سخنان وحرکات دستهایش مسحورنموده و به‌رقص واداشته است. لیکن‌فیصل طرف مذاکره‌اش را بدون‌اینکه او بفهمد دراختیارمی گرفت وطوری‌اورا متقاعدمی‌ساخت که‌ناخودآگاه نقطه‌نظرهایش دراعماق قلب طرف جای می گرفت؛ وتوجهی بـه‌آن نداشت که طرف مقابلش ازنظراتش پیروی می کند یاخیر. این هنری بود که مانند استورز درفیصل هم وجودداشت؛ اما بااین تفاوت که‌این درفیصل چون استورزنمایـان نبود، چون‌آن دروجود فیصل غریزه‌ای فطری وطبیعی می‌نمود.

اعراب‌آشکارا اورا می‌پرستیدند، واین ملاقـات اتفاقی،آشکار می کرد که تاچه‌اندازه«شریف» وپسرهایش برای‌قبایل، چون‌قهرمانانی نامدار به‌حساب می‌آیند. شریف حسین، (یـاآنطوریکه اعراب او را «سیدنا»مخاطب‌قرارمی‌دادند)، چنان پاکیزه بود، وچنان‌رفتارنجیبانه‌ای داشت که ضعیف به‌نظرمی‌آمد؛ اماظاهر اوخطمشی وسیاست حیله گرانهٔ او را پنهان می‌ساخت. اودارای حس مقام پرستی عمیق ودور‌اندیشی‌ای بود که دراعراب کمتر یـافت مـی‌شد. اوهمچنین دارای خصوصیاتی نیرومند وسرسختی عجیبی بود. علاقه او به‌تاریخ طبیعی غریزهٔ ورزشی اورا تقویت می‌نمود واو را (هنگامی کـه راضی بود) نمونهٔ خوبی از یك شاهزادهٔ بدوی می کرد. درحالیکه ازسوی مـادر سرکیسی (قفقازی)، صفاتی به‌ارث داشت که اورا، هم برای ترك‌ها و هم برای اعراب، غریبه می‌ساخت. واودقت وهوشیاری قابل توجهی

درمعرفی امتیازات موروثی خود بروزمی‌داد و گاه گاه صفاتی را که‌از نژاد قفقازی به‌وی منتقل شده بود به‌رخ می کشید.

اما به‌هرحال،مکتب‌سیاسی ترک‌ها چنان بدگوهر وفرومایه بود که بهترین‌افرادهم نمی‌توانستند بدون‌اینکه تحت‌تأثیر آن‌قرارنگیرند، از آن‌فارغ‌التحصیل‌شوند. حسین درجوانی شرافتمند وراستگوبود... اماآموخته بودکه نه‌صرفاً سخن گفتن خود را تحت کنترل درآورد، بلکه هم‌آموخته بودکه سخن گفتن‌را برای‌مستورنمودن مقاصد واقعی خود به‌کاربرد. واین هنر او که به‌سوی افراط کشیده شده بود، برایش عادت ناخوشایندی شده بودکه اکنون دیگر اونمی‌توانست خود را از آن عادت رهایی‌بخشد. درسنین کهولت،ابهامات، تمام ارتباطات او بادیگران‌را می‌پوشانید وچون‌ابری،تصمیمات واقعی، درایت جهانی، ونیروی شعف‌بار او را فرامی گرفت. بسیاری، این خصوصیات را در اوتکذیب می‌نمودند اما تاریخ واقعیت امررا به‌خوبی آشکارنمود.

یکی ازنمونه‌های درایت جهانی او، پرورش پسرانش بود. سلطان آنهارا مجبور کرده‌بودکه درقسطنطنیه زندگی ودرآنجاتحصیل کنند وسواد ترکی بیاموزند. شریف حسین بسیار دراین مورد دقت کرد تا تعلیم وتربیت آنها خوب وعمومی باشد. وقتی که آنها به‌حجاز برگشتند ، چون «افندی»های جوان لباس اروپایی به‌تن داشتند و منش آنها چون ترک‌ها بود. لیکن پدر، آنها را واداشت تا لباس عربی بپوشند وسعی کرد تا زبان عربی را به‌آنها به‌نحو احسن بیاموزد و مجبورشان ساخت تاهرچه راکه ازیادبرده‌اند دوباره فراگیرند. برای

آنها همنشین‌های اهل مکه تعیین نمود وبه همراه‌آنها، ایشان را بـه سرزمین‌های دوردست عربستان فرستاد وبـا گردان شترسواران برای حفاظت جادهٔ زوار مأمورنمود.

پسران جوان اودرابتدا تصورمی کردند که این مسافرت‌ها برای آنها بسیار سرگرم‌کننده خواهد بود ، اما وقتی دریافتند که پدر غذا، رختخواب وزین و برگ (جهاز) ویـژه را برای آنها قـدغن کرده، می‌خواستند که هرچه زودترمراجعت کنند. ولی پدر از بازگشت آنها به‌مکه ممانعت کـرد وآنها را مـاهها درفصول مختلف برای صیانت و پاسداری جاده‌ها به‌طـور شبانه‌روزی درآن مأموریت نگه داشت تا آنهاطرزمعاشرت بامردمان مختلف‌وطرق گوناگون سواری وجنگ‌را بیاموزند. آنها به‌زودی، طی‌این مأموریت‌ها جوانانی سترگ شدند و اعتماد به‌نفس یافتند؛ وبا این شیوه، آنها ترکیبی ازهوشیاری ونیروی محلی‌را فراگرفتند که‌این‌نیرووهوشیاری‌معمولاً ، درپیوندی ازمعارف گوناگون هم چون هرپیوندی دیگر باعث بـه‌وجودآوردن موجودی نو،امابه‌مراتب‌نیرومندتراز‌اخلاف خویش‌می گردید. گروه خانوادگی مستحکم آنها قابل‌تمجید وبسیار باکفایت، اما کنجکاوانه درجهان خود جدا ومتفرق ازهم بودند. آنها درهیچ کشوری بومی نبودند، وعاشق هیچ سرزمینی هم نبودند. آنها اشخاص مورد اعتماد ویـا خدمتکاری نداشتند، وهیچ یك باآن دیگر ویا باپدرشان ـ کـه باترسی آمیخته از احترام می‌نگریستند ـ چندان رابطهٔ نزدیکی نداشتند.

مناظره، بعدازشام بسیارسرزنده‌تر بود. من درنقشی که به‌عنوان

یك سوری [مردی ازسوریه] ایفا می کردم، مانند اهالی سوریه نسبت به‌رهبران اعراب که توسط جمال‌پاشا دردمشق اعدام شده بودند اظهار همدردی‌نمودم؛ وآنها این سخنان مرا خیلی‌جدی گرفتند. روزنامه‌های منتشرشده، همه‌مسئلهٔ اعدام این‌اعراب‌را طوری منتشرنموده‌وتوضیح داده بودند که مردم بی‌تردید گمان می کردند که آنها بادولت‌های‌بیگانه همکاری داشته وحاضر بوده‌اند که دربرابر کمك آنها حاکمیت آنها را برکشوربپذیرند. واین جنایت آشکار ازطرف روزنامه‌ها نسبت به‌ملت عرب بود؛ وجمال، درحقیقت دراعمال نفوذ درروزنامه‌ها جمله‌ای را محونموده بود. فیصل خندید وتقریباً چشمکی زد و گفت: «ببینید ما اکنون اجباراً باانگلیسی‌ها درآمیخته‌ایم. ماازدوستی باآنها مسروریم واز کمك‌هایی که آنها برای ما انجام می‌دهند تشکرمی کنیم وانتظار داریم که این همکاری برای‌آیندهٔ هردوی ما به‌زودی مفید واقع شود. ولی ماالبته بدین‌ترتیب تحت حاکمیت انگلیس‌نخواهیم رفت؛ واگر آنهاهم پیمانان‌خارج‌ازتناسب آنچنانی‌نباشند ماراحت‌ترخواهیم بود».

من درراه حمرا، داستانی از عبدالله‌الراشد[1] گفته بودم. واو برای من‌ازدریانوردان‌انگلیسی گله کرده بود که آنها هرروزدرربیغ به‌ساحل می‌آیند، و گفته بود که «بزودی‌آنها شب را هم درهمانجا خواهند ماند ورفته رفته درآنجا ساکن‌خواهند شد و کشوررا به‌خوداختصاص خواهند داد». ومن برای اینکه اوراکمی تسلی داده باشم راجع به

1– *Abdullah el Raashid*

میلیون‌ها انگلیسی که درسواحل فرانسه بودند گفتگو کرده و گفته بودم که «اگر اینطور باشد فرانسوی‌ها باید دراین مورد خیلی ناراحت باشند، درحالیکه آنها چنین احساسی ندارند». واودرآن‌جا با لبخندی حاکی‌ازاستهزاء وحقارت به‌من‌نگاه کرده و گفته بود: «آیا توفرانسه را باسرزمین حجازمقایسه می کنی»؟

فیصل، کمی دراندیشه فرورفت وسپس گفت: من ازنظرتربیت وتلقیات، یك حجازی نیستم، ولی بااین وصف، به‌خدا به‌آن رشگ می‌برم. واگرچه من می‌دانم که انگلیسی‌ها آنجا را نمی‌خواهند ولی وقتی آنها سودان را هم که نمی‌خواستند گرفتند ومتصرف شدند، چه می‌توان گفت! آنها برای سرزمین‌های دورافتاده گرسنه‌اند تاآنجاها راآباد کنند؛ ولذا شاید روزی‌عربستان‌هم برای‌آنها اشتیاق‌انگیزشود. شاید خوبی من وخوبی شما باهم تفاوت داشته باشند. ونیکی کردن بازورهم مانند بدی کردن بازور، هردو به‌طورمساوی مردم را ازتالم بسیار به‌فریاد می‌آورد. آیاسنگ‌معدن، حرارت‌آتشی راکه برای‌تغییر وتبدیل‌آن به‌فلزی ناب وخالص ضرورت دارد می‌ستاید؟ دلیلی برای رنجانیدن شما نمی‌بینم، اما ملتی که زبون ورنج کشیده باشد درمورد همان چیزقلیلی که دارد بسیارحساس است. ونژاد ما به‌همین سبب تا روزی که بتواند روی پای‌خود بایستد،احساسی‌چون یك‌معلول‌وچلاق خواهد داشت.

عشایر کثیف وخشن که باما غذا خورده بودند، مرا باادراکات آشنایشان درمورد ملیت سیاسی متعجب ساختند. ایده‌ای غیرملموس،

که آنها نمی‌توانستند ازطبقهٔ تحصیلکردهٔ شهرهای‌حجاز ویاازهندوها، جاوه‌ای‌ها بخارائی‌ها[1] ، سودانی‌ها، ویا ترک‌هایی که همه ازایده‌آل‌های اعراب دل خوشی نداشتند ویا ازافراد محلی‌ـ که‌آنها هم تاحدی بااین ایده‌آلها که ناگهان پس‌ازرهایی از کنترل شدید ترک‌ها برخاسته بود‌ـ فراگرفته باشند. «شریف حسین» دراین مورد هم درایت دنیوی خودرا به‌کاربرده واحکام خودرا برشالوده‌ای‌ازاعتقادات‌غریزی‌اعراب قرارداده وآنها را براین باورمعتقدساخته بود که‌آنها چون «نمك نمین خودکفا هستند». وبعد باامکاناتی که درنتیجهٔ معاهدات وهم پیمانی‌ها با ما به‌دست‌آورده بود، می‌توانست این اصل خود را پشتیبانی نموده و بابه‌دست‌آوردن اسلحه وپول، موفقیت خود را تضمین نماید.

البته، این موفقیت سراسرصاف وبدون نشیب وفرازنبود. تعداد زیادی از«شریف‌ها» که درحدود هشتصد یا نهصد نفر بودند، اصل‌ملی گرایی‌اورا درك می‌کردند ولذا مبلغ‌آن بودند. این‌عده مبلغین بسیار موفقی‌بودند. ودراین‌موردهمه مرهون حرمت جدشان‌پیامبراسلام ﷺ بودند که به‌آنها این نیروی عظیم بهره برداری ازنیروی اعتقاد وایمان راآموخته بود، ولذاآنها قادربودند که باآن‌نیروی‌عظیم مردم را بدون هیچگونه اندیشه دیگری به‌راهی که می‌خواستند رهنمون شوند وآنها را مطیع بی‌چون وچرای خویش سازند.

عشایر، راه تعصبات نژادی خودرا دنبال کرده بودند. شهرها

1– Bokhariots

احتمالاً درحسرت حکومت بی‌رغبت وبدون تحرك عثمانیان آه می‌کشیدند. اما عشایرمتقاعد گشته بودند که اکنون آنها حکومتی آزاد وحکومتی متشکل ازاعراب به‌وجودآورده‌اند که هریك ازآنها خود به‌منزله فردی ازآن حکومتند. آنها تصورمی‌کردند که مستقلند واز آن استقلال لذت خواهند برد. اندیشه وتصوری که امکان داشت اگر وابستگی وعلاقه به‌خانواده واحکام مربوط به‌مسئولیت درمورد خویشاوندان ونزدیکان‌را محکم واستوارنمی‌کردند، به‌آنارشی[1] منجر می‌شد. اما این به‌آن معنا بود که قدرت مرکزی نادیده گرفته شود. شریف می‌توانست چون کودکی که بازیچهٔ پرسروصدایی را دوست می‌دارد، درامورخارجی نظارت قانونی داشته باشد؛ اما مسائل داخلی می‌بایستی برحسب سنت وعادات داخلی‌اداره می‌شد. مسئله‌تئوریست‌های خارجی-«آیا دمشق‌باید برحجازحکومت کندیاحجازبردمشق»؟- آنها را به‌هیچ وجه‌آزارنمی‌داد، زیراکه‌آنها چنین حکومتی برای خودنمی‌خواستند. برداشت سامی‌ها ازملیت، استقلال‌قبایل ودهکده‌ها بود، وایده‌آل‌آنها درمورد اتحاد ملی این بودکه دربرابر تجاوزگر با هم همکاری‌کنند ومقاومت نمایند. سیاست‌های سازنده، حکومتی سازمان‌یافته وامپراطوری وسیع به‌اندازه‌ای که درتخیل‌آنها تنفرانگیز بود دور ازذهن‌نبود. آنها نه برای پیروزی‌بریك‌امپراطوری بلکه برای رهایی ازآن نبرد می‌کردند.

1– *Anarchy* هرج ومرج.

احساسی که سوری‌ها و اهالی بین‌النهرین در این ارتش‌های عرب داشتند به‌نحو دیگری بود. آنها عقیده داشتند که با نبرد در جبهه‌های محلی حتی در حجاز، از حقوق عمومی تمام اعراب برای به وجود آمدن یك هویت سیاسی و ملی برای اعراب نبرد می‌کنند. آنها در این احساس خود یك حکومت و یا یك اتحاد از حکومت‌ها را مجسم نمی‌کردند. بلکه به‌سوی شمال چشم دوخته و آرزو داشتند که دمشق و بغداد را به‌خانوادهٔ اعراب اضافه کنند. آنها از نظر منابع مادی ضعیف بودند، و حتی اگر هم موفق می‌شدند باز هم از این نظر به‌همان حال باقی می‌ماندند. چون سرزمین آنها زراعی و قابل دامداری بود و منابع زیرزمینی نداشت، و هرگز نمی‌توانست از نظر تسلیحات امروزه غنی شود؛ و اگر جز این بود، ما باید قبل از برانگیختن قیام‌های ملی با آن عظمت در مرکز استراتژیکی خاورمیانه، کمی درنگ می‌کردیم.

در آنجا از تعصبات مذهبی خبری نبود. «شریف» از اینکه قیام خود را قیامی مذهبی بخواند خودداری نمود. او برای مبارزات و نبرد، ملیت را مقدم می‌شمرد. عشایر می‌دانستند که ترك‌ها مسلمانند و فکر می‌کردند که آلمانها احتمالاً دوستان واقعی اسلامند. آنها همچنین می‌دانستند که انگلیس‌ها مسیحی و هم پیمان خودشان هستند. و تحت این شرایط مذهب آنها کمك موثری برایشان نبود و لذا آنرا کنار گذاشتند. عشایر می‌گفتند: «مسیحیان هم با مسیحیان می‌جنگند، بنابراین چرا مسلمانان نمی‌توانند باهم بجنگند؟ آنچه ما می‌خواهیم دولتی است که به‌زبان خودمان یعنی عربی سخن بگوید و به‌ما اجازه بدهد که در صلح و آرامش زندگی کنیم. و علاوه بر آن ما از ترك‌ها متنفریم».

فصل پانزدهم

روز بعد، صبح زود برخاستم و به طرف خیف[1]، ازمیان افـراد فیصل عبور کردم. من تنها برای دریافتن عقاید وطرز تفکر آنها به‌میان آنها رفته بودم تا به رای‌العین بااحساسات وتلقیات آنها آشنا شوم. وبـرای این هدف، ازهمان شیوه‌ای که شب قبل برای تخمین طرز تفکر رؤسای قبایل به‌کاربرده‌بودم استفاده کردم. درکاری که به عهده گرفته‌بودم مسئله زمان وحداکثر استفاده ازفرصت مطرح بـود. زیرا که لازم بود ظرف ده روز، تأثیری را که باید قاعدتاً ازمشاهدات وآزمایش‌های ده روزهٔ خرچنگ مانند خود ـ که عوض حملهٔ مستقیم به‌طعمه، ازپهلو و کج کج به‌سوی اوحرکت می کند ـ عاید کرده بودم می‌دیدم. معمولاً من تمام روزرا فقط بـه ارزیابـی مفاهیم کلی می‌پرداختم وجزئیات را درنظر نمی گرفتم. و بدین‌ترتیب می‌توانستم دریابم که آیـا چیزهایـی که در پیرامون من قراردارند قرمز، خاکستری، یا شفافند. اماامروزمی‌بایستی من چشمانم را به مغزم متصل می کردم و برخلاف گذشته هرچیزی را

1 – Kheif

که حتی کوچکترین تأثیری برروی فعالیت‌ها داشتند، ضبط می کردم. این‌طور چیزها تقریباً همیشه شکل وقیافه، سنگها ودرختان، انسانهای درحال آرمیدن یا درحال حرکت بودند؛ نـه چیزهای پیش‌پا افتاده‌ای چون گلها ویا کیفیت‌هایی‌چون رنگ وزیبایی وغیره.

بااین‌وصف دراینجا نیازمبرمی‌به‌یك خبرنگاربود. دراین‌جنگ کسل کننده کمترین‌بی‌نظمی‌برای همه لذت‌بخش‌بود، وقوی‌ترین‌شیوهٔ ملك ماهون‌آن بود که تخیلات وبـرداشت‌های ستاد ارتش را استثمار کند. من به قیام اعراب اعتقادداشتم وحتی‌قبل ازآنکه بـه‌اینجا بیایم، اطمینان داشتم که این قیام تنها راهی‌است که می‌تواند ترکیه را تجزیه کند. امـا بقیه اعضاء ستاد در مصر ایمان چندانی بـه‌آن نداشتند ودر مورداعراب که درجبهه‌هامی‌جنگیدندهیچ‌چیزمعقول‌ومنطقی‌نمی‌یافتند. با یادداشت کردن چیزی درمورد روحیه این مردمان عاشق‌پیشه دراین تپه‌ها وعشق‌آنها به شهرهای مقدس‌احتمالاً می‌توانستم‌نظرستادعملیاتی راکه درقاهره مستقر بود برای اقدامات بیشتری درراه کمك به اعراب جلب کنم.

هنگامی که من درمیان رزمندگان سپاه فیصل قـدم می‌زدم، آنها مرا بـا خوشحالی می‌پذیرفتند. درپشت هـرسنگ ویا بوته‌ای یکی‌از آنها چون عقربی جرار کـه از فرط گرما به سایه پناه می‌بـرد غنوده و بدن‌های قهوه‌ای خودرادرسایه خنك سنگها ازالتهاب گرمامی‌زدودند. آنها به‌علت یونیفورم خاکی کـه برتن داشتم مرا به جای افسری ترك می‌پنداشتند که به‌ارتش ترك پشت کرده است. لذاآنها سرشارازشادی

دراستقبال ازمن ولوله‌ای‌به‌راه انداخته‌بودند. اکثر آنهانوجوان‌بودند. درحالیکه درقاموس اهل حجاز، یك رزمنده شامل کسی است که بین دوازده سالگی وشصت سالگی‌باشد. وکافیست که اوبتواند عقل‌و درایت لازم‌برای تیراندازی راداشته باشد. آنها حقیقتاً ظاهری سهمناك داشتند. رنگشان تیره وقلیلی ازآنهاکاملا سیاه بودند. آنها ازنظر قد و قواره باریك ولی بسیارچابك وتیز بودند، به‌طوریکه انسان ازآن همه چابکی لذت می‌برد. به‌نظرمن هیچکس نمی‌توانست چابکترو جان‌سخت‌تر ازآنها باشد. آنها می‌توانستند فواصل طولانی وروزها، شترسواری کنندودرمیان شن‌زارهاوسنگها، پای‌برهنه‌ودرآفتاب‌سوزان بدون هیچگونه احساس ناراحتی ساعت‌ها بدوند. ویا چون بزکوهی ازصخره‌ها بالا بروند. لباس‌آنها عبارت ازیك پیراهن بلند و گشادو گاهی یك زیرشلواری نخی و یك دستمال سربودکه اغلب به رنگ قرمز بود. این‌دستمال سر به‌منزله حوله، دستمال ویا توبره‌به‌کارمی‌رفت وبرحسب ضرورت می‌توانست برای هریك ازاین مقاصد به‌کاربرده شود. آنها قطارهای فشنگ را به دوربدن خودبسته وبه خاطرمن گاهی برای شادی وولوله تیراندازی می کردند.

آنها روحی سرشارازماجراجویی داشتند وهمه فریاد می‌زدند که تا ده سال خواهند جنگید. برای این‌تپه‌ها این ایام ازپربارترین‌ایام روزگاربود. «شریف» نه‌تنها خودرزمندگان، بلکه خانوادهٔ آنهارا هم تحت تکفل‌خودداشت وازنظرخوراك وپوشاك تامین می کرد. وعلاوه برآن برای هررزمنده ماهی دوپوند وبرای هرشترماهی چهار پوند

پول‌پرداخت می کرد. هیچ‌چیز نمی‌توانست‌چنان معجزه آسارزمند گان عشایررا به‌مدت پنج ماه درجبهه نگهدارد. ما عادت داشتیم که عشق و علاقه سربازان شرقی‌را به حقوق مسخره کنیم، اما جبهه حجاز نمونه خوبی‌ازمحدودیت‌های این مقوله بود. ترك‌هابرای جمع آوری سرباز رشوه‌های کلانی‌می‌دادند، ولی درقبال آن‌خدمت صادقانه وفعالی‌حاصل نمی کردند. اما اعراب درقبال پولی که مـی گرفتند، خدمتی شایسته و وصادقانه را تضمین می‌نمودند. وعلاوه برآن این عشایردرعین‌حال با فیصل‌تماس داشتند که خدمات صادقانه افـرادشان را درقبال پـولی که دریافت داشته‌اند تضمین نموده وازآن مطمئن شوند. تـرك‌ها اسیران خودرا سرمی‌بریدند، ومانند قصابانی که گوسفندی را ذبـح مـی کنند نسبت به‌اسیران بی‌رحم بودند. ولی‌فیصل برای هراسیریك پوندجایزه می‌داد وبسیاری ازاسیران بدون کوچکترین آسیبی بـه‌اوتحویـل داده می‌شدند. هرخانواده مـی‌توانست درقبـال چند روزخـدمت پسرانش درسپاه تفنگی‌داشته‌باشد. آنها که متأهل‌بودند مجازبودند که هرچند گاه برای دیدارخانواده به خانه خـودسری بزنند و گاهی یك عده همگی خسته می‌شدند و برای استراحت‌جبهه‌را ترك می کردند. درنتیجه‌تعداد افراد اجیرازکسانیکه رسماً درسپاه خدمت می کردند خیلی بیشتربود. وسیاست کلی چنان بود که اغلب پول ویا مستمری به‌صورت محرمانه به‌شیوخ داده می‌شد تاجوانان رابرای کمك به جبهه‌های جنگ‌ترغیب وتشویق نمایند. هشت هزارنفرسپاهیان فیصل، هـزارنفر گروهان‌های دونفری شترسوارو بقیه درکوهپایه‌ها پراکنده بـودند. آنها فقط تحت

رهبری شیخ قبیله ودرحواشی موطن اصلی‌خـود خدمت می کردند و خود مسئول غذا وحمل‌ونقل‌خودبودند.معمولاً هرشیخ دارای یکصد نفررزمنده بود. «شریف»ها رهبران گروه‌ها بـودند و بـدین‌ترتیب در سطحی‌نبودند که موردحسدورزی معمول قبایل‌باشند. واین‌حسدورزی درمیان قبایل یکی‌ازمسائل حاد ودست‌وپا گیربود و «شریف‌ها» درقبال موقعیت ومقامی که‌به آنهاداده می‌شدوظیفه‌داشتند که درحوزهٔ حاکمیت خود به امورشیوخ رسیدگی کنند.

خون خواهی‌ها ، معمولاً درحوزهٔ حاکمیت «شریف» مرهـم گذاری می‌شدند ودرواقع به‌حال تعلیق درمـی آمدند. بیلی[1] ، جوحینا[2] عطیبه[3] وعقیل[4] درسپاه فیصل دوش‌به‌دوش هم در بـرابـرترك‌ها به‌نبرد برخاسته‌بودند. به‌همین‌ترتیب افراد یك قبیله ازافراد قبیله دیگراحتیاط می کردند ودرمیان قبیله هیچ فردی کاملاً به‌عضودیگراعتماد نداشت. هریك ازآنها ازصمیم قلب درقبال تـرك‌ها به جنگ ونبرد معتقدبود. اما احتمالاً کینه خانوادگی بین دوقبیله درجبهه جنگ‌هم کاملاً ازبین نرفته‌بود. درنتیجه‌هنگام حمله‌ها، افراد قبایل مختلف ازیکدیگراحتیاط می کردند. یـك گروه ازسربازان تـرك، درسنگرهای مستحکـم ودر سرزمینی باز، می‌توانست تمام رزمندگان عرب رابه‌حمله ترغیب کند؛ ویك شکست قطعی با تلفات زیاد این‌جنگ را باوحشتی‌عظیم‌به‌پایانی غیرقابل جبران منتهی می‌ساخت.

1 – Billi 2 – Juheina 3 – Ateiba 4 – Ageyl

من چنین نتیجه گیری کردم که این عشایر فقط برای دفاع خوبند. بی‌توجهی اکتسابی، آنها را به گرفتن غنائم ترغیب می‌نمود و آنها را برمی‌انگیخت تا خط آهن را خراب کنند و کاروان‌ها را غارت نمایند و شتردزدی کنند؛ اما آنها در جنگ منظم و تحت فرماندهی به‌علت عدم تمکین از فرماندهی منظم و عدم توجه به‌کار گروهی زیاد مفید واقع نمی‌شدند. کسیکه به‌تنهایی و بدون توجه به فرماندهی بجنگد، حتی اگر رزمندهٔ بسیار شجاع و کارآمدی هم باشد غالباً نمی‌تواند سرباز خوبی باشد. و این قهرمانان، به‌نظر من به درد تمرینات نظامی ما نمی‌خوردند. ولی اگر ما، آنها را با مسلسل‌های سبك نوع لویس[1] مسلح می‌کردیم که می‌توانستند خودشان به‌تنهایی آنرا بکاربرند، شاید قادر می‌شدند تا از این تپه‌ها به‌نحو احسن دفاع کنند و در مقابل حمله دشمن مقاومت نمایند. و در این صورت ما فرصت می‌یافتیم تا در پشت این خط دفاعی قوای خود را در ربیع تقویت کنیم و بتوانیم به‌وسیلهٔ یك ستون از رزمندگان ورزیده با تاکتیك‌های چریکی از پس نیروهای ترك برآییم و آنها را تقسیم کرده و به‌شکست بکشانیم. برای متشکل ساختن سربازان واقعی امیدی به‌حجاز نبود. این ستون متشکل از سربازان حرفه‌ای می‌بایستی از مردم شهری سوریه و بین‌النهرین که در اختیار داشتیم تشکیل می‌شد و افسران و فرماندهان آنها می‌بایستی از افسران عرب‌زبانی که در ارتش ترك تعلیم دیده بودند انتخاب می‌شد؛ افسرانی که از نوع مردانی

1– Lewis

چون عزیزالمصری ومولودبودند.واین افسرانمی بایستی‌درنهایت درحین درگیری عشایر باارتش ترك به‌آنها حمله کرده وبا حملات کوبندهٔ متوالی کارآنها را بسازند.

نبردحجاز، درعین‌حال، نبردی‌بین درویشان وسربازان‌حرفه‌ای بود. این نبرد، نبردی بین کوه‌نوردان مسلح پابرهنه درکوه‌های‌عریان وسنگی دربرابردشمنی تادندان مسلح باسلاح‌های کارساز آلمانی‌بود. اما دشمن باآن سلاح‌های سهمناك باجنگ‌های نامنظم آشنایی نداشت وبه‌آن وقعی‌نمی‌نهاد. این حلقهٔ کوهستانی برای تك‌تیراندازانی که در پشت صخره‌ها وسنگ‌ها سنگرمی گرفتند بهترین موضع بود واعراب درتك‌تیراندازی واستتاردر کوهستان بسیار ورزیده بودند. برای دفاع ازهرقسمت ازاین سلسله کوهستان‌های کم ارتفاع دویست یا سیصدنفر کافی بود؛ زیراکه سراشیبی این کوهپایه‌ها آنقدرزیاد بود که بالا رفتن دشمن ازآنها غیرممکن بود. ودره‌ها که تنها معبروجاده‌های‌قابل عبور بودند تافرسنگ‌ها مملواز گردنه‌ها و گذرگاه‌هایی پراز پرتگاه بودند که ازپایین گردنه تا بالای کوه، گاهی دویست یارد و گاهی فقط بیست یارد فاصله داشت. ودرسراسرآنها آنقدر گذرگاه‌های پیچ درپیچ و عاری‌ازهرگونه پوشش بود که عبوردشمن‌ازآنها بدون‌تلفات غیرقابل تحمل مقدورنمی‌شد. پرتگاه‌های عمیق به‌عمق هزاران‌پا وسنگ‌ها و کوه‌های دندانه‌دار ومضرس بابلندی‌ها وتپه‌های تیزوسخت که چون فلزی برنده وصاف بودند عبورهرانسانی را غیرممکن می‌ساختند.

به‌نظرمن چنان می‌آمد که‌ترکها مگرازراه سازش‌وخیانت‌قبایل

کوهستانی هرگز قادر نمی‌شدند که راه خود را به‌آن سوی کوهستان باز کنند. وحتی اگر قبیله‌ای پیدا می‌شد که باآنها سازش می‌کرد وبه اعراب خیانت می‌کرد، بازهم عبور ازاین کوهستان‌ها کاری بس خطرناك بود. دشمن هرگزنمی‌توانست به‌مردم این کوهستانها اعتماد کند. چون می‌دانست که‌آنها مردمی دمدمی مزاجند وهرلحظه ممکن است آنهارا فریب‌دهند، که دراین‌صورت با گذرگاه‌های‌چنین‌دشواری که پشت‌سرمی گذاشتند دیگرنه راه پس ونه راه پیش‌می‌داشتند. بدون سازش ودوستی قبایل، ترك‌ها فقط می‌توانستند درهمانجاکه هستند توقف کنند، بدون‌اینکه بتوانندقدمی به‌پیش‌بردارند وستون‌های‌طویل وپیچیده دشمن هزاران سربازرا درظرف دوهفته ازکارمی‌انداخت و دیگرنیرویی برای جبههٔ اول جنگ باقی نمی‌ماند.

تنها نگرانی که وجودداشت این بودکه ترك‌ها با توپخانهٔ خود اعراب را به‌وحشت می‌انداختند. عزیزالمصری درجنگهای ترك‌ها و ایتالیایی‌ها درتریپولی هم همین مسئله را مشاهده کرده بود ولی اظهار می‌کردکه این وحشت کم کم پس‌ازمدتی از بین می‌رود. بنابراین ما هم می‌توانستیم‌امیدوارباشیم که همین‌تجربه دراین‌جا هم‌اتفاق خواهد افتاد، اما درمراحل ابتدایی؛ باصدای هرتوپی که شلیك شود، تمام افرادی که درشعاع صدای آن شلیك‌قراردارند فرار کرده ودر گوشه‌ای پنهان خواهند شد. زیرا که‌آنها خیال می‌کردند که این سلاح تا هرجا که صدایش می‌رود خراب می‌کند، ونیروی‌تخریبی‌اش به‌همان‌اندازه که صدایش‌مهیب وهراس‌انگیزاست، وحشتناك می‌باشد. آنها ازرگبار

گلوله‌ها هراسی به‌دل راه نمی‌دادند وحتی ازمرگ هم واهمه‌ای نداشتند. اما مرگ با گلوله توپ و آتش آن برایشان غیرقابل تحمل بود. به‌نظرمن چنان می‌آمد که شاید بتوان روحیه آنها را باتوپ‌هایی که صدای مهیبی ایجاد می‌کند تقویت نمود، حتی اگر آن توپها از نظرنیروی تخریبی هم چندان ارزشی نداشته باشند، وخلاصه باتمام این احوال ازفیصل گرفته تاپایین‌ترین رده‌های‌نظامی همه فریادمی‌زدند که ما به‌آنها توپخانه وسلاح‌های سنگین بدهیم.

هنگامی که من به‌آنها اطلاع دادم که‌توپ‌های کوهستانی‌هویتزر[1] درربیغ تخلیه شده‌اند، آنها واقعاً خوشحال ومسرورشدند. واین خبر تقریباً آنها را از اندوه عقب‌نشینی به‌وادی صفرا،درآورد. این توپ‌ها نه‌تنها برای‌آنها مورد استعمالی نداشت، بلکه به‌عقیدهٔ من برایشان تاحدی‌زیان‌بخش‌هم‌بود.زیرا که توپ‌هابدون‌اینکه‌برروی‌وسیلهٔ‌نقلیه‌ای سوارشده وقابل‌حرکت باشند، وبدون اطلاعات‌کافی‌ازمواضع دشمن به‌هیچ وجه ثمربخش نبودند. واگرما این توپ‌ها را به‌آنها می‌دادیم، بدون‌شك‌آنها را ازهرگونه جنبش وحرکتی درجبهه‌ها بازمی‌داشتیم. امابه‌هرحال اگرهم‌آنهارا دراختیارشان قرارنمی‌دادیم جبهه‌ها را ترك می‌کردند.

دراین‌نظاره‌گاه نزدیك، عظمت این‌قیام مرا تحت‌تأثیرقرارداده بود. این‌ایالت پرجمعیت، از‌ام‌لج[2] تا کنفیده[3] که باشتردرحدود دوهفته

1– Howitzer 2– Um Lejj 3– Kunfida

راه بود، ناگهان خصوصیات خود را که چون یک کمین گاه دله‌دزدان بدوی بود به‌سرزمین‌قیام وحرکت برعلیه ترکیه مبدل‌ساخته بود وبا ترکیه می‌جنگید. واگرچه این جنگ به طریقه‌ای که ما می‌جنگیدیم‌نبود،اما بامذهبی که می‌توانست شرق‌را دریك‌جهادمقدس برعلیه ما بشوراند ، قادر بود که کارعظیمی انجام دهد. ما احساسات اعراب‌را چنان برعلیه‌ترك‌ها برانگیخته بودیم که قابل‌محاسبه وارزش‌یابی نبود. واین احساسات ضدترك باسوابق گذشته‌اش که سالها رنج و محنت درتحت استیلای آنها را درخاطرهٔ اعراب زنده می‌کرد، ممکن بود رفته رفته ازبین‌برود. درمیان‌قبایلی که درجبهه‌های‌اول‌جنگ‌بودند ـ احتمالا مانند همه قیام‌های ملی ـ تعصبی شدید وجود داشت، اما بطور شگرفی برای‌مردمی که سالها تحت‌حکمرانی بودند،آزادی واستقلال مزه‌ای جزمزهٔ آب دهانشان‌نداشت. [چون آنها پس‌از گذشت چندنسل دیگرمعنی آزادی واستقلال را حس نمی‌کردند]

بعدها، من مجدداً بافیصل‌ملاقاتی داشتم وبه‌اوقول دادم که برای اوهرچه درید قدرت داشته باشم به‌کارببرم. به‌او گفتم که طوری‌ترتیب خواهم داد که‌رؤسای‌من، پایگاهی درینبو[1] ایجاد کنند که درآنجا وسائل و تجهیزاتی که مورد نیازش باشد منحصراً دراختیار وی قرار گیرد. و سعی خواهیم کرد که برای اوازمیان اسیران جنگی‌ای که‌ازبین‌النهرین وکانال گرفته‌ایم افسران داوطلب انتخاب نموده و گسیل داریم.

1– Yenbo

وبرایش از میان جبهه‌های مختلف افراد ورزیده‌ای برای آتشبارها و مسلسل‌ها انتخاب نموده وبفرستیم، وهمچنین توپ‌های کوهستانی و مسلسل‌های سبك ازمصرفراهم کنیم، وبالاخره توصیه خواهم کرد که برای اومستشارانی ازارتش انگلیس به‌عنوان افسران رابط انتخاب‌شده و گسیل‌شوند که همواره در کنارش درانجام عملیات جنگ بااوهمکاری کنند.

این بار، گفتگوی ماازثمربخش‌ترین ولذت‌بخش‌ترین‌مذاکرات بود، وبا تشکرات گرم او پایان پذیرفت. واودرپایان ازمن دعوت کرد تا هرچه زودتر ودراولین فرصتی که بتوانم، مجدداً برای دیدار او به آنجا عزیمت کنم. ومن برای‌اوتوضیح دادم که «وظایف من درقاهره، کاردرجبهه را مستثنی می کند، ولی شاید رؤسای من اجازه بدهند که بعدها دوباره پس‌ازاینکه نیازهای فعلی شما برآورده شده وقیام شما به‌خوبی پیش برود به‌ملاقات شما بیایم». درضمن من خواهش کردم که وسائل سفرمرا به ینبو وازآنجا به‌مصرفراهم سازدکه بتوانم هرچه زودتر به‌دنبال کارهای او بروم، واو بلافاصله چهارده نفر از«شریف»ـ های جوحینا را برای همراهی من برگزید که همه ازخویشان محمد ـ علی بن بیضاوی[1] ، امیرجوحینا بودند. آنها موظف‌شدند که مراصحیح و سالم به‌ینبو برده و درآنجا مرا به شیخ عبدالقادر عبدو ، استاندارآنجا تحویل دهند.

1– Beidawi

فصل شانزدهم

ما حمرا را هنگام غروب ترك کردیم. وازوادی صفرا بـه‌سوی پایین به‌راه خودادامه دادیم‌تااینکه دربرابرخرما[1] قرار گرفتیم ودرآنجا به‌سمت راست پیچیده واز دره‌ای که درآنجا بود به‌سوی بالا حرکت کردیم. دراین دره بوته‌های‌خار به‌طورانبوهی روییده بود. ماشترهای خود را ازمیان این بوته‌ها به‌زحمت عبورمی‌دادیم وخورجین‌هایی را که روی شترداشتیم بالا زده بودیم تا خار بوته‌هاآنها را پاره نکنند. بعدازاینکه حدود دومیل راه پیمودیم بـه‌جادهٔ باریك ذفران[2] رسیدیم. این جادهٔ باریك حتی درتاریکی‌شب هم‌نشان می‌داد که برای ساختنش زحمت زیادی به‌کاررفته است،آن را باکار زیـاد صاف کرده بودند و سنگ‌هـا را دردوطرف جـاده روی هم انباشته بودند وآنها را چون حایلی که برای جلوگیری ازسیلاب‌هـای باران به‌کارمی‌رفت درآورده بودند. قسمتی ازآن را به‌صورت یك جاده‌ای که ازسنگ‌چین درست می‌شود درآورده بودند وظاهراً شش تـاهشت‌پا ارتفاع داشت وآنرا بـاسنگهای بزرگ تراشیده نشده پر کرده بودنـد ولی درسرپیچ‌هـا

1– Kharma 2– Dhafran

سیلاب‌ها در آن رخنه کرده و به‌طور وحشتناکی خراب شده بود.

ما از این جاده در حدود یك‌میل بالا رفتیم و در آنسوی گردنه هم وضع جاده به‌همان منوال بود. و بعد ما به دره همواری رسیدیم که مضرس بود و چندین رشته «وادی» که جریان اصلی آن ظاهراً به‌سوی جنوب‌غرب بود در آن جریان داشت. راه رفتن شترها درمیان این دره به‌خوبی انجام می‌شد. ما در این مسیر حدود هفت میل به‌راه خود ادامه دادیم و در تاریکی شب به‌چاه بیرالمور[1] رسیدیم که در کف دره و در کنار یك سراشیبی قرار داشت و در بالای آن شکل مربعی مانند قلعهٔ کوچکی که از سنگ ساخته شده بود در زیر آسمان پرستاره نمایان بود. احتمالاً هم قلعه و هم جادهٔ سنگ چین توسط ممالیك مصر[2] برای عبور کاروان‌های حج که از ینبو می‌آمدند ساخته شده بود.

ما شب را در آنجا توقف کردیم و برای شش ساعت در آنجا خوابیدیم. این خواب برای کسیکه مسافر است خواب زیادی نبود، اما دومرتبه از سوی عده‌ای سوار که گویا محل توقف موقت ما را پیدا کرده بودند تهدید شدیم و از خواب بیدار شدیم. سپس ما دوباره به‌راه خود ادامه دادیم و از میان جاده‌ای پر از پستی و بلندی عبور کردیم، تا اینکه هنگام طلوع آفتاب به‌دره‌ای که کف آن از شن پوشیده شده بود

1– Bir el Mora

۲ـ ممالیك مصر سلسله‌ای بودند که از غلامی به حکومت رسیدند و برای مدتی در مصر و عربستان و بین‌النهرین حکومت کردند. ممالیك جمع مملوك است و مملوك به‌معنی غلام می‌باشد.

رسیدیم. دراین دره تپه‌هایی ازسنگ‌های آتشفشانی بودند که مجبور می‌شدیم آنها را دور بزنیم. این تپه‌های سنگی ازنوع سنگهای آذرین آبی تیره ونوع زغال سنگی[1] که دراطراف ربیغ دیده می‌شوند، نبودند. رنگ این‌سنگها رنگی چون زنگ‌فلزات بود وازتخته سنگ‌های عظیمی تشکیل می‌شد که برروی هم انباشته شده بودند ودارای سطحی پرازدندانه وشکلی تابیده وخم شده بودند که انسان تصور می کرد موقعی که‌این‌سنگها هنوزصاف بوده‌اند عده‌ای مخصوصاً آنها را به‌آن شکل درآورده‌اند. میزان شن که درابتدا چون قالی درپای سنگ‌های «دولیریت[2] گسترده بود ، رفته رفته بیشترشده وسنگ‌ها رفته رفته خرد شده وبه شن مبدل شده بودند، ودرنتیجه تپه‌های سنگی به تدریج مسطح‌ترشده وشن درکنارآنها انباشته شده بود. تا اینکه حتی روی سنگ‌های تپه‌ها هم چنان نمایان می‌شد که گویی روی‌آنها شن پاشیده‌اند، وبعضی ازاین تپه سنگ‌ها چنان بودند که گوئی روی‌آنها را باشن پوشانده‌اند. همچنانکه آفتاب بالاآمد وهوا گرم وزننده شد ما به‌توده‌های شن رسیدیم که به‌سوی‌جنوب برروی‌هم‌انباشته‌شده‌بودند وفرسنگ‌ها به‌سوی پایین‌تپه‌ها تادریای‌مه‌آلود ادامه داشتند ودرحاشیهٔ دریا به‌رنگ خاکستری مایل به‌آبی دیده می‌شدند.

تپه‌های شنی باریك بودند. حدود ساعت هفت ونیم به‌یك‌دشت مسطح باماسه‌های شیشه‌ای درخشنده وقلوه سنگ رسیدیم که درآن

1– Cinder-Stone 2–Dolerite

بوته‌های خار بسیارودرختان اقاقیا روییده بود. ما درطول این دشت باسرعت هرچه تمامتر به‌پیش می‌رفتیم، ولی من به‌علت‌اینکه شترسوار ماهری نبودم ازاین سواری رنج بسیاری را متحمل می‌شدم. حرکاتی که دراثردویدن شترایجاد می‌شد تمام قوای مرا تحلیل می‌بردوعرق از پیشانیم سرازیرشده وبه‌داخل پلك‌های آفتاب زده‌ام می‌چکید وچشمانم رامی‌سوزانید. درواقع قطرات عرقی که ازنوك یك دسته مو به‌صورت انسان می‌چکید، درآن‌هوای‌خشك‌مانند آبی که‌ناگهان‌به‌انسان می‌پاشند لذت‌بخش بود، ولی‌تعداد قطراتی که به‌این ترتیب می‌چکیدآنقدرکم بودکه ارزش حرارت سهمناك اشعهٔ‌آفتاب رانداشت. ما درهمین‌دشت به‌راه خود ادامه دادیم تا ماسه‌ها به‌کلی‌تمام شد وبه منطقه‌ای رسیدیم که سطح آن تنها ازقلوه‌سنگ پوشیده شده بود. وسپس رفته‌رفته ما به درهٔ بزرگ دیگری رسیدیم که کف آن سخت‌ترمی‌شد ودرآنجایی که به دریا منتهی می گشت به شعبات بسیاری منشعب می‌شد.

و بعد ما ازیك بلندی عبور کردیم وازدورمنظره‌ای به‌چشم می‌خوردکه مصب وادی ینبو، یعنی بزرگترین دره شمال حجازبود. این دره ازدورچون مزرعه‌ای ازبوته‌های گز وخاربه‌نظرمی‌رسید، ودر سمت راست به فاصله چند میلی بالاترازآن نخلستانهای نخل مبارك و یك دهکده، وباغ‌های بنی‌ابراهیم جوحینا، چون مخملی سبز به چشم می‌خوردند. در فاصله‌ای نسبتاً زیاد ازآنجاییکه ما بودیم کوه عظیم جبل «رذوه»[1] دیده می‌شدکه بربالای ینبو چمباتمه زده‌بود. درحالیکه این

1 – *Jebel Rudhwa*

کوه از ینبو حدود بیش از بیست میل فاصله داشت. ما این کوه را از مستوره دیده بودیم، چونکه این کوه یکی‌ازعظیمترین کوه‌های حجاز است و بخاطراینکه ازدشت تهامه به‌طور یك نواخت به‌سوی آسمان برخاسته است ازبقیه کوه‌ها شگفت‌تر به‌نظرمی‌آید. همراهان من در پناه این کوه احساس امنیت نمودند؛ وهمچنانکه این دشت از فرط حرارت می‌رقصید، ما به سایهٔ شاخه‌های درختان اقاقیا که در کنارجاده بودند رفتیم وتا نیمه روزدرآنجا چرت زدیم.

بعدازظهر، ما شترهارا در یك گودال آب شور که درشعبه‌ای از این دره درمیان شن‌ها بودوبا چوب گزحصارشده بود، آب دادیم و برای دوساعت دیگر به‌راه خود ادامه دادیم، و بالاخره ما درجایی که مانند سایرنقاط صحرای تهامه عاری ازهر گونه دارودرخت بود وبا تپه‌های قلوه‌سنگ وشن، ودره‌های کم عمق مشخص می‌شد، برای استراحت شبانگاهی توقف کردیم.

«شریف»ها، ازخاربوته‌هاوبوته‌های دیگرصحرا آتشی‌افروختند که رایحهٔ خوشی ازآنها پراکنده می‌شد. وسپس نانی پختندوقهوه‌ای دم کردند وخوردیم ودرهوای دریای نمك با صورت‌های پوست رفته خواب دلپذیروراحتی کردیم. ساعت دوبعدازنیمه‌شب ما بیدارشدیم و باسرعت دردشتی لم‌یزرع وپوشیده ازقلوه‌سنگ وماسهٔ نمناك به‌سوی ینبوحرکت کردیم. ماا کنون ینبورا که برروی صخره‌ای مرجانی به ارتفاع بیست‌پا قرارداشت با برج‌ها ودیوارهایش می‌دیدیم. پس از مدت کوتاهی‌مابدانجا رسیدیم‌وپس‌ازعبورازدروازه وخیابان فرسوده،

آنها مرا مستقیماً به خانهٔ نمایندهٔ فیصل، یعنی عبدالقادر بردند. ینبو پس از افتتاح راه‌آهن حجاز به‌شهری نیمه مرده مبدل گشته بود. عبدالقادر، مردی با اطلاعات کافی، با کفایت، و آرام و بزرگ‌منش بود. زمانیکه رییس پستخانهٔ مکه بود، ما با او مکاتبه می کردیم و ادارهٔ بررسی‌ها در مصر برای کشور جدید مشغول تهیه تمبر بود. او بعداً به ینبو منتقل شده و از انتقال او به ینبو مدت زیادی نمی گذشت.

درخانهٔ عبدالقادر که وضع پریشانی داشت و جهت آن به‌سوی میدان بزرگی درشهر ـ که زمانی کاروان‌های بسیاری از آنجا به‌طرف مدینه عازم می‌شدند و اکنون متروك گشته بود ـ ساخته شده بود، به مدت چهارروز منتظر ورود کشتی بودم. این انتظار برای من چنان بود که گویی با آن وضع، کشتی هرگز نخواهد آمد و درنتیجه من هرگز به‌موقع به محل موعود نخواهم رسید. ولی بالاخره کشتی سووا[1] با کاپیتان بویل[2] که مرا به‌جده برده بود رسید. من کاپیتان بویل را برای اولین بار ملاقات می کردم. او در اوایل قیام اعراب کارهای زیادی انجام داده بود و می‌بایستی بعد از آن هم در آینده وظایف زیادی را برعهده می گرفت، لیکن من نتوانستم با وضعی که داشتم، از باز گشتم تاثیر مطلوبی برروی او بگذارم. من طی این مسافرت کاملا کثیف و ژولیده شده بودم. زیرا که من هیچ چیز باخود همراه نبرده بودم. و از همه‌بدتر یك دستمال سرمحلی بود که من برای خاطر همرنگی با اعراب برسر

1– Suwa 2–Boyle

پیچیده بودم وبویل به هیچ وجه از آن خوشش نمی‌آمد.

اصرار ما برای اینکه کلاه بـرسرداشته باشیم (بخاطراینکه از آفتاب زدگی خبرنداشتیم) شرقیان را بدان واداشته بود تاتصور کنند که شاید مزیتی‌در کلاه است، وبعد ازمدتی‌اندیشهٔ طولانی‌دراین مقوله مغزهای متفکر آنها بدان نتیجه رسیده بود که مسیحیان کلاه‌های لبه‌دار را برای آنکه چشمان ضعیف [وبی بصیرت] خودرا از دیدن خداوند بازدارند برسر می‌نهند تا لبهٔ پهن کلاه را برروی‌چشمانشان بکشند واو را نبینند! و بدین ترتیب به جهان اسلام همواره چنان القاء می کردند که خداوند توسط مسیحیان شناخته نشده وموردستایش آنهانمی‌باشد. انگلیسی‌ها در برابر این سرزنش خودرا سزاوار می‌دیدند؛ (... وبر- خلاف تنفری که ازدستمال سرداشتند) در پی آن بودند که این‌سرزنش را بـه هر ترتیب که شده از میان بـردارند. اگر مـردم ما را با کلاه نمی‌خواستند، معلوم بود که به‌هرجهت و به هرعنوان بدون کلاه هم نخواهند خـواست و اتفاقاً من قبل از جنگ درسوریه‌آموخته بـودم که چگونه در صورت لزوم سرتا پا لباس عربی بپوشم ، وهیچگاه از پوشیدن لباس عربی ناراحت نمی‌شدم و یا فکر آنرا هم نمی کردم که ممکن است مردم خیال کنند که من ازنظراجتماعی به سازشی‌نامتناسب دست زده‌ام. دامن بلند پیراهن‌عربی موقعیکه انسان می‌خواهد ازپله‌ها بالا بـرود موجب ناراحتی می‌شود، ولی دستمال سر درآن‌آب وهوا بسیار چیز مناسبی است. ولذا هنگامی که به داخل عربستان رفتم‌آنرا پذیرفته بودم وحالا باوجود اینکه افراد نیروی دریایی ازآن خوششان

نمی‌آمد مجبور بودم تا زمانی که بتوانم کلاهی بخرم آنرا بر سر داشته باشم.

درجده، اودیالس[1] با ادمیرال (فرمانده کل نیروی دریایی) ویمیس[2] لنگر انداخته بود و عازم بندرسودان بود تا سر روزلین[3] در خرطوم به ملاقات سر ریگنالد وینگیت[4] برود. سر ریگنالد، به‌عنوان «سردار» ارتش مصر، فرماندهی نظامی انگلیس را درماجرای اعراب به‌عهده گرفته و به‌جای سر هنری مك مهون تعیین شده بود، وسیاست‌های نظامی ارتش انگلیس‌را درمسئلهٔ قیام اعراب مشخص می‌نمود. وبرای من ملاقات او بسیار ضرورت داشت تا بتوانم اورا از چگونگی برداشت‌های خود دراین مقوله آگاه کنم و تحت تأثیرش قرار دهم. بنابراین من از ادمیرال ویمیس خواهش کردم تا اجازه بدهند من با کشتی‌ایشان به سودان بروم واز آنجابا ترنی که ایشان به سوی خرطوم می‌روند به‌آنجا عازم شوم، واو پس از سؤالات طولانی به من اجازه داد که بدان ترتیب به سوی خرطوم رهسپار شوم.

من دریافتم که هوش سرشار واطلاعات وسیع او از اول علاقهٔ اورا نسبت به قیام اعراب‌برانگیخته‌بوده است. او بارها با کشتی خود درمواقع بحرانی به اینجا آمده‌بودوتا آنجا که در ید قدرت داشته، طی بیش‌از بیست مرتبه عملیات نظامی، برای کمك به سواحل‌عربستان از هیچ کوششی دریغ نکرده بود. او به اعراب، توپ ومسلسل داده‌بود،

1– Euryalus 2– Wemyss 3– Sir Rosslyn
4– Sir Reginald Wingate

برایشان مستشاران فنی وقوای کمکی پیاده کرده، وبطورنامحدودی در زمینه‌های حمل‌ونقل وهمکاری‌های نیروی دریایی‌مساعدت نموده بود؛ وهمیشه در برابر تقاضای اعراب بـا خوشنودی تمام هـرآنچه را که خواسته بودند به تعداد فراوان و کافی دراختیارشان گذاشته بود.

اگر بخاطر علاقهٔ ویژهٔ ادمیرال ویمیس والهامات واطلاعـات سودمندش وخدمات‌تحسین‌آمیز کاپیتان بویل درراه‌برآوردن تمایلات قلبی ادمیرال نبود ، حسادت سرآرچیبالد موری ممکن بـود در همان اوایل قیام ، تمام زحمات «شریف» را برباد دهد . و بدین ترتیب..... سر روزلین ویمیس به منزلهٔ پدری بود که خداوند او را برای کمك به اعراب مأمور کرده بود، تاروزیکه‌آنها بتوانند روی پای خودبایستند. وقتیکه او به‌لندن رفت وآلن بای به مصرآمد، مشاهده کرد که اعراب درجبهه‌های اول جنگ عوامل کارسازی برای اوهستند ولـذا امکانات ونیروی ارتش را دراختیار آنها گذاشت،واین کار بسیار بجا وبه‌موقع، نیرویی بود که چرخ‌های قیام را به‌حرکت واداشت. زیرا که جانشین ادمیرال ویمیس درفرماندهی نیروی دریایی درمصرتوسط‌سایرادارات مردی همکار وهمیارشناخته نمی‌شد. باوجوداینکه او بـاآنها بدتر از زیردستان خودرفتارنمی‌کرد. البته جانشینی ویمیس برای او وظیفه‌ای سنگین وشاق بود.

دربندرسودان ما دوافسر انگلیسی ارتش مصررا دیدیم که عازم ربیغ بودند. آنها فرماندهی نیروهای مصر را درحجاز به‌عهده داشتند

وهمچنین وظیفه داشتند که با عزیزالمصری درسازمان دهی نیروهای نظامی حجازهمکاری نمایند تاآنها جنگ را درربیغ یك‌سره کنند. و این اولین‌باری‌بود که من آن دومردانگلیسی راکه قیام‌اعراب،بیشترین کمك‌های خارجیش را بـه‌آنها مدیون است ملاقات می کردم. آن دو مرد جویس ودیونپورت بودند. جویس مدتها درکنارمن کارکرد واز موقعیت‌های دیونپورت درجنوب هم مـرتباً طی گزارش‌هـایی آگاه می‌شدیم.

خرطـوم، از عـربستان، واقعاً خیلی خنکتر به‌نظرمی‌رسید، و به‌من فرصت می‌داد تا بااعصابی راحت گزارش‌های طولانی‌ام راکـه درروزهای‌انتظاردرینبونوشته بودم به‌سرریگنالد وینگیت ارائه نمایم. من طی گزارش‌ها به‌وی توصیه نموده بودم که موقعیتی بسیارمناسب و فرصتی بسیارگران‌بهـا است وچیزی کـه بیش‌ازهمه مورد نیاز است کمکهای‌فنی می‌باشد؛واگرچندافسرمجرب انگلیسی که ازنظرحرفه‌ای، کارآمد ومورداعتماد باشند وعربی تکلم کنند، برای مشاورهٔ فنی‌سران اعراب اعزام شوند که درعین حـال مـا را درجریان امورقیام اعراب بگذارند، جنگ وقیام اعراب به‌بهترین وجهی بـاموفقیت درخشانی روبروخواهد گشت.

وینگیت ازاینکه نقطه‌نظرامیدوارکننده‌ای شنیده بود خوشحال به‌نظرمی‌رسید. زیراکه‌قیام‌اعراب سالهای‌متوالی برای اوچون خواب وخیالی‌بود، وموقعی که‌من‌درخرطوم‌بودم‌خوشبختانه‌قدرت واختیارات نقش اساسی درقیام اعراب، به‌عهدهٔ وی واگذارشد. زیراکه کارهایی

که برعلیه سرهنری ملك مهون انجام شده بود بـه‌نتیجه رسیده بود، و بالاخره او را به‌انگلستان احضار کرده بودند و سر ریگنالـد وینگیت فرمان یافته بود تابجای‌او به‌مصر برود. وبدین منوال، بعدازدوسه روز راحت که به‌مطالعهٔ«مورته دو آرتور[1]» درمحیطی‌بسیاردلپذیرمشغول بودم به‌سوی قاهره عازم شدم؛ درحـالیکه احساس می کردم، شخصی کـه اساس‌مسئولیت این‌مقوله به‌عهدهٔ اوست اطلاعاتی‌را که به‌دست‌آورده بودم دریافته است. وبااین موفقیت سرورانگیزسفرنیل برایم به‌منزلـهٔ یك‌تفریح درمرخصی وتعطیل درآمده بود.

مصر، مانند همیشه درتب‌وتاب‌مسئلهٔ ربیـع بود. درآنجا درصدد اعزام هواپیماها به‌سوی ربیـع بودند، وبحث برسرآن بود که آیا یك تیپ نیروهم به دنبال هواپیماها اعزام شود یاخیر. رئیس هیئت نظامی فرانسه درجده، سرهنگ برموند[2](همتای ویلسون،اما بااختیارات‌بیشتر؛ زیراکه او یك‌افسرورزیده درجنگهای محلی، وافسری موفق درمناطق تحت‌سلطهٔ فرانسه درآفریقا، وقبلا رییس‌ستاد یك‌لشکر درسومی[3]بود)، قویاً طرفدارپیاده کردن قوای متفقین درحجاز بود؛ وبرای اینکه ما را به‌انجام این امرترغیب کند چند توپ ومسلسل وتعدادی ازسواره‌نظام وپیاده نظام تحت فرمـاندهی خود را به‌سوئزآورده بود. افراد تحت فرماندهی‌او که به‌سوئزآورده شده بودند همه ازسربازان ودرجه‌داران

1– *Morte de' Arthur*

2– *Bermond* 3– *Somme*

مسلمان الجزایر ،و افسران آنها فرانسوی بودند. وباافزودن آنها به‌نیروهای انگلیسی، این نیروها وجههٔ بین‌المللی به‌خود می گرفتند.

شناسایی‌ای که برموند ازخطرات احتمالی موقعیت عربستان داشت تأثیرعمیقی روی سرریگنالد گذاشت. وینگیت افسرارشدارتش انگلیس، وفرمانده اسمی نیروهای رزمی، یعنی نیروهای رزمی حجاز بود که درحقیقت شامل چند افسر رابط وتعداد دیگری انباردار ومعلم بودند. اگر برموند موفق می‌شد که پیشنهادش را به کرسی بنشاند، فرمانده کل عملیات[1] برای یك تیپ متشکل ازنیروهای انگلیسی وفرانسوی می‌شد که تمام مسئولیت‌های ماشین آلات وحمل ونقل وسایر مزایای مربوط به‌آن به‌وی تعلق می‌یافت وامید آن می‌رفت که مقام رسمی این سمت هم به‌وی اعطاء گردد. درنتیجه تلگرافی محرمانه نوشت که تقریباً معنی آن دخالت علنی درامورداخلی عربستان بود.

همانطوریکه تجربیات من درمورداحساسات اعراب درسرزمین حرب به‌من اعتقادات نیرومندی درمورد مسئلهٔ ربیغ بخشیده بود (ودر واقع هم بیشترعقایدم قوی‌بود)، من یادداشتی معترضانه به ژنرال کلی‌تون نوشتم. کلی‌تون اکنون رسماً مسئول «دفتر امور اعراب» بود که در واقع رییس مافوق من محسوب می‌شد. کلی تون ازنظرات من خیلی مسرورشده بود. نظریه من این بود که اگرتوپ ومسلسل وفشنگ در اختیارعشایرعرب قراردهیم آنها خواهند توانست ربیغ را برای‌ماهها

1– G.O.C (General Officer Commanding)

حراست نموده ودربرابرقوای‌ترك ایستادگی کنند، ولی‌اگر آنطوریکه برموند گفته بود، نیروهای متفقین به‌یك بـاره درساحل عربستان پیاده شوند تمام عشایر ازجبههٔ ربیغ به‌چادرهای خود برگشته ودیگرجنگ نخواهند کرد. علاوه برهمهٔ اینها نقشه مداخلهٔ مستقیم به‌هیچوجه جایز نیست، زیراکـه درآن صورت یك‌تیپ اصلا قـادر بـه‌حراست جبههٔ وسیعی چون ربیغ نخواهد بود ونخواهد توانست‌ترك‌ها را ازرسیدن به‌منابع‌آب بازدارد وجلولشکرترك را ازنفوذ دراین جبههٔ پهناور بـه سوی مکه بگیرد. من دراین گزارش سرهنگ برموند را متهم ساختم که دراین جریان به‌دنبال آمال وسود شخصی خودگام برمی‌دارد ودر این مقوله مصالح نظامی و مصالـح اعراب واهمیتی راکه برای مـا دارد منظورنمی‌کند،وبرای‌ثبوت این‌اتهام حرف‌ها واعمال اودرحجاز را به‌عنوان شاهد نقل کرده بودم کـه رنگ و لعاب جالبی به‌این اتهام داده بود.

کلی‌تون، این یادداشت را بـه سرآرچیبالد موری داده واونیز ازاین یادداشت خوشحال شده بود. سرموری هم بلافاصله مفادآن را به‌عنوان شاهدی (برای‌اینکه متخصصین درامور اعراب برسرتقاضای خودبرای نیروهایی که‌برای اودرجبهه‌های مختلف جنگ بسیارمغتنم بودند اختلاف وبرسرمصلحت واصالت‌آن بایکدیگرمناقشه‌داشتند) به لندن می‌فرستد. سپس لندن توضیح می‌خواهد وجو رفته رفته مناسب می‌شود، وبدین‌ترتیب جریان ربیغ برای دوماه دیگر به‌عقب می‌افتد.

محبوبیت من‌میان‌اعضاء ستاددرمصر،به‌علت کمکی که ناگهان‌به

تردیدهای سر آرچیبالد کرده بودم بسیارتازگی داشت وتاحدی باعث سرگرمی‌وشعف می‌شد. اعضای‌ستاد اکنون نسبت به‌من‌مؤدبانه رفتار می‌کردند،ومی گفتند که من روشی کنایه‌آمیز ومخصوص بخود دارم. واشاره می کردند که چه خوب شد که‌آنها مرا برای مشکلاتی که در جهان‌عرب داشتند برگزیدند،اگرچه‌آنها ازاینکه مرا ازدست داده‌اند راضی نیستند. فرمانده کل قوا به‌دنبال من فرستاده ومرا خواسته بود، اما درموقعی که من می‌خواستم به‌دفتر اوبروم، یکی‌ازمعاونین که کمی ناراحتی داشت ومدتی انتظار او را می کشید وارد دفترش‌شده بود. لذا من ابتدا به‌دفترریس ستاد، یعنی ژنرال لیندن‌بل راهنمایی شدم. اوآنقدر درقبال خواسته‌ها ووسواس سرآرچیبالد خود را مسئول و موظف می‌دانست که مردم عموماً آن دو را چون دشمنی مشترك می‌پنداشتند. لذا موقعی که من واردشدم او ازجای خودبرخاست وبه سوی من آمد ودستش را روی شانه من گذاشت. من درشگفت شدم، واوبه‌طورآهسته وخصوصی گفت:«حالا شما نبایداورا بترسانید؛آنچه راکه می گویم فراموش نکنید».

من از فرط تعجب دگرگون شدم واحتمالاً این تعجب من از چهره‌ام مشخص شد. زیراکه یك چشم او حالت ریشخند ونوازش گرفت وبعد مرا نشاند وبا من درموردآکسفورد وایام خوشی که دانشجویان داشتند، وعلاقه‌ای که من درگزارش‌هایم درمورد زندگی درمیان افرادفیصل‌نشان داده‌ام، وامیداوکه من باید بدانجا رفته وآنچه راکه به‌این خوبی شروع کرده‌ام ادامه بدهم؛ و باعنوان کردن این

صحبتهای محبت‌آمیز اشاره می کرد که فرمانده کل قوا تاچه‌حدناراحت ونسبت به‌همه چیز نگران است، وضرورت دارد که من تصویر اطمینان بخشی ازچگونگی اوضاع برایش ترسیم کنم ودرعین حال زیاد هم راجع به‌اوضاع تعریف نکنم، زیرا که آنها وقتی برای بازدید ندارند.

من درواقع باطناً خیلی‌مشعوف شدم وقول‌دادم که رفتارم خوب باشد، اما به‌اطلاع او رساندم که هدف من فراهم ساختن تسلیحات و افسران موردنیاز برای‌اعراب‌است، وبرای این‌منظورچگونه می‌توانم علاقهٔ اورا نسبت به‌هدفم جلب کنم؟ واگرلازم باشد حتی به عصبانیت فرمانده کل هم اهمیتی نمی‌دهم، زیرا که من درراه انجام وظیفه ازهیچ مانعی هراس ندارم. دراینجا ژنرال بل مرا ساکت کرد و گفت که این مسئله وظیفهٔ خود اوست ودراین مورد هرکاری که ازدستش برآمده انجام داده واکنون هم اعتراف می کند که مصمم است هرچه در ید قدرت دارد برای محقق ساختن این مهم به‌کار برد.

من فکرمی کنم که او به‌قول خود وفاکرد وازآن به‌بعد نسبت به‌ما بسیارمحبت داشت وازآنچه می‌توانست دریغ نکرد، ومن نسبت به‌اواحساس عطوفت نمودم.

کتاب دوم

شروع حملهٔ اعراب

فصول هفدهم تا بیست وهفتم

رؤسای من بـا این اخبار مفید تعجب کردند، امـا قول مساعدت دادند ودرعین‌حال مرا به‌عربستان‌فرستادند. درصورتی که من درواقع مایل نبودم. من موقعی به‌جبههٔ فیصل رسیدم که همان روز، ترکها ازجبل هبیح دفاع می کردند. بـااین‌کاراساس اعتماد واطمینان من به‌جنگ قبایل فروریخت.

ما مدتی درحوالی ینبو معطل شدیم وامیدوار بودیم که بتوانیم دوباره مواضع خودرا پس بگیریم؛ اما عشایرثابت کردند که درجنگ‌های تهاجمی درخششی ندارند. لذا مـا صلاح را در آن دیدیم که اگرخواسته باشیم این قیام به راهش ادامه دهد باید نقشهٔ جدیدی طرح ریزی کنیم.

این‌تصمیم ما می‌توانست خطرناك باشد. چون‌متخصصین وافراد حرفه‌ای انگلیسی کـه قول داده بودند بیایند هنوز نرسیده بودند. ولی بااین حال ما تصمیم گرفتیم کـه ابتکارعمل را به‌دست

بگیریم وجبهۀ اصلی دشمن را رها نموده ودر برابر جبهه‌ای که در راه آهن مستقر شده بود متمرکز شویم. واولین قدم برای انجام این تصمیم آن بود که می‌بایستی ما پایگاه خود را به الموجه می‌بردیم که ما این کاررا بدنحو احسن انجام دادیم.

فصل هفدهم

چند روز بعد کلی تون به‌من گفت کـه به‌عـربستان نـزد فیصل بر گردم. چون این‌خواسته خلاف میل باطنی‌من بود من‌عدم شایستگی کامل خـود را برای این شغل ابراز داشتم و گفتم که من از مسئولیت بیزارم- وظاهراً درشغل ومقام یك‌مشاور باوجدان باید شخصی‌مسئول ووظیفه شناس قرارمی گرفت - واینکه من درتمـام زنـدگی ازسر گرم شدن بااشیاء بیش‌ازتماس بااشخاص وهمین‌طور ازاندیشیدن به‌ایده‌ها بیش‌ازسر گرم شدن بـااشیاء لذت می‌بردم. بنـابر این موفقیت من در واداشتن اشخاص درراه مقصود وهدفی، دوچندان مشکل‌بود، واصولا اشخاص‌نمی‌توانستند برای من وسیله‌ای برای‌هدف باشند ومن درآن شیوه مهارت وتجربه‌ای‌نداشتم. من‌سربازنبودم وازسربازی‌متنفر بودم. البته من کتاب‌هـای معمولی را خوانده بودم (کتاب‌های بسیار زیاد). کلازویتز[1] و جومینی[2]، مهن[3] و فوچ[4]، درجنگهای ناپلئون نقشی ایفاء کرده بودند، ودرتاکتیك‌های هانیبال وجنگ‌هـای بلیزاریوس[5]، مـانندسایر

1–Clausewitz 2– Jomini 3– Mahan 4– Foch
5– Belisarius

* به‌توضیحات آخر کتاب مراجعه شود.

کسانی که‌در آکسفوردهستند کار کرده‌بودند؛ امامن‌هر گز چون‌فرماندهی که مجبوراست جنگی را برای خودش فرماندهی کند اندیشه‌ای‌نکرده وتصورش را هم نکرده بودم.

درنهـایت به‌کلی‌تون یـادآوری کـردم که سرد[1] تلگرافی از لندن‌تقاضا نموده است‌تاتعدادی ازافسران حرفه‌ای مورداطمینان برای ادارهٔ جنگ اعراب اعـزام شوند؛ و او درجواب گفت که رسیدن آنها ممکن‌است ماه‌ها طول بکشد،وتاموقعی که‌آنها بیایند مابایدبافیصل در تماس باشیم تانیازهای او بلافاصله به‌مصر اطلاع داده شوند. بنابراین دیگرچاره‌ای‌نبود ومن می‌بایستی عازم می‌شدم، وکارهای «بولتن عرب» راکه مؤسس آن بودم ونقشه‌هـایی راکـه میل داشتم بکشم، وپرونده تـحولات جنگ ارتش تـرك ، و تمـام فعالیت‌هـایی که بـرای من سرورانگیز بودند وتحصیلات من درآن مقوله‌هـا بود می‌بایستی بـه دیگران وامی گذاشتم، ونقشی‌برعهده‌می گرفتم که‌تمایلی به‌آن‌نداشتم. همچنانکه انقلاب مـا موفق شد،آنهاکـه ازدوردستی برآتش داشتند فرماندهی ورهبری‌آنرا ستایش نمودند؛ امـا درپشت پرده تمام معایب رهبری حرفه‌ای ومشاوره‌هایی که فقط به خاطر آزمایش وتجربه انجام شدند، وانشعابات وبوالهوسی‌ها وغیره همچنان مستورشدند.

من‌بایستی به‌ینبومی‌رفتم که اکنون‌پایگاه ارتش فیصل‌بود و در آنجاگارلند[1] به‌تنهایی‌مشغول آموزش‌افرادفیصل‌برای‌انفجارراه‌آهن‌با

1– Garland

دینامیت بود و بـه آنها می‌آموخت چگونه انبارهـای مهمات را در نظم وترتیب مخصوص‌خودنگهداری کنند. اودرفعالیت اول خودبهتر بود. گارلند محقق فیزیك بود وسال‌ها درکارمواد منفجره تحقیق کرده وتجربیات‌عملی‌بسیاری داشت. اودرمین گذاری وقطع خطوط‌تلگراف وبریدن فلزات، وسائلی‌اختراع وابداع کرده بود. اطلاعات اودربارهٔ زبان عربی وآزادیش ازتئوری‌های معمولی که درمورد نقب‌زنی فرا- گرفته می‌شوند، به‌اوامکان می‌داد که بتواندکارتخریب وانفجار را بـه ساده‌ترین وجهی به‌اعراب بی‌سواد بیاموزد. شاگردان او کسی راکـه هرگزدرکارخود ناکام نمی‌شد تحسین می کردند.

اتفاقاً اوآشنایی باموادمنفجرهٔ قوی‌را به‌من‌آموخت. سربازانی که درکار کندن‌وحفاری‌نقب وسنگرمهارت داشتندمواد ووسائل‌انفجار را چون«جام شراب کفاره[1]»بااحتیاط ووحشت به‌کارمی‌بردند. اما گارلند مشتی از وسائل انفجاری وچاشنی وغیره درجیبش می‌ریخت وخندان ومسرور برشتری سوارمی‌شد ویك هفته تمام شترسواری می کرد تا به خط‌آهن حجاز برسد. او ازنظرصحت وسلامت وضع خوبی‌نداشت وآب وهوای تابستان دائماً اورا از پای درمی‌آورد. او ازقلبی رنجور وضعیف درعذاب بود وهمیشه بعداز یك فعـالیت سنگین مدتی بیمار می‌شد. ولی اوتمام این‌ناملایمات را همانطوری که‌وسائل انفجاری را به‌بازی می گرفت، نادیده‌می‌انگاشت؛تااین که برای اولین‌بار یك قطار

1- *Sacrement* مراسمی که در کلیسا انجام می گیرد.

را درعربستان ازخط خارج واولین پل‌را منهدم نمود، وبعد هم پس‌از مدت کوتاهی در گذشت.

ظرف ماه گذشته مسایلی که درحجاز بودتاحد زیادی‌متحول‌شده بود. فیصل به‌دنبال نقشه‌های قبلی به وادی ینبورفته بود وسعی می کرد تـا قبل‌ازحملهٔ جـانانه به‌راه‌آهن حجاز ارتش خود را ازجناح عقب محفوظ نماید. برای‌آسوده کردن او ازمشکلات قبـایل حرب، برادر ناتنی جوانش، یعنی زید ازربیغ به‌سوی وادی صفرا حرکت کرده، و دراین مأموریت اوتحت نظر شریف علی بود. قبایل حرب که پیشروی می کردند، به‌طورموثری ارتباطـات وتدارکات بین مدینه و بیر عباس را مورد تهاجم وغارت قرارمی‌دادند. آنها تقریباً هرروزتعدادی شتر و تفنگ، اسیرجنگی ویا فراریان ترك را برای فیصل گسیل می‌داشتند.

ربیغ بااولین حمله‌های هواپیماهای ارتش ترك درهفتم نوامبر به‌لرزه درآمده بود. اما بارسیدن چهارهواپیمای‌انگلیسی وماشین‌های جنگی انگلیس تحت‌فرماندهی سر گرد «اس[1] نیروی مجدد وآرامشی دوباره یافته بود. سر گرد راس به‌خوبی‌عربی‌تکلم می کرد وفرماندهی بی‌نظیربود وهمه درباری‌های گرانبهایش‌به‌این‌جنگ متفق‌القول‌بودند. هرهفته‌توپ‌های بیشتری می‌رسیدتااینکه مامجموعاً بیست وسه دستگاه توپ داشتیم. لیکن بیشترآنهـا دیگرکهنه و ازکار افتاده و از نـوع «چهارده» بودند. علی، حدود سه هزارنفر پیاده نظام عرب داشت کـه

1– Major Ross

دوهزارنفر آنها سربازان حرفه‌ای بایونیفورم خاکی تحت فرماندهی عزیزالمصری بودند. همین‌طور نهصد نفر شتر سوار وسیصد نفر هم سربازان مصری جزو افراد علی محسوب می‌شدند. ضمناً قرار بود که ارتش فرانسه هم چند نفر توپچی به‌جبههٔ آنها اعزام نماید.

شریف عبدالله هم بالاخره دردوازدهم نوامبر ازمکه حرکت کرده ودوهفته بعد تقریباً درآنجائی که می‌خواست، یعنی درجنوب و شرق وشمال‌شرقی‌مدینه موضع گرفت، واکنون می‌توانست تدارکات ارتش‌ترك وخطوط‌ارتباطی آن‌را بامدینه که از کاسم[1] وکویت می‌رسید قطع کند. عبدالله چهارهزارنفر به‌همراه داشت، ولی فقط سه مسلسل و ده‌توپ فرسودهٔ کوهستانی دراختیارداشت که درطائف ومکه به‌غنیمت گرفته بود. نتیجتاً اوازنظرتجهیزات درحدکفایتی نبود که بتواند نقشهٔ حملهٔ متمرکز به‌مدینه را به‌همراه علی وفیصل به اجرا درآورد. ولی می‌توانست به‌هرحال‌تاحدی ازنفوذ ارتش‌ترك جلوگیری کند. وبرای این‌منظور، اودر حناکیه[2]، یعنی دریك کوبردرهشتاد میلی‌شمال‌شرقی مدینه موضع گرفته بود که مسافت آن ازمحل مورد نظرش خیلی دور بود ولذا نمی‌توانست به‌حدکافی موثرواقع شود.

مسئله انبارلمهمات درینبو به‌خوبی اداره می‌شد. گارلند مسائل بازرسی وتحویل مهمات را به‌عبدالقادروا گذارنموده بود. عبدالقادر، استاندارفیصل بود که بسیارسریع وسیستماتیك عمل‌می کرد. کفایت‌او

1– Kasim 2– Henakieh

برای ما بسیار اهمیت داشت، زیرا که اعتماد به‌او، به‌ما امکان می‌داد تا به‌مشکلات مهمتر دیگر بپردازیم. فیصل مردم بادیه‌نشین وغلامان ومردم کوچه وبازاررا مسلح می کرد و آنهارا چون افرادی که تحت فرماندهی عزیز درربیغ تعلیمات نظامی دیده بودند به‌صفوف ارتش می گماشت. و گارلند کلاس‌های انفجار وتخریب را درس می‌داد، کارتوپچی‌ها را به‌عهده می گرفت، مسلسل‌ها، فرمان‌ها و وسائل کنترل وسائط نقلیه را تعمیرمی کرد وتمام سلاح‌ها را مجهزمی‌نمود، وبدین‌ترتیب ماسر گرم بودیم واحساس اطمینان می کردیم.

فیصل که هنوز به‌تذکرات ما درمورد اهمیت‌الوجه عمل‌نکرده بود، خیال داشت بـه جوحینا حمله کرده و آنجا را متصرف شود. در عین حال با بیلی، قبیلهٔ پرجمعیتی که درالوجه مستقربود، درتماس بود وامیدوار بود کـه آنها ازوی حمایت کنند. شیخ بزرگ آنها، سلیمان «فادا»[1] وقت گذرانی‌می کرد ودرواقع‌نسبت به‌فیصل‌عداوت می‌ورزید. زیرا ترک‌هااورا به‌مقام«پاشائی» مفتخرنموده وازاوتجلیل‌نموده بودند. ولی پسرعمویش حامد[2] توسط «شریف» مسلح شده وبه‌تازگی کاروان کوچکی ازهفتـاد شتر راکـه محمولـهٔ آنها مهمات واسلحه بود واز ال‌اولی[3] به‌سوی‌شهرنظامی تحت‌تصرف ترک‌ها رهسپار بود به‌اسارت گرفته‌بود. همچنان که من عازم خیف‌حسین بودم تانقشهٔ تصرف‌الوجه

1– *Rifada*

2– *Hamid* 3– *El Ula*

را دوباره برای فیصل تشریح‌وتاکید نمایم،خبر رسید که‌حملهٔ‌ترک‌هادر بیر بن حسنی دفع شده وبه‌عقب رانده شده‌اند. عوامل دیده‌بانی سوار نظام و گـردان شترسوار آنها به‌سوی تپه‌هـای دور به‌عقب رانده شده واعراب آنها را متفرق ساخته بودند، واین اخبار جدید برای ما بسیار مسرت‌بخش بود.

فصل هیجدهم

وبدین ترتیب باخبرهای خوشی که بهما رسید، همراه بـا بانی اصلی این‌سفر، یعنی شریف عبدالکریم بیضاوی، بردارناتنی محمد و امیرجوحیناکـه به‌عقیدهٔ من عین حبشی‌ها بود، این مسافرت را آغاز کردیم. بعدها به‌من گفتند که مادر اودخترك کنیزی بود که پدر او یعنی امیر پیر دراواخرحیاتش باوی ازدواج کرده بود. عبدالکریم مردی با قدی متوسط و باریك ورنگی سیاه چون ذغال داشت. او بسیارخوش رفتار وسن اوحدود بیست وشش سال بود، امـا جوانتر به‌نظرمی‌آمد وطره‌ای ازریش برچهرهٔ اودیده می‌شد. او بسیارنـا آرام وفعال بود و دربذله گویی وهرزه گویی یدطولایی‌داشت. او ازترك‌ها بخاطراین که ازرنگ چهره‌اش‌خوششان‌نمی‌آمد متنفرومنزجر بود (اعراب درمورد رنگ‌آفریقایی‌ها زیاد حساسیتی ندارند، امـا درمورد هندی‌ها ازنظر نژادی حساسند)، وبا من بسیارصمیمی ونزدیك بود. سه یا چهارنفر از افرادش‌همراه اوبودند که همه به‌خوبی‌مسلح شده بودند. ما سفرسریع وتندی داشتیم. چون عبدالکریم شترسوارمعروفی بود که مسافت‌های بین دومنزلگه معمولی را باسرعتی‌سه برابرسرعت معمول طی‌می‌کرد وبـه‌این مسئله افتخارمی‌نمود. این شترسواری برای من خیلی مشکل

بود، اما هوا خنك وابری بود و گاهی چند قطره باران می‌بارید. بنابر- این من اعتراضی نداشتم.

بعدازشروع سفر، سه ساعتی چهارنعل وبدون هیچ توقف راه پیمودیم. این تاخت وتازچهارنعل چنان معدهٔ ما را به حرکت واداشته بود که دیگرهیچ‌چیزدرآن‌نمانده بود. لذا ماکمی‌توقف کردیم و کمی نان خوردیم وقهوه‌ای نوشیدیم تاآفتاب غروب کرد. درحالی که عبدالکریم دریك «کله کشتی» با یکی ازافرادش همچنان زورآزمایی می کرد. بالاخره‌وقتی که‌اوخسته‌شد، در گوشه‌ای‌نشست وباهمراهانش مشغول بذله گویی وداستان پردازی شد. تااین که‌آنهانفسی تازه کردند وبه‌رقص پرداختند. رفتارآنها خیلی مسرت بخش بود، اما هیچ وقار وسنگینی نداشت.

پس‌ازاین که مادوباره به‌راه‌افتادیم، پس‌ازیك‌ساعت تاخت‌وتاز سریع دراوایل شب به‌انتهای کویرتهاما رسیدیم. اکنون ما درپای یك سلسله تپه‌های کم ارتفاع بودیم که ازسنگ وماسه تشکیل شده بودند. هنگامی که من یك ماه پیش‌ازحمرا می‌آمدم ازجنوب این منطقه عبور کرده بودم، وحالا ما ازآن عبور کرده واز وادی عقیده[1] که یك دره باریك وپوشیده ازشن بود وهمیشه درآن باد می‌وزید به‌طرف بالا راه می‌پیمودیم. چون چند روزقبل سیلی دراین دره روان شده بود، راه رفتن برای شترهای ما چندان مشکل‌نبود، اما چون مسیرما شیب‌تندی

1- Wadi Aeida

داشت مجبور بودیم که یواش‌تر وتقریباً به‌طورقدم به قدم پیش برویم. البته این شترسواری باقدم‌های آهسته برای من بسیارلذت‌بخش بود تا کمی بیاسایم، اما عبدالکریم از این وضع آنقدرعصبانی شد که وقتی ما پس‌ازیك‌ساعت ابتدای سربالایی رسیدیم او دوباره به‌تاختن شترها پرداخت ودرآن شب تاریك درآن سراشیبی درعرض نیم ساعت به نزدیکی‌های‌نخل‌مبارك رسیدیم که دشتی هموار ومحل عمدهٔ نخلستان‌های جوحینای جنوبی بشمارمی‌رفت.

همچنانکه نزدیکترشدیم شعله‌های آتش ودودی که دراثر آن از لابلای درختان نخل بلند می‌شد به‌چشم می‌خورد. و اززمین صدای غرش هزاران شتر که به‌هیجان‌آمده بودند وهمچنین صدای رگبار گلوله‌ها وفریادهای کسانی که درتاریکی به‌دنبال رفقای‌خود می گشتند به گوش‌می‌رسید. چون مادرینبوشنیده بودیم که نخل‌مبارك‌تخلیه شده، این همهمه مارا به‌حیرت وامی‌داشت وپنداشتیم که شاید این سروصدا وآشوب ازسوی دشمن است. ماآهسته وآرام ازانتهای یك نخلستان وازمیان کوچه‌باغی که بین دودیوار کوتاه گلی بود عبور کردیم وبه تعدادی ازخانه‌های خاموش وساکت رسیدیم. عبدالکریم درورودی دو«لتی» خانهٔ سمت چپ ما را بازکرد وشترها را به‌درون‌آن برد ودر کناردیوارآنهارا خوابانید تاکسی‌آنهارا نبیند. سپس یك‌شانه فشنگ درخزانه تفنگش قرارداد وبانوك پا وآهسته ومحتاط ازهمان‌کوچه به طرف سروصدا پیش رفت تاازچگونگی اوضاع مطلع شود. ما در همانجا به‌انتظار اونشستیم. عرقی که دراثرتکان زیاد شترسواری لباس-

هایمان را خیس کرده بود، رفته رفته سردشد وهمچنان در آن شب‌سرد درانتظارماندیم.

او پس‌ازنیم ساعت مراجعت کرد و گفت که فیصل با گردان‌شتر سوارانش هم اکنون به‌اینجا رسیده وما می‌بایستی به‌پائین برویم وبه وی ملحق شویم. لذا ما شترها را بیرون‌آورده سوارشدیم. ازآنجااز کوچه دیگری‌ازمیان‌خانه‌ها عبور کردیم که درسمت‌راست آنهانخلستان انبوهی قرارداشت. درانتهای این نخلستان عده زیادی از اعراب و شترها بایك سردرگمی عجیب درحرکت بودند وهمه باصدای بلند فریادمی‌زدند. ماازمیان‌آنها عبور کردیم وازصخره‌ای گذشتیم وبه‌بستر وادی ینبو که فضای وسیعی بود رسیدیم. وسعت‌آن تاآنجاکه نور آتش‌هایی که‌برافروخته‌بودنداجازه می‌داد، دیده می‌شد. هوا مرطوب بود وبستردره به‌علت سیلابی که دوروز پیش درآنجا جریان یافته بود پراز گل ولای شده بود. بنابراین شترها ازروی گل ولای بستردره سر می‌خوردند ومحتاطانه قدم برمی‌داشتند.

مافرصت این که به‌این چیزها توجه کنیم نداشتیم وفقط آنچه که نظرما را به‌خود جلب می‌کرد ارتش فیصل بود که سرتاسردره را از کران تاکران پر کرده بود. درمیان دره صدهاآتش از بوته‌های خار برافروخته بودند ودراطراف‌آن‌اعراب مشغول‌تهیه قهوه بودند. بعضی ازآنها مشغول خوردن وبعضی دیگرخوابیده بودند وچنان ساکت بودند که گویی درمیان عبای خود ازاین جهان در گذشته‌اند . آنها دربهت جمعیتی سردرگم درمیان شترها درکنار یکدیگر دراز کشیده

بودند ، وشترهـا آنجا را چنان کثیف و درهم ریخته بودند کـه در کلام نمی گنجد. شترها درسرتاسرمحوطـه خوابیده بودند وبعضی از آنها بایك زانوی بسته لنگان لنگان به‌این‌سو و آنسومی‌رفتند وازفرط گرسنگی وهیجان به‌خروش آمده بودند. نگهبانان بـه‌این طرف و آن طرف می‌رفتند وعده‌ای مشغول پیاده کردن بارشترها بودند وتعدادی قاطرمصری‌هم درمیان‌صحنه به‌این‌وروآن ورمی‌پریدند وبه‌هیجان آمده بودند.

ما به‌زحمت راه خود را می گشودیم وپیش می‌رفتیم، تـااینکه به وسط دره رسیدیم ودرآنجا شریف فیصل را یافتیم وشترهـا را در نزدیکی اومتوقف نمودیم. برای اوقالی‌ای برروی سنگ‌هـا گسترده بودند واوبین شریف شرف ،قائم مقام عمارت [1] وطائف، که پسرعمویش بود، ومولود پیروطن پرست وخشن بین‌النهرین که اکنون معاون‌امور جبهه بود نشسته بود. دربرابر او منشی‌ای نشسته بود وفرمانی راکه او صادرمی کرد می‌نوشت، ودرپشت سرش شخص دیگری درزیـرنـور چراغی که یکی ازغلامان نگه داشته بود گزارش‌هایی را باصدای بلند برای‌اوقرائت می کرد. درآن شب، بادی‌نمی‌وزید وهوا سنگین به‌نظر می‌رسید وشعله‌های‌آتش بدون‌اینکه باوزش باد به‌این سوی و آن‌سوی متمایل شوند به‌طورمستقیم وعمودی زبانه می کشید.

فیصل، مانند همیشه بـالبخندی حاکی ازرضایت خـاطر به‌من

1– Emaret

خوش آمد گفت وتا پایان گفته‌هایش که منشی می‌نوشت ما را درانتظار گذاشت. وبعد که کارش تمام‌شد، ازاینکه دراین‌سردر گمی‌نمی‌توانست از من استقبال بهتری کند عذرخواهی نمود وپس‌از این که غلامان را برای صحبت‌هـای محرمانه مرخص کـرد، نشستیم. همچنانکه آنها می‌رفتند وبقیهٔ اطرافیان به‌ماخیره شده‌بودند یکی‌ازشترها لنگان‌لنگان به‌سوی ما آمد درحـالیکه عصبانی بود ونعره می کشید. مولود سعی کرد تـا اورا ازمحلی که نشسته بودیم دور کند. امـا موفق نشد و بار علوفه‌ای که روی شتربود روی من‌وشرف وچراغ افتاد.فیصل‌سراسیمه شد و گفت: «خدارا شکر که بار او کره‌ویا کیسه‌های طلانبود». پس‌از این اتفاق خنده‌آور، دوباره نشستیم و اوبرای من وقایع غیرمنتظره‌ای را که طی بیست و چهارساعت گذشته درجبهه‌های جنگ اتفاق افتاده بود تعریف کرد.

ترك‌هاازاطراف‌نیروهای عرب دروادی صفرا ازطریق‌یك جادهٔ کناری که ازتپه‌ها می گذرد عبور کرده وعقب‌نشینی آنها را قطع کرده بودند. افراد قبیله حرب که ازاین‌واقعه سردر گم‌شده‌بودند دردره‌های تنگ دوطرف جاده پنهان شده وازمیان صخره‌ها دوتایی سه‌تایی فرار کرده وچون نگران زن وفرزندان خودبودند به‌سوی‌خانه‌هایشان رفته بودند.سواره‌نظام ارتش‌ترك به‌سوی‌دره‌یورش برده‌واز گذر گاه‌ذفران[1] به‌بیرسعید[2] رفته بودند. ودرآنجا غالب بیك[3] فرمانده آنها زید راکه

1– Dhifran 2– Bir Said 3– Ghalib Bey

انتظار چنین حمله‌ای را نمی کشید درحالیکه درچادرش خواب بوده غافل گیر می کند . لیکن زید به‌موقع ازاین حمله مطلع شده وبه کمك شریف عبدالله بن ثواب[1] یکی ازمبارزین قدیمی حریث موفق می‌شود که دربرابراین حمله تاآنجا مقاومت کند که تعدادی ازچادرها را جمع کرده وبارشترها کند وفرارنماید. زید خود موفق به‌فرارمی‌شود، امانیروهای او پراکنده شده ودرتاریکی شب به‌سوی ینبوفرارمی کنند.

وبدین‌ترتیب جاده ینبو برای ترك‌ها بازشده بودوفیصل تازه یکساعت قبل ازما باعجله به‌آنجا رسیده‌بود. او با پنج هزارنفربه‌آنجا آمده‌بود تا بتواند ازموضع خود دفاع کند، تااینکه برای دفاع قابل اطمینانی چاره‌اندیشی کند. سیستم جاسوسی اوازهم گسیخته بود. اعضاء قبیله حرب که جرأت خودرا درآن شب ظلمانی ازدست داده بودند، خبرهای عجیب وغریبی ازاینجا وآنجا می‌آوردند وازنیروها وحرکات واهداف ترك‌ها چیزهای جوراجوری می گفتند. اکنون فیصل نمی‌دانست که‌آیا ترك‌ها می‌خواهند به ینبوحمله کنند و یا به تصرف گذرگاه‌های وادی ینبوقانع شده وبه‌سوی وادی صفرا روانه خواهند شد، درحالیکه اکثرنیروهای خودرا به‌سواحل‌ربیغ وحواشی مکه خواهند فرستاد. به هرحال ازهردونظرمسئله خیلی‌جدی وبحرانی بودوبهترین رخدادی که می‌توانست پیش بیاید آن‌بود که وجود فیصل دراینجاآنها را به‌سوی اومتوجه سازدتابدینوسیله آنها درآنجا سرگرم

1– *Abdulla ibn Thawab*

شوند وفیصل باآنها روبـروشده وبا جنگ و گریز معطلشان کند تا ما ینبورا تقویت کنیم. به‌هرحال فیصل باتمام‌نیروهرچه می‌توانست‌با کمال شعف انجام می‌داد. بنابراین من‌نشسته وبااخبارویا شکایات ومشکلاتی که برای اومی‌رسید آشنا می‌شدم.

شرف که درکنارمن‌نشسته بود خلال دندانی را دردست داشت وباآن دندانهای خودرا خلال می کرد ومگریك یادو کلمه درهرساعت کلامی برزبان نمی‌آورد وآن هم درموقعی بود که کسی مشکلات ویا شکایتی ازوضـع جنگ را مطرح می‌ساخت کـه دراین مواقع اوچند کلمه‌ای درتائید این مشکلات حرف می‌زد. مولود مرتبـاً ازآن طرف فیصل به‌سوی من درازمی‌شد ومشتاقانه کلمه به‌کلمه گزارش‌هایی راکـه برله یك ضد حملهٔ فوری بود برای من تکرارمی کرد.

این وضـع تـا ساعت چهار بعدازنیمه شب ادامه داشت، ورفته رفته رطوبت بستردره ازقالی‌ای که ما روی‌آن‌نشسته بودیم به‌بالا نفوذ کرده بود ولباس‌های مـا را مرطوب ساخته بود، وبدین ترتیب هوای سرد ولباس مرطوب ما را به‌لرزه انداخت. مقرما رفته رفته درسکوتی سنگین‌فرورفته‌بودوافرادوشترهایکی‌یکی‌به‌خوابی‌عمیق فرورفته‌بودند. مه سفید رنگی روی آنها را فراگرفته وآتش‌هـا خاموش شده و دود غلیظی از تل‌آنها به‌آسمان برمی‌خاست. کوه «وزوه»[1] که درپشت سرما قرارداشت سربه‌آسمان‌بلند کرده بود وباشکوه وعظمتی بیش‌ازهمیشه

1 – *Rudhwa*

درزیرنور آرام ماه چنان بود که گویی در بالای سرما معلق است.

بالاخره فیصل کارهای فوری خود را پایان داد. سپس مـا چند عددخرماخوردیم که‌تاحدی‌جلوی گرسنگی مارا گرفت،وبعد روی‌قالی نمناك خوابیدیم وزانوهـا را جمع کردیم. همچنانکه من غنوده بودم، دیدم که محافظین «بیشه[1]» آهسته‌آمدند وعباهـای خود را روی فیصل انداختند وآن موقعی بود که مطمئن بودند که اومی‌خواهد بخوابد.

یکساعت بعد، درحالیکه تمام اعضای بدن مـا درد می کرد، در سپیده صبح بیدارشدیم (چون هوا سرد بود ودیگرنمی‌شد خودمان را به‌خواب بزنیم). غلامان‌ازشاخه‌های‌نخل‌آتشی افروختند تا گرم شویم ومن وشرف بـه‌دنبال غـذا وسوخت می گشتیم. هنوز ازهرسو افراد مختلف پیام می‌آوردند که به‌زودی مامورد حمله واقع خواهیم شد. و قرارگاه ما هنوز هاج وواج سردرگمی بود. لـذا فیصل تصمیم گرفت تادرجای دیگری موضع بگیرد، زیرا دراینجا که بودیم اگردرتپه‌های بالاترباران می‌بارید بزودی سیلاب جاری‌می‌شد وازطرف دیگرفیصل لازم می‌دید که بهرنحوناآرامی افراد خود را تسکین داده وفکرآنهارا به‌کاری مشغول کند.

هنگامیکه طبل‌ها به‌صدا درآمد، باعجله شترها را بارکردند. و بعد ازعلامت دوم همه سوارشدند وبـه‌چپ وراست حرکت کردند و بافیصل‌ازدوطرف‌فاصله گرفتند، وفیصل‌سوار برمادیان درجلومحافظین

1– *Biasha*

خود دروسط جبهه، وبه دنبال وی شرف کمی عقب‌تر، وبعد علی که پرچمدارسپاه بود. مردی ورزیده وشگفت‌آورازاهالی نجد باچهره‌ای چون بازکه موهای مشکی اطراف آنرا فرا می‌گرفت، به‌دنبال آنها حرکت می‌کرد. علی بالباسی‌پرزرق وبرق برشتری‌بلندقد سوار بود. وپشت سر اوتمام «شریف‌ها»، شیوخ وغلامان وخودمن بامحافظین در حرکت بودیم. آن روزصبح هشتصد نفرجزومحافظین فیصل بودند. فیصل سوار براسب به‌بالا وپائین می‌تاخت تا جایی را برای استقرار افرادش پیدا کند.

وبالاخره درحاشیهٔ دره کوچکی درشمال دهکدهٔ نخل مبارك ایستاد. خانه‌های دهکده چنان درانبوه درختان‌نخل‌پنهان بودند که فقط چند تا ازخانه‌ها ازلابلای درختان دیده می‌شد. درکنارهٔ جنوبی این دره ودرزیرچند تپه ماهور، فیصل دوچادرخود را برافراشت. شرف نیزچادری مخصوص خودداشت. ما با بعضی‌ازشیوخ به‌چادرشرف رفتیم. محافظین هم جای نگهبانی خود را درست کردند وسایه‌بان‌هایشان‌را زدند. وتوپچی‌های مصری هم پائین‌ترازماتعداد بیست چادر خود را بانظم وترتیب خاصی که درارتش معمول است برافراشتند. و بدین‌منوال درظرف مدت کمی درآنجا جمعیت کثیری اردوزدند اگر چه ازنظرجزئیات ابهت زیادی نداشت.

فصل نوزدهم

ما دراینجا دو روزماندیم، و بیشتر وقت را درمجالست فیصل گذراندیم وبدین‌ترتیب باروش‌فرماندهی اوتجربیات عمیق‌تری کسب کردیم، ومخصوصاً آنکه این تجربه درموقعیت بسیارجالبی بود که روحیه آنهابه‌علت گزارش‌های‌ترسناکی که می‌رسید وبه‌واسطهٔ شکست قبیله حرب شمالی بسیارضعیف شده بود. فیصل برای تقویت روحیه افرادش به‌شدت تلاش می‌کرد وبرای اینکه دراین مورد با بیشترین اعتمادی عمل کند به‌تمام کسانی که درمجاورت‌او بودند روحیه می‌داد. او به‌آسانی دردسترس بود وتمام کسانیکه درپشت چادر او انتظار می‌کشیدند می‌توانستند به‌نوبت بااوملاقات کنند، واوهرگز ازوقت شاکیان کم‌نمی‌گذاشت؛ حتی زمانیکه عده‌ای باخواندن چندبیت‌شعر شکایات خودرا به‌گوش‌اومی‌رساندند بازهم به‌آنها رسیدگی می‌کرد. اوهمیشه به‌شکایات گوش‌می‌داد واگرزمانی خود اومسایل را رسیدگی نمی‌کرد، مسئله را به‌شرف یافیض‌ارجاع می‌کرد تابه‌جای اورسیدگی کنند، واین شکیبایی بی‌نهایت او برای من درس بسیار گرانبهایی بود تا معنی رهبری محلی درعربستان را به‌خوبی دریابم.

خودداری وکنترل نفس او به‌همان اندازه عظیم وقابل توجه

بود. هنگامیکه میرزوك التخیمی[1] رئیس تشریفات او ازطرف زید آمد تا داستان شرمسارانهٔ فراروشکست آنها را شرح دهد، فیصل دربرابرهمه فقط خندید واورا به کناری‌فرستاد که منتظرشود؛تااینکه اوشیوخ حرب وعقیل راکـه بی‌توجهی آنها عمدتاً باعث این فاجعه بود ببیند. اواینها را با وقارتمام سان دید وبا بی‌اهمیت شمردن مسایل آن شکست، کمی راجع به‌تلفات سنگینی که واردکرده ویا تلفات سنگینی که وارد شده بود صحبت کرد، وسپس اومیرزوك را صداکرد وبعد درچادر را فرو انداختند. واین علامت آن بود که درچادرفیصل گفتگوی محرمـانه‌ای جریان دارد. من درباره معنی‌اسم فیصل‌فکر کردم (که به‌معنی‌شمشیری است که به‌سوی زمین‌فروبرده می‌شود) وازصحنه‌ای که بااین‌نام مجسم می‌شود به‌خودلرزیدم، اما اوبرای میرزوك جایی را درروی فرش خود نشان داد و گفت: «بیا! وبرای‌ماازجریان‌شگفتی‌های‌جنگ و«شبهایت» بگو،ومارا سر گرم کن». میرزوك که جوانی خوش سیما وباهوش بود (وچهره اوبسیاردقیق می‌نمود) باروحیه‌ای که یافته بود بالهجهٔ عطیبی[2] خود فرارزید را بـه‌خوبی مجسم نمود ووحشت ابن ثواب آن یـاغی مشهوررا نیزبیان کرد. وهمینطور آسیب‌پذیری حسین پدرشریف علی، اهل حریث وچگونگی ازدست دادن قوری‌های قهوه‌اش را بـاوضع مضحکی، تعریف کرد.

1– Mirzuk el Tikheimi

2– Ateibi

فیصل هنگـام گفتگو دارای صدایی پـرطنین بود واز آن برای مسحورساختن افرادش استفاده کرده وبه‌نحوبارزی به‌کارمی‌برد. ازنظر آنهااوبالهجه‌ای‌عشیره‌ای صحبت‌می کرد، امابطور کنجکاوی‌برانگیزی هنگام گفتگو درنگ می کرد، گوئی که بطورمشقت‌بـاری دربکاربردن هرلفظی تردید دارد ودرمیان الفـاظ وعبارات بـه دنبال جمله وعبارت مخصوصی است تـا همان عبارتی راکه بجا و مناسب است پیدا کند. احتمالا افکاروانديشه‌های اوسریع‌ترازقوه ناطقه‌اش بود، زیرا عباراتی که بالاخره برزبان می‌آورد، معمولا ساده‌ترین عباراتی بودند کـه به بهتریـن وجهی ازنظر احساسات وعواطف بـرروی شنونـده تـأثیر می گذاشتند. گفتار اوچنان بادقت وظرافت و کلمات وعباراتی که بکار می‌برد چنان دقیق ومتناسب بودند کـه انسان می‌توانست شهامت روح اورا ازلابلای الفاظش حس کند.

درسایرمواقع، اومملو از بذلـه گویی و گفتارهای خوش بود- همان شیوهٔ گفتاری که‌ازجذابیت وشیوایی‌مخصوص پندارنیك اعراب حکایت می کند. شبی، او با شیوخ رفاعه[1] سخن گفت. او آنها را برای متصرف ساختن دشتی کـه دراین سوی بیرالفاجیر[2] وسرزمینی پست و پوشیده ازبیشه‌های اقاقیا و گز دربستری ازرودخانه وسیلاب که بروکه[3] وبیرسعید را به‌هم متصل می‌نمود، اعزام کرد. او با نرمی وملایمت به آنها گفت که‌ترك‌ها به‌سوی آنها می آیند، و آنها وظیفه دارند تادربرابر

1– Rifaa 2– Bir el Fagir 3– Bruka

ترك‌ها بایستند وفتح وپیروزی را به کمك خداوند به‌دست آورند. واو درآخر کلامش اضافه نمود که این پیروزی، اگر آنها درخواب باشند به‌دست نخواهد آمد. مخاطبین پیر ـ درعربستان پیرمردها ازجوانـان ارزششان بیشتراست ـ تحت‌تأثیرسخن‌های او به‌هلهله وسخن گفتن در آمدند وبعد گفتند خداوندا‌ورا نه‌یکبار بلکه دوبارپیروزخواهدساخت ودرپایان، سخنان خودرا بانیایش ودعایی‌به‌پایان بردند که‌باهم‌می گفتند انشاالله که خداوند عمرتورا آنقدرطولانی کند که شاهد تعداد بیشماری ازفتوحات وپیروزی‌هاباشی. وبدین‌ترتیب آنها باتأثیر گفتاراووترغیب وتشویقی که ازسوی او به‌کاررفته بود تـا صبح بیدارمـاندند وازآنجا مراقبت کردند.

برنامهٔ روزانه ما درقرارگاه فیصل خیلی ساده بود. قبل‌ازطلوع آفتاب امام جماعت‌ارتش ازتپه‌ای که دربالای‌قرارگاه بود بالامی‌رفت وباصدایی‌حیرت‌آوراذان می گفت. صدای‌او کمی کلفت ولی پرطنین بود وچون‌یك‌بلند گودرکوه‌هاانعکاس‌می‌یافت وکوهپایه‌هابابی‌اعتنایی آنرا طنین می‌دادند. ما باصدای او برخاسته یا نیایش ویـا به‌او دردل ناسزا می گفتیم!. بعداز اینکه اذان اوتمام می‌شد، امـام ویژهٔ فیصل به آرامی بانگ برمی‌آورد وباصدایی چون موسیقی ازبیرون چادراذان می گفت. درعرض یك دقیقه، یکی از پنج نفرغلامـان فیصل (که همه از موالی[1] بودنـد، ولی تـاموقعیکه خودشان می‌خواستند می‌توانستند

۱ـ موالی جمع مولا ودراین معنی بـه کسانی اطلاق می‌شود کـه آنها

پاورقی درصفحه بعد

خدمت به‌فیصل‌را ادامه دهند. وچون خدمت‌به‌او برایشان پرسود وخالی ازلطف نبود، بـارغبت می گفتند که خدمت به‌ارباب خود را ترجیح می‌دهند) بـاقهوهٔ شیرین برای من وشرف می‌آمد. اولین فنجان قهوهٔ شیرین درسرمای اول صبح لذت‌بخش ومناسب بود.

وبعدازحدود یك ساعت، درچـادرفیصل را می گشودند. وآن بدین‌معنی بود که‌اکنون‌فیصل برای پذیرفتن سران خودآمادگی دارد. همیشه دراین موقع چهار یـاپنج نفردرحضور او بودند. وبعدازاینکه خبرهـا به‌اطلاع اومی‌رسید یك سینی صبحانـه برای اومی‌آوردند. مواد اصلی این سینی صبحانه ازخرمای وادی ینبو، وبعضی اوقات‌هم ازکیك‌های پرادویهٔ مخصوصی بود که مـادر بزرگ قفقازی او ازمکه برایش‌می‌فرستاد. ودربعضی‌اوقات‌هم غلام فیصل هجریس [1] بیسکویت‌های مخصوص ودانهٔ غلاتی می‌آورد کـه خود اوتهیه می کرد. وبعداز صبحانه هم ما باصرف قهوهٔ بدون شکروچای شیرین همچنان مشغول می‌شدیم وفیصل‌مشغول مکاتباتی می‌شد که خود دیکته می کرد ومنشی‌های مخصوص اومی‌نوشتند. یکی‌ازمنشی‌هـا، فیض القوسین[2] بود کـه خود ماجراجویی مشهور، ودیگری امـام، مردی افسرده بود وبـا چتر کهنه‌ای که همیشه از برآمدگی زین وجهازآویزان می کرد برای‌افراد

پاورقی صفحه قبل
آزاد شده‌اند و ازغلامی بیرون‌آمده‌اند. به‌عبارت دیگر، چون مسلمان شده‌اند دیگرنه غلام، بلکه یك‌مولا هستند.

1– Hejris 2– Faiz el Ghusein

ارتش مشخص وشناخته شده بود. گـاهی دراین ساعت شخصی برای مذاکرات محرمانه به‌محضرفیصل‌پذیرفته می‌شد ولی‌این‌مسئله به‌ندرت اتفاق می‌افتاد. چون این‌چادرفقط مخصوص خودفیصل بود. این‌چادر یك چادرمعمولی گرد ومدور بود کـه درآن سیگارفراوان ویك تخت‌خواب سفری ویك‌قالی کردی اعلا ویك قالیچهٔ سجاده‌ای کهنهٔ شیراز ویك‌قالیچهٔ بلوچ اعلا بود که فیصل هنگام نمازازآن استفاده می کرد.

درحدود ساعت هشت صبح، فیصل، خنجرسنتی‌خودرا بر کمر زده وازاین چادر به‌چادر دیگر که مخصوص بارعام وپذیرایی‌ازحضار بود می‌رفت. کف‌این‌چادربادو گلیم کهنه فرش می‌شد. فیصل درانتهای چادر وروبه مدخل آن می‌نشست وما به‌صورت دایره وار دراطراف‌او می‌نشستیم، وغلامان قسمت عقب چادر را بـالا برده ودرآنجا دورهم جمع می‌شدند تامتقاضیان دیدار بافیصل راکه درجلوی درچادر روی شن‌ها نشسته وانتظارمی کشیدند تـانوبت‌آنها فـرا رسد، کنترل کنند. اگرممکن می‌شد، این‌کار تاظهر پایان می‌یافت، وآنوقت امیر ازجای خود بلند می‌شد.

وبعد ماکه ازنزدیکان ومیهمانان خانواده بودیم دوبـاره بـاوی به‌چادرویژهٔ فیصل می‌رفتیم. وسپس هجریس وسالم سینی‌های ناهاررا می‌آوردند که درآنها بشقاب‌های‌متعددی بسته به‌موقعیت چیده می‌شد. فیصل درکشیدن سیگار افراط می کرد، اما خیلی کم غذا می‌خورد، و عادت داشت که باانگشتانش ویاباقاشق بالوبیا، عدس، اسفناج، برنج، وکیك‌های شیرین بازی کند تا اینکه احساس می کرد دیگرهمهٔ آنها که

درسرسفره هستند سیرشده‌انـد. آنوقت به غلامـان اشاره می کرد کـه سینی‌ها را جمع کنند. دریك لحظه سینی‌ها برچیده می‌شد وغلامـان دیگر با [آفتابه ولگن] وارد می‌شدند تـادرجلوی درچادرآب بریزند وما انگشتان خود را بشوییم. اشخاص فربهی چون محمد بن شفیعه[1] از غذا خوردن سریع امیرشکایت‌های خنده‌آوری داشتند، وموقعیکه به حضورامیرمی‌آمدند برای خودغذای مخصوص تهیه می کردند. بعداز غذا مامدتی به گفتگومی‌نشستیم ودوفنجان‌قهوه وفنجان دیگری ازچای سبزرنگ غلیظ خوش مـزه می‌خوردیم. وبعد درساعت دوبعدازظهر درچادر بسته می‌شد. واین بدان معنی بود کـه فیصل بایـد استراحت می کرد، وآنگاه اومشغول مطالعه ویا بعضی‌کارهـای محرمانه می‌شد، وبعد دوباره به‌چادر پذیرایی وبـارعام جلوس می کرد ووقت خود را برای رسیدگی به‌امور افرادی که شکایت ویاکاری بـا اوداشتند صرف می‌نمود. من‌هرگزندیدم که‌حتی‌یك‌نفرازاعراب‌بادلتنگی وناخوشنودی ازمحضروی بیرون رود. واین مرهون درایت وحافظه او بود. زیرا او هرگزمطلبی را فراموش نمی کرد وهرگزروابطی راکه با مردم داشت از یاد نمی‌برد.

وبعد اگر پس‌ازدور دوم بارعام دربعدازظهروقتی برایش باقی می‌ماند اوبادوستانش به‌پیاده‌روی‌می‌رفت. دراین‌پیاده روی اواکثراً در مورد اسب‌ها ویا گیاهان گفتگومی کرد وبه‌تماشای شترها ویا به‌سؤال

1– Mohammad ibn Shefia

وجواب درمورد خصوصیات اراضی مختلف می‌پرداخت. او گاهی نماز مغرب را درجماعت می‌خواند، با وصف اینکه او ازنظرتقوی افراطی نبود. وبعدازآن او بعضی اشخاص را محرمانه درچادرخصوصی خود ملاقات می کرد ومسایل نگهبانی ودیده‌بانی شب را برنامه ریزی و طراحی می‌نمود. چونکه بیشترعملیات‌نظامی درشب‌انجام می‌شد. شام بین‌ساعت‌شش وهفت بعدازظهرداده می‌شد وتمام افراد قرارگاه‌توسط غلامان اطعام می‌شدند. شام هم مانند ناهار بود. بااین تفاوت که غذای شام برنجی بود که باقیمه‌های گوشت بز که‌کاملا درآب پخته می‌شد در هم‌آمیخته‌می‌شد. وآنرا مدفع السهر[1] می‌نامیدند که‌یکی‌ازغذاهای‌اصلی بشمارمی‌رفت. وما هنگام صرف شام ساکت می‌نشستیم تاهمه غذای خود را می‌خوردند.

پس‌ازصرف شام، روز به‌پایان می‌رسید وفقط گاهی غلامی یواشکی درفواصل زیادفنجانی چای می‌آورد. فیصل شب نادیروقت نمی‌خوابید ولذا اگرما برای رفتن عجله می کردیم زیاد خوشحال نمی‌شد. هنگام اوایل شب اواستراحت می کرد وتاآنجاکه مقدور بود کارهای قابل اجتناب راکنارمی گذاشت، واغلب به‌دنبال یکی‌ازشیوخ محلی می‌فرستاد تابرای او ازداستانها ورخدادهای محلی صحبت کنند وراجع به‌تاریخچهٔ عشیرهٔ خود وشجره‌نامهٔ‌آن گفتگو نمایند، ویابعضی ازشعرای عشیره‌ای را می‌آورد که حماسه‌های جنگی بسرایند، واین

1- Medfa el Suhur

یك سنت قدیمی درمیان اعراب است که بوسیلهٔ آن ذخـایرعظیمی از مرثیه‌ها، عواطف ورخدادهایی که بـا تحولات هرنسل پیوند خورده، همچنان زنده نگه داشته شده است. فیصل عشق وعلاقه عجیبی به‌شعر عربی داشت واغلب شب شعر دایرمی کرد وبه کسی کـه بهترین قطعه شعر را می‌سرود جایزه می‌داد. او به‌ندرت به‌شطرنج مشغول می‌شد و بدون‌اینکه زیادفکر کند مهره‌ها را حرکت می‌داد ودراین بازی‌مهارت فوق‌العاده‌ای ازخود نشان می‌داد، وگـاهی ، احتمالا برای سرگرمی من،ازچیزهایی که درسوریه دیده بود ویاازرواياي‌تاریك تاریخ ترك‌ها ویابعضی مسایل‌خانوادگی صحبت می کرد، ومن به‌توسط اوبابسیاری ازمردم واقوام حجاز آشنایی یافتم.

فصل بیستم

ناگهان فیصل ازمن پرسید که آیا مایلم تازمانیکه درجبهه هستم مانند اولباس‌عربی برتن کنم؟او گفت که برای خودت بهتراست، چون همانطوریکه ما باید با سنت‌های عربی زندگی کنیم، این لباس‌هابرای این نوع زندگی راحت‌ترند. بعلاوه خود من هم فکر کردم که عشایر بااین لباس مرا عوضی‌نخواهند گرفت. تنها کسانی که یونیفورم‌نظامی خاکی می‌پوشیدند، ازنظر اعراب افسران تـرك بودند که دربرابرآن اعراب ناخودآگاه حالت دفاعی به خود می گرفتند. ولی‌اگرمن‌لباس مکی می‌پوشیدم دربرابرآنها چون یکی ازرهبرانشان جلوه گرمی‌شدم؛ وبدین‌ترتیب می‌توانستم به راحتی به چادر فیصل وارد شده ویا ازآن خارج شوم، بدون اینکه هربارتوجه حضارغریبه را به‌خودجلب نمایم وفیصل مجبورشود هـردفعه مرا به نوعی معرفی نموده ودرمورد مـن توضیح دهد.

من با این پیشنهاد فی‌الفورموافقت کـردم وبا خوشحالی ازآن استقبال نمودم؛چون یونیفورم ارتش هنگام شترسواری شنیع وزشت می‌نمود، ویا موقعی که باید روی زمین می‌نشستیم ناراحت وناجـور بود. درحالیکه لباس عربی که من قبل از جنگ طـرز پوشیدن‌آن را

بخوبی‌فرا گرفته وبه‌آن خو کرده‌بودم درصحراهم تمیزتروهم‌راحت‌تر بود. هجریس نیز ازاین‌کارخوشحال شد وبرای اینکه لباسی به اندازه ومناسب برای من تهیه کند نهـایت حسن سلیقه را بکاربردوجامه‌ای از ابریشم‌سفید با گلدوزی نخ طلائی که مخصوص عروسی‌بودوبه‌تازگی خواهر جد فیصل (عمه بزرگش) ازمکه برایش فرستاده‌بود برای من آورد. من آن راپوشیدم و کمی‌باآزادی‌ای که درآن احساس می کردم در اطراف نخلستانهای نخل مبارك و بروکه قدم زدم تـا خودرا به‌آن لباس عادت دهم.

این دهکده‌ها نقاط دنج ودوست داشتنی بودند که بـا خشت و گل برروی زمین‌هائی که مرتفع بودند دراطراف نخلستانهابنا گردیده بودند. نخل مبارك درشمال وبروکه درجنوب‌آن، درآنسوی یك دره پراز خاروبوته قـرارداشتند. خانه‌ها کوچك بودند وداخل اطاق‌ها را بـا گل می‌شستند [لوا مـی کشیدند]. بطوریکه داخـل اطاق خنك و خیلی تمیز بودوبا یك یا دو زیرانداز مفروش مـی‌شدند. ودرطاقچه‌ها چیزی جز چند ظرف ودیگ وسینی چیزدیگری به چشم نمی‌خورد. کوچه‌های باریك بـا سایهٔ درختان نی که بطور انبوهی روییده بودند پوشیده می‌شد. حـاشیه و اطراف زمین‌هـای مزروعی بادیوارهایی که از گل وسنگ وخاکی‌که از شیارکنی بین ردیف‌های نخـل اضافه برنیاز بود ویا ازآشغال‌های‌بدردنخور اطراف خانه ایجاد شده‌بودند، محصور می‌شد. وبرای این‌کار ازسنگ‌های وادی هم استفاده کرده و آن قسمت از زمین مزروعـی راکه مجاور با بسترسیلابها ودرمعرض

تخریب سیلاب‌های زمستانی بود سنگچین می کردند تا خاك مزروعی زمین دراثرسیل‌شسته نشده وزمینها ازبین‌نرود. ارتفاع این‌سنگچین‌ها ودیوارها گاهی تاپنجاه فوت[1] می‌رسید.

کناردره بـاید در برابرسیلاب‌های زمستانی به‌خوبی محافظت می‌شد. درغیراینصورت سیلاب‌هائی که از این دره گاه به گاه سرازیر می‌شد، زمین‌های مزروعی را پراز سنگ و گل ولای می کرد، وچون این زمین‌ها، برای‌آبیاری، باید سطحشان پائین‌تراز بسترودخانه‌باشد اگردراثر سیل پرمی‌شدند دیگرقابل‌آبیاری نبودند. قطعات زمین بـا چپرهائی که ازشاخه‌های خرما درست می کردند از هم جدا می‌شد و یا گاهی بین‌آنها چینه[2]های گلی می‌ساختند که دورتادورآن جوی‌آب بود. درهریك ازباغ‌ها روی پلی بود که ازسه یا چهار تیردرخت نخل ساخته شده واز زیـرآن‌آب عبور می کـردوازروی‌آن و کناردیـوار چهارپایان می‌توانستند عبور کنند. هـرقطعه زمین دارای یک بندآب بود، یعنی راه‌آبی داشت که جلوی‌آن را با گل پـر کرده بودند وهر وقت که نوبت‌آبیاری می‌رسید جلوی راه‌آب را بازمی کردند و باغ را آبیاری می‌نمودند. وباز پس‌ازاینکه‌آبیاری تمام می‌شد جلوی راه آب را می‌بستند تاآب درجویبارجـاری شده و برای‌آبیاری باغ‌های دیگر ازآن استفاده کنند. نخل‌ها بـه ردیف‌های منظم‌کاشته می‌شد وبا

۱ـ فـوت = ۱۲ اینچ = ۳۰/۴۸ سانتیمتر پنجاه فـوت = ۱۵/۲۴ متر. ۲ـ چینه = دیوار

دقت زیادی از آنها مواظبت می‌کردند. پرورش نخل زراعت عمدهٔ آنان بود ولی دربین نخلها، جو، تربچه، خیار، ونوعی سبزی که مغز آن خوردنی‌است[1] به‌عمل‌می‌آوردند. وحتی‌درمناطقی که هواخنک‌تر بود به‌کشت تاك وایجاد تاکستان هم می‌پرداختند.

مقاومت فیصل درنخل مبارك فقط می‌توانست وقفه‌ای در جلوگیری ازنفوذ دشمن باشد، ومن احساس کردم که بهتراست به‌ینبو برگردم تا بتوانم فکرچاره‌ای اساسی باشم وشاید بتوانم با وسایل زمینی ـ دریایی‌وتجهیزات‌جنگی کافی‌وسیلهٔ دفاع ازبندر ینبورا فراهم کنم. زیرا نیروی دریایی انگلیس قول داده بود که دراین زمینه از هر نوع کمکی دریغ ننماید. ما پس‌از مشورت، صلاح را درآن دیدیم که من زید را درجریان بگذارم و به‌کمك او دراین مورد اقدامات لازم را به عمل آورم. لذا فیصل شتر بسیار تیزپا ومجللی برای من اختصاص داد تا بتوانم هرچه زودتر به ینبومراجعت کنم. وسپس ماازتپه‌های عقیده[2] ازمسیرجدید وادی مسره[3]، به‌راه افتادیم. زیراکه ما از ترس دیده‌بانان ارتش ترك مجبوربودیم تا ازراه اصلی دوری جسته و ازراه‌های فرعی خودرا به ینبو برسانیم. دراین سفر بدربن شفیعه[4] با من همراه‌بود؛ وما این راه را بدون هیچ توقف درعرض شش ساعت طی کردیم وقبل‌ازسپیده‌دم به ینبورسیدیم. چون ازاین سفرسه‌روزه‌ای

1– Marrows 2– Agida
3– Messarih 4– Bedr ibn Shefia

که من برای دیدن فیصل رفته ومراجعت کرده‌بودم‌بسیار خسته وفرسوده بودم وطی آن مگرلحظاتی چند نیاسوده ودائماً تحت شرایط هیجان ـ انگیزی بسربرده بودم مستقیماً بـه خانهٔ گارلند رفتم. گارلند خود در خانه نبود. او برای مأموریت بـه‌کشتی رفته بود. من درخانه او روی کاناپه‌ای افتادم وخـوابم برد. امـا پس از مـدتی بیدارم کـردند و گفتند که زید دارد می‌آید. لذا من برخاستم و به دیدن اورفتم وازاین سوی دیوارها لشکرشکست خورده اورادیدم که به شهروارد می‌شدند آنها حدود هشتصد نفربودند. آنهاآرام بودند ولی دیگرازهیچ‌نظراز شرمساری شکست، رنجـور و ناراحت نبودند. زید خـودش روحیهٔ خوبی‌داشت ونسبت به‌این‌شکست چندان اعتنائی‌نداشت. وهمچنانکه به‌شهروارد می‌شد روبه‌سوی عبدالقادر، فرماندارشهر که درپشت سراو می‌آمد کردو گفت:«چرا شهرما اینطور مخروبه‌است! من باید به‌پدرم تلگراف بزنم که به‌زودی چهل‌نفر به‌اینجا اعزام‌کند تا بناهای عمومی را دراینجا تعمیر کنند». واوواقعاً این کاررا انجام داد. مـن به کاپیتان بویل‌تلگرافی فرستاده بودم که ینبو به‌طوروحشتناکی موردتهدیداست وبویل بلافاصله جواب داده‌بود که ناوگان اواگرزودترنرسد، به‌موقع به اینجا خواهد رسید. ایـن آمادگی تسلی‌خـاطر به‌جایی بود. اخبار بدتری روزبعد به‌ما رسید. ترك‌ها بااعزام نیروی عظیمی به نخل‌مبارك ازراه بیرسعید جلوی راه افراد فیصل راکـه هنوز بخوبی مستقرنشده بودند گرفته بودند. بعداز یك درگیری کوتاه، فیصل از آنها جدا شده وقرارگاه خودرا رها کرده ودرحـال عقب‌نشینی به‌سوی ینبو بود. و

بدین‌منوال جنگ ما اکنون به مرحلهٔ حساس و آخرین‌پرده از نمایشی سهمناك می‌رسید. من دوربین خـود را برداشتم واز پشت سنگرهای دروازه شهرعکس بسیارجـالبی از بـرادران گرفتم که به سوی شهر می‌آمدند. فیصل درحـدود دوهزارنفرهمراه داشت، امـا هیچ یك از عشایرجوحینا با وی‌نبودند. چنان به‌نظرمی‌آمد که‌آنها خیانت کرده‌اند وآن یك ضایعه بـرای قبایل بود. واین مسئله‌ای بـود که هردوی مـا تصورش را نکرده بودیم.

من‌بلافاصله به‌خانهٔ اورفتم‌واوداستان را برایم شرح داد. ترك‌ها با سه لشکربه‌آنها حمله‌کرده وبا تعدادی توپ‌کوهستانی که با قاطرو شترحمل‌کرده بودند به‌آنها یورش می‌برند. فرماندهی ترك‌ها به‌عهده غالب‌بیك بوده که افرادخودرا باتسلط بسیاررهبری می‌کرده. واوخود تحت فرماندهی لشکرانجام وظیفه می‌نموده است. فخری پاشا به‌طور خصوصی این‌حمله را همراهـی می‌کرده که راهنمای اوو‌واسطهٔ او با اعراب شخصی به‌نام دخیل‌الله قاضی، قاضی‌شرع قبایل جوحینا بوده که با شریف محمدعلی بیضاوی عداوت داشت و بعد ازاو شخص دوم این عشایر بشمار می‌رفت.

آنها دراولین هجوم خود به وادی ینبورسیده وبه نخلستان‌های برو که حمله می‌برند وبـدین‌ترتیب خطوط ارتباطی اعراب و ینبو را قطع می‌کنند، وازآنجا برنخل مبارك هم مسلط شده وآنجا را مورد تهدید توپ‌های خود قرارمی‌دهند. آنها هفت دستگاه توپ داشتند که باآنها می‌توانستند به‌آسانی نخل‌مبارك را به‌توپ ببندند. فیصل‌ذره‌ای

ناراحت نشده، اما درجناح چپ خـود ازجوحینا صرفنظرنموده واز درهٔ بزرگ به‌طرف‌پائین‌حرکت می کند. اوجناح وسط وجناح راست را درنخل‌مبارك نگه می‌داردوتوپخانه مصری رابه کوه عقیده می‌فرستد تا ازتصرف آن توسط ترك‌ها جلو گیری کند. وبعد بـا دوتوپ پانزده پوندی خود بروکه را به‌توپ می‌بندد.

رسیم[1] ، یك افسرسوری که قبلا فـرمانده توپخانه درارتش ترك بود بااین دوتوپ به‌نبرد ادامه می‌دهد وبا این دوتوپ نمایش مهیجی به‌اجرا درمی آورد. این‌توپها به‌عنوان هدیه ازمصرفرستاده شده‌بودند. وبا اینکه کهنه وفرسوده بودند معذلك قابل تعمیر بودند. همانطوریکه شصت‌هزارقبضه‌تفنگی که‌برای‌شریف فرستاده شده‌بودهمه سلاح‌هائی بودند که ازرده خارج شده ویادگارجنگ گالیپولی[2] بودند. لذا رسیم بااین‌توپ‌ها وسیله هدف گیری نداشت، وسیلهٔ محاسبهٔ مسافت نداشت ومواد انفجاری‌کافی هم دراختیار نداشت.

مسافت اواحتمالادرحدود شش‌هزار یاردبوده، اماچون چاشنی گلوله‌ها از نوع قدیمی جنگ بویر[3] وهمه را کپك سبز فراگرفته بـود امکان‌آن می‌رفت که عمل نکنند واگـرهم اتفاقاً منفجرمی‌شدند گاهی درمسافت کمی‌درهوا می‌افتادند وبردکافی نداشتند و گاهی‌فقط اصابتی

1– *Rasim*

۲– گالیپولی = گلیبلو. وآن بندری در ترکیه است که در کنار داردانل قرار دارد.

3– *Boer War*

داشتند که مؤثر نبود. و اگر مسئله‌ای پیش می‌آمد اودیگر نمی‌توانست مهمات خـودرا ازجبهه به‌در ببرد. ولذا او به‌سرعت مهمات خـودرا مصرف می‌کرده وبا خنده وفریاد شلیك می‌کرده است. وبدین‌ترتیب عشایر، که فرمانده را چنان سرحال می‌دیده‌اند، روحیه‌ای تزلزل‌ناپذیر می‌یافتند. یکی از آنها می‌گفت: «باور کنید آنها واقعاً توپ‌های خوبی هستند؛ چون فقط صدای مهیب آنها مهم‌است». رسیم قسم می‌خورده که ترك‌ها دسته‌دسته می‌میرند وروی هم می‌افتند؛ واعراب که گفته‌های اورا باورمی‌کردند قوت قلب یافته وحمله می‌کرده‌اند.

همه چیز بـه خوبی پیش می‌رفته؛ وفیصل امید پیروزی قطعـی داشت. ولی‌ناگهان‌جناح چپ اودردره متزلزل شده وبه‌یکباره متوقف می‌شود؛ و بالاخره پشت به دشمن کرده وبا جنجال وهمهمه به طرف قرارگاه عقب‌نشینی می‌کند. فیصل‌دروسط به‌سوی رسیم تاخته وفریاد می‌زند که جوحینا ازآنها جدا شده و باید توپ‌هارا ازمعرض دست‌یابی دشمن نجات دهد، و بعد رسیم توپ‌هارا به قاطرها بسته با عجله به سوی وادی عقیده رهسپارمی‌شود که درآنجا مصری‌ها با نگرانی با یکدیگرمشورت می‌کنند. وبه دنبال او عقیل[1] و عتبان[2]، افرادابن‌شفیعه وحرب و بیعشه[3] نیزسرازیرمی‌شوند. فیصل واطرافیانش‌درجناح عقب بودند وباهمین‌ترتیب پشت سرهم به‌سوی ینبوحرکت کرده وجوحینا را با ترك‌ها درجبهه جا گذاشته بودند.

1 – Ageyl 2– Atban 3– Biasha

همچنانکه من هنوز این پایان غم‌انگیزرا گوش می‌دادم وبا او، برادران خائن بیضاوی را لعنت می‌فرستادم، مشاهده کردم که دم در سروصدائی می‌آید. ودرهمین هنگام عبدالکریم را دیدم که ازمیان غلامان به‌پیش می‌آید. او به‌طرف محل جلوس‌فیصل دوید وبه‌علامت احترام بند دستمال سرفیصل را بوسه زدودر کنارما نشست. فیصل با نگاهی‌متغیرانه گفت:«چطور؟». وعبدالکریم شرح داد که چگونه آنها ازناپدید شدن ناگهانی فیصل به وحشت وهراس افتادند، وچگونه او بابرادرش وسایرافراد شجاعشان تمام شب را با ترکها جنگیده وبدون هیچگونه توپ دربرابر آنها مقاومت کرده‌اند تااینکه دیگرنخلستانها غیرقابل‌دفاع شده ولذا بعدآنهاهم فرارکرده وبه وادی عقیده رفته‌اند. برادرش بانصف افراد قبیله همان موقع از دروارد می‌شد. وبقیه‌برای آشامیدن آب در وادی ینبوعقب مانده بودند.

وبعد فیصل پرسید: «چرا به‌هنگام جنگ شما به‌طرف قرارگاه و پشت ما عقب‌نشینی کردید؟» عبدالکریم گفت: « فقط برای اینکه قهوه‌ای برای خودمان درست کرده وبخوریم. چون ما ازطلوع آفتاب جنگ می‌کردیم وآن موقع غروب بودوهوا تاریك می‌شد. ماخیلی خسته وتشنه بودیم». وسپس من وفیصل به‌پشت تکیه دادیم و قهقهه را سردادیم. وبعد رفتیم تا ببینیم برای نجات شهرچه باید کرد.

اولین گام آسان‌بود. ماهمهٔ جوحینا را به‌وادی ینبو برگردانیدیم وبه‌آنها دستور دادیم که درخیف مستقرشوند وسعی کنند تا با خطوط ارتباطی ترك مقابله کنند، وهمینطور تك‌تیراندازان را به‌سوی تپه‌های

عقیده به عقب برانند. با این عمل رد گم کردن ومنحرف ساختن آنها، می‌توان تعداد زیادی از ترک‌ها را مشغول کرد تا آنها نتوانند نیرویی بیش از ما به ینبو گسیل دارند. و بعلاوه ما از نظرموضع ومقرجنگ بهتر از آنها بودیم. زیرا شهر که برروی صخره‌های مرجانی ساخته شده بود حدود بیست پا ازسطح رودخانه ارتفاع داشت وآب از دو طرف آن‌را احاطه می کرد. ودوطرف دیگرشهر به‌محیط دوروبرش که سرزمین شن‌زارمسطحی بود، مسلط، وفرسنگ‌ها صاف وبدون حفاظ بود، وآب آشامیدنی هم درآنجا وجودنداشت. واگرما با توپخانه و مسلسل ازخود دفاع می کردیم، نفوذدشمن به هیچوجه امکان نداشت.

توپخانهٔ ما قراربود به‌زودی برسد. بویل[1] مانند همیشه عملش ازقولش بهتربودودرعرض کمتراز بیست‌وچهارساعت پنج کشتی‌برای ما متمرکزساخته بود. او کشتی مخابرات (۳۱/م)[2] راکه نیازی به عمق زیاددریا برای لنگرانداختن درکنارساحل‌نداشت وبرای کارمورد نظرمناسب بود ـ درانتهای جنوب شرقی بندرمستقر کرده بودواز آنجا می‌توانست مسیراحتمالی ترک‌هارابا توپ شش اینچی‌خود هدف قرار داده وآنها را درهم بکوبد. کاپیتان این کشتی برای شلیك گلوله‌هایش واقعاً دقیقه شماری می کرد، وکشتی‌های بزرگترچنان مستقرشده‌بودند که بتوانند فاصله دورتری را هدف گیری کنند و جناح‌های دیگررا از بندرگاه شمالی درهم بکوبند. نورافکن‌های دافرین[3] و (۳۱/م)

1– Boyle 2– M. 31 3– Dufferin

می‌توانست دشت آنسوی شهررا به‌خوبی روشن کند.

اعراب ازدیدن آن همه کشتی دربندر بسیارخوشحال بودند و همه آماده بودند که درسر گرمی امشب سهم خود را انجام ونقش خود را ایفا کنند. آنها ما را امیدوار می کردند که دیگروحشت وواهمه‌ای نخواهند داشت ولی برای اینکه کاملاً مطمئن باشندآنها به نوعی استحکامات نیازداشتند تا به شیوهٔ قرون وسطی‌ای دفاع کنند. کندن سنگروکانال فایده‌ای نداشت. زیرا که اولا زمین ازسنگ سخت مرجانی بودوعلاوه بر آن، آنها در کندن سنگروکانال فاقد تجربه‌بودند واحتمالاً نمی‌توانستند آنهارا بخوبی وبااعتمادکامل‌مورد استفاده قرار دهند. لذاما پشت دیوارهای سوراخ سوراخ شهردیواردیگری ازخاك درست کردیم وبین آنهارا پرازخاك کردیم وبدین‌ترتیب حداقل آنها را دربرابر گلوله‌های دشمن وشاید حتی دربرابرتوپ‌ها مصون نمودیم و بیرون خاك ریز سیم خاردار کشیدیم وسرسیم‌ها را بین مخازن آب که پشت دیوارها قرارداشت محکم به هم بستیم. در آن خاك ریزها سنگر کندیم ومسلسل‌هارا کار گذاشتیم ومسلسلچی‌های فیصل را درآنجاها گماشتیم، و مصری‌ها هم که دراین نقشه نقشی برایشان معین شده بود خیلی خوشحال بودند. و گارلند نیز دراین ماجرا رئیس مهندسی و مشاورعالی طرح بود.

بعداز غروب آفتاب شهر ازشدت هیجان به لرزه درآمد که تا روز ادامه داشت، همه کارکنان با همهمه وشادی وتیراندازی غوغایی به‌پا کرده بودند. اما هنگامی که شب فرارسید همه برای خوردن شام

رفتند وهمه جارا سکوت محض فـرا گرفت. تقریباً آنشب همه بیدار بودند. ساعت یـازده شب خـبر رسید که پـاسگاه‌های ما درسه میلی شهربادشمن روبروشده‌اند. گارلند بایك جارچی به چند خیابان رفت وافراد پادگان را احضارنمود. آنها بـه زودی همه بیرون آمده و بدون هیچ تیراندازی و یا سروصدائی به جایگاه خـودرفتند. افـراد نیروی دریایی که دربالای مناره‌ها بودند کشتی‌هارا مطلع کـردند که بلافاصله نورافکن‌های آنها به‌سوی دشت‌های اطراف بندر گاه تابید وشروع به جستجونمود. تمام‌زوایای دشت درجایی که‌امکان حمله می‌رفت روشن شده بودونورنورافکن‌ها درخطوط متقاطع همه جارا زیرنظرقرارداده بودند. لیکن هیچ چیز به‌نظرنمی‌رسید ولذا هیچ تیری شلیك نشد.

بعدها دخیل‌الله به من گفت که اوترك‌هارا راهنمایی کرده بود که درتاریکی‌شب به ینبوحمله کرده وکارفیصل وافرادش را بسازند. لیکن آنها پس‌ازمشاهده سکوت شهر وپرتونورافکن‌های کشتی‌هایی که در سراسرساحل صف کشیده بودند ترسیده وجرأت حمله نکرده بودند. آنها در پرتونورافکن مانع وحفاظی راکه توسط خاك‌ریز ایجاد شده بوددیده بودند ودریافته بودند که به‌آسانی امکان بالارفتن ازآن وجود ندارد، و بنابراین ترك‌ها برگشته بودند. ومن عقیده دارم که‌آنها همان شب جنگ را باخته بودند. من شخصاً شب را بـه عرشه‌کشتی سوو[1] رفته‌بودم تابدون مزاحمت بخوابم وبالاخـره باآرامش بسیاردلپذیری

1– Suva

خوابیدم وازدخیل‌الله متشکر بودم که ترك‌هارا بـه حزم واحتیاط وادار ساخته‌بود، وبااینکه احتمالا ما می‌توانستیم آنشب پیروزی با شکوهی به‌دست بیاوریم معذلك من حاضر بودم تا برای خوابی آسوده وهشت ساعته هرچه داشتم بدهم که الحمدلله موفق شدم.

باشگاه ادبیات

فصل بیست و یکم

روز بعد فاجعه بزرگی ازسرما گذشته بود: ترک‌ها به‌وضوح موفق به‌حمله نشده بودند. عشایرجوحینا درجناح خود ازوادی ینبو فعال بودند، کوشش‌های معماری گارلند درمورد دفاع ازشهر بسیار موثر بود. عملیات نظامی چشم گیر سرآرچیبالد موری در سینا که بنا به‌خواهش فیصل انجام شده وبرای جلوگیری از اعزام ترک‌ها به‌مدینه عملی شده بود نتیجهٔ مثبتی داشت، وبدین ترتیب همه نفس راحتی کشیدند. چند روز بعد، بویل کشتی‌ها را متفرق نمود، اما قول داد که هرموقع بخواهیم باسرعت می‌تواند مجدداً کشتی‌ها را درآنجا آماده کند، ومن ازاین‌فرصت‌استفاده کرده وبه‌ربیغ رفتم ودرآنجا باسرهنگ برموند ملاقاتی داشتم. همانطوریکه شرح داده شد، اومردی تنومند باریشی انبوه بود ورئیس هیئت نمایندگی فرانسه وتنها سربازواقعی درحجاز به‌شمارمی‌آمد. اوهنوز گروه نظامی فرانسه مستقردرسوئز را چون اهرمی برای حرکت یک‌تیپ ازقوای نظامی انگلیس به‌ربیغ به‌کارمی‌برد، وچون گمان‌می‌کرد که من کاملاً بااوموافق‌نیستم، بنابراین سعی می‌کرد تا مرا قانع کند.

طی بحثی که‌داشتیم من اظهار کردم، ضروریست که هرچه‌زودتر

به‌مدینه حمله شود. چون باتفاق سایر انگلیسی‌ها من معتقد بودم که تصرف مدینه برای هر گونه توسعه انقلاب اعراب ضرورت دارد. او دراین‌مورد به‌شدت بامن مخالف بود و گفت تصرف مدینه به‌هیچ‌وجه برای اعراب منطقی ودرست نیست. به‌عقیدهٔ اوقیام اعراب حداکثر انتفاع خود را درشورش مکه به‌دست‌آورده، وهر گونه عملیات‌نظامی برعلیه ترکیه، بهتراست بدون کمك اعراب وبه‌دست فرانسه وانگلیس انجام شود. اواشتیاقی وافرداشت تاقوای‌متفقین را درربیغ پیاده کند، زیراکه به‌این ترتیب حرارت وغیرت عشایر بابد گمان شدنشان نسبت به«شریف» به‌جوش‌می‌آمد. وبااین شیوه تنها نیروی دفاعی اونیروهای نظامی خارجی‌خواهند بود ولذا ماهستیم که بایددرمورد ابقاء ویاتبعید اوتصمیم بگیریم. تا اینکه جنگ پایان یابد وترکیه شکست بخورد و آنوقت‌نیروهای فاتح خواهندتوانست طی‌معاهده‌ای مدینه را ازسلطان بگیرند وبه‌حسین بدهند تا به عنوان فرمان روای قانونی حجازشناخته شده واین‌کار به‌منزلهٔ پاداش خدماتش محسوب شود.

من اعتماد سطحی راکه اوداشت نداشتم و ازدست دادن هم ـ پیمانان کوچکی‌مانند اعراب را درصلاح نمی‌دیدم. وفکرنمی کردم که ما تااین اندازه نیرومندیم که بتوانیم ازاین متحدین کوچك صرفنظر کنیم. بنابراین من به‌اختصار گفتم که من دراین زمینه بااوموافق‌نیستم. من دراین‌خصوص برای فتح فوری مدینه بیشترین اهمیت‌راقائل‌بودم، وبه‌فیصل‌توصیه می کردم تابرای‌تهدید طولانی برعلیه خط آهن، الوجه را به‌تصرف درآورد، ودرجمع، بعقیدهٔ من اگرتعصب‌قیام اعراب آنها

را به‌دمشق نمی‌برد این حرکت آنها بـه‌هیچ وجه انقلابشان را توجیه نمی‌کرد.

این‌عقیده برای‌اوقابل‌قبول‌نبود. زیرا که معاهده سایکس- پیکوت[1] که درسال ۱۹۱۶م، بین فرانسه وانگلستان منعقد شده بود برای همین احتمالات منظور گردیده وبرای‌اینکه هدف خاص آن‌تأمین شود، مقرر می‌داشت که دردمشق، حلب و موصل، حکومت‌های‌مستقل عرب‌تشکیل شود تا تحت‌کنترل نامحدود فرانسه درنیایند. نه سایکس ونه پیکوت، هیچ یك باورنداشتند که چنین چیزی امکان‌پذیر باشد، امـا من بـاور داشتم، ومعتقد بودم که بعدازاین،نیروی‌قیام‌اعراب،مانع تشکیل طرح‌های استعماری ـ توسط ما یادیگران ـ درآسیای غربی خواهد شد. که البته طرح‌های استثمارشایستگی هم نداشت.

سپس برموند به‌اطلاعات فنی خود اتکاکرد و گفت که به‌عنوان یك‌افسرستاد سوگند می‌خورد که اگرفیصل ینبورا ترك گفته وبه‌الوجه برود ازنظر اواین عمل یك خودکشی‌نظامی است. اما من درمباحثات اونیرویی نمی‌یافتم وازچرب زبانی وحرافیش دراین زمینه تحت‌تأثیر قرارنگرفتم وآنچه احساس می‌کردم برایش گفتم. این گفتگو بین یك سرباز پیرومرد جوانی درلباس فاخر[مانند من] عجیب می‌نمود وبرای من زیـاد خوشایند نبود واثرخوشی درمن نگذاشت. سرهنگ، مانند هموطنانش درعشق ودرجنگ حقیقت بین بود. فرانسویـان حتی بین

شعرونثرهم، نثررا ترجیح می‌دهند؛زیرا که درنثرمی‌توان‌تعقل‌واندیشه ومنطق را مستقیماً بکاربرد؛ درحالیکه درشعر، باید جهان واقعیات را باچشمانی‌نیمه‌بازنگریست. زیرا که‌فروغ خیره کنندهٔ واقعیات،دیدگان مردم‌شاعرپیشه‌ای‌چون انگلیسی‌های‌خیال‌پردازرا نیمه بسته‌نگه‌می‌دارد. وبدین لحاظ این دونژاد، درمسائل مهمی که مشترکاً به‌عهده گرفته‌اند هرگزهم‌آهنگی‌نزدیك ودوستانه‌ای نداشته‌اند. به‌هرترتیب من خودرا به‌اندازهٔ‌کافی کنترل کردم ومفاد این گفتگورا برای اعراب فاش‌نکردم. اماعین گفتگوهارا برای سرهنگ ویلسون که به‌زودی‌عازم دیدن‌فیصل وپیگیری مسائل الوجه بود وبه‌اینجا می‌آمد، نوشتم.

قبل‌ازرسیدن ویلسون مرکزثقل‌لشکرترك‌به‌طورغیرقابل‌انتظاری تغییر کرد. فخری‌پاشا حمله به‌ینبورا عملی‌نافرجام‌یافته وهمچنین‌تعقیب قبایل‌جوحینا را درخیف حسین[1] کاری بی‌فایده دانسته وازهردوصرفنظر کرده بود. همینطوردرنخل مبارك هم که بشدت توسط دوتا هواپیمای انگلیسی بمباران می‌شد. این دوهواپیما درصحرا بخوبی عملیات بمباران را باوجود توپ‌های دشمن انجام داده ودوبار ازفاصلهٔ نزدیك آنها را درمخاطره قرارداده بودند.

درنتیجه،فخری‌پاشا به‌بیرسعید عقب‌نشینی کرده، ودرنخل‌مبارك فقط نیروی‌قلیلی برای مقابله باعشایرجوحینا باقی گذاشته بود. خوداو با بیشترقوای تحت فرماندهیش از جادهٔ سلطانی عازم ربیغ گشته بود.

1– Kheif Hussein

این تحولات، بدون‌شك بخاطر قدرتی بود که علی در ربیغ فراهم آورده وهمین قدرت علی، فخری پاشا را به ناچارمتوجه اوساخته بود. علی، پس‌ازشنیدن خبرشکست زید، بلافاصله عده‌ای ازافراد خود وتعدادی تفنگ برای پشتیبانی اوفرستاد. ووقتی که خود فیصل هم متزلزل شد، تصمیم گرفت باتمام افرادش دروادی صفرا به‌ترك‌ها حمله کند و آنهارا از ینبو به‌عقب براند. علی درحدود هفت هزارنفردراختیارداشت، و فیصل‌فکرمی کرد که اگرحرکت علی باحرکت خودش هم زمان‌شود، خواهند توانست نیروهای فخری پاشا را ازدوطرف درمیان گرفته و کارشان‌را درمیان کوهپایه‌ها یك‌سره کنند. اوتلگرافی‌فرستاد واین‌مسئله را توصیه کرد وتقاضا کرد که چند روزی درنگ کنند تانیروهای او که تاحدی ازنبرد پیشین خسته بودند، استراحت کنند و آمادگی بیابند.

اما علی به‌علت اینکه ازاوضاع ناهنجار اخیرناراحت شده بود تامل نکرد. لذا، فیصل، زید را به مساحلی[1] دروادی ینبوفرستاد تا در آنجا مشغول تهیه مقدمات باشد. وقتیکه مقدمات درمساحلی فراهم شد اوزید را برای‌تصرف بیرسعید فرستاد که باموفقیت‌پایان یافت، وسپس عشایرجوحینارا برای‌پشتیبانی زیداعزام‌نمود. ولی آنها دراین همکاری درنگ نمودند، زیرا که ابن بیضاوی نسبت به‌فیصل حسادت می‌ورزید وازاینکه وی درمیان قبایل او روزبروزنیرومندتر وذی‌نفوذترمی گشت نگران بود ومی‌خواست که نیازفیصل را به‌خود محرزسازد. لذا فیصل

1– *Masahali*

بدون اینکه کسی را همراه ببرد، به‌نخل مبارك رفت ودرظرف یکشب قبایل جوحینا را متقاعد نمود که رهبر آنها کسی جز او نیست. روز بعد همه‌باهم به‌حرکت درآمدند. درحالیکه‌فیصل برای جمع‌آوری‌عشایر حرب شمال در گردنهٔ تشا[1] ، بدانجا رفت تـا آنها را برای عقب‌نشینی ترك‌ها به‌وادی صفرا آمـاده نماید، تاموقعی که ترك‌ها بدانجا می‌رسند توسط آنها موردحمله قـرار گیرند. اکنون فیصل حدود شش‌هزار نفر دراختیارداشت، واگـرعلی ساحل جنوبی دره را می گرفت، ترك‌های بیچاره ازدوطرف درمحاصرهٔ آتش آنها قرارمی گرفتند.

متأسفانه این پیش‌بینی‌ها درست از آب درنیامد. زیرا، موقعیکه فیصل‌حرکت کرد به‌اوخبررسید که افراد علی پس‌ازتصرف صلح‌آمیز و پس گـرفتن بیرابن حسنی، تـوسط یك شایعه پراکنی مبنی براینکه قبایل صبح به‌آنها خیانت کـرده‌اند، متفرق شده وبا بی‌نظمی‌تمام بـه ربیغ باز گشته‌اند.

دراین وقفهٔ نامیمون، سرهنگ ویلسون هم بـه ینبووارد شد تا مارابرای عملیات نظامی درالوجه وضرورت وفوریت آن متقاعد کند. نقشه‌ای طرح شد که طبق آن می‌بایستی فیصل تمام نیروهای جوحینا و سپاه حرفه‌ای خودرا به الوجه می‌برد، ودرآنجا بـا حداکثر پشتیبانی نیروی دریایی‌مشغول عملیات می‌شد. این‌پشتیبانی‌تاحد زیادی موفقیت او را درالوجه تضمین می کرد، اما ینبو مطلقاً خالی شده ودفاع از آن

1– *Tasha Pass*

به مخاطـره می‌افتاد. برای چند لحظه، فیصل از انجـام چنین ریسکی درنگ نمود. اواشاره کرد که ترک‌ها دراطراف ینبو هنوز نیرومندند و افرادعلی‌هم‌علناً ثابت کرده‌اند که‌نمی‌توانندچندان موردا‌طمینان‌باشند. واحتمالاحتی ازدفاع ربیغ هم دربرابرحملات سنگین عاجز خواهند بود. بنابراین‌چون ربیغ برای مکه چون سدی مستحکم‌بشمارمی‌رود، او قبل‌ازاینکه سقوط آن را ببیند، ینبورا رها کرده وخودوافرادش رابه ربیغ‌خواهد رساند تاباجنگ درآنجا ودرسواحل آن کشته شوند.

اماویلسون برای اینکه اورا ازربیغ مطمئن کند، نیروهای ربیغ را خیلی قابل اعتماد توصیف نمود، و فیصل برای اینکه خـاطرجمع شود ازاو قول گرفت کـه تا موقعیکه مشغول عملیات الـوجه است، ویلسون متعهد شودکه با پشتیبانی نیروی دریایی انگلیس ونیروهای مستقردرربیغ تاحدتوان ازدفاع ربیغ فروگذارنکنند، وسپس‌ویلسون درعرشهٔ «دافرین»[1] به‌اطراف نگاه کرد (که ماهمه درآنجاحرف‌های فیصل‌را تائید می کردیم) وبعد به‌اوقول شرف داد. وایـن‌کارازسوی ویلسون قماری حساب شده بود، زیراکه اگراین قـول را به فیصل نمی‌داد، اوهرگزبه‌سوی الوجه حرکت نمی کرد، واین‌عمل‌انحراف افکاروتغییرموضع ازاطراف ربیغ به الوجه، که به منزلهٔ اولین اقدام تهاجمی اعراب بشمار می‌رفت، آخـرین فرصت اعـراب، نه برای حصول محاصرهٔ مدینه، بلکه برای جلوگیری ازتصرف مکه توسط

1– *Dufferin*

ترك‌ها محسوب می‌شد. چند روز بعد، ویلسون برای اینکه خاطر جمع باشد، ازسوی پدرفیصل فرمان عزیمت فوری اورا به الوجه گرفته وفرستاده بود. دراین فرمان «شریف» تأکید شده بود که فیصل باید باتمام نیروهای خود هرچه زودتر به سوی الوجه عازم شود.

درعین‌حال، اوضاع ربیغ روزبروز بدترمی‌شد. افراددشمن که در وادی صفرا ودرجاده سلطانی مستقر بودند تقریباً به پنج هزارنفر تخمین زده می‌شد. عشایرحرب شمال به‌خاطر اینکه نخلستانهای خود را از ویران گری آنها محفوظ دارند آنها را از نظرتدارکات کمك می کردند، وعشایرحرب جنوب نیز تحت فرماندهی حسین مبیرگ[1] با شقاوت هرچه تمامترمنتظر بودند که پس از پیش‌روی ترك‌ها آنها هم از عقب به‌نیروهای «شریف» حمله کنند.

در یك کنفرانس، با شرکت ویلسون، برموند، جویس، راس، ودیگران که درشب تولد حضرت مسیح درربیغ برقرار شد، تصمیم گرفته بودند که قرارگاهی در کنار فرودگاه درست کنند که در زیر پوشش توپ‌هایی که از کشتی‌ها، توسط مصری‌ها شلیك می‌شود، بتوانند پرسنل پروازوافراد نیروی دریایی را که از «مینرو»[2] پیاده می‌شوند طی‌چند ساعتی که برای حمل‌ویا تخریب تسلیحات ضرورت دارد، محافظت کنند. ترك‌ها همچنان گام‌به گام به‌پیش می آمدند؛ و آن

1– *Hosein Mabeirig*

2– *Minerva* کشتی انگلیسی

قرارگاه درشرایطی نبود که بتواند در برابر یك لشکر که به‌خوبی فرماندهی شده واز پشتیبانی توپخانه برخورداراست مقاومت نماید.

لیکن، فخری خیلی کند بود. اوتا فرارسیدن اواخر هفته اول ژانویه هیچ نیرویی‌را از بیرالشیخ عبورنداد، وبعد ازهفت روزهنوز برای حمله‌به خریبه[1]، جایی که علی یك قرارگاه چندصدنفری داشت، آماده نشده نبود. نگهبانان و دیده‌بانان هرروز درتماس بودند؛ ولی حمله‌ای که هرروز مورد انتظاربود همچنان به‌عقب می‌افتاد.

درواقع ترك‌ها بامشکلاتی که تصورش‌رانداشتند روبروبودند. درمرکز فرماندهی آنها، تعدادکثیری بیمارشده‌بودند وچارپایان خسته وواماندە بودند. هردوی این مشکلات دراثرکارزیادو کمبود غذای مناسب عارض گردیده بود. وعلاوه برآن عوارض، عشایری که از عقب به‌آنها حمله می‌کردند کارشان را مختل می‌ساخت. بعضی افراد قبایل ویا حتی بعضی‌ازخود قبایل گاهی‌از قیام ونهضت غافل‌می‌شدند، اما بااین‌حال هرگزمورد اعتماد ترك‌ها نبودند. چون ترك‌ها غفلتاً خود را درکشوری ناآشنا ووحشت‌زا یافته بودند که با آب وهوا وشرایط محیط‌آن به‌هیچ وجه سازگاری نداشت. دراثرحملات بی‌امان عشایر دراولین دوهفتهٔ ژانویه به‌طورمتوسط روزانه چهل شتر وبیست نفر سربازآنها یا کشته ویا زخمی می‌شدند وخسارات آنها ازنظرتجهیزات دیگرهم کمترازآن نبود.

این‌حملات وشبیخون‌های عشایر ازده میلی مدینه به‌طرف دریا

1– *Khoreiba*

شروع می‌شد وتا هفتاد میلی، در گـردنه‌ها و کوهپایه‌ها همچنان ادامه داشت. عشایـر همچون مانعی بزرگ بودند که درراه پیش‌روی لشکر ترك‌ها وتجهیزات آنها که ازماشین آلات پیچیدهٔ آلمانی‌تشکیل‌می‌یافت سد راه می‌شدند. وازخط آهنی که درمسافتی بسیاردورقرارداشت، راه قابل عبوری برای وسائل سنگین آنها به سوی حجـاز وربیغ وجود نداشت. واین نیز مسئله‌ای بود که حمل‌ونقل این وسائل را کاری بس دشوار می‌نمود. مسایل مدیریت درجنگ‌های علمی، تحرك وکارآیی آنرا در چنین سرزمینی مختل می‌ساخت، ومشکلات آن نـه درقیاسی هندسی بلکه درقیاسی تصاعدی، درهرمیلی که ازمدینه دورترمی‌رفتند، افزایش می‌یافت، وموقعیت آنها بیش‌از پیش درنـاراحتی طاقت‌فرسا ودرناامنی جانکاهی فرومی‌رفت.

موقعیت برای ترك‌ها چنان سهمناك وتیره وتـار بود که به‌هنگام حملات ناگهانی عبدالله وفیصل درروزهای آخر ۱۹۱۶ م، فخری‌پاشا احتمالاً خوشحال بـود که با این وضع تخیلات استراتـژیکی جنگ حجاز تغییرخـواهد نمود. ولذا (بعد ازهیجدهـم ژانویهٔ ۱۹۱۷ م) لشکرهـای عازم مکه را با عجله ازجاده سلطانی و فرا[1] وجادهٔ گهه[2] و وادی صفرا به‌سوی مدینه بازخواند تا بتواند با استقرارنیروهای خود درسنگرهای نزدیك مدینه ازآن شهردفاع کند. واین‌موقعیت بی‌نتیجه تا متارکهٔ جنگ ادامه یافت؛ کـه برحسب قرارمتارکه بالاخره ترکیه شهرمقدس وپایگاه نظامیش را بطور ملامت‌باری تسلیم نمود.

1– Fara 2– Gaha

فصل بیست ودوم

فیصل مردی کاری وپرحرارت بودوبا صمیم قلب کاری را که با آن موافقت می کرد انجام می‌داد. اوقول داده‌بود که بلافاصله به‌الوجه برود. لذا، اوومن درروزسال‌نو [مسیحی] باهم نشستیم وتمام جوانب کاررا سنجیدیم ودر بارهٔ آنچه که این حرکت برای ما وبرای ترک‌ها به‌بارمی آورد اندیشیدیم ومذاکره کردیم. دراطراف ما، درطول وادی‌ینبو، در گروه‌های چندنفری دراطراف نخلستانها، درزیردرختان ودرطول تمام شعبات این دره درهرجاکه سرپناهی دربرابر آفتاب و باران بود ویا درهرجاکه گیاهی برای چریدن شترها وجودداشت، سربازان ما سرتاسردره را فرا گرفته بودند. مردم کوهستانی یاسربازان نیمه لخت وپابرهنه دیگر به‌چشم‌نمی‌خوردند. شش‌هزارنفرسربازان ما اکثر،مردانی مجهزومورداطمینان بودند.اجاق‌های قهوهٔ آنها ازدور،در کنارجهازهای‌شتران ـ که سربازان از آنهابه‌عنوان تکیه گاه‌خوداستفاده می کردند و با تکیه بر آنها استراحت می کردند ـ دیده می‌شد. بدن آماده وورزیدهٔ اعراب به آنها اجازه می‌دادکه برروی سنگ‌ها دراز کشیده ومانند مارمولک‌ها خودرابا سختی سنگ‌ها عادت داده وچون

نعش درخواب فروروند و به راحتی رفع خستگی نمایند.

آنها آرام، اما مطمئن بودند. بعضی‌از آنها که بـرای مدت شش مـاه درجبهه‌های فیصل خدمت می کردند، آن اشتیاق وحرارت گذشته راکه من درحمرا مشاهده کرده بودم ازدست داده بودند، اما درعوض ورزیده‌ترومجرب‌ترشده بودند. ونیرویی پرمقاومت وایده‌آل به‌دست آورده بودند که برای ما ازجنگ‌آوری وتهور با ارزش‌تربود. وطن‌پرستی آنها اکنون آگاهانه بودوهرچه بیشترازموطن خوددورمی‌شدند دقت وتأمل آنها بیشترمی‌شد. استقلال قبایل هنوز رعایت می‌شد وهر قبیله فقط ازرئیس خوددستور می گرفت وفرمان می‌برد، اما بااین‌حال آنها به‌نظم ونظـامی که لازمهٔ صفوف ارتش است تاحدی خـو گرفته بودندودرحال حرکت ترتیب وانضباط را رعایت می کردند. هنگامی که «شریف» نـزدیك می‌شد آنها صف می کشیدند و باهم خم شده و بازوی خودرا[1] می‌بوسیدند که علامت احترام وسلام آنها بـود. آنها تفنگ‌های خـودرا روغن کاری نمی کردند، و می گفتند کـه شن لولهٔ اسلحه‌ای راکه روغن کاری شود پرمی کند. روغن هم نداشتند، زیرا که روغن اسلحه را برای نرم کردن بدنشان که دربرابرحرارت آفتاب می‌سوخت به کارمی‌بردند. امابه‌هرحال تفنگ‌هارا تمیزنگه می‌داشتند. وبعضی ازآنها می‌توانستند به خوبـی ازمسافتی دورتیراندازی کنند و هدف را بزنند.

1– The bow and sweep of the arm to the lips

آنها هنگامی که زیاد بودند نیروی رزمی چندانی نداشتند، چون آنها فاقد روحیهٔ همکاری وانضباط بودند، وبه یکدیگر اعتماد نمی کردند. هرچه تعداد گروه آنها کمتر بود، عملکرد جنگی آنها بهتر می‌شد. گروه هزارنفری آنها، دربرابر یك گروهان ازسربازان تعلیم دیدهٔ ترك مؤثرواقع نمی‌شد؛ اما یك گروه سه یا چهارنفری از آنها در کوه، می‌توانست درمقابل بیش از چندبرابر ازافراد ترك مقاومت نموده وآنهارا تارومار کند. ناپلئون درجنگ با ممالیك[1] مصر، از آنها با همین خصوصیت یاد کرده‌بود. اما ماهنوز ازاین که تجربیات عجولانهٔ خودرابصورت‌اصلی‌مسلم به‌کار گیریم احتیاط می کردیم. تاکتیك‌های ما بکاربردن اولین چاره‌ای بود که برای رفع مشکلات به نظرمان می‌رسید. اما ماهم مانند افراد تحت فرماندهی خود رفته رفته تعلیم می‌یافتیم.

ما از جنگی که درنخل مبارك به‌وقوع پیوست، دریافته بودیم که همکاری سربازان مصری باافراد غیرحرفه‌ای ثمربخش نخواهدبود. لذا بعد از تحویل کلیهٔ وسایل افسران مصری به رسیم، یعنی توپچی فیصل، و عبدالله دیلمی[2] افسرمسلسلچی او، آنهارا عازم کردیم. وآنها گروه‌هایی از اعراب محلی را تشکیل دادند و ایشان را با عده‌ای از

۱ ــ همان‌گونه که اشاره شد: ممالیك مصر سلسله‌ای از فرمان‌روایان مصر بودند.

2– *Abdulla Deleimi*

سربازان سوری و اهالی بین‌النهرین که تحت تعلیمات نظامی ترك‌ها آموزش‌دیده وبعدها ازارتش‌ترك فرار کرده‌بودند درآمیختند. مولود، معاون[1] «آتش‌خوار» فیصل درامور جنگ، ازمن پنجاه رأس قاطر خواست تاافراد تعلیم‌یافتهٔ خودرا که درامورتوپخانه تبحرداشتندبرآنها سوار کند وآنهارا سواره‌نظام بنامد. اوآدم سخت گیروبا انضباطی‌بود وذاتاً افسری سواره‌نظام بود وبا تمرینات متهورانه، آن قاطرسواران خسته را با رنج فراوان به سربازان بسیارورزیده‌ای مبدل ساخت که بسیارمطیع وفرمان‌بردار بودند وقادر بودند حملات رسمی را به‌خوبی وشایستگی به‌اجرا درآورند. آنها واقعاً عجایب ارتش عرب شدند. بدین‌ترتیب ما تلگرافی پنجاه قاطردیگرخواستیم تا سواره‌نظام‌توپخانه را به دوبرابرافزایش‌دهیم، زیراکه‌ارزش‌واحدی چنان‌تواناوسرسخت برای شناسائی ودیده‌بانی ازدشمن بسیارمحرز بود.

فیصل پیشنهاد کرد که تمام عشایرجوحینا را باخود به الوجه ببرد، وهمین‌طور عشایرحرب، بیلی، عطیبه و عقیل را هم به‌آنها بیفزاید تا سپاه او به‌صورت یك ارتش متشکل ازعشایر درآید. مااین یورش‌را طالب بودیم که‌آخرین پرده ازنمایش جنگ حجازرابه‌اجرا درآورد، وچنان باشد که‌آوازهٔ آن درتمام نقاط عربستان غربی بپیچد. این یورش‌می‌بایستی عظیم‌ترین‌عملیات نظامی‌اعراب درتاریخ می‌بود.

1– Feisals A. D. C. = Aid – de – Camp

با مرخص کردن آنها که برای خانـواده‌هایشان نگران بـودند به‌آنها فهماندیم کـه دیگردنیایشان عـوض شده، و بدین‌ترتیب مـی‌توانستیم مطمئن شویم که دیگرفرار ازجبهه وحسادت‌های قبایل‌نسبت‌به‌یکدیگر مفهومی نخواهد داشت تا دربحبوحهٔ جنگ مسایل داخلی مارا ازپای درآورد.

ما انتظارمقابلهٔ فوری نداشتیم، وزحمت بردن این گروه سنگین وبدقواره را به الوجه‌برای‌آن خاطرمتحمل می‌شدیم که درواقع‌جنگی درالوجه نبود. واگر جنگی درمی گرفت، ما می‌دانستیم کـه در برابر تجربه و کفایت‌این گروه چیزی به‌حساب نمی‌آید. ما امتیازات خوبی دراین حمله داشتیم. زیراکه تـرک‌ها اکنون نیروهـای اضافی خودرا برای حمله به ربیغ به‌کار گرفته‌بودند،یابه‌عبارت بهتر آنهارابرای‌حمله به ربیغ دربیابانها سر گردان نموده‌بودند، وانتقال این‌نیروها به شمال روزها وقت لازم داشت؛ به‌علاوه ترک‌هـا احمق‌بودند، وما می‌دانستیم که‌آنها بـلافاصله ازاین حرکت مـا اطلاع نخواهند یافت و به‌زودی این داستان را باورنخواهند کرد، وتامدتی بعد نخواهند فهمید که این کار برای آنها چـه فرصت نابی را فراهم ساخته بـوده است. اگرما می‌توانستیم این راه را درسه هفته بپیماییم، احتمالا می‌توانستیم الوجه را غافل گیر کرده و تصرف کنیم، وبالاخره قـادر می‌شدیم تا حملات تـک‌تـک و متناوب قبایل حرب را به‌صورت عملیات حساب شده‌ای ادامه داده وبا تشویق‌آنها به گرفتن غنایم می‌توانستیم خودکفایی افراد خودی راتضمین کنیم. هدف ماعمدتاً این‌بود که قسمت عمدهٔ نیروهای

ترك رابرای دفاع ازاین جنگ و گریزدر گیرنماییم. زید موافقت‌نمود که به ربیغ برود تـا بتواند حملات جنگ و گـریزرا درجناح عقب دشمن افزایش دهد. ومن نامه‌ای توسط او برای کاپیتان کشتی دافرین[1] دادم. این کشتی‌برای حفاظت از ینبومأمورشده بودومی‌توانست عبور سریعی را برای زید وافرادش فراهم کند. زیرا تمام کسانی که ازطرح الوجه مطـلع بودند مشتاق بـودند که دراین زمینه مؤثرواقـع شده و مساعدت کنند.

برای این که‌من‌خودهم دستی دراین‌حمله داشته‌باشم و کوششی کنم، یك گروه آزمایشی از محامید[2] را که تعدادشان سی‌وپنج نفر بود از نخل‌مبارك باخودم برداشتم ودرروزدوم سال ۱۹۱۷ ازآنجا به‌چاهی که درکنارچند خانه قرارداشت ودرمسافرت قبلی‌خود ازربیغ به ینبو آن را دیده بودم به‌راه افتادم. وقتی که هوا تاریك شد ما پیاده شدیم و شترهارا با ده‌نفرمراقب برای مواظبت آنها دربرابر برخورد احتمالی نگهبانان تـرك درآنجا گذاشتیم. بقیه مـا از ذفران[3] بالا رفتیم. زیـرا کوهها، سنگهایی تیز چون کارد داشتند که لبهٔ تیز آنها از قله تاپای کوه ادامه داشت. آنها سطحی نـاصاف و مقطع داشتند، امـا جای دست گرفتن نبود، چون سنگ‌ها چنان ترك خورده بودند که ممکن بود بـا اشاره دست کنده شوند.

بالای ذفران سرد ومه‌آلودبودوما صبر کردیم تا صبح شد. مـا

1– Dufferin 2– Mahamid 3– Dhifran

خودرا درلابلای شکاف سنگها پنهان ساختیم وبالاخره‌چادرهای گرد و مدوری را درحدود سیصد یاردی خود مشاهده نمودیم که در زیر کوه وبه سمت راست قرارداشتند. ولی در پشت یك صخره بودند. ما همهٔ آنهارا نمی‌دیدیم، لذا همه باهم شروع به تیراندازی کردیم وبه‌طرف بالای چادر رگبار بستیم. عده‌ای از ترکها سراسیمه ازچادرها بیرون آمده وچون آهو به‌طرف سنگرهای خود فرار کردند. آنها هدف‌های خیلی سریعی بودند و احتمالاً چند نفری زخمی شدند. درجواب ما، آنها هم شروع بـه تیراندازی نمودند و بـه هرسوشلیك می کردند و قیل‌وقال عجیبی به‌راه انداخته بودند؛ وچنان بود که گویی می‌خواهند نیروهای مستقردرحمرا را خبردهند تا به‌کمك آنها بیایند. چون تعداد افراددشمن ده‌برابرما بود، وممکن‌بود که نیروهای کمکی آنها ازعقب‌نشینی‌ما جلو گیری کنند؛ لذا ما به‌آرامی ازصخره‌ها بالا رفتیم واز آن سوی کوه به‌طرف اولین‌دره سرازیرشدیم ودر آنجا دونفرترك رادیدیم که وحشت‌زده ازخواب بیدارشده ومشغول‌تمرینات صبحگاهی‌بودند وهنوزدکمه‌های شلوارخودرا نبسته بودند. ما آنهارا دستگیر کردیم و به‌طرف قرارگاه خود بردیم که اطلاعـات آنها بعدها برای مـا مفید واقع شد.

فیصل هنوزدرمورد خالی گذاشتن ینبو که تا آن موقع مقراصلی وغیرقابل‌اغماض اوودومین‌بندرگاه حجازبود،ناراحت‌بود؛وموقعی که ما مشغول طرح اقدامات مقتضی برای جلو گیری وانحراف ترك‌ها از حمله به ینبو بودیـم، ناگهان به‌یاد سید عبدالله در حناکیه افتادیـم. او

حدود پنج‌هزار نفر سرباز غیرحرفه‌ای و تعدادی تفنگ ومسلسل داشت و شهرت اودرتصرف طائف (اگرچه خیلی آهسته انجام شده بود) ما را به‌یاداومی‌انداخت. چنان به‌نظرمی‌آمد که حیف است مااورابلااستفاده دروسط بیابان رها کنیم. اولین ایده‌ای که به‌نظرما می‌رسید این بود که او به خیبر بیاید تابتواند راه‌آهن شمال مدینه را تحت کنترل نیروهای خوددرآورد. لیکن فیصل این طرح را تکمیل ویادآوری کرد که وادی ایس[1]، درهٔ تاریخی، مملو ازچشمه سارها ودهکده‌های پرازنخل، ازکوه‌های تسخیرناپذیرجوحینا و پشت کوه رودوه[2] به‌طرف مشرق تا حمد[3] درنزدیکی هدیه[4] ادامه می‌یابد؛ این دره در صد کیلومتری شمال مدینه واقع شده ومی‌تواند مستقیماً جاده‌های تدارکاتی فخری پاشا را ازطریق راه‌آهن که با دمشق مرتبط می‌شود موردتهدید قراردهد. از آنجا، عبدالله می‌تواند جلوی هرگونه ارتباط با مدینه راکه ازسوی شرق باشد بگیردوجلوی کاروان‌ها وتدارکاتی را که ازخلیج فارس می‌آیند سدکند. وعلاوه برآن، اگراودراین محل مستقرشود به ینبو هم نزدیك است ومیتوان اورا از نظرتسلیحات ومهمات از ینبو تغذیه نمود.

این پیشنهاد بسیار الهام‌بخش بود وما بلافاصله راجه‌الخلودی[5] را برای دادن این پیام به عبدالله به‌سوی او اعزام کردیم. ما چنان از قبول

1– Ais 2– Rudhwa 3– Hamdth 4– Hedia
5– Raja el khuluwi

این پیشنهاد توسط عبدالله مطمئن بودیم که توصیه کردیم هرچه زودتر فیصل از وادی‌ینبو خارج شده وبه‌سوی اولین منزلگه خود درالوجه روانه شود و برای جواب عبدالله منتظر نماند.

فصل بیست وسوم

اوموافقت کرده وما جادهٔ بـالایی وادی مسره را به‌سوی اویس پیش گرفتیم. اویس منطقه‌ای بود با تعدادی چاه‌آب که درپانزده میلی شمال بنبوقرارداشت، کوهپایه‌هـا امروز بسیار زیبا جلوه گرمی‌شدند. باران‌هـای دسامبر [اواخر دی مـاه] فراوان، وآفتاب بعداز هرباران زمین راگرم کرده ودرهرجاکه زمین صاف وآفتاب گیربود سبزه‌ها از زمین روییده و شکوفه وبرگ‌های سبز ازمیان سنگ‌هـا سربرآورده بـودند. اگـر زمین را مستقیماً نگاه می‌کـردی رنگ سبز گیاهـانی راکه تازه می‌روییدند نمی‌توانستی ببینی، اما اگرکمی جلوتررا نگاه می‌کردی می‌توانستی رنگ سبز گیاهانی راکه عشوه گرانه ازخاك سر برآورده وزمین را بـه‌رنگ سبزروشن درآورده بودند ببینی کـه از لابلای سنگهای آبـی تیره وقهوه‌ای مـایل به‌قرمز سرك می‌کشیدند. دربعضی‌جاها رشد گیاهان بیشتربود وشترها می‌توانستندآنها را بچرند وشکمی ازعزا درآورند.

علامت شروع حرکت‌به‌صدا درآمد. اماآن‌فقط برای‌ما وعقیل بود. سایرواحدهای ارتش باشترهای خود درکنارجاده صف کشیده و

همانطوری که فیصل نزدیك می‌شد به‌آرامی به‌او احترام می گذاشتند. اودرجواب به‌احترام آنها سلام می‌داد ودرجوابش شیخ هرقبیله همان جمله (علیکم‌السلام) را تکرارمی کرد. بعدازاین که ماازمیان آنها عبور کردیم آنهاسوارشدند وبه‌دنبال رئیس‌قبایل‌خود وپشت‌سرما به‌حرکت درآمدند، وبدین ترتیب نیروهای ما درصفی طولانی به‌راه افتادند که طول آن تاآنجاکه چشم‌کارمی کرد ادامه داشت.

سلام‌های فیصل تنها صدایی بودکه ما می‌شنیدیم. وتاموقعی که ازقلهٔ سربالایی که به‌دره دیگری روی می‌آورد عبورنکرده بودیم همه آرام بودند. اکنون ما درسراشیبی راه می‌رفتیم واین درهٔ دیگری بود که ازسنگ ریزه وشن پوشیده شده بود. اما دراینجا ابن دخیل، شیخ زیرك قبیله راس کـه دوسال قبل احتمال کمك قبیله عقیل را به‌ترك‌هـا گوشزد نموده وقبل‌ازشروع قیام این مسئله را به «شریف» تـذکرداده بود، چندقدم‌عقب کشید وفرمان دادتاهمهٔ کسانی که‌مارا دنبال‌می کردند به‌ترتیب سمت صف بکشند. سپس دستورداد تا طبل‌هـا را به‌صدا در آورند، وبعدهمه‌باهم به‌سلامتی‌امیرفیصل‌وخانواده‌اش‌سرودی‌خواندند که صدای آن تامسافت دوری طنین می‌افکند.

راه‌پیمایی‌ما بسیارعالی وچون‌لشکرکشی بربرها مجلل وهراس انگیزمی‌نمود. درجلوی سپاه،فیصل‌باجامه‌ای سفید ودرپشت‌سروسمت راستش، شرف بادستمال‌سری‌سرخ وپیراهن وعبایی‌حنایی؛ ودرسمت چپ، من با جامه‌ای سفید وسرخ حرکت می کردیم. درپشت سر مـا سه‌پرچم ابریشمی‌سرخ با ملهه‌هایی به‌رنگ‌طلایی وبعدازآن یك گروه

ازطبالان بودند کـه آهنگ «مـارش» می‌نواختند، وبعدازهمه هزار و دویست‌شترسوارازمحافظین بودند که بالباس‌های رنگارنگ وشترهای مختلف، درصفوف فشرده حرکت می‌کردند. ما سراسردره را باسیل خروشان این سپاه فراگرفته بودیم.

دردهانهٔ درهٔ مسیره پیکی چند نامه ازعبدالقادر، که ازینبو آورده بود به‌فیصل داد. درمیان‌نامه‌ها، یکی هم برای من فرستاده شده بود که تاریخ آن سه روزپیش بود و از دافرین برای من نوشته ومتذکرشده بودند که آنها زیدرا قبل‌ازاین که بامن‌ملاقات نموده واوضاع محلی‌را دریابد باخود نخواهندبرد. «دافرین» در شرم[1] که رودخانه‌ای دورافتاده درهشت میلی بندربودلنگرانداخته بودتاافسران‌بتوانند بدون‌مزاحمت مگس‌ها ـ که درینبوخیلی زیاد بودند ـ مشغول‌بازی« کریکت[2] » بشوند. البته‌آنها بااین‌کار ـ یعنی باتوقف درفاصله دور ـ خود را ازآگاهی از جریانات واخبار،منقطع ومنزوی کرده بودند، واین مسئله بااصطکاکی که ازقدیم بین ما موجود بود بی‌رابطه نبود. فـرمانده خوش‌نیت این کشتی جراتی راکه بویل داشت، فـاقد بود. بویل، خود سیاستمداری پرخروش ویك‌مشروطه‌خواه انقلابی‌بود.این‌فرمانده،کاردانی‌لین بری[3] را هم که به‌هرترتیب همیشه ازجریانـات واخبارساحل خود راآگـاه

1– *Sherm*

۲ـ نوعی‌ورزش که‌درانگلستان ومستعمراتش‌دارای طرفداران زیادی‌بود.

3– *Linberry*

می‌ساخت‌نداشت. لین‌بری‌فرمانده کشتی ها«دینگ»[1] مردی بود که برای درك طبیعت تمام طبقات، کوشش زیادی داشت. امـا فرمـانده دافرین چندان توجهی به‌این مسائل نداشت.

آن‌طوری که‌معلوم‌بود،من‌می‌بایستی‌فوراً به‌طرف‌دافرین‌می‌رفتم ومسائلی راکه اتفاق افتاده بود رتق وفتق می کردم. زید جوانی‌معقول بود، اما درمواقعی که بیکار بود،کارهای عجیب وغریبی ازاوسرمی‌زد، ومادرآن موقعیت چیزی جزآرامش نمی‌خواستیم. فیصل باچندنفراز قبیلهٔ عقیل، مرا روانهٔ ینبونمود. من درواقع باعجله وباسرعت تمام در عرض سه‌ساعت خود را بدانجا رساندم، درحالی که‌همراهان خود را که ازعجلهٔ من به‌ستوه‌آمده بودند دربین راه گذاشتم. چون‌می‌دانستم که‌آنها خسته وفرسوده‌اند. آنها درراه به‌من می گفتند کـه‌آنها بخاطر بی‌صبری من حاضرنیستند شترها وخود را به‌هلاکت برسانند. آفتابی که درکوهپایه‌ها بسیارمطبوع ودلپذیربود،اکنون درهنگام عصر بااشعهٔ مستقیم خودبرروی صورت مامی‌تابید. تابش‌اشعهٔ‌آفتاب چنان‌دیدگان مرا خیره می کرد که من مجبورمی‌شدم دست خود را جلوی چشمانم بگیرم. فیصل یك‌شترمسابقه (که هدیه‌ای از امیرنجد به‌پدر او بود) به من داده بود، وبهترین شتری بود که من درعمرم دیده بودم. بعدهـا آن شتر ازشدت فشاری که درجاده عقبه بـه‌او وارد شد به‌مرض گری مبتلا شد واز بین رفت.

1– Hardinge

وقتی من به‌ینبو رسیدم اوضاع آن‌طوری که من انتظار داشتم نبود. زید با «دافرین» به‌سوی ربیغ حرکت کرده بود. لذا من برای چیزهایی که ازنظرنیروی دریایی درالوجه نیازداشتیم ووسیلهٔ حمل و نقل به‌تدارکات پرداختم. فیصل گفته بود که او در اویس خواهدماند تامن گزارش اوضاع رابرایش بفرستم وبه‌او اطلاع بدهم که‌تمام‌چیزهایی که لازم داریم آماده است.

اولین‌مشکلی که ما درینبوداشتیم، اختلافات موجودبین‌مسئولین نظامی ومسئولین غیرنظامی بود. عبدالقادر، فرماندار پرحرارت اما عصبانی ینبو، باافزایش کارهای پایگاه‌نظامی مادرآنجا بامسئولیت‌های فراوانی که برعهده داشت شدیداً تحت فشارقرار گرفته بود. لذا فیصل برای اویك کمك‌نظامی هم مأمور کرده بود. نام معاون‌نظامی او توفیق بیك، اهل حمص درسوریه؛ ومسئول تحویل وتحول تسلیحات بود. متاسفانه درآنجا مسئولی برای تشریح وضع انبار اسلحه ومهمات و وظایف آن نبود. یك روزصبح آنها برسرصندوق‌های خالی اسلحه با هم درگیر می‌شوند. عبدالقادر درانبار را قفل کرده وبرای ناهار می‌رود. وبعد توفیق بیك باچهارنفر ازافرادش وبایك مسلسل ویك‌پتك به‌اسکله آمده ودرانبار را بازمی کند، وبعد عبدالقادر درقایقی نشسته و به‌سوی کشتی مراقبت انگلیسی می‌رود. ودرکشتی کوچك اشپیگل [1] به‌کاپیتان کم‌رو ولی میهمان‌نوازآن می گوید که‌آمده است تادرآنجا

1– Spiegle

بمانـد. پیشخدمت او برایش ازساحل غـذا می‌آورد وشب را دریك تخت خواب سفری درروی عرشهٔ کشتی می‌خوابد.

من می‌خواستم عجله کنم. لذا برای حل این مشکل ازعبدالقادر خواستم که به‌فیصل نامه‌ای نوشته وازاو بخواهد که به‌توفیق بیك دستور دهد تاانبار اسلحه و مهمات را به‌من تحویل دهد. وبعد مـا یدك کش «آرتوسا [1]» را نزدیك قایق‌باری آوردیم تاعبدالقادربتواند صندوق‌های مورد مناقشه را بانظارت خود به‌آن کشتی بار کند، وبالاخره توانستیم توفیق‌بیك را هم برای یك‌مصالحهٔ موقت به«اشپیگل» ببریم. این‌مسئله با رخدادی، آسانترشد. زیرا موقعی که توفیق بیك گارد احترام کشتی را سان‌می‌دید(این گارداحترام همیشه معمول‌نبود.لیکن ماآن‌رابخاطر سیاست آشتی بین آن دو بـه‌کار واداشته بـودیـم) تبسمی کرد و گفت: «این‌کشتی مرا در کرنه[2] اسیرکرد»، و بـا دست، نشان افتخـاری کـه در عرشه کشتی گذاشته ونـام «مرمریس [3]»، قایق جنگی ترك راکه توسط اشپیگل دردجله‌غرق‌شده بود، روی‌آن‌نوشته بودندنشان داد.عبدالقادر هم مانند توفیق به‌این داستان علاقمند بود ولذا مشکل‌ما حل‌شد وآنها آشتی کردند.

روز بعد شرف به‌سمت امیردرغیاب فیصل به‌ینبو آمد. اومردی مقتدر واحتمالاً لایق‌ترین «شریف‌ها» بودکـه درارتش فیصل خدمت می‌کردند. لیکن اوعاری‌ازهر گونه حس‌مقام‌پرستی‌بود، وهمیشه‌کارها

1– Arethusa 2– Kurna 3– Marmaris

را نه‌ازروی اجبار، بلکه بخـاطرحس مسئولیت ووظیفه انجام می‌داد. اومردی ثروتمند وسالها رئیس قضات دربار«شریف» بود. اوعشایررا ازهر کس دیگر بهترمی‌شناخت وطریقهٔ سلوك بـاآنهـا را ازهمه بهتر می‌دانست. عشایر ازاومی‌ترسیدند، زیـرا او بسیارجدی وبی‌طرف و چهرهٔ او برای آنها هراسناك بود. ابروی چپش بـه‌طرف پایین کشیده شده(دراثرضربه‌ای که درجنگ خورده بود)،وچهره‌ای‌مخوف داشت. جراح کشتی«سوا[1]» چشم‌اورا جراحی کرده وبیشترضایعاتی که به‌آن وارد شده بودترمیم نموده بود، اما چهره‌اش همچنان علامت ضربه‌ای راکه بخاطر آزادی یاضعف خورده‌بود حفظ کرده‌بود. من بااوبه‌خوبی سلوك می کردم. اومردی بسیارروشن، عـاقل، ومهربـان بود، وهمیشه تبسمی برلب داشت. اوبرخلاف چهرهٔ مخوفش دارای گفتاری محبت آمیز بود وهمواره رفتارش باگفتارش متناسب ودلچسب می‌نمود.

ما بااوتوافق داشتیم که رهـاکردن ینبو برای تصرف الوجه در واقـع ریسك خطیری بوده ولذا بهتربود که انبارمهمات خودرا ازآنجا به‌جای دیگری منتقل می‌ساختیم. بویل به‌من این وعده را داده بود کـه کشتی‌های «دافرین» و«هاردینگ»هروقت که بخواهم برای‌حمل ونقل دراختیارمن خواهند بود. ومن به‌او گفته بودم کـه چون مشکلات این حمل ونقل بسیار وخیم خواهـد بود من کشتی هـاردینگ را ترجیح می‌دهم!کاپیتان وارن[2] که‌این‌پیغام را دریافت کرده بود،احساس‌می کرد

1– Swa 2– Warren

که حرف من مبالغه است، اما به‌هرحال اوخود کشتی هاردینگ را دو روز بعد بابهترین روحیه به‌بندر آورد. این کشتی، یك کشتی مسافری ونفربرهندی بود وطبقه زیرین‌مخصوص حمل‌افراد دارای‌عرشهٔوسیعی تقریباً درسطح آب بود. لین‌بری آن‌طبقه را برای‌ما گشود وما به‌آسانی درحدود هشت هزارقبضه اسلحه ودرحدود سه میلیون قطـارفشنگ و هزاران فشنگ توپ ومقداری برنج وآرد ویك اطاق پراز یونیفورم، حدود دوتن مواد منفجره وتمام نفت وسایر وسایـل را مستقیماً از بندر به‌داخل عرشه زیرین برده وبار گیری کردیم. ولی هنوزتمام وسایل ما چون یك پاکت نامه درصندوق پست بود وهزاران تن ازوسایل ما که درمدت‌قلیلی بار گیری شده بود برای کشتی چیزی به‌حساب نمی‌آمد.

بویل برای دریافت‌اطلاعات‌به‌ساحل آمد وبعدقول داد که کشتی هاردینگ چون یك انبار درمدت عملیات دراختیارمـا خواهد بود تـا بتوانیم هرموقع که به‌خوراك وآب نیازداشتیم برای حمل ونقل آذوقه از آن استفاده کنیم. وبدین ترتیب مشکل حمل ونقل مـا به‌نحواحسن حل می‌شد. نیروی دریایی هم رفته رفته خود راآماده می کرد. نصف ناوگان‌نظامی ما دربحراحمر بدانجا رهسپارشده بود. فرمانده ناوگان هم خودباید حضورمی‌یافت، وتمام‌افرادنیروی دریایی‌مشغول‌تمرینات برعرشهٔ کشتی‌ها بودند. همه یونیفورمهای‌خودرا به‌رنگ خاکی رنگ می کردند ونیزه‌ها را تیزمی کردند ویا بااسلحه‌های خویش به‌تمرینات نظامی مشغول بودند.

من عوض آنها آرزومی کردم تادر گیری‌نظامی پیش‌نیاید. فیصل

درحدود ده‌هزارنفرسربازداشت که برای پر کردن منطقهٔ «بیلی[1] » کافی بود. آنها قادر بودند تا هرچه راکه درآن منطقه وجوددارد اگرسبك و قابل حمل بوده ویاداغ نباشد باخود برداشته وغارت کنند. افرادعشایر «بیلی» هم‌آن‌رامی‌دانستند. لذاآنها اکنون سرشار ازوفاداری نسبت‌به «شریف» وکاملاً به‌ملیت عربی خود باز گشته بودند.

واضح‌بود که الوجه‌را متصرف‌خواهیم‌شد. تنهامسئله‌ای که مارا تهدید می کردتدارك غذا وآب بود تادرراه موجبات مرگ ومیرافراد را فراهم‌نیاورد. تدارکات آذوقه وتسلیحات کاروظیفهٔ من بود. لیکن منطقهٔ ام لج که درنیمه راه بین ینبو والوجه قراردارد نسبت بـه‌فیصل و وافرادش احساس وفاداری وهمکاری می کردند، ولـذا ازآن‌نظرخیال ما راحت بود. بنابراین ما برای فیصل پیام فرستادیم که ماآماده‌ایم. در نتیجه،اوهمان روزی که عبدالله جواب موافقت خود را برای حرکت به‌سوی قرارگاه بعدیش فرستاده بود به‌سوی الوجـه حرکت کرد، و همان روزخبرهای‌خوشی دریافت کردم، وآن خبرآرامش‌بخش برای من آن‌بود که سرهنگ نیوکامب[2] افسرحرفه‌ای وکارآزمودهٔ مابه‌حجاز می آید و فرماندهٔ هیئت‌نمایندگی نظامی ما درعربستان شده است، او به‌مصرواردشده بود ودونفرازافسران ستاد اوبه‌نامهای فوکس[3] و ویکری[4] به‌سوی بحراحمر حرکت کرده بودند تا به‌این لشکرکشی بپیوندند.

بویل باکشتی «سووا» مرا بـه ام لج برد، وما درآنجا به‌ساحل

1– Billi 2– Newcombe 3– Fox 4– Vickery

رفتیم تااطلاعاتی به‌دست آوریم. در آنجا شیخ به‌ما گفت که همان روز فیصل به بیرالواحدی که آبشخوری برای افراد وچهار پایان است ودر چهارمیلی ساحل قراردارد، وارد می‌شود. ما پیامی برای فیصل فرستادیم وبعد به‌قلعه‌ای که بویل چندماه پیش توسط «فوکس» به‌توپ بسته وویران کرده بود رفتیم. آنجا سربازخانه‌ای ازسنگ بود که به‌مخروبه و ویرانه‌ای مبدل گشته بود. بویل نگاهی به‌این ویرانه کرد و گفت: «من درواقع شرمنده‌ام که چنین‌جای قشنگی‌را به‌تلی‌ویران مبدل‌ساخته‌ام». اوافسری حرفه‌ای وبا تجربه وبسیارزیرك وکاردان ورسمی بود، اما گاهی درمسائل بسیارساده هم تحملی نداشت. کسانی که موهای قرمز دارندمعمولاً انسانهای‌بردباری‌نیستند، اما «جینجر بویل [1]» ـ آن‌طوری که دوستانش‌صدایش‌می‌کردند ـ مردی خون گرم وتاحدی‌پرحوصله بود.

همچنانکه مامشغول‌تماشای ویرانه‌های این قلعه بودیم چهارنفر پیرمرد ژنده پوش ازدهکده به‌سوی ماآمدند واجازه خواستند تا با ما گفتگو کنند. آنها گفتند که چند ماه پیش ناگهان یك کشتی که دوتا دودکش داشت به‌اینجاآمد وقلعهٔ ما را ویران کرد. اکنون می‌خواهیم اینجا را برای استقرارنیروی پلیس دولت عرب دوباره بسازیم. آیا می‌توانیم خواهش کنیم که کاپیتان مهربان و کریم این کشتی که دارای

1– Ginger Boyle

لفظ بویل بدون e به‌معنی جوشانده ولفظ جینجر به‌زنجبیل می‌گویند که بدان معنی اسم این‌آقا به‌طوری که مشهور بوده «زنجبیل جوشانده» گفته می‌شده که استعاره‌ای برای حرارت وخون‌گرمی او بوده است. ـ مترجم

یك دود کش است برای ما کمی تخته والوار بیاورد ویاچیزهای دیگری راکه می‌خواهیم برای ما حمل کند تا ما آنجا را دوباره بسازیم؟ بویل از گفتگوهای طولانی آنها خسته شده بود، وبالاخره از من پرسید که آنها چه می گویند؟. چه می‌خواهند؟ من گفتم: چیزی نمی‌خواهند. آنها داستان به‌توپ بستن کشتی «فوکس» را شرح می‌دهند که چگونه اینجا را به‌توپ بست وویرانش کرد. بویل نگاهی به‌اطرافش کرد و پس از لحظه‌ای باتبسمی دلپذیر گفت: «واقعاً که خوب کثافت کاری شده»!

روز بعد ویکری رسید. اوتوپچی‌ای بود که طی ده‌سال خدمتش در سودان زبان عربی فرا گرفته بود، ومی‌توانست به‌این زبان، هم بخوبی مکالمه نموده وهم بخوبی بنویسد. اودرمحاوره واصطلاحات ویژهٔ زبان عربی آنقدر مهارت وآشنایی یافته بود که ما را ازهر گونه ترجمه بی‌نیازمی کرد. وبعد، من وبویل آماده شدیم که برای طرح نقشهٔ حمله وزمان بندی آن نزدفیصل برویم، وبعدازناهارتمام انگلیسی‌ها وعرب‌ها دورهم جمع شدیم ومسئلهٔ بقیه راه‌پیمایی وحمله به‌الوجه را مورد بررسی قراردادیم.

ما تصمیم گرفتیم تا سربازان خود را به‌چند قسمت تقسیم کنیم: این واحدها هریك می‌بایستی بطورمستقل به ابوزریبه [1] که محل استقرار وتمرکز نهایی قوای ما بود می‌آمدند. ابوزریبه درحواشی حمد[2] بود که بعدازآن دیگرتاالوجه هیچ منبع آب ویاآبشخوری وجودنداشت.

1– Abu zereibat 2– Hamdh

ولی بااین وصف «بویل» موافقت کرد که کشتی هاردینگ یك‌شب در شرم حبان[1] لنگر انداخته ومقدار بیست تن آب درساحل برای ما خالی کند (شرم حبان روزی قرار بود بندر گاهی شود). بنابراین ما دیگر از بی‌آبی وحشتی نداشتیم.

برای حمله به‌الوجه ما پیشنهاد کردیم که بویل چند صد نفر از عشایرحرب وجوحینا وموالی را تحت فرماندهی صالح بن شفیعه در ساحل پیاده کند. صالح‌بن شفیعه جوان سیاهی بود که شهامت بسیاری داشت (او درعین حال بسیارمهربان وخون گرم بود)، وافرادش را مسحورخود ساخته بود وباقسم ولابه والتماس آنها را به‌هر کاری که می‌خواست وامی‌داشت وهرگز برای خود اهمیتی آنچنانی قایل‌نبود. بویل بااین پیشنهاد موافقت کرد وتصمیم گرفت که آنها را دریکی از طبقات هاردینگ جای دهد. قرارشد که آنها همراه یك‌عده ازنیروهای ویژهٔ نیروی دریایی درشمال شهر پیاده شوند. درشمال شهر، ترك‌ها پایگاهی برای ممانعت ازپیاده کردن قوای ما نداشتند، وازآنجا الوجه می‌توانست به‌بهترین وجهی مورد حمله قرار گیرد.

قرارشد که بویل شش کشتی را فرماندهی کند که جمعاً دارای پنجاه توپ بودند، واومی‌بایستی بااین توپ‌ها، ترك‌ها را مشغول می کرد. همچنین‌قرار بود یك‌هواپیمای‌نیروی دریایی‌توپها را هدایت کند.همین‌طورمقررشد که‌ما دربیستم ماه درابوزریبه باشیم، وبعد روز

1– Sherm Habban

بیست ودوم به‌حبان برویم ودر آنجا از کشتی هاردینگ آب بگیریم و روز بیست وسوم سربازان درسواحل الوجه پیاده شوند ازسوی دیگر نیروهای ما دورتا دورشهررا محاصره کنند واز فرار ترك‌ها جلو گیری نمایند.

اخباری که ازربیغ دریافت می کردیم خوشحال کننده بود. ترك‌ها ازمسئلهٔ خالی بودن ینبو هیچ بهره برداری نکرده بودند. این مسئله‌ای بود که برای‌ماتأثیرمخربی‌داشت.ولی‌هنگامی که بی‌سیم‌بویل رسیدتمام سربازان‌نفس راحتی کشیدند. عبدالله‌هم‌تقریباً به‌ایس رسیده بود. ما هم درنیمه راه الوجه بودیم، وبدین ترتیب تا اینجا همه چیز به‌نفع اعراب بود واکنون موقع حملهٔ‌آنها فرا رسیده بود. من دراین موقعیت چنان خوشحال بودم که برای‌لحظه‌ای‌ازفرط احساسات کنترل خود را از دست دادم و گفتم درعرض یك سال دروازه‌های دمشق را محاصره خواهیم کرد. پس‌از آن که احساساتم فرونشستند امیدواری من درچادرخاموش شد. بعدها شنیدم که ویکری درنزد بویل مرا به گزافه گویی وخیال بافی متهم نموده است. ولی باوصف این که این حرف‌های احساساتی من‌تاحدی احمقانه بود، خوابی که من دیده‌بودم چندان هم خواب وخیال گزافه‌ای نبود. زیرا که پنج ماه بعد، من در دمشق بودم ویك‌سال بعد از آن من فرماندارواقعی آنجاشدم.

ویکری مرا ازخود ناامید کرده وازاوعصبانی شده بودم. او می‌دانست که من ازنظرنظامی چندان قابل اعتماد نیستم وفکرمی کرد که ازنظرسیاسی هم بی‌فایده‌ام، ومن می‌دانستم که اوسربازی باتجربه

وبـرای مسائل نظامی مورد نیاز است، ولی درعین حـال او به‌قدرت خود پی نمی‌برد. اعراب تقریباً ازعدم بصیرت مشاورین اروپایی کـه نمی‌توانستند فرق بین جنگ وقیام داخلی را درك کنند «کشتی خود را شکستند»، ودرواقع می‌توان گفت که‌قیام‌های داخلی‌نه‌جنگ بلکه صلح‌ویا شاید یك‌اعتصاب ملی هستند. الحاق واتحادنژاد سامی باعقیده، و رهبری یك‌فرمـانده مسلح امکانات وسیعی فراهـم می‌ساخت کـه این تسهیلات دردست افراد باتجربه، به‌تنهایی می‌توانست دمشق را، بلکه بزودی (درسال ۱۹۱۸) قسطنطنیه را هم به‌تصرف درآورد.

فصل بیست و چهارم

صبح زود، روز بعد، با دیدن این که هاردینگ بدون مزاحمت تخلیه می‌شود به ساحل رفته و با شیخ یوسف ملاقات کردم ودیدم که مشغول کمك به‌پلیس بیشه، وده‌نشینان هراسناك وتعدادی ازافراد مولود است تابتوانند دربرابرخیابان اصلی چند خاکریز وسنگردرست کنند. او گفت که پنجاه رأس قاطربدون دهنه وزین توسط یك کشتی امروز صبح دربندرتخلیه شده. خوشبختانه بدون این که ازروی تجربه باشد آنها به‌طورشانسی به‌طرف بازار رم‌داده شده‌بودند. ودرخروجی‌بازار به‌خوبی محکم شده بود لذا همانجا می‌ماندند ودر جایگاه خود پرسه می‌زدند تا مولود که گیرندهٔ آنها بود می‌آمد وراهی برای زین وبرگ آنها پیدا می‌کرد. این قاطرها دومین گروه ازقاطرهایی بودند که‌برای واحد سواره‌نظام فرستاده شده بودند، واتفاقاً کاملاً بطورشانسی واز روی ترسی که ما از ینبوداشتیم، خوشبختانه مقداری طناب اضافی در کشتی هاردینگ داشتیم که می‌توانستیم برای بستن قاطرها بکارببریم. تا ظهر بازاردوباره باز وخسارت مغازه‌ها پرداخت شد.

من به مقرفیصل رفتم ودیدم که اومشغول است. بعضی از قبایل

مشغول دریافت حقوق ماهیانهٔ خـود بودند. همه برای هشت روزغذا دریافت می کردند. چادرها و بسته‌های سنگینی جمع آوری می‌شدند. وآخرین تدارکات برای حرکت انجام می‌شد. من نشستم وبه گفتگوی اعضای ستاد گوش فرادادم. فیض‌القوسین، شیخ بدوی ومستخدم ترك و شرح‌حال‌نویس فاجعهٔ کشتارارمنی‌ها که اکنون سمت منشی فیصل‌را داشت؛ نصیب‌البکری، ازاهالی دمشق وزمین‌دار بزرگ که میزبان فیصل درسوریه بوده واکنون از کشورش فـرار کرده وحکم اعدامش صادر شده بود؛ سامی، برادر نصیب، فارغ‌التحصیل حقوق که اکنون معاون امور پرداخت‌هابود؛ شفیق الایر[1]، روزنامه‌نگارسابق که اکنون معاون امورمنشی گری با شخصیتی اسرارآمیز وروحیه‌ای آرام وحس وطن‌پرستی واقعی ولی منحرف وازنظرمعاشرت آدم کثیفی بود؛ همه‌جمع بودند.

حسن‌شرف، دکترمرکزعملیات، مردی شرافتمند که‌تمام‌زندگی وامکانات‌مادی خودرابرای این‌قیام صرف می کرد،درموردناراحتی‌های خود شکایت داشت که شیشه‌های داروی او همه شکسته بودند وداروها در ته صندوق ریخته بودند. وشفیق بـا دلداری به اومی گفت کـه آیا انتظـارداری درچنین قیامـی همه چیزراحت وآسوده و بدون دردسر باشد؟ وتفاوت مصیبت‌های کـوچك آنها برای ماباعث شعف وشادی می‌شد. درمواقعی که مشکلات مارا احاطه می کرد بذله گویی‌وشوخی

1– Shefik el Eyr

مبتذل تمام زندگی مارا دربرمی گرفت.

هنگام عصر، من و فیصل دربارهٔ راه‌پیمایی روز بعد مذاکره کردیم. اولین منزل ما درطول راه کوتاه بود: ما باید پس ازحرکت در سمنا[1] توقف می کردیم. سمنا، جایی بود که درآنجا نخلستانهای زیادوچاه‌های پرآب فراوان بود. وبعد ازآن ما می‌توانستیم یکی از چند راهی که وجودداشت انتخاب کنیم. وباید درانتخاب یکی ازاین راه‌ها، پیشاهنگان مارا یاری می کردند ودر باره برکه‌هایی که دراثر ریزش‌باران ایجاد می‌شوند مارا درجریان می گذاشتند. درکنارساحل جاده مستقیمی بود که تاچاه دیگر- ازجایی که ما بودیم - شصت میل فاصله داشت وتعداد افراد ما که پیاده بودند نمی‌توانستند این راه دور- ودراز را بپیمایند.

ارتش مستقردر بیرالواحده حدود پنج‌هزارویکصد نفر بودند که یکصد نفرآنها شترسوار، و بقیه پیاده بودند. آنها فقط چهار قبضه توپ کوهستانی کروپ، ده مسلسل، و برای حمل‌ونقل سیصدوهشتاد شترداشتند که وسایل آنهارا حمل می کردند. آنها همه چیزرا به‌حداقل ممکن رسانده بودند وحتی ازمعیارهای ارتش ترك هم درحمل آذوقه وغیره سبك‌تر بودند، شروع حرکت ما طبق برنامه برای هیجدهم ژانویه درست موقع ظهرتعیین شده بود. ودرست به موقع، کارفیصل سرظهرتمام شد. ما جمع خوشحال وخوشبختی بودیم. خود فیصل

1– Samna

بعد ازانجام وظایفش استراحت می کردوعبدالکریم هیچوقت جدی بنظرنمی‌رسید. شریف جبار، نصیب وسامی، شفیق، حسن شرف، و من‌هم جزو این گروه بودیم. بعداز ناهار، چادربرچیده شد. مابه‌سوی شترهایمان رفتیم. شترها دایره‌وارخوابانده شده بودند ولی بارگیری شده وآماده بودند وهریك ازآنها توسط یك غلام که در جلو ایستاده بود نگهداری می‌شدند. طبالی که درکنار ابن دخیل برای به صدا درآوردن طبل ایستاده‌بود طبل‌خودرا چندبار به‌صدا درآوردوهمه چیز آرام شد.ماهمه مراقب فیصل‌بودیم. اوازروی قالی‌بلند شد، وآخرین حرف خودرا که به عبدالکریم سفارش می کرد به‌پایان بردوقاچ زین راگرفت وبا توکل به خدا سوارشد. غلام، شتررا رها کردوشتر بلند شد. وقتی‌شتربلند شد؛ فیصل‌پای دیگرخودرابه‌آن سوی زین‌انداخت ودامن عبای خودرا جمع وجور کردومحکم برشترنشست.

همچنان که شتراو به‌حرکت درآمد ماهم سوارشدیم وتمام شترها باهم بلند شدند. بعضی از شترها صدا درمی‌آورند، ولی اکثر آنها که تربیت شده بودند مانند شترهای ماده‌ای که خوب تربیت می‌شوند نعره نمی کشند. فقط شترهای جوان ویا شترهای نر، و یا شترهایی که‌ازنژادهای اصیل‌نیستنددرجاده‌ازخودصدا درمی‌آورند، و بدویانی که‌برای خودارزشی‌قائل‌بودند چنین‌شتری‌را سوارنمی‌شدند. چون صدای شتردربین‌راه، درموقع حمله ویا راه‌پیمایی‌درشب دشمن راآگاه می کند. به‌هرحال شترها، گامهای اولیه را برداشتند وما برای اینکه محکم‌برروی زین بنشینیم پای خودرا به قاچ جلوی زین حلقه

می کردیم ودهنه شتررا می گرفتیم تا راه‌رفتن اوراکنترل کنیم، وسپس مابه‌آنجاکه فیصل‌بودنگاه کردیم وسرشترهارا به‌طرف دیگر گرداندیم وآنها را به‌طرف دیگرفیصل راندیم تاآنها درصفی مـرتب درآمدند. ابن‌دخیل به‌جلو آمد وبعدازاین که نگاهی به‌اطراف آن‌منطقه انداخت، فرمان داد تا عشایرعقیل‌خودرا درجناح‌های بغل درچپ وراست قرار دهند وحدوددویست یاسیصد یارد ازهردوطرف فاصله‌بگیرند وشترها درکنارهم حرکت کنند. این مانور به‌خوبی انجام شد.

قبایـل عقیل اکثراً از مـردم شهرهـای نجد، عنیزه، بـریده و الرأس بودندکه رسماً به خدمت ارتش فیصل درآمده واستخدام شده بودندوبه‌عنوان واحد شترسواران برای سالها درخدمت ارتش‌بودند. آنها جوان، وسنشان بین شانزده وبیست‌وپنج‌سال‌بودجوانانی زبده با چشمانی درشت وخوش اخلاق که کمی هم سوادداشتند. آنها باهوش ودرجاده همراهان خوبی‌بودند. درمیان‌آنها افراد اخمو دیده نمی‌شد. وحتی هنگام‌خواب (موقعی که اکثرچهره‌های شرقی‌خودراازهر گونه آثار زندگی تهی می‌سازند) ایـن جوانان خوش‌قیافه وبشاش بـه‌نظر می‌رسیدند. آنها لهجه‌ای بسیارشیوا وپرارتعاش عربی داشتند وعادات آنها خیلی جلف وخود نمایانه بود. اطاعت وفرمـان‌برداری ومنطقی بودن افکارآنها به‌علت اینکه درشهرها بزرگ شده بودند باعث می‌شد تا بدون این که چیزی را چندبار بـرای آنها تکرار کنی مسئولیت‌های مربوط به‌خود ومقام مافوق خودرا به‌موقع وبه‌نحواحسن انجام دهند. پدران آنها با شترسروکار داشته وخـود آنها هم ازکـودکی با شترو

شترسواری خو گرفته‌بودند. نتیجتاً آنهااین کاررابه‌طورغریزی دوست داشتندومانند بدویان از آن لذت می‌بردندودائم مشغول صحرا نوردی بودند. باآن‌که بی‌حالی منحط ذاتی ظاهراً درچهرهٔ آنها نمایان بود ولی آنها دربرابرمشکلات وریاضت بدنی که درمشرق زمین نشانه‌ای ازانضباط است بسیارمقاوم بودند. آنها ضرورتاً خاشع وفروتن‌بودند وبااین حال طبیعت سرباز را داشتند ودرموقع جنگ اگر فرماندهی خوبی داشتند با شهامت واندیشه می‌جنگیدند.

چون آنها ازعشایرنبودند، دشمنان خونی درمیان عشایرنداشتند ومی‌توانستند باآزادی‌کامل وبدون واهمه ازصحرا عبور کنند. امور حمل‌ونقل وامور بی‌اهمیت داخلی دردست آنها بود. آنچه که آنها در خدمت درصحاری به‌دست می‌آوردندزیاد نبود، اما به‌هرحال آنقدری بود که بتوانند زندگی خود را تأمین کنند. چون شرایط زندگی خانوادگی آنها چندان رضایتبخش نبود. وهابی‌ها، [پیروان متعصب شعبه‌ای‌ازاسلام هستندکه ازتداد یافته‌اند] قواعد بسیار شدید وسخت را درجامعه‌متمدن کسیم اعمال‌می‌کردند. درآنجامردم‌چندان میهمان‌نواز نبودند. بیشتروقت آنها برای نمازو روزه، صرف می‌شد. مصرف سیگاروتنباکو ویا کارهای هنری بانوان وپوشیدن لباس ابریشمی ویا تسمه‌های دستمال سرکه ازطلا ویانقره‌بافته می‌شد، ویا تزئینات وغیره تحریم می‌گردید. همه چیز تا آنجاکه مقدوربود تحت فشار وهابی‌ها

ساده ومعتکفانه بود.

قیام وانگیزش این مذاهب ریاضت کشی وعزلت واعتکاف در دوره‌های صدساله، درعربستان مرکزی ازچیزهای متداول‌جامعه بوده است. همیشه پس‌ازمدتی حدود یك قرن هواخواهان مذهب فکر کردند که عقایدهمسایگانشان ازاصالت اولیه اعتقادات وباورها فاصله گرفته است؛ وآنها دیگرتقوای لازم‌را ندارند ودر تخیلات دورودراز موعظه گرانشان، آنها می‌بایستی‌به‌اصالت اولیه مذهبشان برمی گشتند. بارهاوبارهاآنها قیام کرده‌اندوروح وجسم‌عشایررا دراختیار گرفته‌اند؛ اما سپس درمیان نژاد سامیْ شهرها، تجار، و انسان‌های شهوت‌ران جهان تحلیل رفته‌اند.

مذاهب جدید دربارهٔ آنچه که به‌دست‌آورده‌اند چون جذرومد دریا بوده‌اند که اوج گرفته وبعد دوباره فروکش کرده‌اند. آنها چون فصول سال رفته وآمده‌اند. هرحرکت‌آنها بذری ازنابودی ومرگ زودرسی بوده که بعلت افراط درحقیقت وحق‌طلبی برجای مانده‌است وبی‌تردید این وقایع تاآنجاکه علل‌آنها وجود دارند دوباره رخ خواهندداد. آفتاب وماه وبادکه درخلاء فضاهای تهی عمل می کنند برافکار و روحیات بی‌تعجیل وبدون بسارساکنین صحاری سنگینی می کنند.

به‌هرحال عشایرعقیل نه درفکرخدا، بلکه به فکرما بودند، و همانطورکه ابن دخیل آنها را به‌راست وبه‌چپ فرمان می‌داد، آنها با اشتیاق فراوان درجای خود قرار می گرفتند، وبعد صدای مداوم و

ضربی طبل بلند شد وشاعرجناح راست بـاصدای گوش خراش خود یك دوبیتی را دروصف فیصل وشادکامی‌هـایی که اودرالوجه خواهد آفرید خواند. همان‌طوری که‌اوشعرش را می‌خواندجناح‌راست بادقت آن دوبیتی‌را گوش می‌داد. وسپس آن‌را هردوجناح‌باهم باصدای بلند ورضایت وشادکامی سه‌بارخواندند. لیکن قبل ازاین که همه برای بار چهارم همان دوبیتی را تکرار کنند، شاعرجناح چپ فی‌البداهه شعری درجواب شعراول‌سرود که درهمان‌قافیه ودرهمان‌آهنگ‌بود وعواطف واحساسات را برمی‌انگیخت. وبدنبال‌آن جناح چپ شعردوم را باهم باصدای بلند خواندند وطبل‌ها بـاآن هماهنگی نمودند. پرچمداران پرچمهارابرافراشتند وهردوجناح‌باهم‌چندباردیگرشعردوم راخواندند:

من انگلستان را از دست داده‌ام، مـن گال را ازدست داده‌ام

من دم را ازدست داده‌ام واز آن بالاتر آن که

من لالیج را هم ازدست داده‌ام

آنها فقط نجد وزنهای معابده[1] را ازدست داده بودنـد، وآیندهٔ آنها بین جده به‌سوئز بود. اما بـا این وصف آن سرودخوب وخوش آهنگی بود که شترهاواقعاً ازآن خوششان‌آمده بود. شترها چنان این سرود را دوست داشتند که گردن‌های خود را درازکرده وبـا گامهای بلند وسریع‌پیش می‌رفتند. وتـازمانی که سرود ادامه داشت همچنان‌با آهنگ‌آن یورتمه می‌رفتند.

1 – Maabdeh تیره‌ای ازاعراب

مسیر امروز برای آنها آسان وراحت بود، چونکه جاده ازروی شن‌های ثابت ونرم وازروی تل‌ماسه‌ها که به‌تدریج پستی وبلندی داشت عبورمی کرد و گـاهی درخت‌نخل لختی دردامنه‌های مرطوب اطراف آن تنها ومنزوی روییده بود. پس ازمدتی کـه دراین جـاده رفتیم در یك جا که جاده صاف وپهن بود دونفر اسب سوارچهارنعل به‌سوی ما آمدند وبـه‌فیصل سلام کردند. من اولی را شناختم کـه مرد پیر کثیف چشم تنگ محمدعلی بیضاوی، امیرجوحینا بود. امـا دومی به‌نظرمن عجیب آمد. ولی وقتی‌نزدیك شد دیدم که یونیفورم خـاکی برتن دارد وعبایی پوشیده ودستمال سری‌ابریشمی به‌طرزی زشت وبدشکل به‌سر پیچیده است. وقتی بالارا نگاه کرد، دیدم نیو کامب است که صورت او ازشدت حرارت سرخ شده وپوست داده وچشمانش خسته بـه‌نظر می‌رسند درحالیکه دهانش‌خشك‌شده، ولی‌لبخندی برفك‌های او نمایان است. اوامروزصبح به‌ام لج آمده بود وچون شنیده بود که مـا دراین حواشی هستیم ، اسبهای شیخ یوسف را گرفته وچهارنعل به‌سوی مـا شتافته بود.

من شتراضافی خود را به‌اودادم ومعرفی کوتاهی ازاو به‌حضور فیصل‌انجام دادم که باهم چون دوستان قدیمی مدرسه برخوردنمودند؛ وبلافاصله به‌دنبال مسائل ومشکلات به گفتگو پرداختند وبـاهم مباحثه ومناظره وصحبت می کردند. شتاب اولیه نیو کامب واقعـاً قابل توجه بود، وتازگی زندگـی وشادی ارتش، به‌پیشروی ما الهام می‌بخشید و بدون رنج، آینده را برای ما مجسم می‌ساخت.

ما از قواشیه[1] که نخلستانی قدیمی است عبور کردیم و به‌راحتی به منطقه‌ای رسیدیم که ازسنگهای آتش‌فشانی پوشیده شده‌وماسه روی آن را گرفته بود. این‌جاده نه زیاد شنی ونرم بود که شترها درآن فرو روند ونه‌آنقدر سفت بـود که شترها هنگام راه رفتن روی‌آن احساس ناراحتی کنند. نوك سنگها ازلابلای شن درمناطق مرتفع بیرون می‌زد ودیده می‌شد. یکساعت بعد، مـا ناگهان به قله‌ای رسیدیم که‌آن سوی سراشیبی پوشیده ازشن بودوچـون پرتگاهی مملو ازشن وماسه بود، وپس ازعبور ازآن بـه دره وسیعی رسیدیم که کف‌آن را سنگ‌ریزه پوشانیده‌بود. اینجاهمان سمنابود وجاده ما ازیك سراشیبی‌می گذشت که دردوطـرف‌آن خانه‌های موقتی و بهارخواب‌هائی از چوب نخل قرار داشتند.

باد ازپشت سرمـا می‌وزید، ولـذا درپایین دره ودر کنار انبوه شن‌ها هوا واقعاً گرم وداغ می‌شد. دراینجاآبـی بود که ما می‌بایستی ازآن استفاده می کردیم وبا توقف خـوددرآنجا به‌انتظار پیشاهنگانی که برای بررسی‌برکه‌های‌آب ـ که‌دراثرباران وسیلاب‌های بهاری در سرراه ما ایجاد شده‌بودندـرفته‌بودند، می‌ماندیم. زیراکه عبدالکریم، راهنمای اصلی ما توصیه‌کرده بـود که قبل ازحرکت این برکه‌ها را بررسی کنیم. ماحدود چهارصدیارد دراین دره پیش‌روی کردیم‌و کمی ازسراشیبی‌آن بـالا رفتیم تـا ازسیلاب‌هائی که ممکن بود هـرلحظه

1– Ghowashia

جاری شود درامان باشیم. درآنجا فیصل شترخود را خوابانید و هجریس قالی اورا برروی زمین پهن کردوباتفاق سایر شریف‌ها برروی آن نشستیم ومنتظر آماده شدن قهوهٔ گرم شدیم.

من‌دربرابرفیصل، عقیده داشتم که ابراهیم‌پاشا، رهبرملی گرایان کرد دربین‌النهرین مرد بزرگی‌است. هنگامیکه قراربود اوبه‌منطقه‌ای حمله کند، زنها صبح زود ازخواب برمی‌خاستند وآهسته و بدون سروصدا میخ‌های چادررا می کشیدند و بقیه هم ستون‌ها را نگه می‌داشتند که چادرروی پاشا نیفتد. سپس‌آهسته چادررا برمی‌داشتند و بارشتر می کردند وبه راه می‌افتادند. و پاشا مدتی بعد بیدارمی‌شد و می‌دید که درزیرآسمان وهوای‌آزاد خوابیده واز چادروبساطی که دیشب درفضای راحت وخلوتش غنوده بوده خبری نیست.

و بعد او برمی‌خاست وسرصبرروی قالیچه‌اش می‌نشست و قهوه‌ای می‌نوشید؛ سپس‌اسبهارا می آوردند وسوارمی‌شدند وبه‌سوی منزلگه جدید وقرارگاه دیگرمی‌تاختند. اما اگردربین راه تشنه می‌شد به پیشخدمت‌ها اشاره می کردویکی‌ازآنها که مسئول قهوه بوددرکنار اوقرارمی گرفت و با فنجان‌آماده ومنقل‌آتشی که روی زین داشت از قهوه گرمی که‌آماده کرده بودبرای پاشا می‌ریخت ودرهمان حالی که سوار براسب بود، قهوه‌اش را می‌خورد. و بدین‌ترتیب تارسیدن به قرارگاه به‌هیچوجه توقف نمی کرد. تااینکه هنگام غروب‌آفتاب درقرارگاه جدید، درحالیکه زن‌ها چادررا برافراشته وچون شب‌پیش درانتظار پذیرایی از پاشا بودند ازاسب پیاده می‌شد.

امروزبعدازروزهای متوالی گرم وسوزان، هوارنگی خاکستری بخود گرفته بود. لذا من ونیوکامب درحالیکه قدم می‌زدیم به‌دنبال سایهٔ خود می گشتیم. ما ضمن‌مذاکره ازامیدها و آنچه که دربارهٔ این جنگ فکرمی کردیم، گفتگومی کردیم. و بیشترچیزهایی که من فکرمی کردم با اندیشه‌ها وافکار نیوکامب منطبق بود. بنابراین ما خاطری آسوده داشتیم ومی‌توانستیم درنخلستانهای زیبایی که به‌دقت تحت مراقبت اهل دهکده و کشاورزان بودند گردش کنیم. بین قطعات مختلف نخلستانها با بوته‌های خارخشك که می کندند وخشك می کردند و سپس برروی هم می‌انباشتند حصارهایی ایجاد کرده‌بودند که محدودهٔ هرقطعه با قطعه دیگرمشخص می‌شد. ودرمیان این نخلستانها کلبه‌های کوچکی که از نی وشاخه‌های نخل ساخته بودند دیده می‌شد. این کلبه‌ها یاآلونك‌ها برای صاحب نخلستان‌ها وخانواده‌های آنها سرپناه موقتی بودند که آنها درهنگام کود دادن و یا چیدن خرما درآنجا استراحت می کردند. درنخلستانهایی که درکنار بستردره قرار داشتند چاه‌های کم عمقی وجود داشتند که با چوب اطراف آن را پوشانده بودند. و بطوریکه می گفتند آب این چاه‌ها شیرین و گوارا بود و هرگز آبشان خشك نمی‌شد. ولی آب آنها آنقدر کم بود که اگر می‌خواستیم تمام شترها راآب بدهیم باید تمام شب را معطل‌می‌شدیم.

فیصل درسمنا، برای بیست‌وپنج نفرازرهبران بیلی[1] ،حویطات[2]

1– Billi 2– Howeitat

و بنی عطیه[1] نامه نوشت وبه‌آنها تذکرداد کـه او با سپاهش فـوراً به الوجه خواهد رفت وآنها باید مراقب باشند. محمد علی شروع به‌کار کرد، وچون تقریباً تمام افراد ما از قبیلهٔ او بودند، درمورد تقسیم‌بندی افراد وراهنمایـی آنها دربارهٔ جاده‌ها ومسیرحرکت آنها برای یورش فردا خیلی مؤثرواقع شد. پیشاهنگان ما دراین هنگام برگشته بودند و اطلاع دادند که برکه‌ها دردومحل ازجاده کناره فاصله دارند ومی‌توان به‌راحتی‌ازکنارآنها عبورکرد. بعدازسؤال وجواب ازآنها، ما تصمیم گرفتیم که چهارواحد ازافراد خودرا ازطریق‌آن جاده به‌سوی الوجه روانه کنیم، وچهارواحد دیگررا ازکوه‌ها بفرستیم، به‌طوریکه‌بتوانیم با امنیت کامل به ابوزریبه[2] وارد شویم.

انتخاب مسیرحرکت واحدها باکمك ناقص موسی جوحینا که مارا درانتخاب مسیرها یاری می کرد زیاد هم‌آسان نبود. به‌طوریکه از مشورت ما واو برمی‌آمد، ما مسافت زمان‌بندی شده‌ای کمترازنصف روز نداشتیم. وهرمنزل ازمسافتی کـه باید پیموده مـی‌شد، برحسب افرادوشترهایی کـه دراختیارداشتیم ازشش تـا شانزده ساعت به‌طول می‌انجامید. ارتباطات ما با واحدها مختل بود، زیراکه اغلب حتی‌یك نفرباسوادهم‌بین واحدها یافت نمی‌شد. تأخیر، سردرگمی، گرسنگی وتشنگی بـه این لشکرکشی آسیب زیـادی می‌رسانید. البته اگـرمـا مـی‌توانستیم قبلاً این مسیررا آزمـایش کنیم، شاید می‌توانستیم بـا

1– Beni Atiyeh 2– Abu Zereibat

پیش‌بینی‌های لازم از این مشکلات اجتناب ورزیم. ولی اکنون شترها وچارپایان به‌مدت سه روز چیزی نخورده بودند؛ وافراد ما، پنجاه میل آخـر را با نصف گالن آب پیموده وهیچ چیزنخورده بـودند. ولـی بااین‌حال این‌مشکلات به‌هیچ‌وجه تأثیری‌درروحیه آنهانگذاشته‌بودو با شادی‌وخواندن‌سرود به‌سوی الوجه به‌پیش می‌رفتند. وفیصل می گفت که‌نیمروز گرم دیگری،هم‌ازنظرسرعت‌وهم‌ازنظرروحیه‌آنها را ازپای درخواهدآورد.

وقتی که کارما تمام شد، نیوکامب ومن به چادری که فیصل به ما داده‌بودرفتیم تا بخوابیم واستراحت کنیم. شرایط حمل وسایل وبساط وچمدان‌آنقدرمشکل بود که ما به‌اینکه هیچ چیز باخود نیاورده بودیم مباهات می کردیم. من هرگزچادری اختصاصی برای خـود نداشتم. لیکن چادر مشترکی با نیوکامب داشتم که درکنار پرتگاهی در پایین کوه علم کردیم. این پرتگاه طوری بود که درچادردرست درمقابل‌این سراشیبی پرتگاه قرارمی گرفت. ما درآنجا عبدالکریم را دیدیم کـه نشسته ومنتظرما بود. عبدالکریم، شریف جوان بیضاوی، دستمال سر خودرا دورسروصورت خود پیچیده بودوعبایش را دورخودش‌محکم بسته بود، طوریکه فقط چشمانش ازلابلای دستمال سرش پیدا بـود. چون هنگام غروب بودوهوا سرد می‌شد وتقریباً احتمال ریزش باران می‌رفت، اوآمده بود وازمن قاطری با زین وبرگ ودهنه می‌خواست. واحد سواره‌نظام مولودوقاطرهای زیبایی که اودر ام‌لج دیده بود اورا وسوسه کرده بود.

من با اشتیاق اوتاحدی بازی کردم واورا ازسر باز کردم و گفتم که اومی‌بایستی بعدازاینکه ما باموفقیت به‌الوجه رسیدیم این‌خواهش را می کرد. وبااین جواب، او ظاهراً قانع شد و از تقاضای خویش درگذشت. ما خسته بودیم وواقعاً خوابمان می‌آمد، و بالاخره او برخاست که برود. ولی اتفاقاً با نگاهی به‌دره، فضای تهی ووسیع دره را مشاهده کرد که آتش‌ها خاموش شده و افراد همه درسراسر دره پراکنده بودند. اومرا صدا کردو گفت «ببین ما دیگر نه عرب بلکه از یك ملیتیم».

اوهم برای حمله به الوجه خوشحال بود. زیرا که این حمله بزرگترین کوشش آنها، واولین باربودکه مردهای یك قبیله، باوسایط نقلیه، غذا، واسلحه درفاصله‌ای بیش ازدویست میل منطقهٔ موطن خود را ترك وبدون اینکه امیدی به غارت ویا قصد خونخواهی داشته‌باشند به منطقهٔ دیگری حمله می کردند. عبدالکریم خوشحال بودکه قبیله اودراین ماجرا توانسته است این روحیه خدمت گذاری را به ظهور برساند، اما درعین‌حال متأثرهم بود. زیراکه برای اوخوشبختی‌جهان عبارت ازدارا بودن یك شترسریع‌السیر وتندپا، اسلحهٔ خوب، وحمله وغارت گله‌های همسایگان بود؛ و موفقیت‌های تدریجی فیصل چنین سعادتی را برای کسانیکه خود را مسئول می‌دانستند هرروزمشکل‌تر می‌نمود.

فصل بیست و پنجم

هنگام صبح پشت سرهم باران می‌آمد، وما خوشحال بودیم که بدین وسیله ما درمضیقه‌آب نخواهیم بود. ما آنچنان درسمنا، در چادرهای خود راحت بودیم که حرکت خودرا تا بعدازظهر که‌آفتاب دوباره ازپشت ابرهابیرون می‌آمد به‌عقب انداختیم. بعدازظهر به‌سوی مغرب وبه‌طرف پایین دره به‌راه افتادیم. به‌دنبال ما اول قبیله عقیل به راه افتاد، وبعد از آنها عبدالکریم با افراد گوفا[1] به راه افتادند که در حدود هفتصد نفر آنها سواره وتعدادی بیش از آن پیاده بودند. آنها لباسی سفید، ودستمال سرقرمز وسیاه نخی وهریک شاخهٔ نخلی در دست داشتند که‌بجای پرچم‌دردست‌های خودبه‌حرکت درمی‌آوردند.

بعد از آنها شریف محمد علی ابوشرین، وطن‌پرست قدیمی با ریش‌های فرفری انبوه وقامتی کشیده، قرارداشت. سیصد نفر افراد ابوشرین همه اشرف[2] ازقبیله عایشی[3] (جوحینا) بودند که همه به‌عنوان شریف شناخته می‌شدند؛ ولی این‌لقب به‌واسطه اجماع به‌آنها داده

1– *Gufa*

۲ـ عنوانی است که به‌بعضی ازطوایف می‌دهند.

3– *Aiaishi*

شده‌بود. زیرا که آنها شجره‌نامهٔ معتبری نداشتند. [وبه‌عبارت دیگر خویشاوندی آنان با ائمهٔ اطهارروشن نبود]. آنها پیراهن قرمز مایل به قهوه‌ای که با حنا رنگ شده‌بود برتن داشتند وروی آن عبایی سیاه پوشیده ودرزیر آن شمشیری بر کمربسته بودند. هریک از آنها در پشت سرخود غلامی داشت که روی کپل شترنشسته وقوز کرده بود تا درموقع جنگ دربکاربردن خنجروتفنگ به مولای خود کمک کند و یا درطی راه برایش غذا بپزد. غلامانی که اربابانشان فقیروتنگدست بودند از نظر پوشاك تقریباً جز یک پیراهن بلند و شلوار چیزی نداشتند. آنها با پاهای سیاه وقوی، محکم به‌پشت شترمی‌چسبیدند تا تکان شترروی هیکل استخوانی آنها اثر چندانی نگذارد. وهمینطور دامن پیراهن‌های خودرا بالا زده وزیرتسمه‌ای که به‌کمر بسته بودند قرارداده‌بودند تاموقعیکه شترها دربین‌راه ادرارمی کنند کثیف نشوند. آب سمنا اثرداروبی داشت وادرارشترها آن روزمثل آب صابونی سبز ازپشت کپل آنها سرازیرشده‌بود.

پشت سراشرف پرچم سرخ رنگ آخرین گردان عشایری مابود که عشایر رفاعه[1] تحت فرماندهی عودی‌ابن زوین[2] راهزن پیردریایی‌بود که هیئت‌نمایندگی استوت زینگن* را غارت کرده وبی‌سیم وخدمتکاران هندی آنها را در ینبو به دریا انداخته بود. احتمالاً کوسه‌ها از بلعیدن بی‌سیم ابا کرده بودند. ولی ما ساعت‌ها برای جستجوی آن وقت

1– Rifaa 2– Owdi ibn Zuwein

صرف کردیم. عودی هنوز یك کت نیم‌تنه آلمانی را که یقه‌اش از پوست قیمتی‌بود می‌پوشید. این کت درواقع به درد هوای عربستان نمی‌خورد ولی برای او به منزلهٔ یك غنیمت بسیار گرانبها بود که پوشیدنش برایش افتخاری داشت. اودرحدود هزارنفررا فرماندهی می‌کرد که سه‌ربعشان پیاده بودند، وبه دنبال او رسیم، فرمانده‌توپخانه با چهارتوپ کروپ که روی قاطرهای درشت بسته شده بودند در حرکت بود.

رسیم ازاهل دمشق و بسیار بذله‌گو بودوهروقت که همه چیز روبراه بود شروع به شکوه و گلایه می‌کرد، وامروز گفتگوزیاد بود، زیرا که درکناراو عبدالله دیلمی سواربرشترحرکت می‌کرد که مسئول توپ‌ها بود. اومردی هوشیاروزیرك وکمی ظاهرساز، اما افسری جذاب وحرفه‌ای‌بود. وبزرگترین لذت او این بود که رسیم‌رابه‌نحوی غصه‌دارکند وآنقدر اورا با حرفهایش‌ناراحت کند که او باعصبانیت تمام ازدست او به فیصل ویا به من شکایت کند. وامروزمن کمی دراین موضوع به‌او کمك کردم. من به رسیم‌تبسمی کردم و گفتم ما درفواصل ربع روز [چهارساعته] وبه‌ترتیب قبایل‌حرکت می‌کنیم. رسیم‌نگاهی به درهٔ بی دارودرختی که تازه ازآن سیلابی جاری شده‌بود کرد. در آنجا قطرات باران در زیر اشعهٔ آفتاب می‌درخشید. وآفتاب به رنگ قرمز درمیان امواج ودرزیرسقفی ازابرها قرارداشت و گویی که مانند ما به بدویان خیره گشته بود. آنها اینجا وآنجا پای پیاده به دنبال پرندگان وخرگوش‌ها وسوسمارهای بزرگ وموش‌های صحرایی، و

یکدیگرمی‌دویدند. رسیم پس ازلحظه‌ای که خیره نگاه می کرد با رضایتی حاکی ازرنج گفت که من‌هم به‌زودی عضو این قبایل خواهم شد وخودرا برای یك نیمروز درردیف این سو ویاآن سوقرارخواهم داد؛ وبدین‌ترتیب ازشرمگسها راحت خواهم شد.

یکی ازافراد دراوایل شروع سفر، سواربرشترخرگوشی را با تیر زد. ولی بعلت ریسکی که تیراندازی ازروی شترداشت، فیصل تیراندازی را ممنوع نمود. ولی‌آنها حیواناتی راکه امکان داشت با سرعت شتر به‌آنها رسید با عصا دنبال می کردند. ما ازاین حالت هاج وواجی که در میان افرادمان پیش‌آمده بود خنده‌مان می گرفت. فریادها وجست وخیزشترهاوهمهمه شترسواران‌برای‌تعقیب جانورانی چون سوسمارومو‌ش صحرایی وخرگوش خنده‌آوربود. آنها صفوف را به هم زده وبا عصا وچوب با شتر به دنبال شکارجانوران صحرا بودند. فیصل‌خوشحال‌بودکه ارتش اوحالا می‌تواند بحدکافی گوشت برای خود دست وپاکند اما از بی شرمی اشتهای عشایرجوحینا برای موش صحرایی وسوسمارغمگین وبیزار به‌نظرمی‌رسید.

به‌هرحال ما همچنان دراین مسیرمسطح شن‌زار ازمیان انبوه درختان خارکه دراینجا به‌حد وفوررویده بودند گذشتیم، تااینکه به ساحل دریا رسیدیم ودرآنجا در مسیر یك جاده‌ای که بخوبی کوبیده شده وسفت بود به‌راه افتادیم. این جاده همان راه زوارمصر بود. این جاده درفاصلهٔ پنجاه یاردی ساحل کشیده شده بودوما می‌توانستیم در صفوف سی یا چهل نفره درکنارهم به‌پیش برویم. تااینکه به جایی

رسیدیم که سنگهای آتش‌فشانی که شن رویشان را پوشانیده‌بوددرچهار یا پنج میلی دریا سر ازشن درآورده ودماغه‌ای مخروطی‌شکل‌به‌وجود آورده بودند. مسیر ما از میان این کوه‌ها می گذشت ودر پـای کوه‌ها گل‌ولای زیادی وجـودداشت که هنوزمقدار کمی آب روی آن را فرا-گرفته وباآخرین اشعهٔ آفتاب غـرب [غـروب آفتاب] تبخیرمی‌شد و اینجا مقرواقامتگاه موردانتظاربود. فیصل‌اشاره کرد تا درهمانجاتوقف کنیم. مـا ازشترهـا پیاده شدیم وکمی دست وپای خودرا باز کردیم. بعضی از افراد همانجا نشستند، ولی بیشترآنها به‌سوی دریا شتافتند و صدهـا تن به‌درون دریا جستند. انسانهای لخت وبرهنه چون ماهی از تمام رنگ‌های موجود درجهان بـا فریاد وهلهله درآب دریـا شستشو می کردند وبه‌هم‌آب می‌پاشیدند و پس‌ازساعت‌ها رادپیمایی درصحرا ازاین موقعیت بحداعلی، لذت می‌بردند.

امشب شام مـا خوردنی بود. چون عشایرجوحینا برای فیصل غزالی‌شکار کرده‌بودند. ما دریافتیم که گوشت غزال ازتمام گوشت‌های دیگرصحرا بهتراست. زیرا که این حیوان، هرقدرهم که هوا خشك و صحرا بی‌علف باشد، بازهم دارای بدنی پروار وپرازچربی و گوشت پرآب ولذیذ است.

غذا واقعاً همان‌طوری که انتظارداشتیم عالی بود.وماچون بیش ازاندازه خورده‌بودیم‌بزودی برخاستیم وبه چادرخودرفتیم‌تابخوابیم. من ونیوکامب درچادر درازکشیده‌بودیم وتازه خوابمان می گرفت که باصدای پای عده‌ای شتر-سوار وصدای شلیك تیروولوله وهمهمهٔ افراد

تکان خـوردیم. ناگهان غلامی نفس‌نفس‌زنان در چادررا بلند کـردو گفت: خبر، خبر، «اشرف‌بیك» دستگیرشد. من ازجای برخاستم وبه چادرفیصل رفتم ودیدم همه درآنجا جمع شده‌اند وفیصل بـا قیافه‌ای درهم درکنار دجا ـ مردی که پیام مارا برای عبدالله برده‌بود که به ایس حرکت کند ـ نشسته است. وبعد نـاگهان فیصل چهره‌اش بـازشد و چشمانش ازشادی درشت شد وازجـا برخاست وفـریاد زد: « عبدالله، اشرف بیك را دستگیر کـرده است». و آنـوقت تازه متوجه شدم کـه موضوع خبرتا چه حد مهم بوده است.

اشرف ماجراجویـی بنام ومعروف دررده‌هـای پـایین سیاست ترکیه بود. اودر جوانی درنزدیکی شهرموطنش اذمیر تنها یك راهزن و یاغی‌بود، ولی به‌تدریج به‌عنوان یك انقلابی‌شهرت یافت. وبالاخره وقتی که در ترکیه دستگیرشد، عبدالحمید اورا برای پنجسال تمام بـه مدینه تبعید کرد. اول اودرمدینه شدیداً تحت مراقبت وتقریباً محبوس بود. ولی یك روز پنجرهٔ اطاق را شکست وبه امیرمی گساریعنی شهاد[1] پناهنده شد. شهاد درحوالی آوالی[2] زندگی‌می کردوبا ترك‌ها درجنگ بـود. لذا اورا بعنوان پناهنده‌ای پذیرفت. ولـی اشرف بعد از مدتی احساس کرد که زندگیش‌خسته کننده شده‌وبالاخره مادیان خوبی‌قرض کردوبه‌سوی سربازخانهٔ ترك‌هارهسپارشد. درمیدان سربازخانه افسری مشغول تمرین دادن به ژاندارمها بود که پسردشمن وی، یعنی فرماندار

1– Shahad 2– Awali

بود. اشرف به‌سوی او تاخت و اورا بغل کرده و برروی زینش کشید. و تاپلیس‌های سردرگم و متعجب توانستند بفهمند که چه اتفاقی افتاده اشرف اورا باخود برده‌بود.

اشرف، افسرجوان رابه جبل احدبردودرآنجا که هیچ‌تنابنده‌ای زندگی‌نمی‌کند اورا با سی بسته نان ومشگ آب بارکرده و [چون چهارپایی بارکش] درکوه‌ها می‌راند و گروگان خودرا آزار می‌داد. اورا فحش می‌دادوناسزا می گفت وشکنجه می‌داد. تااینکه پاشا برای بازپس گرفتن پسرش‌مجبورشد حکم عفواشرف را صادرنموده ومبلغ پانصد پوند هم به‌عنوان جایزه به‌اوتسلیم نماید. او بااین پول تعدادی شتر وچادرخرید وزنی گرفت ودرمیان قبایل بیتوته کرد. تااینکه انقلاب « ترک‌های جوان » برعلیه عثمانیان آغازشد. آنوقت دوباره او به قسطنطنیه رفت ودرآنجا قهرمانی شد. اوازطرف انور مأمورجنایات اوبود. خدمات به انور باعث شد تا بعدها به سمت بازرسی درامور پناهندگان در بین‌النهرین منسوب شود، که بعداز یکسال با درآمدی سرشار ازمایملك مزروعی بازنشسته شد.

بعدها، زمانیکه جنگ آغازشد، اودوباره به مدینه‌آمد. واین بار بامبالغ هنگفتی‌ازسوی سلطان ونامه‌های انبوه‌برای اعرابی که‌بی‌طرف بودند بدانجا روی‌آورده بود تاارتباطات بین پایگاه‌های نظامی ترکیه و یمن را تحکیم بخشد. لیکن ازبخت بد، هنگامی که درمرحلهٔ اول سفرماجراجویانه‌اش بود با افراد عبدالله درراه وادی ایس ودرنزدیکی خیبربرخورد می کند. درآنجا عده‌ای از اعراب که مشغول چرانیدن

شترهایشان بودند توسط افراد اشرف بازجویی می‌شوند. آن اعراب می‌گویند که آنها ازقبیلهٔ هتیم[1] و از کاروان عبدالله هستند و به‌سوی مدینه می‌روند. اشرف آن اعراب را نگهداشته ویکی از آنها را می‌فرستد که بقیه را برای بازجویی به نزد او ببرد. واین عرب به عبدالله اطلاع می‌دهد که عده‌ای سربازترك درآنجا چادرزده‌اند.

عبدالله ازاین خبرسراسیمه شده وچند نفررا بااسب می‌فرستدتا از چگونگی جریان مطلع شوند. ولی یك دقیقه بعد صدای غرش مسلسل به گوش می‌رسد. عبدالله تصور می‌کند که ترك‌ها ستونی از ارتش را برای جلوگیری او فرستاده‌اند. لذا فرمان می‌دهد که به‌هر عنوان آنهارا ازپای درآورند. وبدین‌ترتیب افرادعبدالله‌به‌سوی مسلسل می‌تازندوچند نفرازآنها دراولین‌مرحلهٔ حمله زخمی‌ویا کشته‌می‌شوند. امابه‌هرترتیب ترك‌ها را پراکنده می‌کنند. واشرف پای‌پیاده به‌قله کوه می‌دودوعبدالله جایزه‌ای به‌مبلغ یك هزارپوندبرای دستگیری اوتعیین می‌کند، که بدین‌وسیله افراد عبدالله، اشرف را نزدیکی‌های غروب پیدا کرده و اورا زخمی می‌کنند وبعد توسط شریف فوزان الحریث در یك مبارزهٔ تن‌به‌تن وسخت دستگیرمی‌شود.

واما درقرارگاه ما ودرچادرفیصل، پس ازچند لحظه، درمیان جمع مسروروهلهله گر، امام باچهره‌ای غم‌انگیزونزارازجای‌برخاست ودستش را بلند کرد. ناگهان همه ساکت شدند. واو باصدایی‌لرزان

1– Heteym

گفت: «گوش کنید». وبعد قصیده‌ای درباب این رخداد، برای حضار خواند، که مضمون آن این بود: عبدالله را خداوند تحت عنایت مخصوص خود قرارداده است، واوشکوهی را که فیصل به‌آهستگی، اما با استواری درپی آنست، به‌آسانی به‌دست‌آورده است. این شعر واقعاً تحسین‌آمیز بود. زیرا که ازهنگام‌آگاهی امام تاموقعیکه این‌شعر را سرود بیش از شانزده دقیقه نمی گذشت ولذا شاعرمورد تفقد فیصل قرار گرفت وبا طلای ناب تشویق گردید. بعد فیصل خنجر پرزرق و برقی به‌کمر رجأ دید. ورجأ بازبان الکن گفت که این خنجر اشرف است. سپس فیصل خنجرخودرا به سوی او پرت کرد وآن را ازوی گرفت. و بعدها آن را به سرهنگ ویلسون هدیه کرد. فیصل ازرجأ پرسید: برادرم به اشرف چه گفت؟ رجأ گفت: برادرشما به‌او گفت که «آیا جواب میهمان‌نوازی مااینست؟»، واشرف چون بچهٔ شیرخواری جواب داد: «من می‌توانم درست یا غلط فداکارانه جنگ کنم».

موقعیکه محمدعلی چشم‌تنگ وپیرشنید که عبدالله تا مفرغ در صندوقی که به غنیمت گرفته فرورفته ومشت مشت به افرادش طلا می‌داده، پرسید: «آیا اعراب چندمیلیون گرفتند؟» رجأدرهمه جا مورد سؤال افرادبودوآنشب ازهرشب ثروتمندترخوابید.وآن‌طوری که او این خبرمسرورانگیزراآورده بود مستحق بود. زیرا که یورش عبدالله به ایس اوضاع مدینه راازهرنظربرای ما مطمئن می‌ساخت. با«موری» که درصحرای سینا دمار ازترک‌ها می کشید، وبا نزدیك شدن فیصل به الوجه، وبا عبدالله که در نیمه راه بین الوجه ومدینه مستقرشده بود،

اوضاع ترک‌ها درعربستان ازحالت حمله به حالت دفاعی مبدل گشته بود. [واکنون همای اقبال بربالای سرما به‌پرواز درآمده بود] و افرادما درقرارگاه بادیدن وجد وسرورمان تا صبح شادی می کردند و سرود می‌خواندند.

روزبعد یورش ماآسان بود. وقتی که ما به دره‌ای سخت که از السخر[1] به‌طرف پایین جریان داشت رسیدیم، درآنجا برکه‌های فراوان یافتیم وبا دیدن آب دربرکه‌ها هوس صبحانه کردیم. السخرسه کوه فوق‌العاده عجیب بودند که چون حبابی از گرانیت برروی زمین‌ظاهر می‌شدند. مسافرت ما بسیارلذت‌بخش بود. زیرا که هوا خنك بودو تعدادمازیاد. ومادونفرانگلیسی‌چادری‌ازآن خودداشتیم که می‌توانستیم خودرا درون‌آن ازآنچه دربیرون می‌دیدیم پنهان کنیم. چون یکی‌از نگرانی‌های صحرا این بود که می‌بایستی همیشه درانظاردیگران‌بودی وهرچه می گفتی همه می‌شنیدند وهرکاری می کردی همه می‌دیدند، و شب وروز فرقی نمی کرد؛ چون همه جا با همه بودی. وبا این‌حال تنهایی وآرزوی باخود بودن جزئی از خیال واهی خودکفایی است. یك حالت تصنعی که شگفتی‌های خودرا درقضاوت خویشتن وتخمین خویش را در سلیقهٔ خود محسوس می‌سازد. داشتن خلوتگاهی، مانند آنچه من ونیوکامب داشتیم، ده‌هزار برابرراحتی واستراحتش از خوابیدن درزیرآسمان بیشتر بود. لیکن بدین‌ترتیب، باایجاد فاصله و

1– EL Sukhur

سدی بین رهبران و پیروان، ارزش رهبر پـایین می‌آمد وکارما لطمه می‌خورد. چـون درمیان اعراب، تمایز وبرتری چه سنتی وچه طبیعی ویا ازهرقماش که باشد، مگرقدرت ناآگاهانه‌ای که بهواسطهٔ توفیق و فداکاری به شیخی داده می‌شود معنایی ندارد. وآنها به من آموختند که هیچ مردی نمی‌تواند رهبر آنها باشد مگراینکه غـذای اوغـذای همه، لباس اوهمگون وهمسان بادیگران وزندگی اوچـون زندگی سایرین باشد ومعذلك بااین یکرنگی، آنچه دارد درمیان همه بدرخشد ودرمیان جامعه رودرروی همه وتحت همان شرایط ازهمه بهترباشد.

صبح روز بعد، مـا بهسوی ابوذبیه رهسپار شدیم. خورشید درآسمانـی صاف و بدون ابـرمی‌درخشید وهمان اشعهٔ خیره‌کنندهٔ انعکاس شن‌ها چشم راآزارمی‌داد. مسیرما رفته رفته بهیك صخره از سنگ‌های آهکی منتهی گردید کـه ازشن‌های سیاهی پوشیده شده و سرتاسرفاصلهٔ ما تا دریا را می‌پوشانیدند. تـا دریا که درسمت مغرب قرار گرفته بود حدود هشت میل فاصله داشتیم.

یك مرتبه ما توقف کردیم واحساس کردیم که سراشیبی‌بزرگی درپیش داریـم. لیکن تـا ساعت دو بعدازظهروتا موقعی که یك تپهٔ آتش‌فشانی را عبورنکرده بودیم ما نمی‌توانستیم دره تغارمانندی را که قطرآن درحدود پانزده میل بود ببینیم. آن دره همان وادی حمد بود کـه‌آنسوی کـوهها قرارداشت. درشمال غربی آن مصب عظیمی قرارداشت که درآنجا این وادی به بیست شاخه تقسیم می‌شد. ومـا درتـاریکی، ایـن شاخه‌های دره را به‌صورت خطوطـی تیره رنگ

می‌دیدیم که آن خطها بوته‌های گیاهانی بودند که دربستر سیلاب‌ها روییده بودند. اکنون دربستر این رودخانه آبی وجود نداشت، وباد این گیاهان وخاربوته‌ها را به هرطرف متمایل می‌ساخت وهمچنان این بوته‌های لرزان درزیر آفتاب سوزان صحرا ادامه داشتند تااینکه درمحلی حدود بیست میلی سمت چپ ما محومی گردیدند که البته ظاهراً بایستی آنجا دریا می‌بود.

درپشت حمد درست دروسط زمین صاف دو کوه درآمده بود که جبل رآل[1] نامیده می‌شد. این کوه به‌صورت [گرده ماهی] بود که دروسط به دونیمه می‌شد. به‌چشم ما که برای دیدن چیزهای کوچك ساخته شده، این‌سوی این‌رودخانه خشك، طویل‌ترازدجله‌وبزرگترین دره عربستان بود، که اول توسط داگتی[2] شناخته شده ولی‌هنوز کاملاً کشف نشده‌بود. درحالیکه رآل، کوه قشنگی بودو کاملاً آشکار بود وبرای حمد، بسیار برازنده می‌نمود.

سرشاراز توقعات و آرزوها، ما ازسراشیبی پراز شن به‌پیش می‌رفتیم که درروی آنها بوته‌های پراکندهٔ علف رفته رفته بیشترمی‌شد. تا اینکه درساعت سه، ما وارد وادی شدیم. این وادی بستری به‌پهنای یك میل‌داشت که انباشته ازبوته‌های اسلا[3] بود که دورتادور آنراتپه‌های کوچك فرا می‌گرفت که هریك تاهشت‌پا ارتفاع داشت. شن‌های این تپه‌ها خالص نبودوبا خطوط خشك وشکننده خاکستر رگه رگه شده

1– Raal 2– Doughty 3– Asla نوعی گیاه مناطق خشك

بود، و آن نشان می‌داد که سطح آب درهنگام سیلاب‌های مختلف تا کجا بوده است. این رگه‌ها تپه‌ها را به‌طورواضحی باخطوط نمکین وسفید که پوسته پوسته می‌شد به لایه‌های چندی منقسم می‌نمود. و شترها به‌هنگام عبوراز آنها تا قوزك پا درلابلای این‌لایه فرومی‌رفتند و صدایی چون صدای شکستن قطعه‌ای شیرینی به گوش می‌رسید. گردوخاك زیادی چون ابر به هوا بلند می‌شد که دراثر نور آفتاب غلیظ‌تر بنظرمی‌آمد.

افرادی که عقب‌تربودند راه خودرا نمی‌دیدند وهمینطور که پیش می‌رفتیم این تپه‌های کوچك شنی بیشترمی‌شد و بسترروخانه به کانال‌های کوچکی منقسم می گردید که دراثرسیلاب‌های متوالی بدین شکل درآمده‌بود. تا قبل ازاینکه ما به وسط دره برسیم همه چیز در لابلای بوته‌های صحرایی پنهان می‌شد. این بوته‌ها چنان انبوه وچنان درهم رفته بودند که فرصتی برای روییدن سایر گیاهان نبود وچنان به‌هرسوشاخه زده بودند وبه‌این طرف وآن طرف مایل شده بودند که راه برای شترها نمی‌ماند. و برای اینکه جل ویراق شترها با آنها تماس نگیرد، مجبوربودیم تاآنها را بکشیم که مبادا باخراش خارها و تیغ‌ها پاره شوند. ما عباهارابالا کشیده بودیم وموقع عبور ازاین دره سرمان‌را خم می کردیم تامبادا خاری به چشمانمان بخلد وبا این‌وضع ازمیان نیزارها می گذشتیم. گردوخاك آدم را کوروخفه می کرد و شکستن‌شاخ وبرگ وصدای شترها وهمهمه وبانگ افراد ماجرایی‌بس نادر بود.

فصل بیست وششم

قبل ازاینکه، کاملاً به‌آنسوی دره برسیم، زمین نـا گهان لخت شد وبه‌جایی‌رسیدیم که کف‌زمین رسی‌بود. درآنجا به‌بر که‌ای‌رسیدیم که درحدود هشتاد یارد طول وحدود پانزده یـارد عرض‌آن بود. این بر که ازسیلاب‌هـای ابوزریبه تشکیل شده بود، وابوزریبه جـایی بود که ما می‌بایستی درآنجا مستقرمی‌شدیم. مـا چند یـارد دیگر بـه‌پیش رفتیم وازمیان بوته‌هـای انبوه صحرایی عبور کـردیم وبـه‌شمال دره رسیدیم کـه ازآنجا دره بـه‌سرزمین وسیع وبازی می‌رسید، ودرآنجا قرار بود که بنا به‌دستورفیصل توقف کنیم. آنجا دشت وسیعی پوشیده ازشن وسنگ ریزه بود که تادامنهٔ رآل ادامه داشت ومی‌توانست تمام ارتش‌های عربستان را درخود جای دهد. وبدین ترتیب ما شترهـا را متوقف کردیم وغلامان مشغول پیاده کردن بارآنها شدند وبعد چادرها راعلم کردند. ما به‌سوی‌عقب رفتیم‌ومشغول‌تماشای قاطرهاشدیم که از راه‌پیمائی‌طولانی‌امروزخسته شده‌بودند وتوسط سربازان پیاده‌به‌طرف بر که رانده مـی‌شدند. آنها باشادی وتفریح وخوشحالی بـاسم خود آب‌را به‌این‌طرف وآن‌طرف می‌پاشیدند وبازی‌می کردند وباآشامیدن ازاین‌آب‌شیرین و گوارا عطش‌طولانی‌خودرا فرومی‌نشاندند.فراوانی

سوخت، خود خوشبختی بزرگی بود، ودرهرجا که‌اقامت می کردیم، دوستان چند نفر چندنفر گرد هم جمع می‌شدند و آتش عظیمی می‌افروختند. واین‌شعله‌های آتش درزیر آسمان وفضای باز، مخصوصاً درغروب روزی مانند امروز که مه ورطوبت تاهشت‌پا، روی زمین را فرا گرفته وعباهای پشمی را مرطوب وسرد کرده وحاشیهٔ آنها را که دست دوزی شده بود سخت وسفت نموده بود دلچسب می‌نمود.

امشب هوا تاریك بود ومهتابی نبود، لیکن در بالای مه ستارگان با درخششی چشمگیرجلوه گر می‌شدند. دربر که کوچکی درنزدیکی چادر، مامشغول‌تماشای‌انبوه مه سفیدی بودیم که روی آب‌را پوشانیده بود ودرسراسرقرارگاه ما تا آنجا که دیده می‌شد ادامه داشت. نوك چادرها ازمیان این تودهٔ عظیم مه سفید وغلیظ سربرآورده بود. واز میان مه دود غلیظ آتش‌هایی که برافروخته‌بودند به‌صورت مخروطی‌و مارپیچ‌بیرون‌می آمدودرمسافتی‌دورمحومی گردید. شعله آتش‌درقسمت پایین‌ترمه‌را روشن‌ترمی کرد ومنظرهٔ بدیعی به‌وجودمی آورد، وشعله‌ها همچنانکه‌به‌سوی آسمان‌زبانه‌می کشیدند، دودغلیظ‌رفته رفته بی‌رنگ‌تر می‌شد وبا رقصی عجیب به‌سوی آسمان بلند می‌شد و کم کم درقعر آسمان ازنظرناپدید می گردید. وزبانه‌های آتش چنان بود که گویی‌از ترس ارتشی نادیده ازصحنه فرارمی کنند. عودا ابن زوید[1] دراین تشبیه مرا اصلاح کردو گفت: «آن یك ارتش نیست، بلکه دنیایی است که به

1– *Auda Ibn Zuweid*

سوی الوجه پیش می‌رود». من از این تشبیه لذت بردم. چون درواقع ما می‌خواستیم چنان‌احساسی به‌وجودآوریم که ماخودرا بااین‌جمعیت بسیار وسنگین دراین راه پیمائی مشکل وطاقت‌فرسا مختل ساخته‌ایم.

آن روزغروب قبایل بیلی کم کم رو به‌ما کرده و به‌سوی ما می‌آمدند واظهار وفاداری می کردند و سو گند همیاری می‌خوردند، زیرا که دره حمد مرز آنها بود. درمیان آنها حامد الرفاده[1] با گروه‌های بسیاری نزد ما آمد و وفاداری خود را نسبت به‌فیصل اعلام نمود. او گفت که عموزاده‌اش سلیمان پاشا، بزرگ قبیله در ابوعجاج ، یعنی پانزده میلی شمال قرارگاه است وسعی دارد که برای همیشه تصمیم خودرا بگیرد، وافکارخودرا که درسراسرزندگی‌طولانیش‌ازهم پاشیده وباز به‌نحو پرباری به‌نفع اعراب بحال اول برگشته به‌سود اعراب به‌کاراندازد. وبعد بدون هیچ خبر ویا اطلاع قبلی ویاتشریفات، شریف‌ناصر ازمدینه به‌قرارگاه آمد. وفیصل ازجای خود بلند شد واورا در آغوش گرفت وبه‌سوی ما راهنمایی کرد.

ناصرروی‌ماتأثیرعمیقی گذاشت وهمان‌طوری که‌ماشنیده‌وازوی انتظارداشتیم رفتار اوما را شدیداً تحت تأثیرقرارداد. او کسی بود که جاده را برای ما صاف کرده وپیشاهنگ حرکت فیصل بود وکسی بود که دراین مقوله اولین تیررا درمدینه شلیك کرده بود وهم کسی‌بود که‌آخرین تیرما را درمسلمیه درآنسوی حلب، درروزی که ترکیه

1– Hamid el Rifada

تقاضای متارکهٔ جنگ نمود شلیك کرد. وازشروع تاپایان هرآنچه در مورد ناصر گفته می‌شد چیزی جزتعریف وتمجید ازمحاسن وی نبود.

اوبرادر شهاد، امیرمدینه بود. خانوادهٔ آنها ازاعقاب حسین بن‌علی (ع) وتنها خانواده‌ای بود که نه به‌عنوان «سعاده[1]» بلکه به‌عنوان «اشرف» معروف‌بود. آنها شیعه‌بودند وازوقایع کربلاتاکنون درتشیع خود باقی بودند ودرحجازمحترم‌ترین خانوادهٔ امیرمکه محسوب می‌شدند. ناصرخود مالك باغهای بسیار وازکودکی باجنگ مخالف بود. اواکنون بیست وهفت ساله بود. پیشانی کوتاه او باچشمان‌بسیار حساسش هماهنگی داشت، درحالیکه دهان کوچك وخوش منظر و زنخدان کوچکش ازلابلای ریش اصلاح شده‌اش نمایان می‌شد.

اوبه‌مدت دوماه دراینجا مانده واوضاع‌الوجه‌راکنترل‌می کرده، وآخرین‌اطلاعاتش این بود که قرارگاه‌های شترسواران ترك که برسر راه ما بودند تخلیه شده‌اند وهمین امروزصبح به‌موضع اصلی دفاعی منتقل گردیده‌اند.

ما روز بعد تادیروقت خوابیدیم تا خود را برای گفتگوهای طولانی آماده کنیم. فیصل بیشترمسئولیت‌ها را برعهده گرفت وبعداز اوناصرفرماندهی دوم را قبول کرد. وبرادران بیضاوی هم معاونین عملیات بودند. امروزروزآفتابی وگرمی بود. وما ازنظرحرارت‌هوا تهدید می‌شدیم. من ونیوکامب درموردآب آشامیدنی برای افراد و

1 – Saada سعاده خود را ازاعقاب پیامبرمی‌دانند.

جمع زیادی که به‌مامی‌پیوستند نگران بودیم. موقعیکه آفتاب بالا آمد، ازسوی مشرق گرد وخاك زیادی بلندشد وچنان به‌نظرمی‌رسید که عده زیادی به‌سوی ما می‌آیند. وبعد به‌طرف چادرها رفتیم ودیدیم که میرزوك التخیمی [1]، رئیس تشریفات فیصل به‌سوی قرارگاه می‌آید. او باافرادش که ازقبیله جوحینا بودند، چهارنعل ازجلوی امیر گذشتند و نمایشی ازسوارکاری خود به‌اجرا درآوردند. وبااین وضع با گرد و خاکی که بلند کردند ما را ناراحت کردند. چون افراد او که حدود دوازده نفرشیخ بودند هرکدام یك‌پرچم سرخ رنگ ویك‌پرچم سفید دردست داشتند وبه‌سرعت دورتادورچادرها می‌تاختند. البته ما نه از تاخت وتاز آنها ونه‌ازمادیان‌هایشان خوشمان می‌آمد. شاید برای‌اینکه این تاخت وتاز و گرد وخاك آنها برای ما مزاحمت ایجاد می‌کرد.

درحدود ظهر ولد محمد حرب [2] وافراد سوارهٔ گردان ابن شفیعه آمدند: درحدود سیصدنفرتحت فرماندهی شیخ صالح ومحمدبن شفیعه بودند. محمد مردی چاق وفربه، کوتاه وعامی بود که درحدود پنجاه‌و پنج سال داشت. اودارای درایت معمولی، اما بسیارفعال وپرجنب و جوش بود. او به‌سرعت درمیان ارتش عرب به‌شهرت می‌رسید. زیرا هرنوع کار بدی که به‌اووا گذارمی‌شد به‌سرعت انجام می‌گردید. افراد او از محرومترین کسان وادی ینبو بودند که نه زمین ونه خانواده‌ای داشتند. آنها ازتمام افراد ما مطیع‌تروفرمان بردارتر بودند. دراین‌میان

1– Mirzuk el Tikheimi 2– Wuld Mohammad Harb

فقط قبیله عقیل ازسایرین مستثنی بودند که آنها هم بادست‌های ظریف وسفیدشان برای کارهای یدی زیاد مناسب نبودند.

ما اکنون از برنامهٔ اولیه، دوروزعقب بودیم وازقراری که با نیروی‌دریائی داشتیم عقب‌افتاده بودیم. نیوکامب تصمیم گرفت تاامشب جلوتر ازما به حبان[1] برود که بدین وسیله بویل را ملاقات کرده وبه او اطلاع دهد که ما نخواهیم توانست کشتی هاردینگ را طبق قراری که گذاشته‌ایم به‌موقع ملاقات کنیم، اما اگرامکان داشته‌باشد عصرروز بیست وچهارم منتظرورود ما باشد که مااحتمالاً نیاز زیادی به‌آب خواهیم داشت. نیوکامب همچنین درنظرداشت تابدانجا رفته وحمله نیروی دریائی راکمی‌ازموعد مقررعقب بیاندازد تامابتوانیم طبق‌نقشه همه باهم حمله را دریك وهله‌آغاز کنیم.

بعدازاینکه هوا تاریك شد پیامی ازسوی سلیمان رفاده[2] داشتیم که یك شتر به‌عنوان هدیه برای فیصل فرستاده و گفته بودکه اگرآنرا قبول کنی دوست من، و اگرآنرا ردکنی دشمن من هستی. فیصل ازاین پیام برآشفته بود ومی گفت نمی‌تواند مردی چنان ضعیف النفس را بفهمد. ولی ناصر گفت: «زیادی سخت نگیرید، چونکه او ماهی می‌خورد، وماهی به‌کلهٔ انسان باد می‌آورد وچنین اعمالی در نتیجه خوردن ماهی است». سوری‌ها، اهالی بین‌النهرین وافراد قبیله ینبو وجده ازاین سخن به‌خنده‌آمدند و گفتند که این اعتقادات اعراب

1– Habban 2– Suleiman Rifada

شمال را باورندارند وازمردی مانند او بعید است که سه غذای عمده، یعنی مرغ وتخم‌مرغ وماهی‌را تکفیر کند. ودراینجا فیصل زبان به‌طنز گشوده گفت: «شما افرادمارا تخطئه کردید، ماماهی‌را دوست داریم.» وبقیه به‌اعتراض گفتند: «ماازآن‌صرفنظرمی کنیم وبه‌خدا پناه‌می‌بریم». وبعد میرزوك[1] برای اینکه صحبت را عوض کند گفت: «سلیمان موجود عجیبی است که نه‌خام ونه پخته است».

روزبعد، صبح زودبه‌راه‌افتادیم وبه‌مدت سه‌ساعت به‌طورمتفرق ودورازهم به‌راه ادامه دادیم وبه‌سوی‌پایین وادی‌حمد طی‌طریق کردیم. کمی پایین‌تر، این دره بـه‌طرف چپ متمایل می‌شد وبـه‌طرف ناحیهٔ متروك وتهی ازهمه چیزادامه می‌یافت. امروزهوا سرد بود: باد سردی ازجانب شمال می‌وزید وبه چهرهٔ ما می‌خورد. ما همچنان به‌راه خود به‌سوی ساحل خاکستری روان بودیم که ناگهان صدای تیراندازی و غرش توپ‌ها بلند شد. صدا ازطرف‌الوجه بود. وماترس آن‌را داشتیم که نیروی دریایی شکیبایی خود را ازدست داده وبدون ما عملیات را آغازنموده باشد. لیکن به‌هرحال مـا وقتی راکه ازدست داده بودیم نمی‌توانستیم جبران کنیم. لذا ما سریعتربه‌پیش تاختیم ودره‌های پراز نعمت وسرسبزحمد را به‌سرعت‌پشت‌سر گذاشتیم. این دشت بادره‌های زیادی که همه کم عمق ومستقیم وسخت بودند چون برگی که شعبات رگبرگ‌هـا بـرروی آن پراکنده است جلوه گرمی‌نمود. بـالاخره

1– *Mirzuk*

پس‌ازمدتی ما از کورنا[1] دوباره وارد حمد شدیم. وباوصف اینکه کف دره پراز گل ولای بود تصمیم گرفتیم درآنجا توقف کنیم.

وقتیکه مامی‌خواستیم درآنجا مستقرشویم ناگهان همهمه‌ای‌شد. درسمت مشرق آن‌ناحیه شترهای زیادی درحال‌چریدن بودند که عشایر جوحینا آنها را گرفته وبـاخودآورده بودند. فیصل ازاین واقعه بسیار عصبانی شده، وآنها را ازاین عمل بازداشته بود. لیکن آنها بـه‌هیجان آمده وحـرف او را نشنیده گرفتند. او بـاتفنگ خود تیری بـه‌سوی نزدیکترین آنها رهاکرده ومردك‌ازترس اززین به‌زمین درغلتیده بود و بدین ترتیب بقیه بـاز گشته بودند. فیصل آنها راآورده وعوامل اصلی این حرکت‌ناپسند را خوابانیده وباچوب تنبیه کرد وشترها را توقیف نمود وشترهای دزدان را هم ازآنها گرفت وهمه را به‌صاحبان‌آنها کـه ازقبیله بیلی بودند پس داد. اگر اوچنین نمی‌کرد جنگ داخلی بین جوحینا وبیلی شروع می‌شد. زیراقبایل بیلی ازمتحدین‌ما درنبرد فردا محسوب می‌شدند و امکان داشت جنگ ما را درآنسوی الوجه مختل سازند، وموفقیت ما باچنین وقایع ناچیزی به‌مخاطره می‌افتاد.

صبح روزبعد ما به‌سوی ساحل به‌راه افتادیم ودرساعت چهار به حبان رسیدیم. کشتی هـاردینگ طبق قـرارآنجا ومشغول تخلیهٔ آب بود. دیدن‌آن ما را تاحد زیادی مسرورساخت، بـاوصف اینکه خلیج کم عمق حفاظی نداشت وامواج دریـاکار بـاقایق را مشکل می‌نمود،

1– *Kurna*

عمل تخلیه به‌خوبی انجام می‌شد. مانوبت اول را برای قاطرها منظور نمودیم وبقیه‌آب را به‌افراد پیاده دادیم. زیرا که‌آنها بیش‌ازهمه به‌آب نیازداشتند. آنشب، شب‌سختی‌بود وازدحام افراد خسته اطراف بشکه‌های‌آب درزیرنور«نورافکن» که برای جرعهٔ دیگری‌آب ازسرو کول هم بالا می‌رفتند منظره‌ای رقت‌بارداشت.

من به‌داخل کشتی رفتم ودرآنجا دریافتم که حملهٔنیروی دریایی طبق قرارقبلی اجرا شده، زیرا بویل ترس آنرا داشته که ترک‌ها فرار کنند. واتفاقاً درروزی که ما به‌ابوزریبه رسیده بودیم، احمد توفیق‌بیك فرماندارترك درپایگاه‌نظامی‌نطقی ایرادمی کندومی گوید که الوجه باید تاآخرین‌قطره خون مقاومت کند. وبعد درتاریکی شب برشتری‌سوار شده وباچند نفر ازافراد نزدیك خود که برای فرار اومناسب بودند به‌طرف قطار راه‌آهن می گریزد. دویست نفر از اعضای سواره نظام تصمیم می گیرند که مسئولیت اورا دربرابر اعرابی که درالوجه پیاده می‌شوند به‌عهده گیرند ولی تعدادآنها دربرابر اعراب بیش‌ازیك‌سوم نبوده وباپشتیبانی توپ‌ها ازاعراب،آنها نمی‌توانند ازموضع برتری که داشتند به‌خوبی‌استفاده کنند. تاآنجاکه پرسنل‌هاردینگ می‌دانستند جنگ هنوز به‌پایان نرسیده بود، اما شهرالوجه توسط افراد نیروی دریایی واعرابی که تحت‌فرماندهی‌صالح بودند به‌تصرف درآمده‌بود.

فصل بیست و هفتم

شایعات بسیار امیدوار کننده‌ای که می‌رسید، ارتش را به‌هیجان آورد و ما بعدازنصف شب به‌طرف شمال راه افتادیم. هنگام طلوع آفتاب چندمحل مورد احتیاط را در وادی میاح مورد بازدید قراردادیم که حدود دوازده میل درجنوب شهر بود و به‌ترتیب پیش رفتیم. درراه به‌چندنفرازقوای‌ترك برخوردیم که به‌صورت‌پراکنده دربین راه‌مستقر بودند. یك گروه‌از آنها برای‌مدت‌قلیلی دربرابرما مقاومت کرد. عشایر عقیل درآنجا پیاده شدند وعبا، دستمال‌سروپیراهن‌های خودراکندند؛ وتقریباً نیمه عریان شدند. آنها می گفتند که به‌این ترتیب اگرتیری به آنها اصابت کند لباسشان نجس نمی‌شود وخسارتی به‌لباسشان وارد نمی‌آید. ابن دخیل درفرماندهی آنها واقعاًفرمان‌برداری آنهارا تضمین می کرد. آنها در گروه‌های مختلف به‌فواصل‌چهاریاپنج یارد ازیکدیگر به‌پیش می‌رفتند وهر گروه یك گروه پشتیبان داشت که بدین ترتیب درفضای بازتقریباً پوشش خوبی محسوب می‌شد.

منظرهٔ جالبی بود. بدن‌های آفتاب‌خورده وقهوه‌ای دردره‌ای که پرازشن بود واشعهٔ آفتاب برآن می‌تابید، با برکه‌ای به‌رنگ آبی فیروزه‌ای ومملو ازآب شور که پرچمهای سرخ رنگ وپرچمداران

راکـه درجلوی صفوف حرکت می کردند منعکس می‌نمود. آنها بـا حرکتی یك‌نواخت به‌پیش می‌رفتند وتقریباً بـاسرعتی برابرشش میل درساعت راه می‌رفتند. حرکت آنهـا درسکوت محض بـود. آنهـا از صخره‌ها بالا رفتند بدون اینکه حتی یك تیرشلیك کنند. وبدین ترتیب ما می‌دانستیم که حالا دیگروظیفهٔ مـا انجام شده است. وبعد چهارنعل به‌پیش تاختیم تاصالح، پسرابن شفیعه راکه اکنون شهردردست‌اوبود پیدا کنیم. وبعد اوبه‌ما گفت تلفات او بیست‌نفر بوده. سپس به‌مااطلاع دادندکه یك‌ستوان هوایی انگلیسی‌هم به‌شدت زخمی شده. این افسر بایك هواپیمای دریایی مشغول تجسس بوده کـه تیرمی‌خورد وزخمی می‌شود. وعلاوه براو یکی ازافراد نیروی دریـایی انگلیس هم دراین درگیری ازناحیهٔ پا مجروح می‌شود.

ویکری که دراین درگیری فرماندهی کرده بود، راضی بود. امـا من دراین رضایت باوی شریك نبودم.زیراکه ازنظرمن یك عمل غیر-ضروری ویایك شلیك غیرلازم ویا یك‌نفرتلفات نه‌تنها ضایعه، بلکه گناه بزرگی است. من هرگز دراین عقیدهٔ ارتشیان حرفه‌ای کـه هرعملیات موفق به‌هرترتیب کـه بـاشد پیروزی است، باآنها شریك نبودم. قیام کنندگان عرب، نه‌یک شیء یااسباب، بلکه یک انسان ویک‌سرباز و یک دوست بودندکه به‌رهبری مـا اعتمادکرده بودند. ما ازنظرملی، فرماندهی نداشتیم، بلکه‌آنچه‌که ما را بـه‌اینجاآورده بود دعوت‌آنها بود؛ وافراد مـا همه داوطلبینی بودندکـه ازنقـاط مختلف عربستان، خویشاوندان، وافرادمحلی ودوستان یکدیگربودند وبدین‌سان هریک

نفر که تلف می‌شد وجان خود را ازدست می‌داد برای عدد کثیری غم واندوه فراوانی به‌بارمی‌آورد وعده زیادی را دردرون ارتش داغدار می‌کرد. این مسئله حتی‌ازنظر نظامی هم بسیار اهمیت داشت وهریک قربانی به‌خاطرعدم توجه فرماندهی اشتباه بزرگی بود که می‌بایستی مورد تعقیب قرارمی‌گرفت.

دویست نفرترکی که درالوجه بودند نه‌وسیلهٔ نقلیه‌ای داشتند و نه‌غذایی. بنابراین اگرشهرمحاصره می‌شد درعرض چندروزخودشان تسلیم می‌شدند. واگرآنهاحتی‌فرارهم می‌کردند ارزش‌جان‌یک‌عرب را نداشتند. ما الوجه را برای خاطرراه‌آهنی که از آنجا عبورمی‌کرد می‌خواستیم. ومی‌خواستیم آنجا را پایگاه خود سازیم تابتوانیم جبهه‌های‌نبرد را وسیع‌ترکنیم. بنابراین‌تخریب ویاکشتن وکشته شدن‌عمل بیهوده‌ای بود.

شهرواقعاً خراب شده بود. مردم شهرتوسط فیصل آگاه شده و واخطارلازم به‌آنها شده بود. فیصل گفته بودکه بزودی به‌شهرحمله خواهدکرد. وآنها می‌توانند یا قبل‌ازحمله، خود قیام‌کنند ویا اگر نمی‌خواهندبهتراست خود وخانوادهٔ خودراازهرگونه گزندی‌محفوظ نموده وازشهرخارج شوند. اما بیشتر اهالی شهر، مصری واز اهالی کوسیر[1] بودندکه ترک‌ها را به‌اعراب ترجیح می‌دادند وتصمیم گرفته بودندکه تاروشن‌شدن‌اوضاع همانجا بمانند. ولذا افرادشفیعه وبیعثه[2]

خانه‌ها را پرازغنائم یافته وهمه را غارت کردند. آنها مغازه‌ها را غارت کردند، درخانه‌ها را شکستند وتمام اطاق‌ها را گشتند وصندوق‌ها را شکستند ودولابچه‌ها را زیر ورو کردند. آنها حتی زوایای خانه‌ها را که گمان می کردند در آنجا چیزی را پنهان کرده باشند خراب کردند وتمام تشك‌ها ورختخواب‌ها را پاره پاره کردند تا اگر درلابلای آنها چیزی پنهان کرده باشند به‌غنیمت بردارند. ودراین موقعیت توپ‌های ناوگان بحراحمر، به‌هردیواربزرگ شهرویا هرجا که ساختمان‌خوب ومجللی بود شلیك کرده، ویران ویاسوراخ‌های بزرگی در آنها ایجاد کرده بود.

مشکل بزرگ ما اکنون پیاده کردن مهمات‌از کشتی بود. کشتی فوکس[1] نور افکن‌ها وقایق‌های ساحلی را درهم کوبیده بود ودر آنجا هیچ نوع اسکله ویا دیوارهٔ ساحلی وجودنداشت. اما کشتی هاردینگ به‌هروسیله‌ای که بود خود را به‌بندرنزدیك کرد ووسایل‌مارا با کرجی‌های خود درساحل پیاده کرد. و بعد ما یك‌عده از افراد خسته پیرو ابن‌شفیعه‌رابلند کردیم‌وباکمك آهسته ومرگ‌بار آنها، تاآنجا که مقدور بود غذا از کشتی پیاده کردیم تااحتیاجات فوری وضروری ما را برای مدت قلیلی‌تأمین کند. اکنون اهالی شهررفته رفته به‌شهربازمی گشتند. ولی گرسنه وسرآسیمه وخشمگین بودند. زیرا که تمام زندگی آنها زیر وزبرشده بود. وبااین مصیبت جانگداز آنها به‌نحوی به‌تلافی

برخاسته‌بودند وهرچه راکـه بدون مراقبت می‌یافتند می‌دزدیدند. آنها حتی گونی‌هـای برنج را سوراخ کـرده وهر کس بـه اندازه‌ای کـه می‌توانست دردامن خود حمل کند می‌دزدید ومی‌برد. فیصل وقتی‌این وضع را دید، مولود بی‌رحم وشفقت را به فرمانداری شهربر گزید تا این‌اوضاع نابسامان را سروصورت بخشد. ومولود هم سواران خشن خودرا درشهرمستقر کرد ودرظرف یك روزعدهٔ زیـادی را دستگیرو عده‌ای را هم تنبیه نمودوبدین‌ترتیب همه را مجبور کرد که دیگربه‌مال کسی دست درازی نکنند. و بعد ازآن الوجه سکوت وآرامش خود را ازترس ووحشتی که مولود به‌راه انداخته‌بود بازیافت.

نتایج یـورش‌نمایشی و پرآوازهٔ مـا حتی قبل‌ازحرکت من به قاهره درعرض چند روز ظاهرشد. قیام اعراب دیگردرعربستان غربی رقیبی‌نداشت وازخطرات احتمالی سقوط وارهیده بـود. مسئله مورد انتظار ونگران کنندهٔ ربیـع هـم ازسر گذشته بود. وبا ایـن تفاصیل ما اولین قاعده را درمسائل جنگهای بدویان فراگرفته بودیم. وهنگامیکه در پرتو آگاهی‌های تازه‌مان مسئله تلفات بیست‌نفر ازاعراب بیچاره را درنظرمی گرفتیم، می‌دیدیم کـه دربرابر آنچه به‌دست آمده چندان هم وحشتناك نبوده. ولذا عدم شکیبایی «ویکری» باچنین نتایجی، احتمالاً ازنظر آنها که احساساتشان بااین‌محاسبات لکه‌دارنمی‌شود، قابل‌توجیه می گردید.

کتاب سوم

انحراف خط آهن

فصول بیست‌وهشتم تا سی‌وهشتم

تصرف الوجه به‌وسیلهٔ ما، اثراتی راکه ما انتظارداشتیم به‌بارآورده‌بود. ترک‌ها دیگرخیال یـورش به مکه راکه به‌منظور دفاع ازمدینه وراه‌آهن‌آن انجـام داده بودند ازسر به‌در کردند. اکنون متخصصین ما طرحی می‌ریختند که ما به‌آنها حمله کنیم.

آلمانها اکنون ترس‌آن راداشتند که ازهرسودرمحاصرهٔ ما قراربگیرند ولـذا انوررا مجبورکردند تا مدینه را تخلیه کند. سرآرچیبالد مـودی از مـا درخواست کـردکـه حملات مـداوم خـود را ادامه داده ودشمن را درحال عقب‌نشینی نابودکنیم.

فیصل هـم فوراً به سهم خودآماده‌بود، ومن نزد عبدالله رفتم تااورا هم به‌همکاری دراین نقشه دعوت کنم. ولی درراه‌بیمار شدم وتنها ودست خالی اجباراً به‌نتایج این قیام می‌اندیشیدم. در نتیجهٔ افکارم به این‌نکته پی بردم که عملیات اخیرما از تئوری‌های ما بهتر بوده است.

لذا پس از بهبودی به خط آهن کاری نداشتم، اما بـا

ایده‌های تازه‌ای بـه الوجه مراجعت کردم. وسعی کردم تـا آنچه را که معتقد بودم بـه سایرین هم بقبولانـم واتخاذ سیاست متفرق ساختن وتفرقه را قاعدهٔ عمدهٔ کار، وموعظه را حتی مقدم‌تر از جنگ قراردهم. ولـی آنها هدف محدودومستقیم مدینه را ترجیح دادند. لـذا مصمم شدم تـا برای آزمایش تئوری‌های خود به سوی عقبه بروم.

باشگاه ادبیات

فصل بیست و هشتم

درقاهـره، مراجع و صاحبان اختیار کـه هنوز درحـرارت و عطش پیروزی می‌سوختند، قول طلا، تفنگ،قاطر،مسلسل‌های بیشترو توپ‌های کوهستانی می‌دادند؛ اما البته دوفقرهٔ آخررا ما هر گزدریافت نکردیم. مسئله‌توپ عذاب ابدی‌بود. به‌علت اینکه این کشورسرزمینی کوهستانی وبدون جاده‌های ماشین‌رو بود، توپ‌های صحرایی به درد مانمی‌خورد؛وارتش انگلیس‌هم‌بجز توپ‌های ده پوندی[1] هندی که فقط به‌درد مقابله با تیروکمان می‌خورد هیچ‌نوع توپ کوهستانی نداشت. ولی برموند تعدادی توپ‌های کوهستانی اشنایدر[2] شصت وپنج داشت که در سوئز مستقرساخته و توپچی‌های او الجزایری بودند. اواین توپها را به منزلهٔ اهرم قدرت خود می‌دانست تـا بتواند بـدان وسیله قوای

۱ــ دراینجا پوند به‌معنی مقیاس وزن است، نه واحد پوند انگلیسی. وپوند معادل ۴۵۳/۶۹ گرم است.

2 – *Schneider*

متفقین را به داخل عربستان ببرد. هنگامیکه ما ازاوخواستیم تاآنها را با توپچی‌ها ویا حتی بدون آنها برای ما بفرستد اوجواب داد: اولاً عرب‌ها توپچی‌های ما را بـه خوبی نخواهند پذیرفت ودرثانـی آنها نخواهند توانست این توپ‌هارا بکاربرند. بهای او برای انجام این کار یك تیپ انگلیسی بود که می‌بایستی دراختیار وی قـرارمی‌دادیم تا او آنهارا به ربیغ ببرد؛ وماهم این بها را نمی‌پرداختیم.

او ازاینکه ارتش عـرب قـوی ونیرومند شود واهمه داشت ـ البته منطقی‌بود که می‌توانست قابل‌قبول باشد ـ اما این‌عمل اودرمورد دولت انگلیس قابـل درك نبود. ایـن ازروی بدخواهی و یـا ازروی سوء نیت‌نبود، چون هرچیزدیگری که می‌خواستیم می‌دادند. وازروی تنگ‌نظری وخست هم‌نبود. زیراکه مجموعاً آنها درحـدود بیش از ده میلیون پول ومهمات دراختیاراعراب گذاشته بودند. من معتقد بودم که ایـن کارآنها فقط حماقت محض است. امـا به‌هرحال ایـن مسئله دیوانه‌کننده بود که کسی درمورد بسیاری ازامورخطیر ونابرابر وبه‌طور کلی اموردیگرتوجهی‌نکند؛ زیرا تنها علت اینکه ما نمی‌توانستیم توپخانهٔ ترك‌ها را ازبین ببریم، این‌بود که توپ‌های آنها بردشان سه یا چهارهزار یارد بیشتراز توپهای ما بود. اما خوشبختانه بالاخره برموند پس‌ازآنکه به مدت یکسال توپهارا عاطل و بی‌ثمردرسوئز نگه داشت ازرو رفت. جانشین اوسرگرد کوسه[1] آن توپ‌هارا برای ما فرستادوبه

1– Cousse

کمك آنها ما به دمشق وارد شدیم. طی آن یك سالی که این توپها در سوئز عاطل وباطل بودند ازنظرهریك ازافسران عرب که وارد سوئز شدند این مسئله یك دلیل بی‌چون وچرا از کینه‌توزی وسوءنیت فرانسه نسبت به قیام اعراب محسوب می‌شد.

ما از جعفر پاشا، افسربغدادی سابق ارتش‌ترك پشتیبانی‌وحمایت بیدریغی‌نسبت به قیام مشاهده کردیم. اوپس‌از خدمات شایسته‌ای که به ارتش آلمان وترکیه کرده بود توسط انوربر گزیده شده‌بودتا سربازان شیخ سنوسی را تعلیم دهد وتحت یك نظام ارتشی درآورد. اوتوسط یك زیردریایی به‌آنجا رفت ودرآنجا نیروی منظمی ازافراد وحشی به‌وجودآورد که درطی دونبرد برعلیه انگلستان قدرت تاکتیکی‌خوبی ازخود بروز دادند. اما بعد اواسیرشد وبه اتفاق سایرافسران درقلعه‌ای درقاهره زندانی شد. اوشبی اززندان فرارکردوبا یك طناب که از پتو درست کرده‌بود ازبالابه‌طرف خندقی پایین می‌آمد که طناب دوام نیاورده وپاره شد وبرزمین‌غلتیده وقوزك پایش‌شکست ودوباره گرفتار شد. او دربیمارستان به قید تعهد وقول شرف، بعدازپرداخت بهای پتو آزاد شد. اما روزی دریك روزنامه عربی‌خواند که «شریف» قیام کرده، ودر همان روزنامه خواند که ترکها اکثرملی گرایان عرب را (که همه دوستان اوبودند) اعدام کرده‌اند. ودرآنجا به‌این‌نتیجه رسیده بود که درگمراهی بوده‌است.

البته فیصل درمورد اواطلاع داشت واورا برای فرماندهی کل قوای خود می‌خواست. مسئله بهتر کردن نیروهای نظامی‌فیصل‌خیلی

مهم‌بود. ما می‌دانستیم که جعفر یکی‌ازنادرمردانی‌است که با شهرتش و با شخصیتی که دارد می‌تواند عوامل‌ارتش عرب راکه باهم‌هماهنگی زیادی ندارند دریك نظام ارتشی‌تحت نظام وسازمانی‌مرتب ومستحکم درآورد. اما شاه حسین باما موافقت‌نداشت. اومردی پیروکوته‌اندیش بودوازاهالی بین‌النهریـن وسوریه روی برنمی‌تافت. اومی گفت کـه مکه بـاید دمشق راآزادکند. اوخدمت جعفررا قبول نمی‌کرد. لیکن بالاخره فیصل به مسئولیت خود اورا قبول کرد.

هوگارت[1] ، جورج لوید[2] ، استوک ، و دیدس[3] وسایردوستان قدیمی درقاهره‌بودند. وعلاوه برایشان به‌جمع آنهاکه اکنون بـرای عربستان دلسوزی‌می کردندباشگفتی‌بسیارافزوده‌می‌شد. به‌مسئولیت‌ما درارتش‌با نشان دادن خـدمات سودمند ومؤثر، افزوده شده بود. لیندن‌بل ماننـد همیشه دوست وحامـی مابودوسوگند می‌خوردکـه ازدیـوانگی‌های اعراب اکنون روشهای خـوبی‌عاید می‌شود. سرآرچیبالد موری، با تعجب وحیرت ناگهانی دریافته‌بودکه بیشترواحدهای ارتش‌ترك‌بجای اینکه دربرابراوبجنگند دربرابراعـراب می‌جنگند. واکنون به خاطر می‌آوردکه چگونه اوبا قیام اعراب مـوافق بوده. ادمیرال ویمس هم مانندهمان روزهایی که مابا مشکلات زیادی درربیـغ درگیربودیم آمادهٔ مساعدت وکمك بود. سرریگنالد وینگیت ، کمیسرعالی درمصرهم از موقعیت‌کاری که سالها ازآن طرفـداری می کردبسیارمسروربود. ومن

1– Hogarth 2– George Lioyd 3– Deedes

ازاین سروروشادمانی‌او گله کردم؛ زیرا که مك مهون که ریسك اساسی را درشروع آن قبول کرده‌بود، درست قبل‌ازاینکه موفقیت‌های‌کارش به‌ظهوربرسند ازجمع ما خارج شده‌بود. ولی به‌هرترتیب این مسئله تقصیراونبود.

درموقعیکه من درموردتمام این اختیارداران حساب می کردم و می‌اندیشیدم، شگفتی‌عجیبی پیش آمد. سرهنگ برموند تلفن کرده‌بود ودرموردتصرف الوجه به من‌تبریك می گفت. ضمناً می گفت که این موفقیت عقیدهٔ اورا درمورد استعدادنظامی من‌تأیید می کند. ومن‌ضمن تعارف اشاره کردم که موفقیت ما درحال توسعه وپیشرفت است. واو می‌تواند روی حرف من‌حساب کند. اومی‌خواست که بانیرویی‌مرکب ازانگلیس وفرانسه باپشتیبانی‌نیروی دریایی، عقبه را اشغال کند. او متذکرشد که عقبه، تنها بندرتحت استیلای ترك‌ها دردریای احمرو نزدیکترین بندر به راه‌آهن حجازدرجناح چپ ارتش بیرشبه[1] است؛ و پیشنهاد می کرد که عقبه را بایك تیپ مرکب، که می‌بایستی از وادی ایتم[2] حمله کند و در معان[3] ضربهٔ شدیدی وارد کند به‌تصرف درآورد. وبعد شروع کرد که درباره اوضاع جغرافیایی آنجا صحبت کند.

من به‌او گفتم که من عقبه را اززمان قبل‌ازجنگ به خوبی شناخته‌ام ولذا فکرمی کنم که نقشهٔ اوازنظرفنی غیرممکن است. به

1– Beershebah 2– Wadi Itm 3– Maan

اوتذکـردادم که، مـا می‌توانیم‌ساحـل‌خلیج را متصرف شویم، لیکن نیروهای ما در آنجا، همانطوریکه درساحل گلیبلو به‌طورغیرمنطقی در برابرترك‌ها قرارداده شدند، ازسوی کـوه‌های اطراف ساحل، مـورد حمله مسلسل‌ها وتوپ‌ها قرارخـواهند گرفت. وآن کـوه‌های گرانیت که ارتفاعشان تا هـزاران پا می‌رسد برای افراد ما قابل‌صعود نیستند. گذرگاههای آنجا پـرتگاههای وحشتناکی هستند که بـرای حمله ویا پوشش به‌هیچ‌وجه مناسب‌نیستند. به‌عقیدهٔ من عقبه ـ که اهمیتش خیلی زیادوبیش‌ازآنچه اوتذکرمی‌داد بود ـ تنها می‌توانست توسط اعراب تسخیرشود. زیرا که داوطلبان‌ارتش‌عرب می‌توانستندبه‌خوبی‌ازخشکی ازاین کـوهها‌بالارفته وبدون هیچگونه پشتیبانی ازسوی‌نیروی دریایی کاررا انجام دهند.

برمـوند چیزی‌به من‌نگفت (اما من‌می‌دانستم) که او پیاده شدن درعقبه رابخاطر آن می‌خواهد کـه بـا قراردادن یك گـروه مرکب از متفقین دررأس آن (همان کاری کـه می‌خـواست درربیغ انجام دهد) مسیرحـرکت اعراب را تغییردهد. بـه‌طوریکه اعراب خودرا فقط در عربستان درگیر کنند ومجبورباشند که کوشش‌های خودرابرعلیه مدینه بی‌ثمرسازند، اعراب هنوزازآن واهمه داشتند که اتحاد «شریف» با ما براساس یك موافقت سری بوده‌باشد که درپـایـان آنهارا بفروشیم. و چنین‌تجاوزی ازسوی مسیحیان، ایـن‌توهم وترس را محقق ساخته و همکاری آنهارا بکلـی‌منتفی می‌ساخت. من‌هم به‌نوبه خـود به‌برموند نگفتم (اما می‌دانستم که اوهم می‌داند) کـه مقصودمن شکست اهداف

اوست ومی‌خواهم که به‌زودی اعراب را به دمشق ببرم. این‌رقابت در هدف‌های حیاتی که‌به‌طور کودکانه درذهن ما خطورمی کردمرامشغول می‌ساخت، لیکن اوصحبت‌های خودرا با من به‌پایان رساند و گفت‌که به‌هرترتیب نزدفیصل‌خواهد رفت‌تااین‌طرح رادرالوجه به‌او پیشنهاد کند.

اکنون من بدان می‌اندیشیدم که من به فیصل‌تذکرنداده‌ام که برموند سیاستمداری ورزیده‌است. نیوکامب درالوجه بودوهمیشه اشتیاق داشت‌تاهرحرکتی راکه منطقی باشدبه‌پیش برد. ما بااودرمورد مشکلات عقبه مذاکره‌ای نکرده‌بودیم. فیصل‌ازکوه‌ها ویا قبایل آنجا اطلاعی‌نداشت. لذاهم‌درایت وهم‌عدم‌اطلاع، هردومی‌توانست‌پیشنهاد برموند را قابل‌قبول نماید. ولذا چنین به‌نظرمی‌آمدکه بهتراست من هرچه زودترفیصل را ببینم وراجع به مسائل عقبه بااومذاکره کنم. و بدین‌سان من‌همان روزعصرعازم سوئزشدم وشب راهم‌درحال مسافرت دردریابودم. دوروزبعد درالوجه من‌آنچه راکه به فکرم می‌رسید با فیصل درمیان گذاشتم، طوریکه وقتی برموند پس‌ازده روزآمد و حرف‌های دلش را روکرد، ویا قسمتی‌ازآنچه که درسرمی‌پرورانید گفت، تاکتیک‌هایش باتاکتیکهای بهتری به‌وی‌باز گردانیده شدند.

آن فرانسوی باهدیه‌کردن شش‌مسلسل‌اتوماتیک هاتچکیس[1] و استادان ورزیده‌برای تعلیم‌کاربردشان‌کارخودرا شروع کرده‌بود. البته

1– *Hotchkiss*

این یك هدیه شرافتمندانه‌بود؛ اما فیصل از این فرصت استفاده کرده واز اومی‌خواهد تاعنایت خودرا بیشتر کرده ویك آتشبار از توپهای سریع-العمل کوهستانی‌را که درسوئزداردبرای اوبفرستد. وبعد شرح می‌دهد که اوخیلی‌متأسف است که ینبوراترك کرده وبه‌الوجه آمده‌است. زیرا که الوجه خیلی‌ازهدف‌او که مدینه‌است دورمی‌باشد- اما حقیقتاً حمله به‌ترك‌ها (که دارای توپخانه فرانسوی بودند) بـرای اوبـا تفنگها ویا توپ‌های کهنه که انگلیسی‌ها به‌اوداده‌اند غیرممکن بوده، وافراد او آن توانایی فنی‌را نداشته‌اند که بتوانند بـا تجهیزات بـد، بر کسانی کـه تجهیزات‌بهتری داشتند غلبه کنند. ولذااوچاره‌ای جز آنکه ازتنهامزیت خودبهره‌برداری نماید نـداشته. وآن امتیاز تعداد افرادوقابلیت تحرك اوبوده. واگرتجهیزات اوبهبودنیابند اونمی‌تواند بگوید که این‌ماجرا تا کی ادامه خواهد داشت.

برموند سعی‌می کندتااوراازاین‌مقوله منحرف سازد،ومی گوید که درجنگهای حجازتوپ به‌درد نمی‌خورد، اما اگرفیصل افرادش را مجبور کند که مانند بز از کوه‌هابالارفته وراه‌آهن‌رامتلاشی کنند جنگ پایان خواهدیافت. فیصل‌ازتشبیهی که اوبکارمی‌برد [تشبیه‌اعراب به‌بز] عصبانی‌شده (چون این‌تشبیه درعربی‌بی‌ادبانه است) وبه قد وقامت‌بلند (قد اوشش‌پابود) اونگاهی‌می کند ومی گوید: «آیا توخود هر گزمانند بز از کـوه بالارفته‌ای». وبعد برموند بـاشهامت وغرور به مسئلـه عقبه اشاره می کند ومی گوید که اگرترك‌ها درعقبه بمانند، وجودآنها برای اعراب‌تهدیدی‌بزرگ است؛ واصرارمی کند که چون انگلیسی‌هاوسایل

حمله وجنگ رادر آنجا دارند بهتر است به آنها فشار بیاورند تا این کار را انجام دهند. فیصل درجواب برای اومسائلی راکه ازنظرجغرافیایی مطرح است تشریح می کند واوضاع وموقعیت جغرافیایی پشت عقبه راکاملاً برایش مجسم می سازد (که من خوداین مسائل را می شناختم) وتوضیح می دهد که در آنجا چه مشکلاتی ازنظرقبایل وتهیه آذوقه وغذا مطرح خواهندبود. ودراین موردتمام موانعی راکه بر سرراه وجود خواهد داشت بیان می کند. وبالاخره درپایان صحبتهایش می گوید، بعدازآن همه صدورفرمانهای مثبت ومنفی وآنهمه سردر گمی که در مسائل ربیع پیش آمده، اودیگرروی آن را ندارد که به این زودی ها به سر آرچیبالد موری نزدیك شده وازاو بخواهد که به عقبه حمله کند.

وبدین ترتیب برموند صلاح خودرا در آن می بیند که ازاصرارو بحث دست بردارد وبیش ازاین خودرا سبك نکند، ولی در آخر کارتیری اشکانی[1] به سوی من رها می کند ودرحالیکه من کینه توزانه دردل به او می خندیدم ـ ازفیصل می خواهد تا اصرار کند که ماشین های مسلح انگلیسی که درسوئزهستند به الوجه فرستاده شوند. ولی حتی آخرین حربه اش هم به کارنمی آید [وخوددردام خود می افتد]. زیرا که آن کامیون های مجهز به توپ ومسلسل قبل ازاینکه او بداند بسوی الوجه

1– *Parthian shot*

ازآن جایی که اشکانیان، تیراندازان ماهری بودند وهمواره تیرشان به هدف می خورد، درمیان اروپاییان تیراشکانی ضرب المثل شده است ـ مترجم

روانه شده بودند. بعدازاینکه اورفت، من بـه قاهره‌بر گشتم وهفته‌ای بسیارمطلوب ودلپذیررا درآنجـا گذراندم ودرآنجا بامقامات مـافوق گفتگوداشتم وبه‌آنها توصیه‌های باارزشی نمودم. موری که با غرولند تیپ تولیبا(دین[1] را برای عقبه انتخاب کرده‌بود، هنگامیکه راجع به‌آن نمایش هم گفتم، مرا بیشتر مـورد تـأیید قرار داد. وبعد من باز عازم الوجه شدم.

1– Tullibardine

فصل بیست و نهم

زندگی درالوجه خیلی جالب بود. اکنون ما قرارگاه خودرا منظم ومرتب کرده‌بودیم. فیصل چادرهای خودرا علم کرده‌بود (ودر اینجا تعدادی چادربرای پذیرایی، استراحت،اعضای ستاد، میهمانها و پیشخدمت‌ها برپا کرده‌بودیم) که از آنجا تاساحل دریا یك میل‌فاصله بود. این‌چادرها درحاشیهٔ یك سلسله جبال مرجانی، ازساحل شروع شده وتا شیب تندی که به‌سوی مشرق وجنوب ادامه می‌یافت، گسترده شده‌بود. این چادرها دردره وسیعی قرار گرفته‌بودند که ازبندر، چون ستارگانی که درپهنهٔ آسمان سوسومی‌زنند نمایان می‌شدند. چادرهای سربازان وعشایر دردره‌های شنی مستقرشده‌بودند ومکان‌های بلندتررا که خنك‌تربود برای چادرهای ما اختصاص داده‌بودند. وما شمالی‌ها، هنگام غروب آن را واقعاً دوست داشتیم، زیرا زمانی که نسیم ازدریا زمزمه‌های دلپذیرامواج را به گوش ما می‌رسانید یادوطن می کردیم. این‌صدای امواج دریاکه ازدوربه گوش‌ما می‌رسید چون طنین‌ترافیك لندن بودکه صدای آن ازمسافتی دوربه گوش می‌رسید.

بلافاصله بعدازچادرهای ما، چادرهای عشایرعقیل بودکه‌نزدیك به‌هم ونامنظم برافراشته شده‌بودند. ودرجنوب آنها چادرهای گروه

توپخانه‌بود که فرمانده آنها رسیم‌بود. ودر کنار آنها به‌خاطر اینکه این دو گروه باید باهم کارمی کردند گروه مسلسلچی‌های عبدالله بودند که با نظم‌وترتیب خاصی قرار گرفته وچارپایان مربوط به‌آنها درصف مرتب بسته شده‌بودند. به‌طوریکه نظم وترتیب آنها بطورچشمگیری جلب‌نظرمی کرد، وهمان طوری که موردنظرافسران حرفه‌ای درارتش می‌باشد باسلیقه ونظم‌خاصی آرایش شده‌بود. وکمی آن طرف‌تربازار بود که به‌سادگی‌روی زمین قرارداشت ودر آنجایك عده مردم پرجنب وجوش وباصفا مرتب مشغول‌تهیهٔ اجناس‌بودند. چادرهای پراکنده و سایه‌بان‌های عشایر، هردرهٔ کوچك ویا هرمکانی‌راکه درپناه بادبود پر کرده‌بود.درآنجایی که چادرها تمام می‌شد صحرای وسیع وبازی‌بود که کاروان‌های شتراز کنارنخل‌های پراکنده که در کنارچاه‌آب شور قرارداشتند آمدوشد می کردند. زمینهٔ این‌تصویرزیبا، درپشت انبوه چادرها، سلسله‌ای از کوههابود که دردامنه‌شان صخره‌هایی چون کاخ‌های ویرانه سراسرآن را فراگرفته ودرافق ساحل‌منظرهٔ بدیعی به‌وجودآورده بود.

چون درالوجه مرسوم‌بود که هنگامی که چادرمی‌زنند، فاصلهٔ چادرها ازهم زیادباشد، زندگی من بیشتردرآمدورفت بین‌چادرهای فیصل، چادرهای انگلیسی‌ها، چادرهای ارتش‌مصر، وبین‌شهروچادرها وبندرومرکز بی‌سیم می گذشت. من‌تمام روزبدون وقفه درحال راه رفتن‌بودم ودرروی این‌جاده‌هایی که برروی سنگهای مرجانی قرار داشت باکفش‌های تابستانی ویاحتی پابرهنه پرسه می‌زدم تاپاهای خود

را ورزیده کنم و ازخامی درآیم. من سعی‌داشتم تابا پیاده‌روی وراه ـ رفتن با پاهای برهنه، یواش‌یواش خودرا برای راه رفتن روی زمین داغ، و بدن خودرا برای تحمل مشقات وناراحتی‌ها آماده کنم.

اعراب بیچاره‌تعجب می کردند که من چرا مادیانی‌ندارم. ومن دیگربرایشان توضیح‌نمی‌دادم که راه رفتن‌وپیاده روی من برای آمادگی بیشتربدنی ویا به دلایل استهزاءآمیزی [ازنظراعراب] است که خود داشتم. ونمی گفتم که پیاده‌بودن من‌بخاطر آنست که دلم‌برای حیوانات می‌سوزد. ولی‌درعین‌حال که هردوی این‌توضیحات ازهرنظرقابل‌قبول بود، توضیحش برای آن اعراب مشکل می‌نمود. چون نمی‌توانستند بفهمند که واقعاً ممکن است یك انسان نیازداشته‌باشد تاخودراباشرایط زندگی آنها وفق دهد ویا دلش‌برای حیوانات بسوزد. اما به‌هرمعیار، سوارشدن‌برمادیان وغیره‌برای انجام‌کارهای روزانه ووظایف روزمره، درحالیکه همه پابرهنه و عریان ساعت‌ها باکوله بارهای سنگینی راه‌پیمایی می کردند، غرورم را لکه‌دارمی کرد؛ وبادیدن این مناظرو انواع پست‌ترحیات، احساسی‌ناموافق دروجودم رخنه می کرد. وجود آنهادربشریت ازنوع ما انعکاسی‌چون‌نگاه ارباب به‌پیشخدمت داشت: به شیوه‌ای که خداوند به‌بشریت نگاه می کند؛ وآلت دست قرار-دادنشان، ودروغ گفتن به‌آنها تحت شرایطی که قابل اجتناب بود، از نظرمن، شرم‌آوربود. درست مانند سیاهانی که هرشب بانواختن طبل خودرا تا مرزدیوانگی درزیرصخره تهییج می کردند. چهرهٔ آنها که کاملاً با ما تفاوت داشت قابل‌تحمل بود؛ اما این دردناك بود که آنها

می‌بایستی قرینه‌های یکسان تمام چیزهایی را که ما داریم، داشته باشند.

فیصل، شب وروز درداخل چادرمشغول رتق وفتق امورسیاسی بود. چون ما دراین‌موردکاری ازپیش‌نمی‌بردیم. اما دربیرون‌ازچادرها، مردم ما را بخاطر پیروزیمان با راه‌پیمایی‌ها وتیراندازی‌های حاکی از شادی وسرور ورژه رفتن درخیابان‌ها، هرروزه سر گرم می کردند. و درحین چنین تظاهراتی، اتفاقات وحوادث نـاگواری هم رخ می‌داد. یك بـار، عده‌ای که درپشت چادرها مشغول تفریح وبازی بودند یک بمب راکه توسط هواپیماهای‌نیروی هوایی انداخته شده وعمل‌نکرده بود دست‌کاری کرده ودرنتیجه بمب منفجرشده بود. این بمب هنگـام تصرف شهربه‌توسط بویل‌انداخته شده بود. موقعی که این‌بمب منفجر شد، هرقطعه ازاجساد تکه تکه شدهٔ آنها درمحوطه چادرها به گوشه‌ای پراکنده شد وصحنه‌ای بـه‌وجودآوردکـه چون پرده‌ای از نقاشی ، چادرها را باپاشیدن خون به‌رنگ‌قرمز وسفید درآوردکـه بزودی در برابـرِ آفتاب رنگ قـرمز به‌رنگ قهوه‌ای کـم رنگ درآمد. فیصل چادرها را عوض کرد ودستورداد تاچادرهایی راکه‌آغشته به‌خون‌شده بودند ازبین‌برده وبه‌جای‌آنها چادرهای دیگری‌علم کنند. ولی‌غلامان صرفه‌جوآنها را شستند. یك روزدیگرچـادری آتش گرفت وسه نفراز میهمانان تقریباً نیم سوزشدند. تمام افراد قرار گاه دورچادرجمع‌شدند وخندیدند تـاآتش خود به‌خود فرونشست؛ ومـا بـا حالتی شرمسار، سوختگان را تحت مراقبت ومداوا قـراردادیم. وبـاز یک روزدیگر مادیانی درنتیجه تیراندازی‌های نمایشی وتفریحی، مجروح شد وتعداد

زیادی ازچادرها سوراخ سوراخ شدند.

شبی دیگرعشایر عقیل برعلیه فرمانـدهشان، یعنی ابن دخیل، شورش کردند. زیرا اوآنها را عموماً جریمه می کرد وبی‌اندازه‌شلاق می‌زد وشدیداً تنبیه می کرد. آن‌ها به‌چادر اوحمله کرده وباتیراندازی و هلهله، تمام متعلقات او را ازچادر بیرون ریختند وپیشخدمت‌هایش را کتک زدند. بااین حال آن‌ها هنوز کاملاً ارضاً نشده وبابه‌خاطر آوردن ماجرای ینبو، برای کشتن عطیبه روی آوردند. فیصل ازمحل بلندی که درآنجا چادرزده بودیم مشعل‌های برافروخته را دید وپا برهنه به‌سوی آن‌ها دوید وبـاپهنای شمشیرش چهارنفررا فروغلتانید. غضب وخشم فیصل آن‌هارا تاحدی آرام کردتاغلامان‌وسواران باصدای فریاد کمك‌از تپه به‌پایین آمدند وبافریاد و بانگ وضربات شمشیرهایشان ـ که ازقبضه خارج نکرده بودند ـ بر آن‌ها تاختند؛ سپس یکی به‌فیصل اسبی داد و فیصل بااسب سران آن‌ها را تعقیب کرد. مـا هم باشلیك اسلحه‌هـای خیلی سبك آن‌ها را متفرق کردیم. ولی دراین ماجرا دونفر کشته وسی نفرمجروح شدند. وابن دخیل نیزروز بعد استعفا داد.

موری، دواتومبیل ضد گلوله به‌ما داده بود. این اتومبیل‌هـا از نوع «رولز رویس[1]»، ازجبهه‌آفریقای شرقی به‌اینجا فرستاده شده بودند. آن‌ها، هم‌ضد گلوله‌وهم‌دارای‌مسلسل‌بودند؛ «گیلمن[2]» و «وید[3]» مسئولیت این‌اتومبیل‌ها رابه‌عهده داشتند. سایراعضای‌تیم تعدادی از دسته‌خدمات

1– Rolls - Royce 2– Gilman 3– Wade

ا(تش[1] ، که رانند گی‌ماشین‌ها را به‌عهده داشتند وتعدادی دیگرمسلسل‌چی‌ها بودند که از رستهٔ مسلسلچی‌ها، و برای عهده داری مسلسل‌ها اعزام گردیده بودند. این‌اتومبیل‌ها درالوجه برای‌ما مشکلات بزرگی محسوب می‌شدند. زیرا غذایی که می‌خوردیم وآبی که می‌آشامیدیم، ناگهان ازنظرپزشکی ممنوع شده بود؛ اما گروه انگلیسی تاحدی این ناراحتی‌ها را جبران می‌کرد، واستقبال از هل دادن این ماشین‌ها و موتوسیکلت‌ها موقعی که توی شن‌ها گیرمی کردند خود درالوجه سرگرمی بزرگی شده بود. مشکل زیاده ازحد رانندگی دراین منطقه بازوان‌آن‌ها را چون بازوان مشت‌زنان نیرومند کرده بود، وهنگام راه رفتن‌شانه‌های خودرا چون مشت‌زنان حرفه‌ای بالا وپایین‌می‌انداختند.

اما به‌تدریج آن‌ها ماهرترشدند وراه رانندگی را به‌سبکی که بتوان درمسیری شن‌زار رانندگی نمودآموخته بودند. بااین سبک رانندگی، آن‌ها درزمین سفت بادقت وآهستگی به‌پیش می‌رفتند، اما وقتی به‌زمین نرم وشن‌زارمی‌رسیدند باسرعت بیشتری اتومبیل را از درون شن‌ها هدایت می‌کردند. یکی‌ازاین مناطق شن‌زار ونرم، بیست میل ازدشتی بود که درجلوی جبل رآل قرارداشت. اتومبیل‌ها، هنگام عبور ازآنجا مدتی بیش ازنیمساعت وقت صرف می‌کردند وطی این مدت مرتباً توی شن‌ها ازاین تپه شنی به‌آن تپه‌شنی سرمی‌خوردند و درسرپیچ‌ها به‌وضع‌خطرناکی‌ازمسیرمستقیم منحرف‌می‌شدند. عرب‌ها

1 – A. S. C = Army Service Corps.

این بازیچه‌های تازه را خیلی دوست داشتند. آن‌ها دوچرخه را، اسب شیطان وبچهٔ اتومبیل، واتومبیل را بچهٔ ترن می‌نامیدند. وبدین ترتیب ترن واتومبیل ودوچرخه ازنظر آن‌ها سه نسل ازیك خـانواده به‌شمار می‌آمد.

نیروی دریایی تاحد زیادی به‌علائق ما درالوجه می‌افزود. کشتی «شپیگل» توسط بویل برای‌مافرستاده‌شده بود که همیشه درآنجا دراختیار ما باشد ودستورداده بود تاآنجاکـه امکان دارد، طبق دستورسرهنگ نیوکامب باارتش‌همکاری کند ونشان بدهد که واقعاً دراین زمینه حسن‌نیت وافری دارد. فرمانده این کشتی ، یعنی «فیتزموریس[1]» (که به‌ترکی معنی‌خوبی دارد) واقعاً روحی میهمان‌نوازداشت وکارما درساحل‌برای اوبسیارسرگرم‌کننده وعلاقه برانگیز بود. اوما را به‌هزاران طریق‌یاری می‌کرد، وازهمه بالاتردرموقعی که لازم بود ما تلگرافی بفرستیم به‌مـا کمک می‌کرد؛ چون اومتخصص بی‌سیم بود. یك روز کشتی« نورث برولك[2]» به‌بندرآمد ویک دستگاه بی‌سیم ارتشی برایمان‌آورد که روی یک‌وسیله چرخ‌دار کوچک‌قرارداشت. چون درآنجا کسی رانداشتیم که طرزکارآن را برای ما تشریح کند، درمانده شده بودیم؛ امـا فیتز-موریس باتعدادی ازخدمه کشتی به‌ساحل آمده اتومبیل‌را تانزدیک‌آن آورد ودکل‌ها را بامهارتی چون افراد حرفه‌ای‌کار گذاشت وموتوررا روشن وبی‌سیم را وصل کرد؛ طوری که‌قبل‌ازغروب آفتاب همان‌روز،

1– Fitzmurice 2– Northbrook

کشتی نورث بروك را (که ازاین مهارت اومتعجب شده بود) گرفت وبـا مسئول بی‌سیم آن برای مدتی طولانی صحبت کرد. این ایستگاه بی‌سیم تاحد زیادی کفایت و کارآیی پـایگـاه الوجه را افزایش داد. به‌طوری که شب وروزمشغول بود ودائماً دریای احمررا باپیام‌هایی که می‌فرستادیم به‌سه‌زبان وبه‌بیست کدارتش، درجریان امور واخبارجدید قرارمی‌داد.

چاه‌های والوجه

غدیر عثمان (در بازگشت از «وادی ایس» به الوجه)

ینبو (خانهٔ لورنس درسمت راست قراردارد)

روهبان‌پری، سروان‌هورنبای، ستوان‌ویـد، لورنس، همراه
با غزاله وکره شترش

امیرشریف فیصل (طرح از: جیمزملک بی)

چند تن از عشایر به ترتیب از چپ به راست: (ناشناس)؛ محمد الذیلان: عودا ابوطاعی؛ محمد پسر یازده ساله عودا؛ و دیگران ناشناس هستند.

فیصل همراه با محافظینش از قبیلهٔ «عقیل»

لورنس درلباس عربی

سرتیپ نیوکامب (مارس ۱۹۱۷)

سر رونالد استورز

ژنرال سرادموند آلن بای (طرح از: جیمز مک بی)

لاشهٔ هواپیمای «بی.ای. ۱۲» ستوان جونور

سرهنگ جویس ودیگرافراد با «رولزرویس»

فصل سی‌ام

فخری‌پاشا هنوز مشغول همان بازی‌ای بود که ماهم به‌آن دل بسته بودیم. او یک گروه از افراد خود را درسنگرهـای اطراف مدینه نگه داشته بود. این‌سنگرها باشهرفاصلهٔ نسبتاً زیادی داشتند، تاسپاه اعراب نتواند شهررا به گلوله ببندد، (که هرگزچنین‌اقدامی صورت‌نگرفت، وحتی تصورآن هم پیش نیامـد). بقیه افراد او درمسیرراه‌آهن مستقر شده، ودرقرارگاههای اطراف‌آن، هرجاکه چشمه ویا چاه‌آبی وجود داشت توسط افرادفخری اشغال گردیده بود. قرارگاههای ارتش ترك ازمدینه تا تبوك مواظب راه‌آهن بودند. وقرارگاههای کوچکتری هم بین قرارگاه‌های اصلی مستقرساخته بودند تـا باکشیک شبانه روزی مواظبت دقیق ازراه‌آهن را تضمین‌نمایند. به‌اختصارمی‌شود گفت، او به‌نحو احمقانه‌ای حالت دفاعی به‌خودگرفته بود، واین حـالت دفاعی آنقدر احمقانه بودکه درخیال هم نمی‌گنجید. گارلند به‌سوی جنوب شرقی‌الوجه ونیوکامب به‌طرف شمال شرقی آن رفته بودند تا درمسیر راه‌آهن بمب گذاری کنند. آن‌هـا قصد داشتند بـه‌وسیلهٔ مواد منفجره راه‌آهن را تخریب وهرجاکه پلی برای عبورباشد از بین ببرند، ویـا هرجاکه امکان داشته باشد مین‌هـای خودکارقراردهند تـاهنگام عبور،

ترن‌ها را منفجر نمایند.

اعراب، اکنون ازحالت شك وتردید به‌حالت خوش‌بینی‌مفرط گراییده بودند وهمه‌قول‌می‌دادند تادرموردقیامشان‌نمونه‌ای‌ارزنده‌ای ازخدمات صادقانه باشند. فیصل رفته رفته تمام عشایر بیلی و موآهب [1] را باخود هم‌پیمان نمود، وبدین ترتیب درناحیهٔ عربستان غربی، بین راه‌آهن وبحراحمر، دیگرفرمانروای بلامنازع بود. وحالامی‌توانست قبیلهٔ جوحینه را نزد عبدالله به‌وادی‌ایس اعزام نماید.

بعدازاینکه تاحدی ازبعضی‌مسائل‌فراغت یافته بود، می‌توانست به‌آرامی درمورد راه‌آهن حجازتصمیم گیری کند؛ اما باعمل بهتر از اصول‌تئوری‌ازاوخواهش کردم تابرای مدتی‌ازاین کارصرف‌نظر نموده ودرالوجه بماند ومشغول متحد نمودن تمام قبایل قسمت شمال وشمال غربی باشد. زیرا درآینده، قیام ما وسعت پیدا می کرد؛ وبدین‌ترتیب، اگر قبایل دیگر باما هم‌پیمان می‌شدند می‌توانستیم راه‌آهن را ازتبوك (که مرزفعلی‌محدودهٔ مورد کنترل بود)تا معان[2] درسراسرشمال، مورد تهدید قراردهیم. بصیرت من درمورد مسیرقیام اعراب هنوزکاملاً واضح‌نبود. به‌این‌نکته آگاه نبودم که موعظه وتبلیغ پیروزی وجنگ، موهوم واغفال‌کننده است. فعلاً من هردو را باهم‌آمیخته بودم وچون خوشبختانه فیصل بیش ازتخریب راه‌آهن به‌تغییرعقاید مردم علاقه داشت، لذا موعظه وتبلیغ پیشرفت بهتری می کرد.

1– Moahib 2– Maan

درمیان این همسایگان شمالی، فیصل با حویطات[1] قبلاً مذاکره کرده بود: ولی بلافاصله چند نفررا بـه‌قبیله بنی عطیه[2] فرستادیم کـه عشایرمقتدرتری درناحیه شمال شرق بودند. هنگامی کـه رئیس قبیله، یعنی عاصی بن عطیه نزد فیصل آمده واظهاروفاداری وبیعت نمود مـا گام بسیاراستواری درراه متحدنمودن قبایل شمال برداشته بودیم. البته انگیزهٔ مهم اوحسادت نسبت به‌برادرانش بود، ولذا ازاو کمك زیادی انتظارنداشتیم؛ اما نان ونمکی که بااوخوردیم خود به‌ما امکان می‌دادتا بتوانیم درناحیهٔ موردکنترل اورفت وآمد کنیم. کمی آن‌طرف‌ترازاین قبیله، قبایل دیگری بودندکه همه تحت تـأثیرنفوذ نوری شعلان ، یعنی امیر بزرگ «رووالا[3] بودندکه او بعداز«شریف» وابن‌سعود وابن‌رشید، چهارمین شخصیت وشاهزادهٔ عربستان بودکـه می‌توانست برای مـا مخاطراتی ایجادکند.

نوری‌شعلان، پیرمردی‌بودکه عشایرخود، یعنی‌عنازه[4] را به‌مدت سی‌سال تحت فرمان روایی داشت. خانوادهٔ او ازخانواده‌های بزرگ رووالابودند، اما نوری هنگام‌تولد امتیازی برآن‌ها نداشت‌وموردعلاقهٔ مردم هم نبود. همچنین مرد جنگ ومناقشه هم نبود. رهبری اوصرفـاً بااعمال قدرت بـه‌دست‌آمده بود. برای به‌دست‌آوردن رهبری، اودو برادرخودراکشته، بعدها « شرارات[5] » وسایرین را هم به‌پیروی ازخود

1– Howeitat 2– Beni Atiyeh 3– Rualla
4– Anazeh 5– Sherarat

مجبورساخته بود. درتمام صحاری‌اطراف، حرف و گفته‌اوقانون‌مطلق وبدون چون‌وچرا بود. اوسیاست ودیپلماسی وفریب وریاکاری‌شیوخ معمولی‌را نداشت؛ ولی‌بایك‌حرف، مخالفت وعناد رقیب‌هارامنکوب می‌کرد. همه ازاو واهمه داشتند واز او اطاعت می‌کردند؛ والبته اگر می‌خواستیم جاده‌هـای تحت کنترل اورا مورد استفاده قراردهیم باید از پشتیبانی او برخوردارمی‌شدیم.

خوشبختانه این کار آسان بود. فیصل سال‌ها پیش این حمایت را ازسوی او کسب نموده ودرطی سال‌ها بامبادلهٔ هدایا ازمدینه وینبو محفوظ داشته بود. اکنون فیص‌الغوسین[1] ازالوجه به‌سوی اوعازم شده ودرراه با ابن دغمی[2]، یعنی یکی از بزرگان رووالا که باهدایای در خورتوجهی ـ که چندصدرأس شتر بارکش بودند ـ به‌سوی‌ما می‌آمد، روبرو گردیده بود. نوری، البته هنوز باترك‌ها دوستی وهمکاری خود را ادامه می‌داد. دمشق وبغداد بازارهای عمدهٔ تهیهٔ آذوقه ومواد مورد احتیاج‌قبایل‌اوبودند وترك‌ها می‌توانستند ـ درصورتی که به‌او بدگمان می‌شدند ـ درعرض سه ماه تمام عشایرتحت نفوذ او را، بساقطع آذوقهٔ مورد نیازش که ازدوشهرمذکورفراهم می‌شد، ازپای درآورند؛ لیکن ما می‌دانستیم که درلحظهٔ مناسب، ازکمك‌های نظـامی او برخوردار خواهیم شد. ولذا تا قبل ازفرارسیدن زمان مطلوب، درپی تیره کردن روابط او باترك‌ها نبودیم ونمی‌خواستیم موجبات بدگمانی ترك‌ها را

1– Fais el Ghusein 2– Ibn Dughmi

نسبت به‌شعلان فراهم آوریم.

همکاری‌شعلان با ماباعث می‌شد تا بتوانیم از سرهان [1] که دارای جاده‌ای بسیارخوب، ومنابع آب وچاه‌های بسیار، ویك سری پناه گاه‌هایی که ازجوف (پایتخت‌نوری) درجنوب شرق تا الزرق[2] درشمال و درنزدیك جبل دروس[3] درسوریه ادامه می‌یافت، استفاده کنیم. بنابراین احتیاج داشتیم تا سرهان راآزاد کنیم که بتوانیم به‌چادرهای حویطات شرقی برسیم. درآنجا قبیلهٔ معروف طاعی[4] می‌زیستند که عودا[5]، یعنی بزرگترین جنگجوی عربستان‌شمالی،رئیس آن‌قبیله بود. عودا‌ابوطاعی تنها کسی بود که می‌توانست ما را درهمکاری با عشایرمعان یاری کند. وباکمك عشایرمعان، می‌توانستیم بـاتهاجم موفق وبسیار مطمئنی عقبه وکوه‌های اطراف آن راکه پایگاه نظامی ترك‌هـا بود متصرف شویم. فقط درصورتی که عودا بـه‌مـا کمك می‌کرد، می‌توانستیم از الوجه به‌سوی معان حرکت کنیم. وازروزی کـه ازینبوحرکت کرده بودیم، آرزوداشتیم بتوانیم عودا را باخود هم‌پیمان کنیم.

درالوجه گام بزرگی را دراین رابطه برداشتیم ؛ درروزهفدهم فوریه ابن ذعال[6] عموزادهٔ عودا ورهبرنظامی ابوطاعی‌نزد ماآمد واین روز یکی‌ازروزهای بسیارخوب وخوش ما درالوجه محسوب می‌شد.

هنگام طلوع آفتاب پنج نفر ازافراد بزرگ عشایر«شرارت» از

1– Sirhan 2– Azrak 3– Druse 4– Tayi
5– Auda 6– Ibn Zaal

صحاری شرقی تبوك نزد ما آمدند وهدیه‌ای ازتخم شترمرغ عربی که درآنجا فراوان است برایمان آورده بودند. بعدازآن‌ها غلامان بودند که توسط ضعیف الله [1]، ازقبیله ابوطیور [2]، یعنی پسرعموی حمدبن جزی [3]، بزرگ عشایرحویطات مرکزی‌فلات معان‌تقدیم‌شده بودند. ابوطیور تعدادشان زیاد وهمه قوی وجنگجویان بسیارخوبی بودند؛ ولی با عموزادهٔ خود ابوطاعی دشمنی داشتند. زیراکه بین عودا وحمد اختلافاتی ازسابق وجودداشت. البته خوشحال بودیم که آن‌ها برای نشان دادن حسن نیت به‌نزد ما می‌آیند، ولی زیاد هم خوشبین‌نبودیم. زیرا آن‌ها مانند ابوطاعی برای منظورما یعنی حملهٔ به‌عقبه، زیاد مفید واقع نمی‌شدند.

بلافاصله بعدازآن‌ها عموزادهٔ نواف [4]، یعنی پسر بزرگ نوری شعلان، آمد ومادیانی راکه نواف برای فیصل فرستاده بودآورد. بین شعلان وجزی عداوت ودشمنی وجودداشت. آن‌ها با دیدن یکدیگر ناراحت شدند وبه‌هم‌خیره گشتند. ولی ما آن دو گروه را از هم جدا کردیم ودردوچادرمختلف جای دادیم. بعدازرووالا، ورود ابوتغیغه [5] اعلام‌شد که رئیس‌قبایل‌غیرچادرنشین(ده‌نشین، شهرنشین، یاغیرمتحرك) حویطات ساحلی بود. اونیز بیعت‌قبایل‌تحت‌نفوذش را همراه باغنایمی که‌ازدوبا و المویلیح، یعنی دوبندر کوچك‌تحت‌سلطهٔ ترك‌ها دردریای

1– Dhaif - Allah 2– Abu Tiyur
3– Hamd ibn gazi 4– Nawwaf 5– Abu Tageiga

احمر به‌دست آورده بود، برای فیصل آورد. اورا به کنار فیصل راهنمایی کردند وازوی بخاطر فعالیت قبیله‌اش قدردانی شد؛ زیرا حضور اودر آن دوشهر باعث می‌شد که بتوانیم به‌مرزهای عقبه نزدیکترشویم. البته جاده‌های این دوشهر(دوبا والمویلیح) بسیارسخت وناهموار بودند و لشکرکشی از آنجا بسیارمشکل بود، ولی برای تبلیغ حرکت اعراب و برای کسب اطلاعات درجوارسرزمین‌های خلیج عقبه بسیارمفید واقع می‌شدند.

بعدازظهر آن روز ابن زعال با ده نفرازسران عودا رسیدند. او دست فیصل را اول برای عودا وسپس برای خود بوسید وادای احترام کرد، وبعد نشست واظهارنمود که او ازطرف عودا آمده تا مراتب احترام اورا به‌عرض برساند وازطرف او بگوید که برای هرامر و فرمانی که ازطرف فیصل صادرشود آمادهٔ خدمت است. فیصل، ازروی سیاست، شوق وسروری راکه به اودست داده بود مخفی داشت، واو را به آن‌هایی که باوی خصومت‌های کهنه داشتند معرفی نمود، آن‌ها همان نمایندگان قبایل حویطات وجزی بودند. ابن‌زعال ازدور با آن‌ها تعارفی کرد، وبعد بااو گفتگوی طولانی ومحرمانه‌ای داشتیم که پس از آن،اورا باهدایای بسیار گرانبهاووعده‌های گرانبهاتروپیام مخصوص فیصل روانه کردیم. فیصل توسط او به‌عودا پیام داد که تاعودا خود درالوجه به‌دیدنش نیاید، قلب اوآرام نخواهد گرفت.

عودا درسلحشوری وفتوت شهرت فراوانی داشت، ولی برای ماکیفیت خود اوناشناخته بود، وازاین‌رو درمسئله‌ای چون تصرف

عقبه نمی‌توانستیم ریسکی کنیم که بعدها ازاشتباه خود تأسف جبران ـ ناپذیری به‌بار آوریم. میل داشتیم که او به الوجه بیاید، تا او را از نزدیك برآورد کنیم؛ وبتوانیم نقشه‌های خودرا برای اقدامات بعدی بامشورت اوودرحضورش طرح ریزی نماییم.

تمام رخ دادهای امروزبسیارسرورآمیزبودند، وامروزهم مانند روزهای دیگر، همه چیز برای فیصل الهام‌بخش و امیدوار کننده بود. تمام این‌اخبارمهم، دفترچهٔ خاطرات‌مرا مملوازمطالبی‌ارزنده می کرد: جاده الوجه با آمدورفت فرستادگان و نمایندگان عشایر، داوطلبان، و شیوخ بزرگ، همچنان شلوغ شده بود. همه برای بیعت ووفاداری و اتحاد با فیصل، روانه الوجه بودند. مداومت این آمدورفت عشایر بیلی‌را برای ما پرسودترمی کرد. فیصل متحدین جدید خودرابه قرآن سوگند می‌داد وازآن‌ها می‌خواست که اگراوساکت وخاموش بود آن‌ها هم ساکت بمانند، واگرحرکت کردآن‌ها هم بااو به‌حرکت درآیندوهرگزترك‌هارافرمانبرداری نکنند،وازهمه مهمتر، باتمام عرب زبانان به عطوفت ومهربانی رفتار کنند ـ اگرچه آن‌ها شامی، سوری و یا عرب خالص باشند ـ واستقلال اعراب را دررأس تمام متعلقات خود، یعنی‌خانواده، زندگی، وسایرمواهب مادی قراردهند.

فیصل‌درعین‌حال درهمه حالت عداوت‌ها وخصومت‌های قبایل را رسیدگی‌می کردوسعی‌داشت تمام‌عداوت‌ها و کینه‌توزی‌های گذشته را بین‌آن‌ها ازبین ببرد ورابطه دوستی وهمکاری ومودت میانشان برقرار کند. اوسعی می کرد تادردعاوی بین قبایل، ضرروزیان طرفین

دعوی رابه‌دقت بررسی و پس‌از پرداخت‌آن توسط طرف مقابل اگر مابه‌التفاوتی می‌ماند ازجیب خود بپردازدوبین‌آنها صلح وصفا برقرار سازد. در ظرف دوسال، فیصل چنان هرروزه فعالیت‌کرد تا تمام قبایل عرب را درعربستان یکپارچه ساخت وجامعه‌ای متحد را درعربستان به‌وجودآورد. وآنها را با اتحادی پایدار برای نبرد علیه ترك‌ها آماده ساخت. به‌طوری‌که بعد ازمدتی، ازآن همه خون خواهی وعداوت وکینه‌توزی‌که بین قبایل‌عرب متداول بودکمترنشانه‌ای یافت می‌شد. محضرفیصل‌رفته رفته دادگاه عالی استیناف گشته‌بود. واین دادگاه در سراسرعربستان غربی نظیروهمتایی نداشت.

اونشان داده‌بودکه برای این موفقیت وکامیابی شایستگی دارد. وی هرگز درقضاوت خود، رأی یك طرفه صادرنمی‌کرد، وهرگز قضاوتی‌نمی‌کردکه بعدها بازهم به بی‌نظمی واغتشاش‌کشانده شود. هیچ‌یك ازاعراب ازداوری اوسرپیچی نمی‌کردند وهرگزحکمت و درایت اورا درامورقبایل‌تکذیب ویا مورد عیب‌جویی قرارنمی‌دادند. اوصبورانه حق وناحق را می‌سنجید وبا حافظهٔ بسیارخوبی‌که داشت، ازمدینه تاآن سوی دمشق تمام اعراب وعشایروقبایل را به‌سوی خود جلب می‌نمود. اواکنون قدرتی بودکه درتمام قبایل، خواسته‌ها و گفته‌هایش برهرآنچه رؤسای طوایف وقبایل می‌گفتند تقدم یافته و چنان موقعیتی داشت‌که دیگر ازحسادت وکینه‌توزی رؤسای قبایل بالاتر واز گزند چنین خطراتی فراتررفته بود. حالا قیام اعراب معنای ملی به‌خودگرفته بود. زیرا دردرون این قیام، تمام عشایروتمام اعراب

متحد ویکپارچه شده‌بودند وعلایق شخصی، دیگرمفهومی‌نداشت. در این‌قیام عمومی اعراب، جای مقدم ومقام رهبری، به‌شایستگی، توسط کسی احرازمی‌شد که درآن چند هفته یا درطول ماه‌های آینده دمشق را آزاد می کرد.

فصل سی‌و یکم

پیام‌های فوری از جانب کلی‌تون رسید که ما می‌بایستی برای دوروز دیگر در الوجه می‌ماندیم تا پیامی که از «نورالبحر» ، یعنی کشتی پلیسی مصری، فرستاده شده دریافت کنیم. چون حال من خوب نبود، این پیام خیلی بموقع به‌نظر می‌رسید. کشتی درموعد مقرر رسید و مك «وری[1] از آن پیاده شد ونسخه‌ای از پیام جمال پاشا را که تلگرافی برای فخری به مدینه مخابره شده بود به‌دستم داد. دراین پیام که از سوی انوروستاد آن‌ها درقسطنطنیه بود، فرمان داده شده بود که فخری فوراً مدینه را تخلیه کرده واز راه اصلی اول به حدیه[2] وبعد به ال‌اولی واز آنجا به تبوك وبالاخره به معان برود تا در آنجا خط آهن جدید و موقعیت وموضع مستحکمی برای آنها مهیا شود.

این حرکت ترك‌هابرای اعراب واقعاً مزایای فراوانی می‌داشت. اما قوای نظامی ما که درمصر مستقر بودند، بااستقرار بیست وپنج هزار نفرسرباز آناتولیائی درمعان با توپخانه‌ای که به مراتب مجهزتر از ما بود، موردتهدید واقع می‌شد. کلی‌تون درنامه‌ای که برای من فرستاده

1 – Mc Rury 2 – Hedia

بود تأکید می کرد که این موضوع می‌بایستی باتوجه کامل موردنظر واقع شده وبا تمام قوا سعی شود که مدینه بعد از تخلیه بلافاصله اشغال و پایگاه‌های نظامی آن زیروروشوند. نیوکامب درمأموریت ومشغول تخریب راه‌آهن وپل‌ها بود. لذا، درغیاب اومسئولیت اجرای این فرامین به دوش من می‌افتاد. من ترس از آن داشتم که نتوانم به‌موقع کاری صورت دهم. زیرا آن پیام مدتی پیش صادرشده وقراربود که تخلیهٔ مدینه هرچه زودترتوسط ترک‌ها انجام شود.

ما موقعیت را بی‌پرده با فیصل درمیان گذاشتیم وبه او گفتیم که منافع متفقین دراین مقوله نیاز به فداکاری داردولذا باید منافع فوری اعراب دراین موقعیت، کمی به‌تأخیر افتد. اومانند همیشه دربرابر یك پیشنهاد منطقی‌وشرافتمندانه سرفرودآوردوموافقت کرد که دراین‌مورد هرکاری که از دستش برآید انجام دهد. لذا با درنظر گرفتن منابعی که دراختیار داشتیم مصمم شدیم به راه‌آهن نزدیك شویم. شریف منصور، آن مرد پیروشرافتمند، ورسیم باعده‌ای از عشایر وتوپخانه‌ای که با قاطر حمل می‌شد، برای عزیمت به فجیر[1] که پایگاه خوب و پرآبی درشمال ایس بود، درنظر گرفته شدند. این عده مأموریت داشتند تاآن قسمت ازراه‌آهن راکه ازمقرعبدالله به طرف شمال ادامه دارد مراقبت کنند ودرموقعیت مناسب حمله کنند.

علی‌بن حسین مأموریت یافت تا به قسمت بعدی راه‌آهن که از

1– Fagair

شمال مستوره به طرف شمال ادامه می‌یابد حمله کند. همینطور به ابن مهنا[1] نیز دستوردادیم که به ال‌اولی نزدیك شده ودر کمین بنشیند. به شریف ناصرهم دستوردادیم درنزدیك کلات‌المعظم موضع بگیرد و با افرادش منتظرفرمان بعدی باشد. وبعد نامه‌ای به نیوکامب نوشته و به‌اواطلاع دادم که برای خبرهای جدیدی که برای اودارم فوراً به‌سوی ما حرکت کند. وقرارشد محمدعلی پیرهم از دوبا به‌سوی چشمه‌ای که درنزدیکی تبوك قراردارد حرکت کند؛ تا این که اگرنیروی ترك‌ها هنگام تخلیهٔ مدینه به‌آنجا رسیدند، آمادگی لازم را داشته باشیم. بدین‌ترتیب می‌توانستیم دربرابر یکصدوپنجاه میل مسیرحرکت نیروهای ترك مستقرشویم؛ درحالی که فیصل خود درالوجه به‌حال آماده‌باش باقی می‌ماند تا هرجا که به‌اونیازمبرمی پیدا می‌شد به‌کمك آن قسمت بشتابد.

نقش من دراین قسمت ازعملیات، آن بود که نزد عبدالله به وادی ایس بروم ودریابم که چرا او به‌مدت دوماه هیچ‌کاری نکرده است؛ همچنین‌اورا وادار کنم که اگرترك‌ها به‌سوی او آمدند، مستقیماً برآن‌ها بتازد. امیدآن‌داشتم که‌باحملات‌وجنگ‌وگریزدرطول این‌مسیر طولانی، بتوانیم ارتش ترك را ازهم بپاشیم؛ ودر نتیجهٔ این حملات پی‌درپی، طوری عمل کنیم که‌آن‌ها نتوانندآذوقه وخواربارموردنیاز افراد خودرا فراهم‌آورند. نیروهایی که درمدینه مستقربودند، دارای

1– *Ibn Mahanna*

وسایل حمل و نقل و چارپایان در حد کافی نبودند و لذا نمی‌توانستند آذوقه وخواربارزیادی بـا خود حمل کنند. انـور به آنها دستورداده بود تا توپ‌ها وتفنگ‌ها را درترن گذاشته وافراددردوطرف تـرن مستقرشده وهمراه ترن درمسیرخـط آهن به‌سوی شمال حرکت کنند. این مانور بی‌سابقه بود، زیرا اگـرما ده روزفرصت داشتیم تـا درمواضع خود مستقرشویم، وآن‌ها چنین کاری می کردند، می‌توانستیم تمام تجهیزات آن‌هارا درترن نابود کنیم.

روزبعد الوجه را ترك گفتم، درحالی که‌بیماربودم وبرای چنین مسافرت دورودرازی به‌هیچ وجه آمادگی نداشتم. فیصل هـم ازروی تعجیلی که داشت برای همراهی من دراین سفر، عده‌ای ازافرادناباب رابر گزیده‌بود. این‌همراهان چهارنفراز رفاعه[1] ویك مراوی[2] ازجوحینه بود که به‌عنوان راهنما وشخص دیگری به‌نام ۱دسلان، یـك سربـاز غلام سوری‌بود که‌برای پختن‌نان وبرنج برای من وبه‌منظورسرپرستی اعراب، همراه من شده‌بودند؛علاوه‌برآن‌ها چهارنفرازقبیله عقیل ویك نفرآفـریقایی و یك نفر ازعشایرعطیبه وشخص دیگری به‌نام سلیمـان اعضای این گروه را تشکیل می‌دادند. شترهایی که برای مـا انتخاب شده‌بودند (به‌علت‌این که این صحاری درمنطقهٔ عشایربیلی‌خیلی‌خشك ولم‌یزرع وبی‌آب وعلف‌است) لاغرونحیف‌بودند. بنابراین‌می‌بایستی به‌آهنگی حرکت می کردیم که به‌آن‌ها چندان فشاری‌نیاید.

1– Rifaa 2– Meravi

برای آغاز حرکت، تأخیرات پی‌درپی به‌وقوع پیوست و تا ساعت ۹ شب معطل شدیم و بعدبالاخره بااکراه عازم شدیم: من تصمیم گرفته بودم که به‌هرترتیب قبل ازصبح روزبعد ازالوجه فاصله بگیرم. لذا به مدت چهارساعت راه رفتیم و بعد خوابیدیم. روزبعد، دومنزل راه رفتیم که هرمنزل به‌مدت پنج ساعت طول کشید وبالاخره در ابوزریبت، یعنی منزلگاه قدیمی زمستان اقامت کردیم. برکهٔ عظیمی که قبلاً در آنجا دیده‌بودم ـ اکنون درعرض دوماه کوچکترشده‌بود ـ کاملاً دیده می‌شد که میزان نمك در آب آن افزایش یافته است وچند هفته بعدآب آن دیگر به‌هیچ‌وجه قابل شرب نخواهد بود. همراهان ما اظهارنمودند که چاه کم‌عمقی که دراین حوالی‌است دارای آب قابل شرب ونسبتاً گوارایی است. حوصله وحال پیدا کردن وجستجو برای آن چاه را نداشتم. زیرا دمل‌ها وجوش‌هایی درپشتم درآمده بودو همچنین تب شدید وتکان شترسواری تقریباًمرا ازپای درآورده وکاملاً خسته‌ام کرده بود.

ساعت‌ها قبل ازطلوع آفتاب ازآنجا حرکت کردیم و پس‌از عبورازحمد درمحلی بنام آگونا[1] که منطقه‌ای کوهستانی بود تقریباًراه اصلی‌را گم کردیم. لیکن‌پس‌ازدمیدن آفتاب صبحگاهی، مجدداً جاده را پیدا کردیم واز یك بلندی‌بین دوبسترسیلاب عبور کردیم ودرسراشیبی آن به الخبط[2] رسیدیم. اینجا دشت وسیعی بودکه اطراف آن راکوه ـ

1– Agunna 2– Elkhubt

های نیمه مرتفع فرا گرفته واز یك جهت به سخر[1] ، یعنی تپه‌های حبابی شکلی که درراه ام لج دیده بودم، متصل می گشت. زمین این دشت مملواز حنظل[2] بود که بوته‌ها ومیوه‌های آن درزیر اشعهٔ آفتاب صبحگاهی بسیاروسوسه‌انگیز می‌نمود. افراد قبیله جوحینه می گفتند که هم برگ وهم ساقهٔ این گیاه برای کسی که بتواند آن را بخورد، درجلو گیری ازعطش وتشنگی برای چند ساعت بسیارمؤثراست. اعضای قبیله عقیل می گفتند که بهترین‌مسهل شیرشتراست که‌درپوست میوهٔ این گیاه ریخته ونوشیده شود. واعضای قبیلهٔ عطیبه می گفتند که فقط مالیدن آب میوهٔ این گیاه به کف‌پا کافیست تا آن را به حرکت وادارد. وحامد (آن همراه ما که اهل شمال‌آفریقا «موریتانیایی» بود) می گفت: اگرمغز میوه این گیاه را بخشکانند قابلیت سوختن زیادی می‌یابد به‌طوری که می‌توان‌از آن‌برای روشن کردن آتش‌استفاده‌نمود. اما همهٔ آنها دراین مسئله توافق داشتند که این گیاه برای تغذیهٔ شتر بی‌فایده وحتی سمی است.

هم‌چنان که مشغول چنین مباحثاتی بودیم از خبط گذشتیم. سراسر خبط حدود سه میل بود که زیاد بد نگذشت. سپس ازصخرهٔ کوتاهی عبور کردیم وبه ناحیهٔ دیگری رسیدیم. اکنون کوه‌های حبابی‌شکل سخر را می‌دیدیم که دوتا ازبلندی‌های آن در کنارهم قرار داشتند وبه‌صورت توده سنگهای آتش‌فشانی خاکستری عظیمی در

1– Sukhr 2– Colocynth حنظل

شمال شرقی قرارداشتند. این کوه‌ها درقسمت‌هایی که ازسوزش اشعهٔ آفتاب وفرسایش ریگ‌های روان مصون بـودند رنگی مایل به قرمز داشتند. سومین سخاره[1] که کمی آن‌طرف‌تر قرارداشت سنگی به‌شکل حباب بود که کنجکاوی مرا برمی‌انگیخت. این سنگ عظیم ازنزدیك درست شبیه توپ فوتبالی‌عظیم می‌نمود که نصف‌آن درقعرزمین قرار گـرفته بـاشد. این سنگ عظیم به‌رنگ قهوه‌ای بـود. سطح قسمت جنوبی وشرقی آن کاملاً صاف ومسطح بـودورأس آن کاملاً صیقلی و درخشان بـه‌نظرمی‌رسید. شکاف‌های باریکی‌چون بخیه ازبالا تا پایین درروی‌آن دیـده می‌شد. این کـوه سنگی واقعاً یکی از عجیب‌تریـن کوه‌های حجاز، یعنی‌ایالتی از کوه‌های عجیب وغریب بود. ماآهسته به‌سوی‌آن کـوه سنگ نزدیك می‌شدیـم، ورفته رفته باران مـلایمی می‌بارید که با وزش بادی ملایم به‌صورت مـایل فـرو می‌ریخت ودر پرتواشعهٔ آفتاب که ازآن سوی ابـرها می‌تابید منظرهٔ بدیعی به‌وجود آورده‌بود. مسیرمـا ازبین سخاره و سخر می گذشت، وآنجا مجرای سیلاب‌های زمستانی بود کـه بسترآن ازشن وماسه پوشیده شده بود. دراینجا مجبوربودیم ازصخره‌هایی که کف‌آن‌ها ازسنگ‌های ناصافی بـود، درامتداد یك شکاف بین دوصخرهٔ سنگی، بالابرویم. قله ایـن گـردنه مانند لبهٔ تیغهٔ کارد تیزبود، وازآنجا ازیك معبرتنگ ودست و پا گیر به‌طرف پایین سرازیرشدیم که تقریباً نصف‌آن با سنگ‌بزرگی

1– *Sakhara*

که ازبالای کوه فروغلتیده بـود مسدود می گشت. برروی این سنگ بـزرگ علامت مخصوص هرقبیله که طـی سالیان سال از آنجا عبور کرده‌بودند باچکش‌نقش گردیده‌بود. از آنجا فضایی پرازدارودرخت نمایان شدکه دراثرباران‌های زمستانی که ازسخرسرازیرمی‌شد به‌طور انبوهی روییده بودند. گاهی سنگ‌ها درمسیرما اززمین سربرآورده، ولی بیشترمسیررا ماسه‌ها وشن‌های سفیدنقره‌فام پوشانیده‌بودکه هنوز درمسیر، آبراه‌ها نمناك‌به‌نظرمی‌رسید ومعلوم بودکه قبلاً درفصل‌باران آب ازآنجـا به‌طرف حیران سرازیرمی‌شده، واکنون زهـاب‌آن در اینجا به زمین فرومی‌رود.

کمی بعد به‌جایی رسیدیم که تکه سنگ‌هـای گـرانیت به‌طور پـراکنده سراز خـاك بیرون‌آورده وشترهـا با احتیاط و بـا طمأنینه می‌تـوانستند ازمیان آن‌ها راه عبوری برای خـود بیابند. بعدازظهر، رفته رفته بـه دره‌ای پـرازدرخت رسیدیم وبه‌طرف بالای‌آن، حـدود یکساعت طی طریق نمودیم. سپس دوباره مشکل‌آغـاز شد. چون‌که حالا مجبوربودیم ازشترهـا پیاده شده وهریك شترخودرا ازمیان یك جاده باریك کوهستانی صاف ولیز که درهوای نمناك عبورازآن‌به‌علت سرخـوردن خطرناك بود، راهنمایی کنیم. ازایـن جاده به‌سوی دامنهٔ کوهستانی به‌پیش رفتیم وسپس به‌سوی درهٔ دیگری با برآمدگی‌ها و تپه‌های زیـاد سرازیرشدیم وازجـاده باریك و پرپیچ وخمـی به‌بستر رودخانه‌ای رسیدیـم. این دره، رفته رفته برای شترهایی که بارداشتند تنگ می‌شد، ولذا می‌بایستی به‌طرف دامنهٔ کوه‌هایی رهسپارمی‌شدیم

که دربالای آن پرتگاهی وجود داشت، ازسوی پایین هم امکان لغزش به دره زیادبود. بعد ازحدود یك ربع ساعت که دراین‌جاده خطرناك طی طریق نمودیم، خوشبختانه به‌جایی رسیدیم که تاحدودی دامنهٔ آن هموار بودومسافرین، سنگ‌ها را به‌عنوان یادبود سفرخود، روی هم انباشته بودند[1]. این‌نوع سنگچین‌هارا هنگام عبور ازمستوره درسفر خود ازربیغ به‌سوی قرارگاه قبلی‌فیصل نیزمشاهده کرده‌بودم.

ماهم دراینجا توقف کردیم‌وسنگچین دیگری به‌تعداد سنگچین‌های بسیارافزودیم. وبعد، ازیك دره شنی به‌سوی وادی هنبق[2] سرازیر شدیم که یکی ازشاخه‌های اصلی و پردارودرخت دره حمد به‌شمار می‌رفت. بعدازمنطقهٔ صعب‌العبوری که برای ساعت‌هادرآن سر گردان بودیم، وسعت جاده ومسیر این دره برایمان مسرت‌انگیز بود. مسیرما دراین‌درهٔ تمیزوسفید، ازمیان درختان عبورمی کرد. این‌دره باپیچ‌وخم کم و کوه‌های پرباران قرمزوقهوه‌ای مسیرخوب وخوش منظره‌ای را تشکیل می‌داد که درهر نقطه ازآن مسافتی درحدود یك یا دومیل درهر

۱ــ [این سنگچین‌ها برای مسافرین درعربستان امری معمول ومتداول است. آنها برای یادبود عبور از جاده‌ها، سنگ‌ها را روی‌هم انباشته و به‌صورت یك تل سنگچین درمی‌آورندکه دربعضی نواحی ایران هم‌متداول است وگاهی این سنگچین‌ها به‌منزلهٔ حدود ومرز بین دودهکده و یا علامتی برای شناسائی آبشخور گله‌های گوسفند وشتر ازمسافت دور به‌کارمی‌رود که شاید مؤلف منظور اصلی ازآن را نمی‌یافته است ــ مترجم].

2– *Wadi Hanbag*

سوی آن دیده می‌شد. دردامنه‌های ایـن دره، علف‌هـا و چمن‌هـای سرسبزی روییده‌بود، لذا به‌مدت نیم ساعت درآنجـا توقف کردیم تا شترها که از گرسنگی بی‌طاقت شده بودند، بتوانند تااندازه‌ای ازاین علف‌های سرسبزوشاداب شکم خودرا سیر کنند.

ازموقعی که از بیرالواحدی حرکت کرده بودیم، شترهـا چیزی نخورده بودند. وحالا باولع هرچه تمامترعلف‌ها را به‌سرعت کنده و بدون این که بجوند بلعیده ودردرون شکم جای می‌دادند، تادرفرصت مناسبتری دوباره نشخوار کنند. بعد از این توقف کوتاه، دوباره به‌راه افتادیم وبه‌دره‌ای روی‌آوردیم ودرمسیری خلاف جهتی که به‌این دره وارد می‌شد رهسپارشدیم. این دره هم که شعبه‌ای ازهمان دره بود بـه نام دره کتان[1] معروف بود وبه‌همان انـدازه خوش منظره بود. دربستر این دره سنگ وجودنداشت وسراسر آن‌را سنگریزه وشن می‌پوشاند وانبوهی‌ازدرختان‌آن‌رافرا گرفته بودند. درسمت راست این دره کوه‌های کم ارتفاع ودرسمت چپ، کوه‌های مرتفعی قرارداشتند که آنهارا جذوه[2] می‌خواندند. این کوه‌ها دارای صخره‌هایی از گرانیت بودند که به‌موازات هم ادامه یافته، اکنون که آفتاب درپشت ابرهای زیاد حاکی از باران غروب می کردآن‌هارا به‌رنگ قرمز جلوه گرمی‌ساخت.

بالاخره دراینجا متوقف‌شدیم، وبارشترهارا پیاده کردیم وآن‌ها رادرمرغزار اطراف دره رها کردیم.من درزیرصخرهٔ کوه دراز کشیدم

1– Kitan 2– Jidhwa

تااستراحتی کنم. سردرد شدیدی داشتم وتمام بدنم درد می کرد؛ تب کرده بودم. ناراحتی من دراثر اسهال خونی بود که ازبدوشروع این مسافرت بـه‌آن مبتلا شده وطی این مسافرت خسته کننده فرسوده‌تر و بی‌رمق‌ترم کرده بود. به‌طوری کـه درآن روزدومرتبه بحال اغماً افتاده بودم. اسهال‌خونی دراین‌منطقه ازعربستان طوری بود که گویی مریض را باپتکی کوبیده‌اند، وبدین‌ترتیب شخصی که‌اینجا به‌آن مبتلامی‌شد، برای‌چندین‌ساعت گیج و کلافه بود. وپس‌ازچندساعت، شدت‌بیماری رفته رفته روبه‌کاهش می‌رفت؛ اما مریض به‌طورعجیبی‌خسته ودرمانده می‌شد وبرای چند هفته، هرلحظه درمعرض اختلال اعصاب بود.

همراهان من تمام روز را بـاهم درمناقشه ودعوا بودند. موقعی که فرصتی برای درازکشیدن واستراحت یافته ودرزیرسنگ‌ها غنوده بودم، صدای شلیك گلوله‌ای بگوشم رسید. توجه زیادی‌نکردم، چون درآن دره خرگوش وپرندگان زیـاد دیده می‌شد؛ امـا لحظه‌ای بعد، سلیمان مرا به‌خودآورد. به‌دنبال او بـه‌راه افتادم ودرآن سوی دره در میان سنگ‌هـا، یکی از افـراد قبیلهٔ عقیل وطـایفهٔ بریده[1] را دیدم کـه برزمین‌غلتیده وخون‌ازسرش جاری و گلوله‌ای درشقیقه‌اش‌جای گرفته است. مشخص بود کـه گلوله ازمسافت نزدیکی شلیك شده، زیرا یك سوی شقیقه مرد بیچاره سوخته بود. وقتی به‌اطراف خود نگاه‌کردم، دیدم بقیه افرادقبیله عقیل که ازهمراهان من بودند، دیوانه‌وار به‌این‌سو

1– Boreida

و آن‌سو می‌دوند. هنگامی که پرسیدم چه‌خبر شده، علی، بزرگ آن‌ها جواب داد که حامد، یعنی آن موریتانیایی، مرتکب این جنایت شده است. ابتدا به‌سلیمان مشکوك بودم، زیرا بین عتبان[1] وعقیل کینه‌ای موجود بود که نمونه‌های آن را در ینبو و الوجه مشاهده کرده بودم. اما علی اطمینان داد که هنگام وقوع حادثه‌اووسلیمان حدود سیصدیارد باحامد ومقتول‌فاصله داشته ومشغول‌جمع‌آوری هیزم برای‌آتش‌بودند که صدای شلیك گلوله را شنیدند. سپس عده‌ای را برای جستجوی حامدفرستادم وبه‌سوی باروبنه باز گشتم. رمق راه‌رفتن‌نداشتم وباخود فکرمی کردم چرا چنین واقعه‌ای درچنین روزی رخ می‌دهد که حال ورمقی نداشته ودردوتب خودم برایم‌کافی بنظرمی‌رسد.

همچنان که گوشه‌ای دراز کشیده بودم، صدای خش‌خش شیئی به گوشم رسید. به‌محض‌این که چشمانم را باز کردم، حامد را دیدم که خم‌شده ومی‌خواهد خورجین وزین‌وبرگ خودرا که دربالای سرمن قرارداشت‌بردارد.فوراً اسلحهٔ کمری‌خودرا به‌سوی او گرفتم.اوتفنگ خود را برزمین نهاده بود تاوسائل خود را بردارد. به‌او گفتم ازجای خود حرکت‌نکند.تاآمدن بقیه‌افراد درگرومن‌بود. بلافاصله دادگاهی تشکیل دادیم. بعدازچند لحظه حامد اعتراف نموده و گفت: او وسالم بگو ومگویی داشتند که خون چشمانش را گرفته وسالم را به‌ناگه با تیرزده است. بدین‌ترتیب محاکمه به‌پایان رسید. افراد دیگرعقیل

1– *Atban*

تقاضای مکافات وخونخواهی نمودند وسایرین هم از آن‌ها حمایت کردند. بیهوده سعی کردم تا با گفتگوی‌نرم و آرام، علی را از کیفرمرد خطاکارمنصرف‌سازم، درحالی که‌ازسردرد وشدت‌تب‌فرصت‌اندیشیدن نداشتم؛ اما می‌دانستم که حتی‌اگرسالم هم بودم، باتمام درایتی که بکار می‌بردم بازهم‌نمی‌توانستم بالابه والتماس‌حامد را ازمرگ‌نجات دهم.

باوجوداین که‌او، شخص همیارومهربانی‌بودجنایتی که مرتکب شده بود جرم گستاخانه‌ای محسوب می‌شد.

وحشتی عجیب برمن مستولی شده بود ومی‌اندیشیدم که اگر انسان متمدن افراد محتاجی را درقبال مزد بعنوان مأمورقتل‌نداشت، مردم ازعدالت وداد گستری همچون بیماری‌های واگیردار گریزان می‌شدند. درسپاه ما مراکشی (موریتانیایی) های دیگری هم بودند. و اگرمی‌شنیدند که عشایرعقیل یکی‌ازآن‌ها [یعنی‌حامد]را درکینه‌توزی وخونخواهی کشته‌اند، اتحاد وهمبستگی سپاه ما درمخاطره می‌افتاد. لذا چاره‌ای جز یك اعدام رسمی نداشتیم وبه‌ناچار، بالاخره به‌حامد گفتم که باید درکیفرعمل جنایتکارانه‌اش اعدام شود، وبارسنگین این وظیفه را می‌بایستی به‌ناچارخود برعهده می گرفتم تابلکه کسی مرا برای عداوت وخونخواهی‌متهم نسازد؛ وبدین‌ترتیب احتمالاً، درمیان همراهان من کسی به‌عداوت وکینه‌توزی سایرین‌محکوم نمی‌شد. زیرا من‌غریبه‌ای بودم وقوم‌وخویشی نداشتم که به‌اتهام خونخواهی اوعمل مغرضانه‌ای انجام داده باشم.

بدین منوال حامد را مجبورکردم درشکاف تنگ ونمناکی که

پرازدرخت بود وارد شود. بستراین شکاف تنگ باشن‌های‌نرم‌پوشیده شده وقطره‌های‌آب‌باران که اخیراً باریده بود، شن‌هارا مرطوب کرده بود. درانتهای این‌شکاف‌دیواره‌های عمودی به‌هم نزدیك شده وبیش‌از چند اینچ فاصله نداشتند. دردهـانهٔ این شکاف ایستادم وچند لحظه‌ای به‌اوفرصت دادم. حامد چند لحظه‌ای چمباتمه زد و گریـه کرد. سپس به‌اودستوردادم تا ازروی زمین بلند شده وبایستد. درهمان لحظه تیری به‌سینه‌اش‌شلیك کردم. بلافاصله روی‌سبزه‌ها درغلتید وفریاد دلخراشی ازحلقومش بیرون آورد وخون ازسینه‌اش جـاری شد. خود را روی زمین به‌سوی من می‌کشانید و به‌من نزدیك می‌شد، تااین که تیردیگری شلیك کردم ، ولی آنقدر بخود می‌لرزیدم که گلولـه بـه‌مچ اوخورد و استخوانش را شکست. اوهمچنان فریـاد می‌زد ودربرابرمن بـه‌پشت خوابیده وپاهایش‌رابه‌طرف‌من دراز کرده بود. برای‌آخرین‌باربه‌روی اوخم شدم وتیری درزیر زنخدان ودر گلویش شلیك کردم کـه بدنش ارتعاشی به‌خود داد وجـان سپرد. افـراد عقیل او را درهمانجـا دفن کردند. تمام‌آن شب من بیداربودم وازدرد وخستگی وناراحتی‌به‌خود می‌پیچیدم، تااین که چند ساعتی قبل ازطلوع آفتاب همراهان را بیدار کردم. شترها را بار کردیم وازوادی‌کتان بـه‌راه افتادیم؛ درحالی کـه خوشحال بودم ازمـاجرای بدیمن وموحش این دره رهـایی یافته‌ام. هنگامی که خواستم برشترم سوارشوم ، رمق نداشتم ولذا همراهـان، مرا بلند کرده وبرروی شترنشاندند.

فصل سی ودوم

هنگام طلوع آفتاب، ازدره کتان خارج شده واز گردنه‌ای که به درهٔ دیگری منتهی می‌شد عبور کردیم. از آنجا به‌سوی وادی ریمی[1] یعنی یکی‌ازشعبات این‌دره که درسرپیچ قرارداشت پیچیدیم تادرآنجا مشك‌های آب‌راپر کنیم و کمی بیاشامیم. درآنجاچاهی وجودنداشت، بلکه زه‌آب کمی بود که در گودالی جمع می‌شد. ته این گودال از سنگ بودودروسط دره قرارداشت. برای پیدا کردن آن، بیشترازحس شامهٔ خود استفاده کردیم، ولی‌مزهٔ آن‌به‌اندازهٔ بوی نامطبوعش‌ناگوار نبود. مشك‌های آب را درآنجا پر کردیم وارسلان کمی نان پخت. برای دوساعتی درآنجا استراحت کردیم. از آنجا به وادی امك[2]، یعنی درهٔ سبزوخرمی رهسپارشدیم که بسترآن برای طی طریق توسط شترآسان بودوزحمتی‌نداشت.

درجایی که این وادی به‌طرف غرب متمایل می‌شد، آن را قطع کرده وازمیان صخره‌های گرانیت خاکستری پرپیچ وخم (که شبیه شاخه نبات زرد بود) وامثال آن درقسمت‌های شمالی حجاز فراوان

1– Wadi Reimi 2– Wadi Amk

یافت می‌شود عبور کـردیم. ایـن گذرگاه دربالاترین نقطه به‌یك معبر پله مانندی رسید. این معبربطورعجیبی پرپیچ وخم وبرای عبورشترها بسیارمشکل‌بود اما زیاد طولانی‌نبود. پس‌ازعبورازآنجا، برای حدود یك ساعت دردره‌ای که یك طرف آن تپه‌های کم‌ارتفاع ودرطرف چپ کوه‌های نسبتاً مرتفعی قرارداشت راه پیمودیم. دراین دره، برکه‌های آب درمیان تخته‌سنگ‌ها دیـده می‌شد وچادرهای مراوین[1] که درزیر درختان سبزوخرم قـرارداشتند سراسردره راکـه مسطح بود به شکل مرصع وآراسته‌ای درآورده‌بود. دامنه‌های این‌دره خاك مناسبی‌داشت ودرمرغزارهای‌آن گله‌های گوسفندان وبزهـا مشغول چرا بودند. در آنجا از اعراب کمی شیر گرفتیم. ایـن اولین جرعه شیری بود که من درعرض دوسال درعربستان می‌نوشیدم.

جاده‌ای که ازاین دره خارج می‌شد درانتهای دره‌بسیارناهموار وسراشیبی‌آن به‌طرف وادی مرخ[2] تقریباً خطرناك بود؛ اما منظره‌ای که از بالای گذرگاه دربرابرچشمان ما گسترده شده‌بود، این‌ناگواری راه راجبران می‌کرد. وادی مرخ چون شاه‌راهی‌بود که ازمیان دیواره‌های مستقیم تپه‌ها عبور می‌کرد وبه‌یك محوطه وسیع مدوری درچهارمیلی آن می‌رسید که درآنجا سه دره انشعابی ازچپ وراست ووسط به‌هم متصل می‌شد. درمحـل تلاقی این دره‌ها، دیواره سنگ چینی بود که مصنوعاً ایجاد شده بود. موقعی که بدانجا رسیدیم، مشاهده کردیم که

1– Merawin 2– Wadi Marrakh

دیوارهٔ تپه‌ها در آنجا چـون نیم‌دایره‌ای وسیع می‌شود. درروبروی ما به‌طرف جنوب این انحناء دیواره‌ها توسط یـك دیواره ازسنگ‌های رسوبی سیاه مایل به‌آبی مسدود می‌شد وانبوهی‌ازبوته‌های عظیم خار دراطراف آن روییده بود. درآنجا به‌طرف بوته‌های خاررفته ودرسایهٔ آنها لحظه‌ای غنودیـم ودرهوای شرجـی آن که به‌نظرمی‌رسید خنك باشد اندکی استراحت کردیم.

امروزدرنیمه روز، هوا بسیار گرم بود؛ ضعف ونقاهت من‌چنان شدت یافته بود که نمی‌توانستم سرخودرا راست نگهدارم. وزش بـاد گرم چنان بود که هنگامی که به‌صورت مـا می‌خوردچون حرارتی که ازآتش بلند می‌شود پـوست صورتمان را می‌سوزانیدوچشمانمان را ازشدت حرارتش خیره می‌کرد. مـن ازشدت درد ازراه دهـان نفس می‌کشیدم وله له می‌زدم. بادگرم لب‌های مرا ترکانده وگلویم‌را چنان خشك کرده بود که دیگرقادربه‌تکلم نبودم وحتی ازآشامیدن‌آب هـم ابا می‌کردم؛ زیرا گلویم چنان درد می‌کرد کـه نمی‌توانستم‌آب را از گلوی خود فروبرم. لیکن بااین‌حال همیشه تشنه بودم واحتیاج داشتم که هرلحظه‌آبی بیاشامم وهمین‌تشنگی‌وافرنمی‌گذاشت راحت باشم. ازسوی دیگرمگس‌هاهم خودآفت بزرگی‌بودند.

بستردره ازسنگ‌های ریز کوارتز وماسه‌هـای سفید پوشیده شده بودوانعـکاس اشعهٔ آفتاب بوسیلهٔ آن‌ها چشم‌را خیره می‌کرد وپلك ـ هایمان را فرومی‌بست. سطح زمین بـا حرکت باد داغ که علف‌ها را به‌حرکت وامی‌داشت گویی‌چون امواج دریـا بـه‌رقص درآمده بود.

شترها این علف‌هارا دوست داشتند. بوته‌های سبزعلف به‌صورت طره‌های درهم پیچیده ودسته ودسته باساقه‌هایی که تا شانزده اینچ می‌رسید، به‌رنگ سبزتیره روییده، وشترها با ولع تمام مشغول شکمبارگی شده بودند. آن‌ها علف‌ها را دسته دسته کنده وبی وقفه می‌بلعیدند. تااین که افراد گروه ما آن‌هاراجمع آوری کردند ودر کنار من خواباندند. دراین لحظه ازشترها بیزار گشته بودم، زیرا آن‌ها که مقدارزیادی از آن علف‌هارا بلعیده‌بودند، اکنون هرچند لحظه یك بار مقداری از آن را ازدرون شکم به‌دهان آورده ونشخوارمی کردند و هنگام جویدن، آب سبزرنگی ازبین لب‌هایشان سرازیرمی‌شد که بوی نامطبوعی دراطراف پراکنده می گردید.

من که باحالی نزاردرآنجا افتاده بودم عصبانی شده، سنگی برداشتم وبه‌سوی شتری که درنزدیکم خوابیده‌بود پرتاب کردم. شتر بلند شد وآن‌طرف‌تر در بالای سرمن ایستاد. ناگهان دوپای عقبش را گشاد گذاشت وشروع به‌شاشیدن کرد. آن‌حیوان‌چنان سریع ادرارش‌را پخش‌می کرد که گویی‌می‌خواست‌تلافی کند! دراثر گرماوضعف ودرد چنان ازحال رفته بودم که دراز به درازخوابیده و فریاد می‌زدم، ولی کسی‌نبود که دراین هنگام کمکم کند. تمام همراهان برای جمع آوری هیزم رفته بودند تاآتشی افروخته وغزالی راکه خوشبختانه یکی از آن‌ها شکار کرده بود کباب کنند. فکرمی کردم اگرچنان بیمارنبودم، این توقف درروزدیگری برایم واقعاً بجا وثمربخش می‌بود. زیرا که تپه‌ها بسیارعجیب، ورنگ آنها خیلی‌روشن بود. پایین تپه‌ها به‌رنگ

خاکستری دلنواز وقله‌ها دارای رگه‌هایی ازسنگ گرانیت بودند که درافق آسمان چون خط راه‌آهن‌متروك زنگ زده نمایان می‌شدند. ارسلان دراین مورد تشبیه دقیق‌تری به‌کارمی‌برد. اومی گفت که این رگه‌های سنگ دربالای تپه‌ها چون چخماق تفنگ‌ها که دریك ردیف قرار گرفته‌اند، نمایان می‌شوند.

بعدازاین که همراهان غذایشان را خوردند، دوباره سوارشدیم وبه‌راه افتادیم. به‌راحتی ازاولین سلسله سنگ‌های آتش‌فشانی که در مسیرما قرارداشتند بالا رفتیم. این مسیرسربالایی، مانند دومین سلسله سنگ‌ها که آن‌طرف‌ترقرارداشت کوتاه بود. اما دومین مسیراین رشته سنگ‌ها در بالا دارای سطح مسطحی بود که چون بالکنی به‌نظر می‌آمد وسطح آن ازماسه‌های آبرفتی پوشیده شده‌بود. این سنگ‌های آتش‌فشانی چون بستری قرمزرنگ وبه رنگ آهنی بودند که سطح آن‌هارا پاره‌سنگ‌ها فرا گرفته بودند. درسومین رشته سنگی که در برابر ما قرارداشت می‌بایستی‌به‌سمت جنوب سرازیرمی‌شدیم، لیکن به‌سوی مشرق ووادی‌گرا[1] پیچیدیم ودراین‌مسیربه‌راه خود ادامه دادیم.

گرا، احتمالاً دره‌ای از گرانیت بوده که دروسط آن مواد مذاب آتش‌فشان جریان داشته وبه‌تدریج آن را پر کرده وبه‌صورت یك گرده ماهی درآورده‌بود. دردوطرف این دره، بین سنگ‌های آتش‌فشانی و کنارهٔ تپه‌ها، گودال‌هایی وجود داشت که هر گاه باران می‌آمد، آن‌ها

1– *Wadi Gara*

را پرمی کرد. مواد مذاب آتش‌فشانی هنگامی که دراینجا جریان یافته بود پس‌ازانجمادبه‌صورت طنابی که می‌پیچند درآمده وشکاف‌برداشته وبه وضع نامنظمی درآمده‌بود. سطح این مسیرخیلی ناصاف ودارای شکاف بسیاربود که‌کاروان‌های شترسوارسالیان سال ازآنجا عبور کرده بودند، اما به‌هرحال جاده‌ای بسیارمشکل و پرمخاطره بود.

دراین‌مسیرساعت‌ها بـا سرعتی بسیارناچیز به‌پیش می‌رفتیم، و شترها درهر گامی که برمی‌داشتند بااحتیاط‌کامل به‌پیش‌می‌رفتند. گاهی سنگ‌های تیز اززیر پایشان سرمی‌خوردوآن‌هـا را می‌لغزانید. مسیر حرکت ما فقط با چیزهایی که درآن افتاده‌بودمشخص می‌شد، وچون طی عبورومرورسطح سنگ زیرپا کمی مسطح شده بود رنگ‌آبـی آن تاحدودی جاده را قابل تشخیص می‌نمود. اعـراب می گفتند کـه عبورازاین جاده درتاریکی شب مقدورنمی‌شود. البته ایـن گفتهٔ آن‌ها کاملا قابـل قبول بـود، زیرا هـرموقع شترهـا را بـه عجله وشتاب وامی‌داشتیم، ممکن بـود بـاکـوچکترین لغـزشی روی تخته سنگها فروغلتیده چلاق شوند. امـا درست قبل‌ازساعت پنج بعدازظهرراه‌ها آسان‌ترشد. اکنون درنـزدیکـی بالای این‌دره بودیـم ودرآنجا دره تنگ‌ترمی‌شد. درروبـروی ماکمی جلوترودرسمت راست یك کـوه قیف مانندآتش‌فشان، قرارداشت که‌سراسرآن پرازشیارهای عمیق بود وظاهراً عبورازآن‌آسان می‌نمود. زیـرا جاده ازتودهٔ خاکسترمانندی تشکیل یافته‌وچنان تمیزبود که گویی این‌تودهٔ خاکستررا الك کرده‌اند.

البته در کنارجاده بستری سخت وسفت ازسنگ ذغـال نیمسوز[1] قـرار داشت که مسیرمارااز نظراستحکام جاده‌تضمین‌می کرد. کمی آن‌طرف‌تر سنگ‌های آتش‌فشانی دیگری دیده می‌شد که احتمالاً ازرشته سنگ ـ های دیگر، قدیمی‌تربودند. زیراسنگ‌ها ساییده شده‌وتحت فرسایش بیشتری قرار گرفته‌بودند وبین آن‌هارا خاك وخاشاك فرا گرفته از آن‌ها سبزه وعلف روییده‌بود. دربین این تپه‌ها و کوهپایه‌ها چادرهای‌بدویان به‌چشم‌می‌خورد. آن‌هاپس‌ازدیدن ما،به‌سویمان آمدند وبامیهمان‌نوازی لگام شترهارا گرفتند وبه‌طرف چادرها راهنمایی کردند.

این بدویان افراد شیخ‌فهدالهنشه[2] جنگجویانی حـراف و کهنه‌کار بودند و گارلند را درانفجارقطارحامل‌ترك‌ها درایستگاه طویره[3] همیاری نموده بودند. [درآنجا گارلند بـااستفاده ازیك مین گذاری اتوماتیك قطاررا باافراد ارتش‌تـرك منفجرنموده بـود، ودرآن مین گذاری این بدویان به او کمك مؤثری کـرده بودند.] از فهد خواهش کـردم کـه بگذارد من دربیرون چادر درازکشیده و استراحت کنم، اما او اجازه نداد، ومرا هم مانند سایرین مجبورکرد تـا درمحـوطه پرازحشرات موذی، درون چادربخوابم. اوپیاله پیاله شیرشتررا که خیلی ادرارآور است به‌خورد من دادومرتباً دربارهٔ اروپـا وایـل وتبارم از من سؤال می کرد. مرتباً می‌پرسید: آیا وضع چراگاه‌های شتردراروپـا چگونه است ؟، آیا وضع جنگ درحجـاز، مصر، دمشق و جاهـای دیـگر

1– Cinder 2– Fahad el Hansha 3– Toweira

به‌چه نحوست؟، فیصل چه‌کار می کند؟، چـرا به‌دنبال عبدالله رهسپار شده‌ایم؟، چرا هنوزمسیحی هستم؟، وبالاخره چه موقعی آن‌ها خواهند توانست مرا درآغوش گرم اسلام ببینند؟!

بدین‌ترتیب ساعاتی طولانی گذشت وساعت ده شب فرارسید. آنگاه مجمعی پرازبرنج راکه گوسفندی‌پخته روی آن‌قرارداده بودند، آوردند. بخاطرحفظ آداب ورسوم کمی ازآن خـوردم و بعد خودرا در عبایم پیچیده و خـوابیدم. خستگی مفرط بـدنـی، بعدازآن همه شترسواری تحت بدترین شرایـط قابـل تصور، مرا دربرابرحملات شپش‌هاو کك‌ها مصونیت بخشیده‌بود. بیماری، تخیلات واوهام گنگ رادرمن تهییج‌نموده وموجب‌خواب‌های‌درهم‌وبرهم‌شده‌بود.درخواب می‌دیدم که لخت وعریان درمیان صخره‌های بی‌انتهای آتش‌فشان برای همیشه سر گردانم،وازطرفی بوی نامطبوعی(مانندتخم‌مرغ‌نیمرویی که فاسد شده وبه‌رنگ‌زنگ‌آهن آبی‌شود)استشمام می کردم،به‌همان‌طرز مشمئز کننده‌نیش‌حشرات در کف‌پا؛ ووحشت واضطراب (که احتمالاً ناشی‌از منظرهٔ اعدام‌آن موریتانیایی بودو گویی کـه ما را درصخره‌ها تعقیب می کرد) مرا درعذاب بزرگی قرارداده بود.

صبح روز بعد خیلـی زود بیدارشدیم؛ درحالی که تااندازه‌ای استراحت کرده بودیم . لباس‌هایم پرازحشرات گزنده‌ای بود کـه در بدنم تغذیه می کردند. پس ازنـوشیدن یك پیالـهٔ دیگر ازشیرشتر که فهد به‌اصرار تمام تعارف کرد، من تـوانستم بدون این که کسی به من کمك کند برخاسته وسوی شترها رفته برشترخود سوارشوم. بقیه راه

را در وادی« گرا» پیمودیم و به قلهٔ گردنه‌ای رسیدیم که دراطراف آن قله‌های قیفی‌شکل سنگ‌های سیاه پراکنده بود وبه‌سوی یك قله مخروطی‌شکل درجنوب ادامه می‌یافت. درآنجا به‌سوی یك دره انشعابی پیچیدیم که به معبری سنگی ودودکش مانند، منتهی می‌شد. وباید شترهای خودرا ازاین معبرهدایت می‌کردیم.

ازآنجا به‌راحتی بالا رفتیم وبه‌سوی وادی مرمیه[1] سرازیرشدیم. دروسط این‌دره، رشته‌ای ازسنگ‌های آتش‌فشان همچون آهن‌روکش شده قرارداشت که دردوطرف آن جادهٔ هموارو‌پوشیده از شن ادامه می‌یافت و به‌خوبی قابل‌عبور بود. بعدازمدتی به گذرگاهی رسیدیم که به‌آن دره منتهی می‌شد. ازروی آن گذشتیم ودرآن‌سوی گذرگاه مشاهده کردیم که روی این سنگ‌ها از یك لایهٔ رسی پوشیده شده و برای رویش گیاهان بسیارمناسب است. آنجا درختان بسیاری روییده وسراسرزمین ازسبزه وعلف پوشیده بود ودرمیان سبزه‌ها، گل‌های رنگارنگی به‌چشم می‌خورد. اینجا بهترین محل چرا بود و از موقعی که حرکت کرده بودیم، چنین چراگاهی درمسیرخود ندیده‌بودیم، و سبزی مرغزار آن به‌علت این که دورتادورآن را قله‌های آبی تیره رنگ فرا می‌گرفت، خرم‌تروباصفاترجلوه می‌نمود. دراین محل سنگ‌های آتش‌فشان خصوصیات دیگری داشتند. دیگرتوده‌های سنگ‌به‌اندازهٔ جمجمه یابه‌اندازهٔ دست انسان وجودنداشت وسنگ‌ها

1– Wadi Murrmiya

نـه به‌صورت صاف ومدور، بلکه به‌صورت ناصاف ومتبلـور، وتیزو برنده بودند؛ به‌طوری که عبورازروی آن‌ها با پای برهنه اصلاً مقدور نمی‌شد.

پس‌ازعبوراز یك آبگـذر بـه منطقهٔ وسیعی‌رسیدیم. درآنجـا عشایرجوحینه درحدود هشت آکر[1] زمین راکه در پایین بوته‌های انبوه خـار قرارداشت شخم زده‌بودند. آن‌هـا می گفتند، مزارع دیگری با چنین خصوصیاتی دراین‌حوالی بسیاراست واین‌نمونه‌ای ازشهامت و استقامت اعراب به‌شمارمی‌رود. اینجا را به‌نام وادی چتف[2] می‌نامیدند، و بعد از آن یك سلسله ازسنگ‌هـای آتش‌فشان قرارداشت کـه ازتمام گذرگاه‌هایی که تاکنون ازآن عبورکـرده بـودیم دشوارترمی‌نمود. جاده باریك وپرپیچ‌وخم،درسایهٔ سنگ‌ها وازمیان آن‌ها عبورمی کرد. هنگامی که ازاین‌معبرعبورمی کردیم، یکی‌ازشترهادرحفره‌ای فرورفت وپای جـلوی حیوان شکست. ازاستخوان‌هایی که درآن حوالی دیده می‌شد چنین برمی‌آمد که ما تنهاکسانی‌نیستیم که دراین راه حیوانی‌را قربانی کرده‌ایم. بالاخره به‌هرترتیب ازاین معبرصعب‌العبورهم گذشتیم وبه‌سوی دره‌های سهل‌العبورتری به‌پیش رفتیم. درمسیر یك سربالایی ملایمی‌تاتاریکی‌شب راه خودراادامه دادیم. دراینجا، وضع‌راه‌پیمایی ماآنقدرخوب وراحت، وخنکی هـوا آنقدرفرح انگیزبودکه مـانند

1– Acre هرآکرمعادل ۴۰۴۷ مترمربع است

2– Wadi Chetf

روزهای‌پیش، بعدازتاریکی‌شب متوقف‌نشدیم‌وهمچنان ازوادی مرمیه راه خـودرا ادامه داده وبـه وادی ایس رسیدیم. درآنجا درنزدیکـی تلیح[1] متوقف شدیم. این‌توقف دراین سفر، به منزلـهٔ آخرین منزلگاه ما دربین راه به‌شمارمی‌آمد.

ازاین که تقریباً به مقصد رسیده بودیم خیلی مسروروخوشحال بودم، زیراکه همچنان درتب شدیـد می‌سوختم؛ ومی‌ترسیدم که واقعاً بیماروبستری شوم. درآن‌صورت بـاآن وضع نمی‌توانستم خـودرا به‌دست عشایرعرب‌بسپارم. زیراچنین‌وضعی‌درواقع‌حالت خوشایندی نبود، وآنها برای نجات مریض بدن اورا داغ می کردند. ایـن‌طریقهٔ درمان برای کسانی که به‌آن اعتقادداشتند قابل مقاومت بود، ولی‌برای کسی که به‌آن اعتقادنداشت شکنجه‌ای سهمگین به‌شمارمی آمد. درمان مرض درچنین موقعیتی باوجود این که خود مـریض مایل به‌آن نبود، احمقانه، امابه‌هرحال غیرقابل‌اجتناب بود. چون اعراب دراین‌موقعیت باکمال حسن‌نیت به‌حرف‌ها ویااعتراضات خودمریض گوش‌نمی‌دادند وبا زوردرآنجایی که فکرمی کردند بـاعث رفـع نقاهت خواهد شد، بدن مریض را باوسیلهٔ مخصوصی داغ می کردند.

صبح روزبعد درمسیرمان‌به‌سوی وادی ایس، راه‌آسانی‌داشتیم. بعدازچندی به ابومرخه[2] رسیدیم که نـزدیکترین محل بـرای‌آب دادن حیوانات بود. درست چند لحظه قبل ازورود ما، عبدالله نیز بـدانجا

1– Taleih 2– Abu Màrkha

رسیده و دستورداده بود افرادش درآنجا توقف نمایند. واکنون افرادش درحال علم کردن چادرها درسایه درختان اقاقیابودند. اومحل استقرارقبلی‌خودرا که در بیرالامری[1] بود رها کرده‌وهمان‌طوری که محل استقرارقبلی را هم در مرعبه[2] که دراثرعدم رعایت مسائل بهداشتی چندین هزارنفرانسان،وتعداد زیادی چهارپایان کثیف وغیرقابل تحمل شده بود رها کرده بود؛ واکنون می‌خواست که دراینجا مستقرشود. درآنجا، اسنادی راکه فیصل به‌من‌داده‌بود به وی تسلیم کردم واوضاع مدینه را برایش‌تشریح نمودم و گفتم که اکنون ما نیازمندیم تاراه‌آهن را سد کنیم. تصور کردم که اواین مسئله را با بی‌خیالی وسردی تلقی خواهد کرد، ولی بدون این که دراین مورد بحثی بکنم به‌او گفتم: من بعدازاین مسافرت، خسته‌ام ومی‌خواهم بخوابم. او بلافاصله دستور داد تا چادری درکنارخیمهٔ بزرگش برافراشتند وبالاخره موفق شدم پس از چندی درون‌آن غنوده واستراحت کنم. طی این چند روزسعی داشتم تا ازاغما دربین راه جلوگیری کنم وبتوانم هرچه زودترخودرا به قرارگاه عبدالله برسانم. اکنون با تحویل اسناد وارائه پیام، خیالم راحت شده‌بود. ولی شاید اگر یك ساعت درراه می‌ماندم به‌حال اغماء می‌افتادم وسرنوشت نامعلومی درانتظارم می‌بود.

1– Bir el Amri 2– Murabba

فصل سی وسوم

مدت ده روزدر آن چادر بستری بودم وازضعف بدنی که باعث می‌شد خویشتن حیوانی‌ام ازمن دورشود رنج می‌بردم. تااین که شرمی که ازخود داشتم رفته رفته محوشد. مانند همیشه، درچنین شرایطی افکارم روشنترمی‌شد وادراکاتم دقیقتر به‌کارمی‌افتاد. لذا دراین موقعیت شروع به‌تفکردرمورد وقایع قیام اعراب نمودم وکلیه حوادث آن‌را به‌ترتیب مورد بررسی‌قراردادم. این‌مسئله همان طوری که برایم عادتی بود، باعث می‌شد تا درد وناتوانی خود را فراموش کنم. البته تفکردر این مورد باید خیلی زودتر انجام می‌شد، لیکن دراولین مراحل ورود واقامتم درحجاز نیاز مبرمی به‌عمل بود، ولذا هرچه که ازنظرغریزی بهترین اقدام شناخته می‌شد معمول می‌داشتیم. ولی فرصت استفسار علل یاچگونگی انجام ویا تنظیم دستورالعمل‌های مناسب را نداشتیم. بدین ترتیب بدون رعایت اساس اطلاعات گذشته، غریزه، مورد سوء استفاده قرارمی گرفت وانعکاس آن اقدامات به‌صورت حسی وزنانه جلوه گرمی‌شد. ولی اکنون اعتمادم به‌چنین اعمال غریزی وحساب نشده‌ای ضعیف‌شده بود؛ لذا دراین‌موقعیت که اجباراً ازهر گونه عملی بازایستاده بودم، به‌دنبال‌معادله‌ای بودم‌تا آنچه را که در کتاب‌ها خوانده

بودم بااعمال ورفتارم دردوطرف معادله قراردهم. بدین ترتیب فرصتی راکه بین خواب‌های ناراحت داشتم برای اندیشیدن دربارهٔ درگیری‌های فعلی به‌کارمی‌بردم.

همان‌طوری که قبلاً هم به‌اطلاع رسانده‌ام، بدبختانه تاآنجاکه می‌خواستم دراین قیام وجنگ اعراب حاکم بودم؛ لیکن واقعاً دراین مورد تعلیماتی نداشتم. درمورد تئوری‌های نظامی تاآنجاکه توانسته بودم خوانده ومطالعه کرده بودم. کنجکاوی من درآکسفورد باعث‌شده بود که تمام تئوری‌های‌نظامی ناپلئون وکلوزویتز[1] ومکتب اورا بخوانم. همین طورتئوری‌های سیمر[2] و مولتک[3] وسایر تئوریسین‌های معاصر فرانسوی را هم خوانده بودم. اما ازنظرمن تمام‌آن‌ها قضاوتشان یک طرفه بود؛ وبعدازمطالعهٔ جومینی[4] و ویلیسین[5]،قواعد واصول وسیعتری در سیکس[6] و ژیلبرت[7]، یعنی تئوریسین‌های‌قرن هیجدهم، دریافته‌بودم. بااین‌حال«کلوزویتز» ازنظرتفکرات واندیشه‌های روشنفکرانه، برتمام آن‌هاتفوق داشت،و کتاب اودراین زمینه چنان منطقی ومسحورکننده بود که مستدل‌بودن‌آن‌را ناخودآگاه‌پذیرفته‌بودم. تااین که مقایسه کهن[8] و فوچ[9] مرا ازسربازی ونظامی گری بیزاروازشکوه مداخله گرانه‌آن‌ها کسل ورنجورکرده. لذاآن‌ها را مورد نقد و انتقاد قرارداده بودم.

1– Clausewitz 2– Caemmerer 3– Moltke
4– Jomini 5– Willisen 6– Saxe 7– Guilbert
8– Kuhne 9– Foch

به‌هرحال علاقهٔ من دراین مورد منحصراً باتئوری وفلسفهٔ جنگ و مخصوصاً جنبه‌های ماوراء الطبیعهٔ آن مربوط می‌شد.

اکنون درصحنهٔ عمل همه چیزواقعی بود، ومخصوصاً مشکل خسته‌کنندهٔ مدینه دراین میان مسئله اساسی به‌شمارمی‌آمد، و برای این‌که خودرا ازآن منحرف سازم شروع به اندیشه درمورد قواعدو اصول مناسب دربارهٔ رهبری علمی جنگ‌های امروزه نمودم. دراین اندیشه به‌جایی نرسیدم، زیرا هیچ‌یك ازقواعدی راکه درکتاب‌ها خوانده بودم برای این‌جنگ مناسب نمی‌یافتم. واین مسئله مرا رنج می‌داد. تاکنون مدینه برای همهٔ ما یك عقده‌بود؛ اماحالاکه بیماربودم تخیلات مدینه‌برای من‌روشن‌نبود.نمی‌دانستم آیا این طرزتفکر به‌علت این است‌که به‌آن نزدیك شده‌ایم، یا به‌علت آن است‌که چشمانم به‌خاطرخیره شدن به ته قضیه ، اصل آن رانمی‌بینند. یك روز بعدازظهر ازخواب گرمی بیدارشدم درحالی‌که غرق درعرق بودم ومگس‌ها با نیش‌خودآزارم می‌دادند. درآن حال به‌این‌فکرافتادم‌که مدینه به چه دردما می‌خورد؟ مضرات آن، موقعی‌که در ینبو بودیم‌کاملاً روشن‌بود وترك‌هاکه درآنجا بودند می‌خواستند به مکه بروند. ماآن‌هارا باحمله به الوجه، منصرف ساخته بودیم. امروزما دراندیشهٔ سدکردن قطار راه‌آهن بودیم. ولی‌آن‌ها فقط درحال دفاع ازآن بودند. پایگاه‌نظامی مدینه به‌اندازهٔ شهری‌که حمله‌ای نداشت بی‌ارزش شده بود. اکنون ترك‌ها درسنگر،نشسته و نیروی حرکتی (چهارپایان) خودرا که نمی‌توانستند علوفه لازم برایشان تهیه‌کنند می‌خوردند. ما قدرت

آسیب رسانی آن‌هارا مختل کرده‌وهنوز به‌فکر گرفتن شهر آن‌هابودیم. مدینه برای ما مانند الوجه که پایگاهی بود، ارزشی نداشت وچون وادی ایس برای ما تهدیدی هم محسوب نمی‌شد بنابراین به‌چه‌درد می‌خورد؟

قرارگاه ما، اکنون بعدازسکوت گرمای ظهربه‌جنبش‌درمی‌آمد وسروصدای بیرون چادرازلابلای درزهای چادر به‌گوش می‌رسید. چادری که ازهرسوراخ ودرزش، خنجری ازاشعهٔ آفتاب داغ به درون آن راه یافته بود. صدای پای کوبیدن وخرخراسب‌ها راکه درسایهٔ درختان درآن‌طرف چادرنشسته‌بودند (و دراثر آزارمگس‌ها ناراحت بودند) وهمین‌طورصدای شترها وصدای ظرف‌های قهوه وصدای تیراندازی‌های دوررا می‌شنیدم. باسنگینی‌مسئولیتی که بردوش اعراب بود، من دراندیشهٔ هدف‌های جنگ‌بودم. کتاب‌هایی که خوانده‌بودم ایده‌های مرا تهییج می‌کردند، وتخریب ونابودی نیروهای‌نظامی دشمن طی یك کیفیت، تعریفی بود که از یك کتاب درمورد جنگ به‌خاطرم می‌رسید. پیروزی فقط به‌بهای خونریزی به‌دست می‌آمد و این، برای ما شعارسهمگینی بود. همچنان‌که اعراب نیروی متشکل ومنظمی‌نداشتند یك فوچ[1] ترك نمی‌توانست هدفی داشته‌باشد. اعراب نمی‌توانستند تلفات جنگ را تحمل کنند. حال باید می‌دیدیم که کلوزویتز[2] پیروزی خودرا چگونه وبه چه بهایی به‌دست می‌آورد؟ دراین

۱و۲ــ برای درك بهتر استعارات نویسنده، به‌توضیحاتی که درباره این شخصیت‌ها آمده است، رجوع شود.

مورد وان دِر گولتز[1] به‌طورعمیق‌تری بحث کرده ومی گفت که ازبین بردن ومحو نیروهای اوضرورتی نداشته بلکه شکستن شهامت و جسارتش امری واجب است؛ که ما هنوزانتظاروامید شکستن وخرد کردن شهامت دشمن را نیافته بودیم.

به‌هرحال، گولتز دراین مورد خدعه‌آمیز بود، و چنین به‌نظر می‌رسید که این مردان فاضل در توصیه‌های خود به تشبیه واستعاره پرداخته بودند. زیرا ما بدون شك این‌جنگ را می‌بردیم؛ و همان طوری که دراین‌مورد اندیشه می کردم چنان الهام می گرفتم که ما اکنون درجنگ حجاز برنده شده‌ایم. درهرهزارمترمربع از سرزمین حجاز، نهصدونودونه مترمربع آن‌آزاد شده‌بود. آیا لطیفهٔ خشمگین کنندهٔ من به ویکری ، که طی‌آن گفته بودم: «قیام برعلیه حکومت بیشترشبیه صلح است تاجنگ»، به‌همان اندازه که تردیدآور بود حقیقت داشت؟ احتمالاً درجنگ، رأی مطلق وتصمیم قاطع لازم بود؛ درحالی که برای صلح، اکثریت ورأی‌آن کافی به شمارمی‌آمد. اگربقیه را دردست داشتیم، از نظرما اشکالی نداشت که ترك‌ها درهمانجایی که روی پای خود ایستاده بودند بمانند، تا این که درروز صلح ویا درروز قیامت دریابند که چه بیهوده وعبث به شیشهٔ پنجرهٔ ما چسبیده بوده‌اند.

مگسی را که پی‌درپی روی صورتم می‌نشست با شکیبایی از

1_Von der Goltz

صورتم دور کردم، درحالی که ازنتایج اندیشه‌هایم راضی بودم. به‌این نتیجه رسیده بودم که درجنگ حجاز برنده شده وکاررا تمام کرده‌ایم. مااین‌جنگ راهمان روزی که الوجه را تصرف کرده‌بودیم‌برده‌بودیم، واحتمالاً فقط شناسایی وقبول این‌مطلب بـه کمی‌درایـت نیازداشت. سپس‌دوباره دنبالهٔ افکارم ومباحثات ذهنی‌خودرا رها کرده، به‌صداهای بیرون چادرم گـوش فرادادم. صدای تیراندازی کـه ازدور می‌شنیدم، رفته رفته زیادترمی‌شد وبه‌صورت رگبارهای متوالی‌به گوش‌می‌رسید. ولـی‌ناگهان صدای تیراندازی قطع شد. گـوش خودرا تیز کرده وبه صداهای دیگری که می‌دانستم درتعاقب‌آن خـواهم شنید دقت کردم. بعدازچند لحظه صدای خش خشی را شنیدم. صدا مانند صدای دامنی که روی شن‌هـا کشیده می‌شد درآن سوی چادرم به گوشم می‌رسید. بعدازوقفهٔ مختصری صدای عصاهارا شنیدم که به گردن شترها می‌زدند تاآن‌ها را بخوابانند.

شترها بدون سروصدا خوابانده شدند.درذهن‌خودوقت گرفتم: ابتدا درنگی بود که معمولاً شترها مـوقع خوابیدن روی زمین به‌کار می‌برند وبا پای خود سطح زمین راکـه باید نرم باشد، موردآزمایش قرارمی‌دهند. و بعد صدای نفس شترها که هنگام خوابیدن روی زمین به گـوش می‌رسد وناگهان پس ازخوابیدن روی زمین نفس خـودرا بیرون می‌دهند، به گوشم رسید. ازاین حرکت شترها معلوم بـود که مسافـرین ازراه دوری‌آمده‌بودند. وبالاخره‌آخـرسر، شترها درجای خودتکانی می‌خورند وخودرا جابجا می کنند وخـاك گرم سطح زمین

را جابجا می کنند تا لایه‌های شن‌های زیرین که خنك‌ترند با بدن آن‌ها تماس گرفته وشن‌های گـرم سطح زمین بـا بدنشان تماس‌نگیرد. وبعد صدای پای مسافریـن که ازروی شترها به زمین‌جستند شنیده شد کـه به‌سوی چادرعبدالله ویا به‌طرف قـوری‌های قهوه به‌راه افتادند. معلوم بود که شترهادر آنجا استراحت خواهند کردوتاباز گشتن‌صاحبان خود درانتظارخواهند ماند وبا دم خود به‌این‌طرف و آن طرف خواهند زد.

شروع یك تئوری واصل را درذهن‌خود پرورانده‌بودم، امااین تئوری واصل هنوزدر گرویافتن راه حل‌مناسب درمورد هدف ووسیلهٔ جنگ‌بود. تئوری من درست خلاف اصول فـوچ بود. به‌خاطرداشتم که اوبین‌خودوما تفاوتی قائل بود. در کتاب اوبه‌نام «جنگ امروزه» یـا آن‌طوری که او نامگذاری نموده «جنگ مطلق» ؛ جنگ، بین دوملتی که فلسفه‌های مغایرومتضادی درراه نیل بـه هدف‌های خوددارند پدید می آید. وآن‌ها درثبوت وآزمایش فلسفهٔ موردقبول خودوثبوت تفوق یکی‌به‌دیگری، به زورمتوسل می‌شوند. ازنظرفلسفی، چنین اقـدامی بسیاراحمقانه است. زیـرادرحالی کـه عقاید قابـل بحث ومناظـره و نتیجه گیری هستند، محـومحکومیت ومجرمیت، به گلوله نیازدارد. و هنگامی که برای آزمـایش تفوق یك فلسفه به جنگ متوسل می‌شویم، درچنین ماجـرای پر کشمکشی بالاخـره یك‌طرف که نهایتاً دیگرهیچ راه مقاومت نداردبرابردیگری تسلیم می‌شود. ایـن عقیده، تصریح جنگ‌های مذهبی قرن بیستم است که پایان منطقی آن‌ها فقط نـابودی مذهب دیگراست، و پیش کسوتـان آن معتقد بوده‌اند درچنین جنگی

قضاوت خداوند است که غالب می‌شود. این شاید برای آلمان و فرانسه کافی بود ولی به‌هیچ‌وجه نمایانگر تلقیات انگلیس نبود. ارتش انگلیس نه در فلندر[1] و نه در کانال، روشنگرایانه، هیچ تلقیات و تفکرات فیلسوفانه‌ای را دنبال نمی‌کرد. معمولاً هر گونه کوششی برای تنفر از دشمن، تنفر از جنگ را نیز در بر داردوما می‌دانستیم که اگر ما هم ارتش خود را به‌تنفر از دشمن وادار سازیم، لاجرم آن‌ها را به‌تنفر از جنگ وادار ساخته‌ایم. بدین ترتیب درواقع فوج مباحثات وعقاید خود را رد کرده ومنکوب ساخته‌بود، زیرا او در ترویج این اعتقاد بود که چنین جنگی بستگی به تحمیل آن بر دوش توده‌ها دارد، وتنها با یك ارتش حرفه‌ای میسر نخواهد گردید. درحالی که درمورد انگلستان، هنوز ایدهٔ داشتن ارتشی حرفه‌ای ومنظم وروش‌های آن وسلسله مراتب واحساس مسئولیت درردههای مختلف از ارکان تفکرات نظامی وارتشی بود. تا آنجا که به من مربوط می‌شد، جنگی از نوع آن که فوج ترویج می‌نمود، از نوع محو و نابودی دشمن بود و مطلق تر و بی‌چون وچرا تر از سایر انواعش نبود؛ وبدون هیچ تأویلی می‌توانستیم نام آنرا «جنگ جنایت» بنامیم. درحالی که کلوزویتز انواع جنگ‌ها را برمی‌شمرد... جنگ‌های شخصی، جنگ‌هایی که به‌نمایندگی از دیگران برای قبضه کردن قدرت حکومتی برپا می‌شوند... جنگ‌های تخریبی وانفجاری، جنگ‌های سیاسی.... جنگ‌های تجاری که برای رسیدن به‌بعضی اهداف تجاری معمول می‌شود.....

1– *Flanders*

بنابراین هیچ‌یك ازجنگ‌ها نمی‌توانندکاملاً همانند ویك سان باشند. دراغلب جنگ‌ها طرفین مخاصمه اهداف خودرا نمی‌دانند، ولذا همچنان به جنگ ادامه می‌دهند تا سرنوشت ویا رخ‌دادهای طبیعی به‌نحوی نتیجه را معین کند. اما پیروزی، عمدتاً ودراکثریت مواقع از آن ارتشی است که روشن‌تربیندیشد، اگرچه شانس واندیشهٔ برتر هم می‌تواند ازقانون سخت طبیعت کلاف غمناك سردر گمی بسازد.

دراین اندیشه بودم که چرا فیصل می‌خواهد باترك‌هابجنگد، و چرا اعراب اورادراین جنگ یاری می‌دهند؟ به‌این نتیجه رسیدم که هدف آن‌ها دراین‌جنگ یك هدف جغرافیایی‌است؛ وبزرگترین‌هدف آن‌ها اینست که ترکهارا ازتمام سرزمین‌های عرب زبان برانند. ولذا ایده‌آل صلح آن‌ها فقط دراین تلقی‌قابل ادراك است. درتعقیب و کوشش برای به‌دست‌آوردن شرایط ایده‌آل، ممکن‌بودبتوانیم‌ترك‌ها را بکشیم وقلع‌وقمع کنیم، زیرا ما ازآن‌ها خیلی بدمان می‌آمد؛ اما کشتن آن‌ها فقط یك تفنن بود. اگر آن‌هابه‌آرامی‌ازاین‌منطقه می‌رفتند جنگ پایان می‌یافت. واگرنمی‌رفتند، می‌توانستیم‌به‌آن‌ها اخطار کنیم وبعد اگرلازم می‌شد باتوسل به زورآن‌هارا به عقب برانیم. اگرچه درمرحلهٔ آخر، مجبورمی‌شدیم‌همان خونریزی وقواعد واصول «جنگ جنایی» رابه‌کاربریم، لیکن‌درآن مرحله دیگرهزینه‌های جنگ برای مابسیارناچیزمی‌شد؛ زیرا اعراب برای آزادی می‌جنگیدند و چنین‌هدفی تنها موقعی‌ارزش داشت که هررزمنده بتواند زنده مانده و مزهٔ آزادی رابچشد. نسل‌آینده ویا اهدافی مانندآن هرچقدرهم که

کسی برای اخلاف خودویا فرزندان دیگران اهمیت قائل باشد، در مسئله جنگ چندان مؤثرواقع نمی‌شود.

درهمین افکار غوطه‌وربودم که غلامی به‌در چادرزده و گفت لطفاً اگرممکن‌است سری به‌امیربزنید. به‌هرزحمتی که بود، لباسی برتن کردم وبه خیمهٔ اورفتم تا ببینم انگیزه احضارم چیست. چادراو جایی‌راحت وبه‌طورمجللی با قالی‌های‌بسیاراعلا که ازغنیمت‌های خانهٔ حسین مبیریگ درربیغ به‌دست آمده بود مفروش گردیده بود. عبدالله، بیشتراوقات خودرادردرون این‌چادربزرگ‌به‌سرمی‌برد، واکثر اوقات درآنجا بادوستان خود مشغول تفریح ویابا محمدحسن، یعنی مهماندارش‌به‌بازی‌های مختلف سرگرم می‌شد. بعدازاین که واردچادر شدم سر گفتگورا بین‌اووشاکروسایرشیوخ که ازجملهٔ آنان یکی شیخ آتشین‌مزاج، یعنی‌فرحان‌العیده[1] ، پسرموتلوگ دوفتی[2] بود باز کردم ودر این‌مقوله به‌نتیجه رسیدم؛ زیراصحبت عبدالله خیلی‌روشن‌بود. اوضمن مذاکراتش وضع فعلی‌حاضرین را با وضع گذشته‌شان درتحت تسلط ترك مقایسه کرد و گفت: مسئله ارتداد ترك‌ها ویا اصول غیراخلاقی «نیگی توان» ، وهمین‌طورمسئله غصب خلافت دراین‌جنگ مطرح نیست؛ بلکه‌آنچه مطرح است‌آنست که اینجاکشوراعراب است و ترك‌ها درآن جایی‌ندارند وتمام مسائل ما باترك‌ها برسراین‌مطلب دور می‌زند. وبدین‌ترتیب ملاحظه کردم که بحث من جای خودرا باز کرده

1– Ferhan el Aida 2– Motlog Doughty

است.

روزبعد، سراسربدن من‌جوش زد. فروکش کردن تب باازدیاد این جوش‌ها مرا ناتوانتر کـردومجبورشدم برای مدت دیگری دراین چادرمتعفن بستری شوم. موقعی که هوا خیلی گرم می‌شدونمی‌توانستم چرت بزنم، دوباره دنبالهٔ افکارسردر گـم خویش‌را ازسرمی گرفتم؛ و موقعی که سعی در گره گشایی وباز کردن این کـلاف سردر گم داشتم، به مـوقعیت وترکیب کلی‌جنگ می‌انـدیشیدم، وبه استراتژی وتنظیم نیروهاوروانشناسی‌جنگ می‌پرداختم. زیراوظیفه شخصی‌ام فرماندهی ورهبری بودوبدین‌منوال‌چون یك‌معمار، مسئولیت نهایی کلاً برعهده من قرارداده شده بود.

اولین سردر گمی مسئله آنتی‌تز دروغین بین استراتژی، هـدف جنگ، وملاحظات اجمالی یعنی‌منظورنمودن هرقسمت ازکوشش‌ها بادرنظر گرفتن اهـداف کلی، وتاکتیك، ووسایـل رسیدن به اهداف استراتژیکی، و صعود ازپلکان مخصوص این اهداف بود. تمام این‌ها چون نقطه نظرهایی بودندکه ازنظر هریك ازاین جنبه‌ها وجـزئیات واساس جنگ مفهوم خاصی پیدا می کرد. بنیان‌های جبری بنیان‌های زیستی (جان انسان‌ها) وبنیان‌های روانی وایده‌ها، هریك درکل مسئله جنگ، جنبه‌ها واثرات متضادی داشتند.

جنبه‌های جبری مسئله ازنظرمن یـك مسئله علمی بودکه تابع قوانین ریاضی می‌شد وکاری به جنبه‌های انسانی‌نداشت. ازین‌دیدگاه فقط مسایل‌تابع ومشتق وثابت ومتغیر، زمان ومکان وچیزهای غیرزنده

چون کوه و آب وهوا وخط آهن ویاسایروسایل‌وادواتی که می‌توانست به‌وسیله ابداعات مکانیکی شعاع عملیات ما را وسیع‌تر کند، مطرح می‌شد؛ ولی کاری به توده‌های انسان‌ها که هریك خصوصیات متفاوتی دارند، نداشت. این‌جنبه ازملاحظات را می‌توانستم تحت یك فرمول ودستورالعمل درآورم.

دراینجا من یك آغاز پرآب وتاب حرفه‌ای را بنیان نهاده‌بودم. تدابیرمن که باتخیلات جور درنمی‌آمد دوباره به مسایل عربستان برگشت. درعامل‌جبری، ودرتفسیرعربی آن می‌بایستی حداقل وسعت سرزمینی‌راکه بایدآزاد می‌کردیم درنظرمی گرفتم. بیهوده مشغول محاسبهٔ وسعت این‌سرزمین‌شدم، به‌راستی وسعت این‌سرزمین‌ناشناخته ونامعلوم چقدربود: شصت، هشتاد، صد، ویااحتمالاً یك‌صدوچهل‌هزار میل مربع. مسئله‌ای که مطرح می‌شدآن بود که‌آیا ترك‌ها ازسرزمینی به‌این وسعت چگونه دفاع خواهندکرد؟ بدون شك اگر ما چون لشکری با پرچم‌ها وشعارهای فراوان می‌آمدیم آن‌ها چاره‌ای‌جز پناه‌بردن به‌سنگرهای زیرزمین‌نداشتند. حالاتصورکنیم که ما فقط یك نفوذویا یك ایده‌بودیم. چیزی غیرقابل ادراك ویا قابل لمس وغیرقابل آسیب، بدون پیش‌وپس؛ چیزی بسان گاز که می‌تواند درهمه‌جانفوذ کرده وهمه‌جا را فراگیرد. ارتش‌ها چون گیاهان‌اندکه قابل انتقال نیستند، وچون گیاهان دراعماق زمین ریشه دارند وازطریق این‌ریشه‌ها وازراه ساقه تغذیه می‌کنند. اما امکان داشت که ماچون بخار باشیم وبه هرجاکه می‌خواهیم برویم. درآن‌صورت قلمروما افکاروانديشه‌ها

وروح تمام انسان‌ها می‌بود، ودیگر نیازی به‌چیزی برای زنده‌ماندن نبود ولذا برای کشتن مردم هم نیازی احساس نمی‌شد، چنین به‌نظر می‌رسید که یك سرباز بدون هدف درمانده می‌شد وفقط مالك چیزی بود که روی آن نشسته‌باشد؛ وچنین سربازی تنهـا می‌توانست از فرامینی اطـاعت کرده و یا هـرچه را در برابر تفنگش قرارمی گیرد تحت انقیاد خـود درآورد.

لیکن بعد، به‌این فکر افتادم کـه اگرقرارباشد هـرسربازی فقط آنجایی‌راکه نشسته است حفاظت کند برای نگهداری سرزمینی به‌این وسعت چند هـزارنفرسربازلازم خـواهدبود تـا بتوانند ازحملات ما ممانعت کنند ویاازفتنه وآشوب درجاهایی که سربازی روی‌آن‌ننشسته است جـلو گیری نمـایند. مـن ارتش‌ترك را به‌خوبی می‌شناختم، و می‌دانستم که حتی با درنظر گرفتن توسعه‌های اخیرارتش ازطریق تهیه هواپیما وتوپ وترن‌های مسلح وغیره (کـه زمین را صحنهٔ کوچکی برای جنگ جلوه گرمی‌نمود) بازهم می‌بـایستی آن‌هابرای نگهداری این سرزمین درهرچهارمیل مربع یك قرار گاه مستحکم‌نظامی برقرار کنند. ودرهرقرار گاهی باید حداقل بیست نفرمستقرنمایند. واگرقرار باشد چنین کنند می‌بایستی ششصد هـزارسربازرا برای جلو گیری از قیام اعراب، درعربستان مستقرمی کردند. که درآن‌صورت هم‌بازدرهر منطقه با چندنفر از یاغیان روبرومی‌شدند.

واما دراین‌صورت‌مابه‌چندنفررزمنده نیازداشتیم؟ درحال‌حاضر

تقریباً تعداد رزمندگان ما پنجاه هزارنفر بودند که ازنظرما فعلاً کافی به‌نظرمی‌رسید. واگرمواد اولیه خود را نیز ازدست ترک‌ها خارج می‌کردیم ودرمصرف آن‌ها اصول‌قناعت را به‌کارمی‌بردیم، آب وهوا، راه‌آهن، صحرا، وسایرسلاح‌های تکنولوژیك نیز به‌نفع ما به‌کار می‌افتاد. ترك‌ها احمق بودند، وآلمان‌ها که‌آن‌ها را حمایت می‌کردند درتعصبات خود بی‌دلیل اصرارمی‌ورزیدند. آن‌ها چنین باورداشتند که قیام مردمی‌هم مانند جنگ‌است وباآن درقیاسی شبیه یك جنگ مطلق رفتارمی‌کردند. وچنین قیاسی درمسائل انسانی به‌هرحال بی‌نتیجه بود وجنگیدن دربرابرقیام‌مردمی بسیارپرهزینه وبی‌ثمراست، ومانندآنست که انسان برای خوردن‌آش ازکارد وچنگال استفاده کند.

حالا فکرمی‌کردم که اندیشه درمورد مسائل واقعی واصولی کافیست؛ لذا ازعوامل ریاضی منصرف شده، به‌مسائل زیستی وعوامل آن درفرماندهی پرداختم. مسائل این مقوله، مسائل عمده‌ای بودند. و به قیمت مرگ وزندگی محسوب می‌شدند وهزینه‌ها وبهای پیروزی به‌شمارمی‌آمدند. فلاسفهٔ جنگ وتئوریسین‌هایی که دراین مورد نظر داده‌اند ازاین مقوله هنری ساخته‌اند، ودراین باب یك جنبه را بسیار مهم جلوه داده‌اند. آن‌ها درجنبه‌ای ازاین مقوله، خون ریزی را لازم دانسته وجنگ انسان‌هارا ضرورتی برای‌ادامهٔ حیات‌بشرشمرده‌اند. این‌جنبه ازحیات‌بشری واقعاً مسئله‌ای‌است که تمام جوانب‌زندگی‌بشر را تحت تأثیرخود قرارمی‌دهد. بشر به‌وسیلهٔ انتظارات وبرآوردهایش اصرارمی‌ورزد تا جنگ را غیرمعمول وغیرمنطقی جلوه دهد. عوامل

جنگ بسیار حساس وغیرمنطقی هستند. ژنرال‌ها خود را باانواع نیرو-
های ذخیره تحت محافظت قرار می‌دهند که وسیلهٔ خوبی در هنر آن‌هاست.
گولتز گفته‌است که اگر شما از قدرت دشمن به‌خوبی آگاهید ومی‌دانید
که او به‌خوبی مجهز است، آن وقت باید از نیروهای ذخیره صرف‌نظر
کنید. ولی چنین چیزی هرگز اتفاق نیفتاده است، زیرا همیشه امکان
خدشه وعیب درهرزمینه وجوددارد. واین امکان عیب وعلت دراندیشه
ژنرال‌ها همیشه وجودداشته وآن‌ها ناخودآگاه همواره درتداوم نیرو-
های ذخیره کوشیده‌اند.

مسئله احساس وعامل درك چگونگی روحیه ویا سایرتوازن‌ها
درجنگ دربیان ارقام واعداد نمی گنجد وباید بنابه گفتهٔ افلاطون
به‌طورمجازی مورد ادراك قرار گیرد، وبزرگترین فرمانده کسی است
که بتواند وقایعی راکه اکثراً رخ خواهند داد پیش‌بینی کند. نه‌دهم‌از
تاکتیك‌ها آنقدرقابل اعتمادند که می‌توان آن‌ها را درمدارس تدریس
نمود. اما یك‌دهم دیگردرست مانند شکارماهی‌توسط مرغ ماهی‌خوار
است که خودرا از آسمان به‌طرف ماهی رها می کند وهیچ گاه‌نمی‌داند
که درحمله‌اش موفق خواهد بود ویا این که ماهی ازمنقارش رها شده
وناکام می‌شود. دراین صورت تصمیم گیری برعهده ژنرال‌هاست که
باید درایت وشم‌نظامی‌خودرا به‌آزمایش‌نهند. ودراین‌حالت،تصمیمات
تنها باغریزه وادراکات‌اتخاذ می‌شوند؛ تااین که درصحنهٔ عمل، عکس-
العمل‌های مناسب جهت گیری تصمیم‌های بعدی را مشخص کنند.
مردانی بودداند که‌ادراکات وشم‌نظامی‌شان‌چنان‌کامل بوده که‌تصمیمات

آن‌ها درجبهه‌ها بدون هیچ گونه‌تردیدی به‌پیروزی‌نهایی منجرمی گشته است. یونانی‌ها چنین نوابغی را درصورتی که مسائل قیام‌های مردمی را درك می کردند، فرمانده واقعی می‌نامیدند.

اکنون، اندیشه‌های من پیرامون این مسئله دورمی‌زد که چگونه می‌توانیم این مواردرا درموردخودمان به‌کار بریم. ناگهان دریافتم که درك موقعیت درجنگ تنها درك منابع انسانی وموقعیت‌های مربوط به‌روحیات افراد نیست، بلکه شامل درك چگونگی اوضاع منابع غیر انسانی نیزمی‌شود. درترکیه همه چیز کمیاب شده وقیمت‌ها بالا رفته بود. ترك‌ها برای‌افراد، بیش‌ازتجهیزات‌ارزش‌قائل‌می‌شدند. راهنمای ما این بود که نه‌ارتش ترك، بلکه منابع وتجهیزات آن‌را تخریب کنیم. تخریب یك‌پل ویا خط آهن، وسیلهٔ نقلیه ویا توپ ویا ازبین بردن‌مواد منفجرهٔ آن‌ها برای ما ازکشتن یك یاچند سربازترك پرفایده‌تر بود. در ارتش عرب، درحال حاضر، هم ازنظرمواد وهم ازنظرنیروی‌انسانی وضع خوبی داشتیم. حکومت‌ها تنها به‌نیروی‌توده‌های انسانی‌اهمیت می‌دادند، لیکن افراد ما چون افراد غیرارتشی وغیرحرفه‌ای بودند که درصفوف منظم ارتش نبوده، بلکه هریك‌فردی ازملت عرب محسوب می‌شدند. مرگ یك‌نفرازآن‌ها مانند ریگی که درعمق آبی بیفتد گرچه تأثیری درکل‌مسئله‌نداشت. اماچون موجی که آن‌ریگ درآب به‌وجود می آورد، غم واندوه ناشی‌ازنابودی اورا درتمام سطح جامعه گسترش می‌داد. وبدین‌ترتیب نمی‌توانستیم تلفات نیروی‌انسانی را تحمل کنیم.

اما مواد وتجهیزات می‌توانست به‌آسانی جایگزین شود. خط

مشی ما آن بود که درمورد محسوسی چون مسلسل وباروت وغیره که دراین جنگ مؤثرواقع می‌شدند همیشه برتری خود را حفظ کنیم. رعایت اصول صحیح ومعمول، برای ما قاعده‌ای را درمورد افراد مشخص نموده بود که درزمان حمله ودرمواقع بحرانی، انسان‌ها را گرامی‌تر ازتجهیزات بداریم. این‌امکان وجودداشت که ما ازنظرمواد وتجهیزات‌ازیك جنبهٔ مهم، برتری داشته‌باشیم؛ وازنظرنیروی انسانی وهمین طورمواد وتجهیزات اصل‌قاعده‌نظامی‌را به‌خاطربهای سبك‌تر، کمی منفی‌ترتفسیر کنیم وازهرنظر ازدشمن ضعیفتر باشیم، ولی دریك جنبه استثنا تاآنجا که می‌توانیم برتری خود را حفظ کنیم. تصمیم این که مسئله بحرانی ما درکجاست همیشه ازآن ما بود. اکثرجنگ‌ها، جنگ‌های رو دررو و خونینی بودند، وهردونیروسعی می کردند تا بانبرد رو درروطرف دیگر را از اشتغال به‌تاکتیك‌های غافلگیرانه باز دارند. ولی جنگ ما باید جنگی می‌بود که ازهر گونه درگیری رودر رو پرهیزمی کرد، ودشمن را درتهدید صحرای وسیع ناشناخته باقی می گذاشت. مامی‌بایست سعی‌می کردیم که دشمن (تازمانی که‌آمادگی حمله‌کامل نداشتیم) ازنقشهٔ ماآگاه نشود. حملهٔ ما می‌بایستی نه به‌خود دشمن بلکه به قرارگاه‌ها وتجهیزات اومی‌بود. بدین ترتیب دشمن نمی‌توانست ضعف‌ها ویا نکات قدرتمند خود را دریابد، بلکه همیشه به‌فکرتجهیزات وقرارگاه‌های خود مشغول ودرحالت دفاعی خودباقی می‌ماند. درمورد تخریب وقطع ریل‌های راه‌آهن ، می‌بایستی همیشه درمناطقی اقدام می کردیم که نیروی دشمن درآنجا نبود ، وباید سعی

می کردیم که دراین کارهم از هر گونه رودررویی خـودداری نماییم. ما می‌بایستی درهمه حال‌معدل ومیانگین را درعملیات تخریبی وجنگ به‌عنوان یك‌قاعدهٔ کلی به‌کارمی‌بردیم (وقانون جنگ‌هـای معمولی را کنارمی گذاشتیم، زیرا که جنگ یك تناقض بود) ومی‌بایستی عـادت می کردیم که دشمن‌را باخود در گیرنمی‌ساختیم. بدین‌ترتیب حرکت‌های‌ما باتعدادمنازعاتمان برای سردر گمی‌هدف‌ها هماهنگ می گردید. بیشترترك‌هـا درتمام جبهه‌ها درسراسرجنگ فرصت آن راکـه به مـا تیراندازی کنند نمی‌یافتند،ماهر گزحـالت دفـاعی به‌خود نمی گرفتیم، مگراین که سوء اتفاقی پیش می آمد وازروی ناچاری به‌این کارمجبور می‌شدیم و گرنه می‌بایستی درهمه حـال حمله و گریزرا محورعملیات خویش قرارمی‌دادیم.

با این تاکتیك وقاعده، یك سیستم اطلاعاتی کامل لازم بود تـا بتوانیم همیشه بااعتماد نقشه‌های‌خودرا طرح وعملی کنیم. مأموراصلی ما دراین‌کاراطلاعاتی، می‌بایستی‌دارای افکارومغزژنرال‌بود،ولذامی‌باید درشناخت او نقیصه‌ای بـه‌وجود نمی آمد تاجایی برای شانس واقبال نگذارد. اخلاقیاتی کـه برمحور دانش وآگاهـی بنا شود بابی‌خردی شکسته نمی‌شود. وقتی همه چیز را درباره دشمن بدانیم باید خیالمان کاملاً راحت باشد. بنابراین می‌بایستی درمورد اطلاعات خیلی بیش ازسایرقسمتها کوشش می کردیم.

اکنون درمورد موضوع مورد تفکرم به‌نتیجه می‌رسیدم. وعامل جبری به‌عوامل قابل‌قبول عربستان تفسیر گردیده بود، وچون دستکشی

که باید برای هرپنج‌انگشت‌اندازه باشد،ازهرنظرمناسبت واندازه‌اش مورد تایید واقع می‌شد و امید ونوید پیروزی می‌داد. عامل زیستی به ما دیکته کرده بود تا تاکتیکی را به‌کاربریم که باشعوروابتکارات‌خاص عشایر به‌بهترین وجهی مطابقت داشته باشد. اکنون تنها عاملی که‌باقی می‌ماند، عامل روانی بود که می‌بایستی پیدا می کردیم تا کل نقشه و طرح کامل می‌شد. ودر این کوشش به گزنفون[1] روی‌آورده واز کلمهٔ دایاتتیك[2] اواستفاده کردم که این کار، هنر وشگرد مخصوص سیردس[3] قبل‌ازحمله‌هایش بود.

دراین مورد ، برنامه تبلیغ ما چون طفلی‌آلوده وناصل بود که باید پرورش می‌یافت. واین تقریباً راهی‌اخلاقی درجنگ بود. بعضی ازموارد این نقشه مربوط به‌جمعیت‌ها و گروه‌های مردم می‌شد که می‌بایستی اصول‌آن تاجایی که برای استثمار، عملی مفید واقع شود تعدیل‌می گردید وجهت‌آن برای استثماروبهره‌برداری مشخص‌می‌شد. قسمت دیگراین نقشه به‌افراد مربوط می‌شد، وبعد ازآن هنری از عطوفت انسانی بود که به‌وسیلهٔ تحریك احساسات به‌سوی هدف‌های مشخص وبایك تربیت گام به گام منطقی وعمقی الهام می گردید. این طرح ازتاکتیك‌ها زیرکانه‌تر وبهتربودوارزش آن را داشت که به‌اجرا

1– *Xanophon* مورخ شهیر یونانی ۳۵۵–۴۳۰ قبل‌ازمیلاد

2– *Diathetics* تبلیغات جنگی وروانی

۳– منظور کورش . بنیانگزارسلسله هخامنشی است.

در آید. زیرا که آن بامسائل غیر قابل کنترل سروکار داشت وباموضوعاتی مرتبط می‌شد که نمی‌توانستند تحت فرمان مستقیم ما باشند. این طرح ظرفیت حالات افراد خودی وپیچیدگی‌ها وبی‌ثباتی آن‌ها را منظور می‌داشت، وترویج وتفهیم هرچه راکه برای اهداف ونیات ما مفید واقع می‌شد امکان‌پذیرمی‌ساخت. مجبور بودیم افکارآن‌ها را برای جنگ، مانند افسرانی که خودرا برای تحمل‌ناگواری‌ها آماده‌می کنند پرورش‌بدهیم‌وبسازیم؛ نه‌تنها افکار افراد خودمان را،بلکه افکار دشمن را هم می‌بایستی‌مساعد می‌ساختیم. گرچه ابتدا افرادخودی مقدم‌تر بودند، ولی به‌هرصورت تاآنجاکه می‌توانستیم می‌بایستی افکار افراد دشمن را هم به‌ترتیبی که خود می‌خواستیم بسازیم. وبعد ازهمه، می‌بایستی به‌تلقیات وافکارتمام‌مللی که ازما حمایت می کردند هم‌توجه داشته ودرصدد ساختن اندیشه‌ها وتلقیات آن‌ها برمی‌آمدیم. زیرا که بیش‌ازنصف فعالیت‌های جنگ درپشت جبهه می گذشت. وبالاخره جنبهٔ دیگری از این‌کار، ساختن افکارمردم ملل متخاصم بودکه برای قضاوت وداوری انتظارمی کشیدند وهمین طور افراد ویا کشورهای بی‌طرفی که‌ازدور،نبرد مارا نظاره می کردند.این‌ها همه‌مراحلی‌بودند که باید به‌ترتیب اولویت مد نظرقرارمی گرفتند [وما می‌بایستی آن نوزاد فرومایه را برطبق این اصول بزرگ می کردیم].

دراین راه محدودیت‌های اهانت‌آمیزی ازنظرمواد وآذوقه و تجهیزات وجودداشت؛ ولی ازنظرروحیه هیچ گونه عدم امکانی به‌نظر نمی‌آمد، چنان‌که دامنهٔ فعالیت‌های روانی ما نامحدود به‌نظرمی‌رسید.

می‌بایستی درجبههٔ اعراب عمدتاً برای پیروزی بـه‌مسائـل روانی تکیه می‌کردیم؛ وآنچه که درآن تازگی داشت، امتیازات مـا بود. روابط جمعی چاپی وهرنوع وسائل ارتباطات جمعی جدید کـه کشف می‌شد ازنظرروانی بیش‌ازجنبه‌هـای فیزیکی اثرمی گذاشت. وهمواره برای تقویت نیروی اندیشه، جامعه ازنیروی جسمی‌اش مایه می گذاشت. ما «سربازان‌کودکستانی»! اکنون درآغازجنگ‌هـای قرن بیستم بودیم، و سلاح خود را بدون هرگونه پیش داوری می‌پذیرفتیم. برای افسران حرفه‌ای باسنت‌هـای دیرینی کـه پشت سر گذاشته بودند، عتیقه جزو افتخارات به‌شمارمی‌رفت. همان طوری که ما ندرتاً خود را باآنچه که افرادمان انجام می‌دادند مشغول می کردیم، همیشه افکار واندیشه‌هـای آنان‌را زیرنظرداشتیم وموردتوجه قرارمی‌دادیم؛ ومسئله‌توجه به‌وضع روحی نصف‌اعظم فرمان دهی ما را تشکیل می‌داد. ولی این موضوع دراروپا کنار گذاشته‌شده وبه‌ستادارتش‌سپرده شده بود. درآسیاعوامل معمولی آنقدرضعیف بودند کـه عوامل غیرمعمولی اجـازه نمی‌دادند سلاح ماوراءالطبیعه بدون استفاده عاطل مانده وزنگ بزند.

جنگ درعربستان اشتباه محض بود، چون که ما فقط ازمهماتی که دشمن شلیك می کرد بهره‌برداری می کـردیم. ناپلئون گفته بـود یافتن ژنرالهایی که طبعاً سلحشور باشند مشکل‌است ؛ امـا بلای این جنگ آن بود که کسانی که نمی‌خواستند بجنگندخیلی کمتر ازکسانی بود که نبرد وجنگ را برمی گزیدند. سیکس گفته بود که جنگ‌هـای نادرست،پناهگاه ابلهان است.اما به‌نظرمن چنان می آمد که جنگ‌های

بی‌اساس برای طرفی که خود را ضعیفتر می‌داند گران می‌آید ؛ و مخاطرات، یا درنتیجهٔ عدم وجود زمین کافی ویا درنتیجهٔ نیاز به‌دفاع ازیك دارایی مادی‌ای که عزیزتر ازجان‌سربازان به‌شمارمی‌رودبه‌وجود می‌آید. ما چیز مادی‌ای نداشتیم که ازدست بدهیم، بنابراین بهترین روش‌برای مااین‌بود که ازهیچ‌چیزدفاع نکنیم وهیچ‌تفنگ‌ویااسلحه‌ای شلیك نکنیم. کارت‌های برندهٔ ماسرعت و زمان بود، نه‌قدرت شلیك گلوله‌ها وتوپ‌ها. دراین نبرد ابداع راهی برای تهیه آذوقه ما را از اختراع باروت بیشتر بهره‌ورمی‌ساخت و بیش‌از نیروی تاکتیکی، نیروی استراتژیکی می‌بخشید . زیراکه درعربستان مسافت بیش‌از قدرت، وفضا بیش‌ازنیروی ارتش‌ها بحساب می‌آمد.

اکنون مدت هشت روز بود که دراین چادر دورافتاده بستری بودم وسعی می‌کردم ایده‌های خود را عمومیت دهم، چراکه نیروی اندیشه‌ام که ازپشتیبانی اندیشه‌های دیگرمحروم بود، بیمارگونه به‌نظر می‌رسید ومی‌بایستی بانیروی‌اراده به‌کارواداشته می‌شد. هرگاه که این کوشش برای به‌کارانداختن افکارم متوقف می‌شد به‌خواب می‌رفتم. بالاخره تب قطع شد واسهال خونی بهبود یافت. با باز یافتن نیروی جسمی دوباره همه چیز ازقالب وهم وتخیل بیرون‌آمد وواقعی شد. مطالب واقعی ومربوط، اکنون‌دربرابراوهام وخیالات‌قرارمی‌گرفت‌و زیرکی بی‌ثبات من ازتمام این راه‌های فرار امتناع می‌کرد. لذا سعی کردم تاتمام این اصول‌تقریباً نیمه خام را مرور کنم وقبل‌ازاین که‌آن‌ها را فراموش کنم بخاطر بسپارم.

به‌نظرم چنان می‌آمد که قیام ما اکنون پایگاهی دارد که حمله به‌آن غیرمقدوراست. آن پایگاه نه‌تنها درمقابل حملات، بلکه دربرابر ترس ازهر گونه حمله‌ای هم مصون بود. قیام ما یك‌دشمن خارجی سفسطه گری داشت که به‌صورت یك ارتش اشغالگرظاهرشده ودر منطقه‌ای وسیعتر از آن که بتواندازقرار گاه‌های‌مستحکم خود برماغالب شود مستقر گشته بود. این منطقه مردمی مهربان داشت که درحدود دو درصد فعال، وبقیه به‌آرامی تاحدی که حرکت اقلیت را مورد خیانت قرارندهند نسبت به‌آن‌ها وفادار بودند واظهار پشتیبانی می‌کردند. انقلابیون فعال اسرار را فاش‌نمی‌کردند وخود راکنترل‌نموده، وازاین نظرمورداعتمادبودند وکیفیت سرعت، مقاومت واستقلال شاهراه‌های حیاتی‌تدارکات را برعهده داشتند. آن‌ها ازنظرتجهیزات‌فنی‌نیزتاحدی که بتوانند خطوط ارتباطی دشمن را فلج کنند مجهز گشته بودند. هر ایالتی می‌توانست زمانی که ما مردم غیرنظامی را به‌مردن درراه‌آزادی تعلیم می‌دادیم ازآن‌ما شود، ووجود دشمن برای ما درمرحلهٔ دوم‌قرار داشت. بنابراین پیروزی نهایی برای ماحتمی به‌نظرمی‌رسید، وآن در صورتی بود که جنگ به‌حدکافی ادامه می‌یافت تابتوانیم کارهای لازم را انجام دهیم.

فصل سی وچهارم

ظاهراً دوباره بهبود یافته بودم، وعلت مسافرت به‌وادی ایس را به‌خاطرمی‌آوردم. ترك‌ها قصد داشتند تـا ازمدینه بیرون روند، وسر-آرچیبالد موری‌می‌خواست که ما به‌شکل حرفه‌ای‌ها به‌آن‌هاحمله کنیم. رنج‌آور بود که اوازمصردرکارما دخالت کند وازمابخواهد که‌فعالیت-های عجیب وغریبی انجام بدهیم. اما با این وجود انگلیسی‌ها بزرگتر بودند واعراب درسایهٔ مرحمت آن‌ها زندگی‌می‌کردند. ما درزیریوغ سرآرچیبالد موری بودیم وبایستی بااوکارمی‌کردیم وتـاآنجایی کـه می‌توانستیم باید علائق غیرضروری خودرا فدای علائق اومی‌کردیم. و درعین حـال نمی‌توانستیم مانند هم عمل کنیم. ممکن بـود فیصل بتواند مانند یك گاز آزاد باشد: ارتش‌سرآرچیبالد موری، مجبوربود تاباشکم وخزیده ویابه‌هرزحمتی که مقدورمی‌شد به‌پیش برود. احمقانه بود که انسان گمان کند باتخیلات وروحیه‌ای به‌زیرکی وچـابکی قیام اعراب، ارتش او بتواند دوش بدوش به‌پیش برود؛وحتی مورد تردید بـود که ارتش او بتواند قیام اعـراب را بفهمد. اما به‌هرحال، شاید باسدکردن راه‌آهن‌می‌توانستیم‌ترك‌هارا ازتصمیم‌تخلیهٔ مدینه ترسانیده ومنصرف‌سازیم، وبرای‌آن‌هاعلتی درست کنیم که درهمان‌جا درحالت

دفاعی خود بـاقی بمانند. واین نتیجه‌ای بسیارخوب ومفید، هم برای اعراب وهم برای انگلیسی‌ها، به‌بارمی‌آورد، اگرچه هیچ‌یك استعداد درك این مسئله را نداشتند.

برحسب این اندیشه‌هـا به‌چادرعبدالله رفتم وبهبودی‌کامل خود رااعلام نمودم و گفتم که‌آرزودارم تادرمورد راه‌آهن حجازنقشه‌ای را اجرا کنم. اینجا مـا افراد، تفنگ، مسلسل، مواد منفجره، ومین‌هـای اتوماتیك داشتیم. وهمه چیز برای یك کوشش اساسی موجود بود. اما عبدالله بی‌تفاوت بود.اومی‌خواست راجع به‌خانواده‌های‌سلطنتی‌اروپا صحبت کند ویا درمورد جنگ سومی[1] گفتگو نماید. زیرا که حرکت‌های کند جنگ‌خودش،اورا خسته کرده بود. اما شریف شاکر، عموزاده ومعاونش که بعد از اوفرمـاندهی افراد را برعهده داشت دراین مورد تعصب‌بیشتری داشت، ومارا مجازنمودتاهرچه دراین‌موردمی‌توانستیم انجام دهیم. شاکر به‌عطیبه عشق می‌ورزید، وقسم می‌خورد که این‌قبیله از بهترین عشایرروی زمین هستند. لذا توافق کردیم کـه بیشتر افراد خود را از آن‌ها انتخاب کنیم. وبعد فکر کردیم که بهتراست یك توپ کوهستانی هم باخود برداریم. بنابراین یکی‌ازتوپ‌های‌قدیمی کروپ ارتش مصررا که توسط فیصل از الوجه به‌عنوان هدیه‌ای برای عبدالله

۱– *Battle of the Somme* : این جنگ بین قوای فـرانسه و انگلیس‌ازیك‌سووقوای آلمان‌ازسوی‌دیگردرکناررود سومی درفرانسه اتفاق افتاد (جنگ اول جهانی).

فرستاده شده بود باخود برداشتیم.

شاکرقول داد که نیروهای همراه را انتخاب کند وتوافق کردیم که من درجلوی آن‌ها حرکت کنم (آهسته وآرام که بـاوضع مزاجی من سازگار باشد) وهدف را بیابم. نزدیکترین هدف مـا وبزرگترین آن‌هاایستگاه راه‌آهن ابا النعم[1] بود. راهو[2] افسرالجزایری‌ارتش‌فرانسه که یکی ازاعضای هیئت نمایندگی اعزامی برموند ومرد شرافتمند و پرکاری بود با من همراه شد. محمدالقاضی که پدرش دخیل‌الله قـاضی توارئی‌عشایرجوحینه ودردسامبر گذشته ترك‌ها را به‌ینبوراهنمایی کرده ومـردی قوی وآرام بود، به‌عنوان راهنمای ماانتخاب شد. اوهیجده ساله بود. شریف فوزان‌الحریث رزمنده معروفی که اشرف را در جنبیلا اسیر کرده بود بابیست‌نفرازعشایرعطیبه وپنج یاشش‌نفرازماجراجویان جوحینه نیز همراه ما روان شدند.

ما روزبیست وششم مارچ، درحالیکه سرآرچیبالد موری‌به‌غزه حمله کرده بودعازم شدیم وازوادی‌ایس به‌طرف پایین‌حرکت کردیم. لیکن‌بعدازسه ساعت، هوا برای من خیلی گرم وغیرقـابل تحمل شد؛ لـذا درسایهٔ درختی (درختان عناب وسدرکـه میوه‌های کمی داشتند) توقف کرده و ساعات نیمهٔ روزرا درآنجا استراحت کردیم. درختان کنارجاده سایهٔ خوبی داشتند. نسیم ملایمی‌ازجانب مشرق می‌وزید و رایحه مطبوعی از گل‌های وحشی را دراطراف مـا پراکنده می‌کرد.

1– Aba el Naam 2– Raho

پروانه‌های سفید بسیاری دراطراف ما پروازمی کردند. چون هوا در اینجا تقریباً بسیاردلچسب وخنك بود، ما تا نزدیکی‌های سه ونیم یا چهاربعدازظهر همان‌جاماندیم وبعدهم که‌حرکت کردیم، مدت کوتاهی راه پیمودیم تااین که وادی ایس درسمت راست ما قرار گرفت. در راه‌پیمایی بعدازظهر، بعدازعبور از یك پیچ دراین دره به‌حوضچه‌ای رسیده بودیم وبعد به یك محل بلند تخت مانندی برخوردیم که معلوم بود زمانی درآنجا دهکده‌ای قرارداشته وآب‌های زیرزمینی با سلیقهٔ بسیاری برای مقاصد کشاورزی‌وباغهای‌انبوه به‌کارمی‌رفته، ولی‌اکنون چیزی ازآن برجای نمانده بود.

روز بعد، پس‌ازدوساعت راه‌پیمایی ازجاده‌های صعب‌العبوردر میان کوه‌های جبل سیرد[1] به‌دره ترعه[2] رسیدیم. این دره، دره‌ای تاریخی بود که بایك گردنهٔ سهل‌العبوربه‌وادی‌ینبومنتهی‌می‌شد. نیمه روزامروز راهم درکناردرختی درنزدیکی چادرهای‌عشایرجوحینه منزل کردیم و محمدعلی‌میهمان‌قبیلهٔ خود بود. درآنجا خوابیدیم واستراحت کردیم. سپس دوباره به‌راه افتادیم ودوساعتی راه پیمایی کردیم وازجاده‌ای پر پیچ وخم گذشتیم وبعدازغروب آفتاب درمحلی‌توقف کردیم. ازشانس بد، هنگامی که درازکشیدم عقربی بهاری دست چپ مرا گزید وجای آن بادکرد وبازویم کاملاً بی‌حس وسفت شد.

روزبعد، ساعت پنج صبح، بعداز یك شب دیر گذر، دوباره

1– Jebel Serd 2– Wadi Turaa

به‌راه افتادیم واز آخرین کوهپایه‌ها عبور کردیم و به جرف[1] رسیدیم. آنجا سرزمین وسیعی بود که از سوی جنوب به جبل‌عنتار[2] منتهی می‌گشت. جبل عنتار یك دماغه آتش‌نشانی مخروطی شکلی بود که دماغه آن به‌دونیم‌تقسیم شده ودربالای آن‌جای‌قلعه مانندی درست کرده بودند ومشخص بود که‌آنجا احتمالاً مرز بین دومنطقه بوده ویا برای این که ازدوربتوان مسیرحرکت را ازمناطق‌اطراف مشخص‌نمود به‌کار می‌رفته است. ما درآنجا به‌سوی راست پیچیدیم تادرپناه کوهپایه‌هایی که این دشت را ازوادی حمد جدا می‌کرد به‌راه خود ادامه دهیم. در بستراین دشت خط آهنی بود که برای تخریب آن عازم شده بودیم. در پشت این تپه‌ها به‌راه خود به‌سمت جنوب ادامه دادیم، تابه‌مقابل «ابا ـ النعم» رسیدیم. درآنجا متوقف شدیم تا درامنیت کامل منزل کنیم. در بالای این کوهپایه‌ها قرارگاه دشمن ودیده‌بانی آن قرارداشت. قبل‌از غروب آفتاب ازاین کوهپایه بالا رفتیم تاایستگاه را زیرنظر بگیریم.

این کوهپایه، احتمالاً حدود ششصد پا ارتفاع داشت وشیب آن خیلی تند بود. برای این که ازاین کوه بالا بروم مجبور بودم چندین مرتبه دربین راه توقف کرده ونفس تازه کنم. ولی بعداز این که به‌قله رسیدم،توانستم‌ایستگاه را بخوبی ببینم. خط آهن‌حدود سه‌میل دورتر قرارداشت وشامل‌دوساختمان دوطبقه‌ازسنگ‌های‌سیاه ویك‌منبع مدور آب وتعدادی ساختمان‌های دیگر بود. درآنجا تعدادی چادر به‌شکل

1– Jurf 2– Jebel Antar

زنگ کلیساو تعدادی کلبه‌های روستایی وسنگرهای ارتش وجودداشت، ولی اثری ازتوپ وتفنگ دیده نمی‌شد. ازآنجا می‌توانستیم تخمین بزنیم که تعداد افراد قرارگاه حدود سیصد نفرند.

ما شنیده بودیم که ترک‌ها درشب درنواحی اطراف قرارگاه پاسداری‌می کنند. لذا دونفررا به‌طرف خانه‌هافرستادیم که‌بعدازتاریکی شب چند تیرشلیك کردند. بدین ترتیب دشمن تصور کرده بود که این تیراندازی مقدمه حمله است وبدین جهت تاصبح درسنگرهای خود باقی ماندند، وما به‌راحتی خوابیدیم. ولی صبح خیلی زود باد سردی که‌ازجرف می‌وزید وازلابلای‌شاخه‌های درختان‌آوای سهمگینی‌ایجاد می کرد، مارا بیدار کرد. همچنان که ماازاین کوه بالا می‌رفتیم تا محل ایستگاه را زیرنظر بگیریم، آفتاب اززیر ابرها بالا می‌آمد ویك‌ساعت بعد هوا کاملا گرم شد.

ما چون مارمولك درمیان علف‌های بلندی که درکنارسنگ‌ها روییده بود درازکشیده ورژهٔ صبحگاهی افراد را ازبالای کوه تماشا می کردیم. سیصدونود ونه نفرسواره نظام چون کوچولوهای اسباب بازی به‌هنگام صدای‌شیپوردوان دوان‌به‌صف‌شدند ودرجلوی‌ساختمان سیاه رنگ ایستادند وبعد دوباره باصدای شیپور پراکنده شدند. پس ازچندلحظه دودآتشی که برای‌پختن غذا برافروخته بودند بلند شد، و سپس‌یك گله گوسفند وبزبه‌چوپانی پسرك جوانی به‌سوی ما به‌حرکت درآمد. قبل از این که پسرك چوپان و گله‌اش به‌پای کوهی که ما درآن پنهان شده بودیم برسند، صدای‌سوت بلندی‌ازپایین دره به گوش‌رسید

وازسمت شمال، ترن کوچکی کـه از دور، مانند اسباب‌بـازی به‌نظر می‌رسید،پدیدارشد که‌ازروی پلی به‌طرف ایستگاه پیش می‌رفت. این قطاردرست بیرون‌ایستگاه متوقف شد وبخارغلیظ سفیدرنگی‌ازموتور آن بیرون می‌آمد.

پسرك چوپان همچنان گله خود را باهی‌هی مخصوص چوپانان که حاکی از بی‌خیالی وشادابی نوجوانانهٔ او بود به‌سوی علفزارهـا هدایت می‌کرد وبـه‌سوی دامنه‌های غرب کوه پیش می‌آمـد. دونفر ازعشایرجوحینه را بـه‌طرف پل ودرمنطقه‌ای دور ازدیده‌بـانی دشمن فرستادیم که‌ازدوطرف به‌پسرك‌حمله کرده واورا گرفتند. پسرك چوپان ازعشایر دورافتاده هتیم[1] یعنی ازمردم فقیروپست صحرا بود. این قبیله مردمی فقیروتنگدست بودند که فرزندان خودرا برای چوپانی به‌قبایل ثروتمندتردیگرمی‌دادند ودرقبال آن پولی دریـافت می‌کردند. پسرك فریادمی‌زد ومی‌خواست‌فرار کند، وازاین که گله‌اش بی‌سرپرست‌مانده وسرگردان شده سخت ناراحت ونگران بود. بالاخره همراهان ما از دست‌او به‌تنگ آمده واورا محکم‌بستند.اوازشدت وحشت واضطراب به‌خیال این کـه می‌خواهند اورا بکشند فریـاد می‌کشید. فوزان سعی می‌کرد تااورا خاموش کند وبعد از او پرسید که ارباب‌ترك او کیست. لیکن اوتمام حواسش دنبال گله‌اش بود وچشمانش بدنبال گوسفندان می‌گشت واشك‌های اوروی صورت کثیفش جاری شده بود.

1– Heteym

چوپان‌ها درعربستان‌طبقهٔ ویژه‌ای‌هستند. برای‌اعراب معمولی، سرتنورنشستن به‌منزلهٔ دانشگاهی‌است که در آنجا عمر آنها با گفتگوها و گپ زدن‌ها درمورد تاریخچهٔ قبیله، اشعار، داستان‌های عاشقانه و ماجراهای دعوا وجدال و کشمش، سپری می‌شود. باچنین نشست‌های طولانی درسرتنور و گفتگوهای طولانی، آن‌ها اربابان بی‌نظیرمحاوره وحرافی وامثله وحکم وشعرند ودرهیچ مذاکره‌ای هیچ گاه در نمی‌مانند. اما چوپان‌ها ازاین دانشگاه همیشه محرومند. چوپان‌ها از کودکی‌مجبورند به‌دنبال گله خود روان شده ودر کوه‌ها ودره‌ها بدون هیچ مصاحبتی زندگانی خودرا سپری کنند. آن‌ها در کوه‌ها وصحاری ودره‌ها، ودرمصاحبت طبیعت بی‌غل وغش ساده وطبیعی و آزاد بار می‌آیند، ودربارهٔ بشریت وچگونگی‌تمدن آن هیچ‌چیزنمی‌دانند. آن‌ها درمصاحبت بادیگران، چیزی برای گفتن‌ندارند، اما درشناخت گیاهان وحیوانات وبزها و گوسفندان و گلهٔ خودکه شیرشان تنها منبع تغذیهٔ آنان‌است، مهارت فوق‌العاده‌ای دارند. چوپان‌ها درمیانسالگی‌مردمی عبوس می‌شوند و بعضی از آن‌ها کاملاً وحشی‌اند و بیشترخصوصیات حیوانی دارند وروزبروزعلاقهٔ آن‌ها به‌گوسفندان وبزها بیشترمی‌شود وتمام زندگی ومصاحبت آن‌ها با گله می‌گذرد.

پس ازساعت‌ها که چوپان را گرفته بودیم، آفتاب درست در روبروی ما قرار گرفته بود. همچنان که آفتاب بالاآمد، عباهای خود را برگردانیدیم تا ازحرارت سوزان آفتاب درامان باشیم ودرزیرسایهٔ عباها غنودیم. این محل راحت دربالای کوه مرا تاحدی پس‌ازنقاهتی

که داشتم به‌حال وجدآورده بود. اکنون می‌توانستم دوباره ازمناظر کوهستان لذت ببرم ودیدن این صحنه‌های شعف‌انگیزوقله کوه‌ها وصخره‌ها ودامنه‌ها حالت سرورانگیزی درمن به‌وجودآورده بود. سنگ‌های این کوهپایه‌ها بارنگ زرد شفاف، درزیراشعهٔ آفتاب نوررا منعکس‌می کردند ودرشکاف وترك سنگ‌ها به‌رنگ‌های سبزوقهوه‌ای نمایان می‌شدند. خار بوته‌ها درهمه‌جا سر برآورده ، علف‌های سبز به‌صورت بوته‌های‌متفرق دراینجا وآنجا به‌چشم می‌خورد.این‌علف‌ها وسایرعلف‌های کوتاهتر دردامنه‌ها روییده ودرهمه‌جا تاقوزك پارا فرا ـ می گرفتند. دربعضی دامنه‌ها ـ سراسر ـ علف‌هایی‌به‌رنگ زرد کمرنگ روییده بودند وبا هر وزش باد به‌این سو وآن سوحرکت می کردند.

علف‌ها و گیاهان این کوهستان‌ها گرچه سرسبز نبودند، لیکن چراگاه‌های خوبی محسوب می‌شدند. درداخل وبستردره‌ها طره‌های انبوه وبلند علف‌ها تاکمرانسان می‌رسید که تاحدی سخت، اما سرسبز وخرم به‌نظرمی‌آمدند، اما رفته رفته نوك برگ‌هایشان دراثرآفتاب سوزان به‌رنگ زرد درآمده بود. این‌علف‌های بلند درسراسردره، هر جا که آب‌بود وبستری‌ازماسه‌ها درکنارآن‌قرارداشت، درمیان درختان، تك‌تك خارروییده بودند. بلندی بعضی‌ازاین درختان تاارتفاع چهل‌پا می‌رسیدودرمیان‌آن‌ها گاه گاه درختان سدرنیزدیده می‌شد. اما بوته‌های قهوه‌ای رنگ گزوبوته‌های‌جارو وسایرانواع علف‌های‌سخت وبعضی گل بوته‌های وحشی وهرچه ازگیاهان که خارداشت دراطراف محل استقرارما،همه‌جارافرا گرفته‌بود وآنجارا به‌صورت‌نمونه‌ای‌بسیارغنی‌از

گیاهان حجازدر آورده بود. درمیان تمام این گیاهان فقط یکی از آن‌ها برای ما بسیارمفید بود، و آن گیاهی‌بنام حمید[1] بود که بابرگ‌هایی‌شبیه به‌قلب برای رفع تشنگی وعطش، بسیارمناسب ومزهٔ اسیدی‌آن مطبوع بود.

هنگام غروب، دوباره باچوپان گروگان‌از کوه به‌پایین آمدیم و گله‌اش را تاآنجا که می‌توانستیم جمع آوری کردیم. بقیه افراد ماقرار بود امشب وارد شوند. لذا من وفوزان بدنبال جایی‌می گشتیم تا توپی راکه قرار بود بیاورند درفاصله‌ای کمتر ازدوهزاریاردی، درصخره‌های کم‌ارتفاع مستقرسازیم. هنگام‌مراجعت، خسته وکوفته‌بودیم ومشاهده کردیم که درمیان درخت‌ها آتشی افروخته‌اند وشاکر وافرادش که تازه رسیده‌اند باافراد ما مشغول کباب کردن گوشت بزمی‌باشند. چوپان بیچاره را درپشت محل خواب من بسته بودند، زیرا او، موقعی که بزی را از گله‌اش سربریده وبدون رعایت‌قانون برای خوردنش‌نشسته بودند، تاحددیوانگی عصبانی شده وفریاد اعتراض برآورده بود. و بعد هم هرچه اصرار کردیم حتی ذره‌ای از آن کباب را نچشید؛ اما ما اورا باتهدید وادار کردیم تاکمی نان وبرنج بخورد تاگرسنه نماند و به‌او گفتیم که اگرمیهمان‌نوازی ما را نپذیرد تنبیه خواهد شد. آن‌ها سعی کردند به‌او بفهمانند که باید روز بعد ایستگاه راه‌آهن را تصرف کنیم وارباب اورا بکشیم. لیکن باتمام این احوال اورضایت نمی‌داد

1 – Hemeid

ولذا بازهم ازترس این که مبادا فرار کند اورا به‌درختی بستیم.

بعدازشام، شاکر گفت که او به‌جای هشتصد یـا نهصدنفر، فقط سیصدنفر به‌همراه‌آورده است. ولی به‌هرحـال این جنگ، جنگ او بود؛ وبنابراین‌می‌بایستی به‌هرسازی که می‌زدمی‌رقصیدیم. بدین‌ترتیب بـاعجله نقشه‌هـای خود را برحسب نظرات اوتعدیل نمودیم. تصمیم گرفتیم به‌جای تصرف ایستگاه راه‌آهن ، آن را بـا توپ مورد حمله قرارداده وازناحیه شمال وجنوب بـا مین منفجر کنیم وترنی راکه در ایستگاه متوقف شده بود درهمان‌جا به‌دام بیندازیم. برحسب این نقشه یك عده از افرادی راکه گارلندآموزش داده بود، انتخاب کردیم وبه آن‌ها دستوردادیم‌تاسحر گاه، انفجاری درقسمت‌شمالی پل انجام دهند تاآنجا را غیرقابل عبورنمایند. من مأموریت داشتم که با مقداری مواد منفجرهٔ بسیارقوی ومسلسل، وعده‌ای از افـراد شاکر به‌طرف جنوب ایستگاه رفته ودرآنجا مین گذاری کنم؛وبدین‌ترتیب‌راه اعزام‌نیروهای کمکی ترك‌ها را سد کنم.

محمدالقاضی، درست قبل‌ازنیمه شب مـا را به‌پناهگاهی‌مخفی راهنمایی کرد که خط‌آهن‌از آنجا عبورمی کرد. من درآنجا پیاده شده وبرای‌اولین‌بارخط‌آهن‌را باهیجان وسرورلمس‌نمودم. سپس درعرض یك‌ساعت مینی‌راکار گذاشتم که باچخماقی به‌کارمی‌افتاد وحدودبیست پوند مواد منفجره را منفجرمی‌ساخت؛ وهنگـامی کـه سنگینی قطـار چخماق را فرود می‌آورد شدت انفجار، قطار وریل را با هرچه درآن بود به‌هوا می‌فرستاد. سپس‌چندنفررا بامسلسل، درچهارصدیاردی‌محل

مین درنقطهٔ امن ومحفوظی مستقر کردیم که بعدازانفجاروخارج شدن قطار ازریل به‌آن نقطه مسلط باشند. وخودمان به‌راه افتادیم تا خطوط تلگراف‌را قطع کنیم. باقطع رابطهٔ آنهابانیروهای کمکی‌ترك،نیروهای اباء النعم مجبورمی‌شدند ترن را برای تقویت نیروهای خود نفرستند که درآنجا حملهٔ اساسی ماآغازمی گردید.

بدین منوال برای یك‌ساعت دیگرراه رفتیم وبه‌طرف خط‌آهن برگشتیم وخوشبختانه درآنجا هم محافظی نبود. امـا ازبخت بد بقیه افراد جوحینه که همراه مـا بودند، نتوانستند ازتیرتلگراف‌بالابروند. بالاخره خودم به‌هرزحمت ازتیر بالارفتم. بعدازنقاهت، این کار برای من طاقت‌فرسا بود. درست بعد ازاین کـه سیم سوم تلگراف را قطع نمودم، تیرتکانی خورد ودستم رها شد، واز ارتفاع شانزده‌پایی سقوط کردم. اما خوشبختانه روی محمدکه برای جلوگیری ازسقوط شدید من برای کمك به‌سویم آمده‌بود، سقوط کردم وچندان ضربه‌ای‌ندیدم. چند دقیقـه‌ای نشسته ونفسی کشیدیم ودوبـاره شترهـا را سوارشدیم وبه طرف قـرارگاه حرکت کـردیم. وبالاخره زمانـی که به قرارگاه رسیدیم، بقیه افراد ماآمادهٔ حرکت بودند.

کار مین گذاری مـا چهارساعت بیش‌ازبرنامه به‌طول انجامیده بود. لـذا می‌بایستی یـابدون اینکه لـحظه‌ای بخـوابیم باآن‌هـا راه می‌افتادیـم، ویا کمی استراحت می کـردیم وبعد به راه می‌افتادیـم. بالاخره بارأی موافق شاکـر، تصمیم گرفتیم که‌آن‌ها بروند وما پس‌از مدتی استراحت خـودرا به‌آن‌ها برسانیم. مـا خوشحال بودیـم کـه

می‌توانیم حداقل برای یك ساعتی بخوابیم، درحالی که احساس می‌کردم بدون آن نخواهم‌توانست قدم ازقدم بردارم. قبل ازطلوع آفتاب، موقعی که هوای سرد صبحگاهی، حیوانات و گیاهان راتحت تأثیرقرارمی‌داد، ماهم احساس سرما کردیم. موقعی که باخمیازه‌ای می‌خواستم روی خودراکشیده ولحظه‌ای دیگر بخوابم، محمد که دوست داشت موقع نبرددرصحنه باشد، بیدارشد. برای این که مراهم بیدارکند سردرگوش من گذاشت واذان گفت وبا صدای مخوفی که هنگام جنگ وقتال سرمی‌دهند، مرا درحالی که خواب‌های خوشی می‌دیدم سرآسیمه ازخواب بیدارکرد. بلند شدم ونشستم وسعی کردم تا شنی‌راکه به چشمم رفته بوددراثرمالش بیرون بیاورم، ودرهمین حال برسرخواب ویا نماز بامحمد بگوومگویی داشتیم. وبعداو گفت: «هرروزکه ما جنگ نداریم!»، [بنابراین باید از فرصت استفاده کنیم وغائله را به‌نفع خود تمام کنیم]. همچنان که دراین گفتگو بودیم بدن خودراکه هنگام کمك به‌من، موقعی که ازتیرتلگراف سقوط کرده‌بودم، نشان می‌داد. بابدن دردناك وزخمی‌خود می‌توانستم احساس کنم که او هم وضع خوبی‌ندارد. بعدازچند دقیقه به‌راه افتادیم تاهرچه سریعتر به افرادخودبرسیم. هنگام حرکت، پسرك چوپان راآزادکردیم وبه‌او توصیه کردیم که درآنجا منتظر بازگشت ما باشد.

راهی که افراد ما ازآن گذشته بودند، دراثرعبورآن‌ها کاملاً مشخص بود. ماهم درهمان مسیرتاختیم، ودرست زمانی که افراد ما به‌روی دشمن آتش گشوده بودند، به‌آن‌ها رسیدیم. آن‌ها کارشان بسیار

عـالی بود: تمـام سقف ساختمان‌هـای ایستگـاه راه‌آهن را منهدم و فروریخته، وتانکرآب را سوراخ کرده بودند. گلولهٔ دیگری، شانسی به واگن جلویی ترن خورده وقطارراهم به‌آتش کشیده بودوشعله‌های آتش ازآن زبانه می کشید. بـدین‌ترتیب چون لوکـوموتیودرتهدید حریق قرارمی گرفت، ترك‌هاآن‌هاراازترن جداکرده وبه‌طرف جنوب به‌حرکت درآورده بـودند. ازدور با ولـع خـاصی مشغول تماشای لوکوموتیو بودیم تا ببینیم موقعی که به محل مین می‌رسد چه برسرش خواهدآمد. بالاخره وقتی که بدانجارسید گردوخاکی بلند شد وصدای آرامی‌به گوش‌رسید ولوکوموتیو بازماند. مشخص‌بود که لوکوموتیو ازقسمت جلوآسیب دیـده است. هنگامی کـه‌به‌طرف عقب برگشت منبع اصلی مواد منفجرهٔ مین پس‌ازمدتی منفجرشد؛ اما انفجارموقعی به‌وقوع پیوست که رانندگان پیاده شده وچـرخ‌های جلورابلند کرده وباآن ورمی‌رفتند. حالامنتظرمسلسلچی‌هابودیم که به روی آن‌هاآتش بگشایند، ولـی‌هـرچه منتظرشدیـم خبری نشد. بعدهـا فهمیدیم کـه مسلسلچی‌ها چـون درآن محل تنها مانده‌بودند، بساط خـودرا جمع کرده وبه بقیه افـراد ملحق شده‌بودند. تقریباً نیم‌ساعت بعد، مـوتور ترن تعمیرشد وبه‌سوی جبل عنتار به‌راه افتاد. لوکوموتیو بـا سرعت بسیار کندی به‌پیش می‌رفت وتلق‌تلق می کـرد، امابه‌هرحال حـرکت می کرد.

اعراب، همچنان به‌سوی ایستگـاه راه‌آهن بـه‌پیش می‌رفتند و درپناه شلیك تـوپ به‌سوی ایستگاه نزدیك می‌شدند، درحـالی که از

دست مسلسلچی‌ها واقعاً عصبانی‌بودیم. دود غلیظی که ازحریق قطار ترن بلند می‌شد افراد مارا ازدید دشمن محفوظ می‌داشت. آن‌ها رفته رفته یکی‌از پاسگاه‌هارا منهدم نمودند وافراد پاسگاه بعدی راهم به‌اسارت گرفتند. ترك‌ها بامشاهدهٔ پیش‌روی اعراب عقب‌نشینی کردند ودرموضع اصلی خود، کمی عقبترمستقرشدند ودرسنگرهای خود منتظرحملهٔ ما گردیدند. درحالی که اکنون نه ما مایل‌به حمله ونه‌آن‌ها حال دفاع داشتند. با امتیازی که داشتیم، اینجا می‌توانست برای ما هدیهٔ باارزشی باشد. ودرصورتی که افراد فیصل به ما کمك می کردند کاررا تمام کرده‌بودیم.

چوب‌ها وچادرها وقطارترن درراه‌آهن به‌آتش کشیده شد. از همه جا شعله‌های آتش به‌آسمان برمی‌خاست، ودودی که ازاین حریق بلند شده‌بود مانع دید ما می‌شد. لذاما تیراندازی وعملیات رامتوقف کردیم. درحالی که سی‌نفر اسیر، یك مادیان، دوشتروتعدادی گوسفند به‌غنیمت گرفته وحدود هفتادنفرازافراد قرار گاه دشمن راکشته بودیم. ودرمقابل، تلفات ما فقط یك زخمی بود که جراحت اوچندان اهمیتی نداشت. بااین‌عمل، ترافیك خط‌آهن نیز به‌مدت سه روز به‌خاطر تحقیقات وتعمیروغیره به‌عقب افتاده بود. درنتیجه ما دراین‌عملیات آنقدرها هم ناموفق وناکام نبودیم.

فصل سی و پنجم

دو گروه ازافرادخودرابرای تخریب خط آهن دردوروزمتوالی درهمـان حوالی مستقرنمودیم و بقیهٔ افـراد را در روز اول آوریـل به‌سوی قرار گاه‌عبدالله حرکت دادیم، شاکر که‌عادت‌های‌عالی‌داشت، هنگام بـاز گشت به‌قرار گاه رژه و پیشوازمجللی به‌خاطراین پیروزی نیمه‌تمام به‌جای‌آورد که طـی‌آن تیراندازی‌های سنتی وشادی وسرور مفصلی انجام شد ودرقرار گاه جشن مفصلی برپا ساختند.

هنگام غروب برای قدم زدن ووقت گذرانی به‌طرف بیشه‌ای از درختان خار که در آن‌سوی چادرها قـرارداشت رفتم. همچنان که قدم می‌زدم مشاهده کـردم که ازمیان شاخه‌های انبوه درختان شعلـهٔ آتشی به‌چشم می‌خـورد. ازمیان دودآتش آهنگ طبل ودست زدن وصدای سرود قبایل بگوش می‌رسید. یـواش‌یـواش به‌پیش رفتم ودیدم که در آنجا آتش‌انبوهی برافروخته وصدها نفرازعشایرعطیبه دورتادور، روی زمین‌نشسته وسرودمی‌خوانندودست می‌زنند، وشاکردروسط باآهنگ آن‌ها به رقصی هیجان‌انگیزادامه می‌دهد. اوعبای خـودرا درآورده و فقط چفیه را بـه گـردن پیچیده وبا پیراهن بـلند سفیدش تند وسریع می‌رقصید. روشنایی آتش درهمه جا انعکاس یافته ورخسار رنگ‌پریده

وهیجان آورش درروشنایی شعله‌ها نمایان می گردید. اومی‌خواند و ومی‌رقصید و گاهی سرخودرا عقب می‌بردودرپایان هربیت دست‌ها را بالا می‌بردوتکان می‌داد، درحالی که دراین موقع آستین‌های بلند پیراهنش آویزان و بازوانش ازمیان آن دیده‌می‌شدند. عشایر که‌دورتادور او برزمین نشسته بودند ودست می‌زدند، باآهنگی سریع بااوهمراهی می کردند. این بیشهٔ درختان خار که درآنجا دورازنورآتش ایستاده بودم مملوازعشایرغریبه بود که چیزهایی‌به‌هم می گفتند وعشایرعتبان[1] را تماشا می کردند.

صبح روزبعد تصمیم گرفتیم تا دوباره به راه‌آهن برویم و آزمایش‌دیگری ازمین گذاری‌به‌عمل آوریم‌وکوشش کنیم که نقیصه‌ای راکه درمین گذاری اباءالنعم داشتیم جبران کنیم. دخیل‌الله گفت که او خوددراین‌سفر، مرا همراهی‌خواهد کرد. گویا مسئلهٔ غنایم ویغما گری ترن اورا هم وسوسه کرده بود. دراین سفرچهل‌نفرازعشایرجوحینه، که ازنظرمن قوی‌ترازعطیبه بودند، باما همراه می‌شدند. لیکن یکی ازرؤسای عطیبه بنام سلطان‌العبود[2] که یکی‌ازدوستان نزدیك عبدالله و شاکر بود اصرارکردکه با ما بیاید. این مرد خوش‌نیت، اما باتفکری خرگوش‌مانند، وشیخ عشایرتنگدست قبیله، کسی بود که تابه‌حال بیش‌ازهرکس دیگری اسب‌هایی راکه برآن سوار بوده ازدست داده بود. اوحدود بیست وشش سال داشت وسوارکاری معروف و بسیار

1– Atban 2– el Abbud

بذله‌گووشوخ، درعین‌حال خیلی جنجالی و پرسروصدا بود. اوقامتی بلند با سری بزرگ وپیشانی پرچین و چروك وچشمانی نافذ و روشن داشت. صورت وزنخدان‌اورا ریش‌وروی‌لب‌هایش‌را سبیلی‌باانبوهی ازموی سیاه فراگرفته بود؛ ودندان‌های نیش اوچون دندان‌های گرگ ازمیان لب‌هایش به‌چشم می‌خورد.

ما یك مسلسل با سیزده نفرمسلسلچی‌نیز باخود به‌همراه بردیم تا اگرترنی را هنگام انفجارراه‌آهن به دام انداختیم ازعهدهٔ محافظین برآییم. شاکر با نزاکت مخصوصی که دربرابر میهمان امیرداشت برای نیم‌ساعتی‌باما همراه‌بودومارابدرقه می‌کرد. دراین‌سفر به‌موازات وادی ایس ودردامنه‌های وادی حمد[1] حرکت کردیم. این قسمت از وادی پراز چمن‌زاربودوبرای چریدن چهارپایان ما بسیارمناسب بود، زیراکه طی زمستان دومرتبه دراینجا سیل‌آمده وهمه جا را به‌خوبی آبیاری کرده‌بود. بالاخره پس‌ازمدتی، به‌طرف راست پیچیدیم واز آن‌سوی چاله‌ای گذشتیم وبه جادهٔ همواری رسیدیم. درآنجا استقرار یافته وخوابیدیم. اما درنیمه‌های شب باران‌آمد وبا سیلابی که سرازیر شد از استراحت کامل محروم ماندیم. روزبعدآفتاب شد وهوا گرم بود. به‌سوی دشت وسیعی که درآنجا سه درهٔ بزرگ توبجه[2]، ایس، و جزیل[3] با دره حمد به‌هم می‌پیوست، رهسپارشدیم. دراینجا درکنار جریان‌آب انبوهی از درختان تبریزی[4] روییده بودند ودرست مانند

1– Hamdh 2–Tubja 3– Jizil 4– Asla

درهٔ ابوزریبت، پستی وبلندی وتپه‌های شن درمیان آن پراکنده‌بود. اما انبوه درختان‌فقط حدود دویست یارد پهنا داشت و آن طرفتر،این‌دشت بـا شعبات بسیاری از بسترسیلاب‌ها که ازآنجـا می گذشتند چند میل دیگرادامه می‌یافت. هنگام نیمه روزدرقسمتی‌ازاین‌دره در کنارانبوهی ازدرختان ومرغزاری که علف‌های آن تا کمرمی‌رسید توقـف کردیم. دراینجا شترها شکمی‌ازعزا درآوردند ودرعـرض یـك ساعت شکم خودرا پر کردندوخوابیدند، درحالـی کـه تقریباً ازآن‌همه علف سبز پرآب وتازه سرمست شده‌بودند.

امروز هـرلحظه گـرم‌ترمی‌شد وآفتاب چنان داغ بـود که بدن انسان درجوا راشعهٔ سوزان‌آن تاول می‌زد؛ هیچ بادی‌نمی‌وزید. سطح زمین که ازخاك شنی پوشیده بود، چنان داغ شده بود که نمی‌توانستم باپای برهنه روی‌آن راه بروم ومورد استهزاء عشایرجوحینه قرار گرفته بودم. زیراآن‌ها کف‌پایشان چنان کلفت وچنان به حرارت عادت کرده بود که می‌توانستند حتی روی‌آتش هم راه بروند. همچنان‌که آفتاب فرومی‌نشست هـوا گـرمتروشرجی‌تر می‌شد. درشگفت بـودم ونگاه می کردم ببینم شاید مـانعی ازوزش‌نسیم ویا هـوای تـازه جلو گیری می کند که هوا آنچنان دم‌کرده است.

تمام روزدرکوه‌ها رعدوبرق بود وقله‌های دوکوه مرتفع سیرد[1] و جاسم[2] باابرهای آبی‌تیره وانبوه که حرکتی‌نمی کردند، پوشیده شده

1– Serd 2– Jasim

بود. اکنون مشاهده می‌کردم که ابر زردرنگی ازطرف قله سیرد رفته رفته با نسیمی ملایم به‌سوی ما روان شده و پیشاپیش آن گردبادی عظیم باگردوخاك انبوهی به‌آسمان بلند است.

ابرها تقریباً روی تپه‌ها بودند. همچنان‌که ابرها فرارسیدند دو گردباد عظیم به‌طورقرینه، یکی ازسمت راست ودیگری ازسمت چپ به‌سوی ما می‌وزید. دخیل‌الله ازجایش‌بلند شد وبه‌دنبال پناهگاهی می‌گشت. اما درآن حوالی پناهگاهی‌نبود. او به من اخطار کرد که طوفان بسیارسهمگین است.

وقتی که این‌باد به ما نزدیك شد آنقدر گرم بود که صورتمان از شدت حرارت آن تاول می‌زد، اما پس‌ازچندلحظه ناگهان باد، خنکتر ومرطوب‌ترشد، به‌طوری که احساس‌سرما می‌کردیم. رفته رفته طوفان سهمگین‌تر، وآفتاب هم محوشد وابرهای زرد روی‌آن را گرفتند. درحال وحشت وهراس ایستاده بودیم وسرورویمان باخاك اخرا که بادآورده بود قرمزشده بود. قشرقهوه‌ای رنگ ابرها ازکوهپایه‌ها به‌سرعت به‌طرف ما می‌آمد وغرش کنان نزدیك می‌شد. درعرض سه دقیقه گردوخاك سهمناکی به راه افتاد ودوروبرما را فراگرفت. باد عظیمی وزیدن گرفته، شن‌های روان را با خود می‌آورد که هریك از آن‌ها وقتی به بدنمان می‌خورد چون نیش حشرات می‌گزید. باد به‌هرسومی‌وزید وبا پیچ وتاب وسرعت خارق‌العاده‌ای به‌طرف مشرق روان بود.

پشت شترها را دربرابرجریان سهمناك باد قرارداده وخود در

جلوی آن‌ها حرکت می‌کردیم؛ اما باد عباهای ما را از دوشمان می‌انداخت و هرچه سعی می‌کردیم تا آن‌ها را به دورخود پیچیده و نگه داریم مقدور نمی‌شد. باد چشمانمان را پر از خاك و خاشاك می‌کرد و به هرسو که می‌رفتیم جلوی ما را با گردوخاك و ماسه‌های روان می‌گرفت. به‌طوری که طی‌طریق وجهت‌یابی میسر نمی‌گشت. بعضی اوقات به‌صورت گردباد درمی‌آمد، تا این که یك مرتبه، باد آن چنان شدید شد که ما به‌هم خوردیم و برزمین غلتیدیم. بوته‌های انبوه، دسته‌های علف، وحتی یك درخت را که از ریشه کنده شده ومقدار زیادی گل دراطراف ریشه‌هایش بود به‌سوی ما می‌آورد، اماخوشبختانه کمی آن‌طرف‌تر درست از بالای سرمان گذشت. می‌توانستیم فقط هفت یا هشت پا این‌طرف و آن‌طرف خود را ببینیم، اما باز کردن چشم‌ها ریسکی بود که از آن وحشت داشتیم؛ زیرا علاوه‌برشن‌های روان، چوب وتراشه ودرخت وعلف وغیره نیزهمراه باد به‌پروازدرآمده و هرلحظهٔ امکان داشت که اگرچشمانمان را باز کنیم کورشویم.

این طوفان به‌مدت هیجده دقیقه ادامه داشت، ولی رفته رفته ازما پیشی گرفت و با همان سرعتی که آمده بود دورشد. افراد ما حدود یك میل مربع پراکنده شده‌بودند وقبل ازاین که دوباره دورهم جمع شده ونظمی به خودبدهیم، باران سیل‌آسایی شروع شد وسرتا پای ما راکه باخاك زردآغشته شده‌بود تا اعماق لباس‌هایمان گل‌آلود کرد. رفته رفته سراسردره را سیلاب باران فرا گرفت. دخیل‌الله توصیه کرد که بهتراست ازمسیرسیلاب دورشویم. یك‌باردیگر باد وزیدن گرفت،

ولـی این بارجهت باد به‌طرف شمال بودوباران راکـه سیل‌آسا فـرو می‌ریخت‌به‌طرف شمال سرازیـرمی‌کرد. باران، عبا ولباس‌هایمان را خیس کـرد وبا سردی به بدنمان چسباند کـه حتی استخوان‌هایمان را سرد کرد.

اواسط بعدازظهر به رشته کـوهی رسیدیم. این کوه‌ها لخت و بدون پناهگاه بودند وهوا درآنجاکاملا سردبود. لیکن پس ازاین که چند میلی طی طریق کردیم، درنقطه‌ای متوقف شدیم. درآنجا از یك صخره بالارفتیم تا خط آهن راکه می گفتند درآن سوی صخره قـرار گرفته زیرنظربگیریم. دربالای این صخره، بادآنقدرسهمناك بـود که نمی‌تـوانستیم عبا وپیراهن خـودرا نگه داریم. درنتیجه عبای خودرا درآوردم تابتوانم به‌راحتی ازصخره بالارفته وازریسك غلتیدن به‌میان دره جلوگیری کنم. لیکن چون لخت بودم سرما کاملا محسوس بود وپس‌ازصعود به‌بالای صخره معلوم شد کـه زحمتمان بیهـوده بـوده؛ چون که به‌علت هوای فشرده نمی‌توانستیم‌خط آهن را از آنجا مشاهده کنیم. دوباره ازصخره پایین آمدیم، درحـالی که همه جـای بـدنمان زخمی شده‌بود. در پایین صخره دوباره عبارا به‌تن کردم. هنگام پایین آمدن ازصخره یك نفررا ازدست دادیم. سلطان اصرار کرده‌بود که با ما بیاید وغلام عطیبی[1] اوهـم کـه بایستی‌همراهش می‌رفت، چون از بلندی می‌ترسید هنگام نزول ازصخره ازارتفـاع چهل فوتی بـا سر،

1 – Ateibi یکی ازعشایرعطیبه

روی سنگ‌ها فرود آمده بود.

وقتی ازصخره پایین آمدیم، دست و پایم آنقدرخسته وناراحت بود که دیگرنمی‌توانستم‌حرکت کنم. در گوشه‌ای دراز کشیده وحدود یک ساعت به‌خود می‌لرزیدم. بقیه،آن غلام بیچاره را در کناردره به‌خاك سپردند. هنگامی که آنان ـ پس ازدفن غلام ـ بازمی گشتند ناگهان با شترسوارغریبه‌ای برخورد می کنند که از آنجاعبورمی کرد. او به‌سوی آن‌ها شلیك می کند، وافراد ماهم درهوای بارانی به‌سوی او تیراندازی می کنند. ولی چون تنگ غروب بود فرارمی کند وافراد ما نمی‌توانند اورا هدف قراردهند. این مسئله بسیارنگران کننده بود، زیرا انتظارچنین واقعهٔ تعجب‌آوری را نداشتیم. لذا امیدواربودیم که این مردرهگذر، ازراه خود برنگردد. زیرا اگراو بازمی گشت و به ترکهااطلاع می‌داد که عده‌ای راهزن دراینجادیده‌است‌کارمان خطرناك می‌شد.

بعدازاین که بقیه افراد با شترهایی که بارآن‌ها سنگین ومملواز مواد منفجره بودرسیدند، به راه افتادیم تا به خط آهن‌نزدیك شویم؛ لیکن هنوزچند دقیقه‌ای ازحرکتمان نگذشته بود که صدای شیپور ترك‌ها توسط باد ازدره‌ای که سراسرآن را مه فرا گرفته‌بودبه گوش رسید. دخیل‌الله گوش خودرا تیز کردوبعد گفت: بلی‌حالا فهمیدم! ما درنزدیکی مدج[1] هستیم، وآنجا ایستگاه کوچك راه‌آهنی‌بود که کمی

1– *Madahrij*

پایینتر از آن، محل عملیات ما محسوب می‌شد. همچنان به‌طرف صدای نفرت بارشیپور پیش می‌رفتیم. آن صدا از نظر ما نفرت‌بارمی نمود، زیرا معنی آن غذای گرم وچادرو آسایش بود؛ درحالی که ما سرپناهی نداشتیم، وازقراری که معلوم بوددرچنین شبی، نمی‌توانستیم آتشی برافروزیم ونانی بپزیم. بنابراین می‌بایستی‌ساعت‌ها گرسنه می‌ماندیم.

تاساعت ده شب به راه خود ادامه دادیم وبه چادرها نزدیك شدیم. متأسفانه هوا تاریك بود، ونمی‌توانستیم پناهگاه مناسبی برای مسلسل تعیین کنیم. بایك محاسبهٔ تقریبی، مین گذاری را در کیلومتر ۱۱۲۱ خط آهن ازدمشق، شروع کردم. این‌مین، وسیلهٔ پیچیده‌ای‌بود که چاشنی آن دروسط قرارداشت ومی‌توانست در آن واحد مواد منفجره‌ای راکه به فواصل مختلف درتمام جهات تا فاصله سی‌یاردی کارمی گذاشتیم منفجر نماید. امیدواربودیم که بدین‌ترتیب بتوانیم لکوموتیورا چه درجهت شمال و چه درجهت جنوب منفجر کنیم. کار گذاری مین حدودچهارساعت به‌طول انجامید، زیرا باران سطح زمین را خیس کرده، و گل‌ولای مانع کارمی‌شد. جای پاهای ما در اطراف چنان بود که گویی یك گروه فیل درآنجا مشغول رقص وبازی بوده‌اند. می‌بایستی تاحدی این علایم و آثاررا ازبین می‌بردیم وبرای این‌کار ازشترها کمك گرفتیم تاجای پای انسان روی گل‌ها مشخص نباشد. چندین‌بار شترهارا ازروی خط آهن عبوردادیم تاچنان وانمود شود که جای پا مربوط به‌عبور یك‌کاروان ازروی ریل‌ها بوده‌است. بدین‌ترتیب امیدواربودیم تا کسی‌نتواند جای مین گذاری را مشخص

کند، چون که تمام اطراف آن را زیرپای شترها لگدمال کرده بودیم تا جای پای ما مشخص نشود. بعدازاین که کارمان تمام شد به‌پشت بلندی‌ها وتپه‌هایی که از آنجا تا حدی فاصله داشت رفته ودرآنجا خودرا تا روشنایی‌روز پنهان ساختیم. سرمای شدیدی بود، طوری که ازسرما به‌خود می‌لرزیدیم ودندان‌هایمان به‌هم‌می‌خوردوناخودآگاه جست و خیزمی کردیم ودست‌هایمان را به‌هم می‌مالیدیم تا سرمارا کمترحس کنیم.

هنگام طلوع آفتاب، ابرها محوشده‌وآفتاب قرمزرنگ دربالای کوه‌پایه‌های مقطع که ریل از پایین آن‌ها عبور می کرد امیدبخش می‌نمود. دخیل‌الله یعنی آن پیرمرد که شب هنگام مسئولیت راهنمایی مارا برعهده داشت، فرماندهی‌را برعهده گرفت وما را تک‌تک ویا دوتادوتا به مناطق مختلفی درحواشی مخفی گاه اعزام نمود. خود او ازصخره‌ای بالا رفت تا با دوربین دیده‌بانی کرده وما را ازجریان حوادثی که درآن سوی تپه‌هابه‌وقوع می‌پیوست آگاه سازد. دعا می کردم تا وقتی که آفتاب بالابیاید وکمی استخوان‌ها وعضلاتم را در حرارت مطبوعش گرم کند اتفاقی‌نیفتد. زیرا سرمای شب هنوزمرا به‌خودمی‌لرزانید وقدرت حرکت وجنبش‌عادی راازمن‌سلب می کرد. به‌زودی آفتاب بالا آمد ونقاب ازچهره برداشت وهمه چیز بروفق مرادبود. رفته رفته لباس‌هایم خشک می‌شد. نزدیک ظهرتقریباً هوا دوباره مثل‌روز پیش داغ شد وهمه دنبال سایه‌ای می گشتیم تااز حرارت آن درامان باشیم.

ساعت شش صبح بـرای اولین باردخیل‌الله اطلاع داده بود که یک واگـن برقی کوچک راه‌آهـن ازروی منطقهٔ مین گـذاری شده عبور کرده وبدون هیچ آسیبی به‌طرف شمال پیش‌رفته است. ما خدارا شکرمی کردیم که زحمات ما برای کار گذاشتن آن مین عظیم به خاطر یک واگن کوچک ودوسه‌نفر کار گرویک گروهبان بیهوده بربادنرفته است. سپس شصت نفرازمدرج خارج شده وبه‌سوی خـط آهن پیش آمدند. باشنیدن این‌خبر، همه نگران شدیم، ولـی به‌زودی معلوم شد که آنها بـرای تعمیروعوض کردن تیرهای تلگراف کـه دراثرطوفان دیروزازجای کنده شده‌بود، آمده‌بودند. حدودساعت هفت ونیم،یازده نفرازمـأمورین برای بازدیـد خط آهـن آمدند. دونفراز آن‌ها بادقت مشغول بررسی ریل‌ها وسه‌نفردرهرطرف مشغول بررسی جای پاهایی که شب قبل برای‌کار گذاری مین برجای.مانده‌بود، شدند. یکی دیگر که احتمالاً افسراحتیاط[1] بود بدون این که‌کاری انجام دهد در کناررریل حرکت می کرد.

اما امروز، گـویی بالاخره آن‌ها چیزی یـافته‌بودند. موقعی که جـای پـای مارا دراطراف کیلومتر ۱۱۲۱ دیدند، مشکوك شده، در آنجاجمع‌شده وقدم می‌زدند وبالاوپایین می‌رفتند وزمین‌را می کندند. اما بالاخره به نتیجه‌ای نرسیدند، زیرا که مین به‌خوبی پنهان شده‌بود. سپس باآسودگی‌خاطر به‌طرف جنوب به‌راه افتادند وبه گروه محافظین

1– Non Comissioned officer = N. C. O

حدیه رسیدند وباهم درسایهٔ خنک پلی نشستند ومشغول استراحت شدند. درهمین‌حال ترن عظیمی‌ازطرف جنوب پیدا شد. نه دستگاه واگن‌های پراز زن وبچه وغیرنظامیان مدینه بودند که به سوریه تبعید شده وبـاروبنه واثاثشان را بـا خود می‌بردند. ترن ازروی مین عبور کرد وانفجاری رخ نداد. به‌عنوان یک حرفه‌ای که کارم به‌ثمرنرسیده بود عصبانی بودم، ولی به‌عنوان یک فرمانده خدارا شکرمی کردم. زیـرا کشتارزن وبچه بیگناه‌برایـم هیچ رضایـت خاطـری فراهـم نمی‌آورد.

عشایرجوحینه، موقعی که ازظاهرشدن ترن آگاه شدند، به‌بالای قله دویدند تا انفجارترن را تماشا کنند. هنگامی که به‌بالای قله رسیدند چون مخفی گاه ما جای‌بیشتراز دونفر را نداشت وآن بالا کاملاً لخت بود ازدور بخوبی دیده می‌شدند. تـرک‌هایی که درآن‌طرف خط آهن مشغول کاربودند افراد مارا دیدند. این منظره ترک‌هارا به هیجان‌آورد وبه طرف مـدرج فرار کردند. ازآنجا که حدود پنج هزاریارد فاصله داشت به‌روی ماآتش گشودند. به‌نظرمی‌رسید که آن‌ها ازآنجا با حدیه هم تلفنی‌تماس گرفته‌اند، زیرا ازدورمشاهده شد که درآنجاهم جنب ـ وجـوشی به‌راه افتاده است. ولـی‌چون نزدیکترین قـرار گاه‌آنان در آن‌سو، درحدود شش‌میلی‌قرارداشت،قرار گاه‌آنجا به‌زودی‌آتش‌خود را قطع کردوشیپوررا به صدا درآورد. فاصلهٔ ما ازآنجا زیاد بود.

تیراندازی‌آن‌ها بـرای ماآسیبی‌نداشت، امـا این که‌آن‌ها مارا دیده‌بودند تأسف‌باربـود. آن‌ها حـدوددویست‌نفردرمـدرج وحـدود

هزاروصدنفردرحدیه داشتند. راه‌باز گشت ماازحمد بودوحدیه درست برسرراه ما قرارمی گرفت. سواران قرار گاه‌حدیه می‌توانستندبه‌ماحمله کرده وراه مارا سدکنند. عشایـرجوحینه شترهای خوبی داشتند، لذا تاحدی درامنیت بودند. اما مسلسل ما یک ماکزیم آلمانی سنگین بود که برای قاطری کـه آن را حمل می کرد بارسنگینی‌محسوب می‌شد و بیشترافراد مسلسلچی پیاده بودند وفقط چند نفرازآن‌ها قـاطرداشتند. آن‌ها نمی‌توانستند تندتراز شش میل درساعت حرکت کنند وقدرت نبردودفاع آن‌ها با یک مسلسل‌چندان قابل اعتمادنبود. پس ازمشورت کوتـاهی، باهم حرکت کردیم وتـا نیمه راه همراه یکدیگراز کوه‌ها گذشتیم. ولـی درآنجاآن‌هارابه‌سوی وادی ایس رهسپار کردیم ومن با دخیل‌الله وسلطان ومحمد وبقیه افراد به‌طرف خط‌آهن برگشتیم تـا نگاه دیگری بـه خط‌آهن بیندازیم. اکنون نورخورشید وحشتناك بود وباد مـلایمی حـرارت سوزان‌آفتاب را ازسوی جنوب به‌سوی مـا می‌آورد. حدود ساعت ده زیرچند درخت بزرگ تـوقف کردیم. نانی پختیم وناهاری خوردیم، درحالی که ازآنجـا می‌توانستیم راه‌آهن‌را به‌خوبی زیرنظر گرفته وازحرارت سوزان‌آفتاب تاحدی مصون‌باشیم. دراطراف ماروی شن‌ها سایـهٔ برگ‌های درختان می‌رقصیدنـد ومانند حشرات خـاکستری رنگ سرگـردان که به این‌سووآن‌سومی‌روند راثروزش بـادوحرکت شاخه‌ها منظرهٔ جـالبی به‌وجود می‌آوردند. پیک‌نیک ما درآنجاباعث مزاحمت ترکها شده وبه‌سوی ما تیراندازی می کردند ولی‌تاغروب‌به‌نوبت درهمانجاخوابیدیم‌واستراحت کردیم.

درحدود ساعت پنج ترک‌ها ساکت شدند، وما سوارشدیم واز میان دره به‌سوی خط آهن پیش‌رفتیم. قرارگاه مدرج دوباره ناگهان شروع به تیراندازی نمودوتمام شیپورهای حدیه به صدا درآمد. اکنون لذت بردن ازتقلید میمون‌وار، نوبت ما بود. پس ازاین که به خط آهن رسیدیم شترها را درست درکنارآن خواباندیم. دخیل‌الله پیش‌نمازشد ونمازعصررا درست وسط ریل‌به‌صورت جماعت به‌جای آوردیم. احتمالاً این اولین‌نمازجوحینه درعرض سال بودکه من‌هم به‌آنان پیوسته بودم. ازفاصله‌ای دور، هرگونه تردیدی رادراندیشهٔ ترک‌ها ازبین برده بودیم وآن‌ها باکمال تعجب وحیرت ازتیراندازی بازایستاده بودند.

بعد ازنماز، هنوزهوا خیلی روشن بودونمی‌توانستیم عملیات خودرا شروع کنیم. لذا درکناررریل‌ها نشستیم ومشغول سیگارکشیدن واستراحت شدیم‌تاهوا تاریک شد. آن وقت سعی کردم به مین نزدیک شده وببینم علت عدم انفجارچه بوده است. عشایرجوحینه بیش‌ازمن دراین‌مورد کنجکاوبودند، لذا همهٔ آن‌ها به‌دنبال من‌آمدند. آن‌ها واقعاً مرا به جان‌آوردند، زیرا مدت یک ساعت طول‌کشید تا محل مین را پیدا کنم. کارگذاشتن مین به‌روش گارلند کارحساسی بود، وبررسی‌در طول یک صد متررریل درتاریکی محض وتقلا برای پیداکردن چاشنی مین که مثل‌تارمویی‌نازک وباریک است درمیان خاک وخاشاک واقعاً کارمشکلی بود. دومنبع انفجاری که به چاشنی این مین متصل شده بود می‌توانست حدودهفتادیارد ریل را متلاشی کند، وبیم آن داشتم

که ناگهان هر لحظه نه‌تنها خود بلکه همهٔ افرادرا به‌یکباره نابود کنم و مطمئناً چنین کاری حیرت وتعجب ترك‌هارا تکمیل می کرد.

بالاخره به‌زحمت چاشنی را پیدا کردم ومطمئن شدم که کلید آن حدود $\frac{1}{16}$ اینچ فرورفته. شاید به‌علت نقص کارمن ویا احتمالاً به علت این که‌باران درزمین‌نفوذ کرده‌بود، کلید مین در زمین‌جابجا شده‌بود.

چاشنی را سرجای خود قراردادم، وبعد به‌خاطر این که حضور خودرا در آنجا از نظردشمن موجه جلوه دهم چند چیزرا درقسمت شمالی‌محل مین گذاری منفجر کردیم. درآنجا پلی راکه دارای چهارستون و ازطاق ضربی‌ساخته شده‌بود منفجرنمودیم، وبعد به‌سوی ریل‌ها بر گشتیم وحدوددویست متر ازریل را قطع کردیم. هنگامی که بقیه افراد مشغول گذاشتن دینامیت و کارهای انفجاربودند به محمدعلی یاددادم تا ازیکی‌ازتیرهای تلگراف که صاف نبودوجای دست داشت، بالابرودوسیم تلگراف را قطع کند وبعد سرسیم‌ها راگرفته وآنقدر کشیدیم که‌آن را درامتداد چند تیردیگرقطع کردیم. تمام این‌کارها را هرچه سریعترانجام دادیم. زیرا بیم ازآن داشتیم که مبادا ترك‌ها مارا تعقیب کنند. موقعی که‌کارهای انفجارتمام شد، فوری به‌طرف شترها دویدیم وچون خرگوش بربالای شترها جستیم وبی‌وقفه تاختیم واز دره‌ای که بادتندی می‌وزید برای باردوم به‌سوی دشت‌های حمد روان شدیم.

آنجا دیگردرامنیت بودیم ودخیل‌الله ازخرابکاری‌های ما خیلی خوشنودشده، آرام‌وقرارنمی گرفت.موقعی که‌به‌جاده‌نرم وشنی‌رسیدیم

شروع به شلاق زدن شترخود کردوباسرعت به‌پیش می‌رفت. ماهم به‌دنبال اوهمچنان زیرنورماه می‌تاختیم‌برای مدت سه ساعت بدون این که لجام را بکشیم، بی‌وقفه می‌تاختیم، تا این که به افراد مسلسلچی خودمان رسیدیم‌ودیدیم که درراه توقف کرده‌اند. سربازان ازدور سروصدای مارا شنیدند وفکر کردند که ازافراد دشمنیم. لذا باما کزیم به‌سوی ما آتش گشودند. لیکن مسلسل آن‌ها بعدازاین که نصف قطار شلیك شد، گیر کرد و آن‌ها که قبلاً درمکه به‌کارخیاطی اشتغال داشتند از به‌راه انداختن آن عاجز ماندند. لذا کسی آسیبی‌ندید و آن‌ها را شاد وشنگول دریافتیم.

تا صبح روزبعد، به‌خوبی خوابیدیم وصبحانه را در دبعان[1] ، یعنی‌اولین چاهی که دروادی ایس قرارداشت، خوردیم وبعد مشغول سیگار کشیدن و گفتگوبودیم که یواش‌یواش شترهارا آماده کنیم وبه راه بیفتیم. اما ناگهان صدای مهیب انفجاری را ازفاصله‌ای دور در پشت سرخودمان درراه‌آهن شنیدیم. اکنون دراین فکربودیم که آیا مین عمل کرده، یا آن را کشف کرده وخودشان منفجر کرده‌اند؟ دونفر را برای بررسی‌این‌مسئله در آن حوالی گذاشته بودیم. لذا به‌آهستگی حرکت کردیم که اگرخبری بود آن‌ها بتوانند ازپشت سر به ما برسند. ازطرفی‌دراثرسیلی که دوروز پیش دروادی ایس جاری شده‌بود سطح دره را پراز برکه‌های آب تیره رنگ و گل نقره‌فام کرده بود. گل‌های

1– Rubiaan

بستردره مانند فلس ماهی روی‌هم قـرار گرفته و پستی‌وبلندی زیـادی ایجاد کرده‌بودند. حرارت آفتاب گل بستردره را مانند سریشم چسبناك کـرده‌بودوشترها روی آن به‌صورت مضحکی سرمی‌خوردند و گاهی به‌شدت به‌زمین می‌خوردند، که از حیواناتی باآن وقـارواحتیاط بعید به‌نظرمی‌رسید. شترهـا هـربار که سرمی‌خوردند باخنده ومضحکهٔ ما عصبانی‌ترمی‌شدند.

نورخورشید، وجاده خوب و آسان، وانتظارخبرهای‌امیدبخش دونفری که انتظار آن‌ها را می کشیدیم، همه چیزرابرای ما سرورانگیز جلوه می‌داد. لذا بگوو بخندوشادی مارو براه‌بود. لیکن‌عضلات‌تحتانی ما از کوشش‌های روز پیش‌هنوزدرد می کرد، وچون خوراکی‌زیادی داشتیم‌تصمیم گـرفتیم که امشب قبل ازرسیدن بـه ابومرخه استراحت کنیم. نزدیکی‌های غروب محل بلند وخشکی‌دردره پیدا کردیم‌و آنجا توقف کردیم. من جلوتربه‌محلی که برای‌استراحت‌انتخاب کرده‌بودیم رفتم‌واز آنجابه‌افرادی که دسته‌جمعی درپایین دره بودند نگاه‌می کردم. آن‌ها درزیراشعهٔ سرخ فـام غروب‌آفتاب چون مجسمه‌های مسی‌سوار برشتردیده می‌شدند. به‌نظرم چنان می آمد که‌آن‌ها با شعله‌های سوزان درونی درتب‌وتابند.

قبل‌ازاین که نانی بپزیم، کسانی که برای کسب خبرمانده بودند رسیدند و گفتند که صبح زود، هنگام طـلوع آفتاب ترك‌ها به‌محلی که خرابکاری کرده‌بودیم نزدیك شده وبعدازمدتی‌لوکوموتیوی باواگن‌های‌پرازریل‌وتعدادزیادی‌کارگرازطرف حدیه آمده‌بود. درست زمانی

که چرخ‌های لوکوموتیو از روی زمین عبور کرده مین منفجر شده بود و این، همان چیزی بود که در انتظارش بودیم. بدین ترتیب به‌سوی قرارگاه عبدالله روان شدیم و با هلهله و شادی و سرور در یك روز کامل بهاری به قرارگاه رسیدیم. ثابت کرده بودیم که یك مین اگر خوب کار گذاشته شود، عمل می‌کند و اگر از روی اصول کار گذاشته شود حتی کسی که آن را کار گذاشته نمی‌تواند پیدا کند. این مسائل در مین گذاری اهمیت داشتند، و به‌همین علت نیوکامب، گارلند و هورن بای اکنون برای تخریب راه‌آهن اقدام می‌کردند و ارتش ترك را به ستوه آورده بودند. مین بهترین وسیله‌ای بود که می‌توانست کار راه‌آهن دشمن را مختل و آن را در خدمت ارتش ترك کاملاً ناامن و غیرقابل اطمینان کند.

باشگاه ادبیات

فصل سی‌وششم

باوصف این که عبدالله بسیارمهربان ودوست داشتی بود، نمی‌توانستم اووقرارگاهش‌را دوست بدارم. شاید علتش این‌بود که زیاد اجتماعی‌نبودم واین مردم هیچ گاه تنهایی‌را نمی‌پسندیدند؛ ویا شاید به‌این خاطر که طبع خوش آن‌ها مرا به‌بیهودگی دردها، بیش از پیش واقف می کرد، نه صرفاً به‌خاطراین که خودرابهترمی‌انگاشتم، بلکه به‌خاطراین که می‌خواستم سایرین را بهترازخویش بسازم، درحالی که دراندیشه‌های برترقرارگاه فیصل وحس مسئولیتی که در آنجا حاکم بود، هیچ چیزبیهوده نبود. عبدالله همیشه روزهارا فقط درمعاشرت ومجالست بادوستان ونزدیکان خود می گذرانید ودرچادر بزرگ اواکثرمواقع به‌روی سایرین بسته‌بود. فقط یك مرتبه در بعدازظهربرای جذب وپذیرش متحدین جدید ویا رسیدگی به دعاوی وقت می گذاشت ولی دربقیه روز روزنامه‌های مختلف می‌خواند وبا دقت زیاد می‌خوردومی‌خوابید.

اکثراوقات مشغول تفریح ویا بازی شطرنج بادوستان نزدیك ویامشغول شوخی ومزاح با محمد حسن بود. محمد که رسماً مؤذن بود، درواقع یك‌دلقك بارگاه عبدالله محسوب می‌شد. من‌اوراحمقی

بیش نیافتم وموقعی که مدتی درآنجا بیماربودم وحوصله‌ای هم‌نداشتم ازاو به‌هیچ وجه خوشم نیامد.

عبدالله ودوستانش، یعنی شاکر، فوزان، ودوپسرحمزه از «شریف‌ها» بودند. همین‌طور سلطان‌العبد[1] و هوشن[2]، بعضی ازعطیبه، و ابن مصفر[3]، رئیس تشریفات او، بیشتر اوقات خود را درصبح و عصر با شوخی وسرگرمی بامحمدحسن صرف می کردند. آن‌ها او را ناگهان با فروکردن خاردربدنش، یا باسنگ وماسهٔ داغ که‌ناگهان به‌سویش پرتاب می کردند، ویا باآتش‌زدنش اذیت می کردند. بعضی اوقات این مسخره‌بازی‌ها خیلی‌به‌دقت انجام می‌شد. یك‌بار زیرقالی باروت ریختند واورا فریب داده وروی‌آن نشاندند وباروت را آتش زدند. باردیگراورامجبور کردند که ظرف قهوه را روی سرش گذارده بایستد تا عبدالله ازمسافت بیست یاردی به ظرف قهوه تیراندازی وسه مرتبه ظرف قهوه را بزند. درعوض به‌خاطراین‌خدمتگذاری وتحمل ترس ووحشت، بعنوان پاداش برایش سه ماه حقوق منظور نمودند.

بعضی‌اوقات عبدالله برای مدتی به سواری مشغول می‌شد ویا تیراندازی می کردوبعد خسته به چادرش بازمی گشت تااگرپیامی‌باشد بشنود. وبعد خوانندگان برای رفع خستگی وسردردش برایش آواز می‌خواند. اوازابیات‌عربی‌لذت می‌بردومخصوصاً اگرخوب وباآواز خوانده می‌شد خیلی‌خوشش می‌آمد. شاعران محلی، اورا شنونده‌ای

1– Sultan el Abbud 2– Hoshan 3– Ibn Mesfer

پرسود می‌دانستند. همین‌طور بـه تاریخ وادبیات نیزعشق می‌ورزیـد وجلسات صرف ونحودائرمی کردوبرای کسی که به قضاوت او برنده می‌شد جایزه تعیین می کرد.

اوچنان رفتارمی کرد که گویی برای مسئله حجازچندان ارزشی قائل‌نیست ومسئله اتحادویك‌پارچگی اعراب را مسئله‌ای می‌دانست که ازسوی بریتانیای کبیر به‌پدرش قول داده شده وبه‌همین دلیل باخاطر-جمعی به علایق خود می‌پرداخت. آرزو می کـردم می‌توانستم بـه او بگویم که‌آن پیرمرد نیمه‌عاقـل هر گزهیچ قول بدون شرطی ویا هیچ مسئولیت بدون قیدی ازمـا نگرفته، وسیاست‌های احمقانهٔ او(عبدالله) ممکن است ایـن کشتی پرمخاطره را قبل‌ازاین که به مقصد برسد در میان امواج سیاسی‌غوطه‌ورسازد؛ ولی اگرچنین‌کاری می کردم اسرار رؤسای انگلیسی خودرا فاش می‌ساختم، واین مسابقهٔ طناب کشی بین شرف ووفاداری پس‌از کوشش وتقلای زیـاد هربار به‌طورمصلحت-انگیزی به بن‌بست می‌رسید [ولذا ازاین اندرز شرافتمندانه به عبدالله اجباراً خودداری می کردم].

عبدالله علاقهٔ زیادی بـه جنگ دراروپا نشان می‌داد وجریانات جنگ اروپـارا به‌دقت درروزنامه‌ها مطـالعه می کرد. اوهمچنین بـا سیاست‌های غرب نیزآشنایی‌داشت وعادتاً راجع‌به درباریان ووزرای اروپا مطالعه کرده وحتی‌اسم‌رئیس‌جمهورسویس راهم می‌دانست. من بارها بااومذاکره کرده، گفته‌بودم که تا چه‌اندازه موقعیت راحت رژیم سلطنتی‌ما که هنوزادامه داردباعث شهرت انگلستان درآسیا شده‌است.

اجتماعات کهن و تصنعی، مانند اجتماع عربستان که در آن جماعت «شریف‌ها» ورؤسای فئودال قبایل جزء لاینفك جامعه‌بودند درروابط باما حالتی ازامنیت وشرف می‌یافتند. زیرا این ارتباط خوددلیلی بر آن بود که والاترین مقام درجامعه وحکومت ماجایزه‌ای برای شایستگی ویا جاه‌طلبی نیست.

با گذشت زمان عقاید من نسبت به عبدالله که درمراحل اولیه شناختم درمورد خصوصیات او تااندازه‌ای بد نبود اکنون دگرگون می‌شد. بیماری دایمی او که درمراحل اولیه شناخت، باعث رقت و دلسوزی می‌شد، بعدها رفته‌رفته‌باآشکارشدن علت واقعی آن، که چیزی جزکاهلی وراحت طلبی و بهانهٔ دایمی اوبرای زندگی اشرافی و علاقه‌اش به‌راحتی‌محض‌نبود، به‌نوعی تحقیرمبدل می گشت. جذابیت حمله وصرع گاه‌به گاه او که هروقت می‌خواست خودرا به‌آن حال درمی‌آورد، اکنون چون دغل بازی ناتوانانه‌یی جلوه گرمی‌شد؛ و ظاهردوست داشتنی و آرام ومهربانانه‌اش چیزی جزبرای هوس‌ها و اوهام، وبذله گویی‌هایش چیزی جزعشق او به خوشگذرانی نبود. خمیرمایه وسرشت اوازعدم صمیمیت ونادرستی، وتاروپودش‌ازعدم صفا و یك‌رنگی سرشته شده‌بود. حتی سادگی وبی‌آلایشی اوهم درواقع، چیزی جزظاهرسازی‌وفریب‌نبود. پیش‌قضاوت‌های موروثی مذهبی اونیز به درایت وشعورش می‌چربید، زیراکه برای اوآنچه مذهبش مقرر می‌داشت، زحمت تفکرواندیشه نداشت. مغزاواکثراً به کلیشه‌های درهم بافتهٔ خود خیانت می کرد وایده‌های کج ومعوجی‌را

که در آن جای داشت وچون تسبیح بـه رشته‌ای منظم در آورده بـود افشا می کرد؛ وبدین‌ترتیب کاهلی وراحت طلبیش‌تزویرونیرنگ‌هایش را هم عاطـل می‌نمود. تارهای عنکبوتیش دائماً دراثر بی‌دقتی ازهم گسیخته شده وغـالباً ناتمام می‌ماند. بااین وجـود هـر گز ایده‌هایش به‌صورت آرزوهای واقعی وعیان ویا مؤثرجلوه گر نمی‌شد. اوهمیشه جوابـهای مـارا دربرابرسؤال‌های معصومـانه‌اش باچشمانی بازچون ریشخندی‌تلقی می کردوهرنوع عدم اطمینان، اشتباه ویا درنگی را در معانی، بـا موشکافی لطیفی، چون حشرات، مورد تجزیه وتحلیل قرار می‌دادودرآن‌ها تردید غریزی خودرا آشکارمی‌ساخت.

یك‌روز به چادراوواردشده دیدم که اوراست‌نشسته وچشمانش ازحدقه درآمده ودردوطرف گونه‌هایش‌لکه‌های قرمزبه‌چشم‌می‌خورد. گروهبان پردست[1] ، معلم پیراوازسوی سرهنگ برموند نامه‌ای آورده بود. درآن‌نامه برموند برایش‌نوشته‌بود که انگلیسی‌هادرهمه‌جااعراب را به‌زیرسلطه کشیده‌اند. اوامیدواربود که عبدالله موقعیت اورا آنچنان که دلخواه اوست درك کند. عبدالله سؤال کـرد که آیـا تودرموردآن چه فکرمی کنی؟ درجـواب اومزورانه عبارت قشنگی‌تحویلش دادم و گفتم که امیدوارم‌او(عبدالله) صداقت وشرف مارابانامه‌های محرمانه‌ای که درسعایت وبدگویی ازمتحدین خـود می‌نویسیم موردتردید قرار دهد. این لهجه گزندهٔ سمی که به‌زبان عربی به‌کاربردم اورا تحت‌تأثیر

1– Prost

قراردادوبا تعارف گفت که اومطمئن است که ما صادقیم؛ چون که اگر نبودیم، نماینده‌ای چون سرهنگ ویلسون درجده نداشتیم. در آنجا آشکارا تزویرو زیرکیش ظاهرشد، زیرا که اودرك نکرد که این باریك‌بینی درجهت منفی نیز به‌همان‌نسبت وی را معرفی می کند ونمی‌دانست که صداقت وراستی بهترین‌نتیجه رابرای افراد دغل وناقلا دارد. زیرا ویلسون هم خود همیشه درشیطان صفتی بزرگان مافوق خود تردید می کرد.

ویلسون هیچ‌وقت حتی یك کلمه دروغ نمی گفت. اگر به او دستورداده می‌شد که به‌طوردیپلماتیك به شاه‌بگوید که کمك‌های این ماه درحال حاضرنمی‌تواند افزایش یابد، او بلافاصله گوشی را برمی‌داشت وبه منکه زنگ می‌زدومی گفت: «آقا، دیگر پول خبری نیست». درمورددروغگویی؛ او نه صرفاً دروغ بلد نبود، بلکه به‌حد کافی‌زرنگ بود ومی‌دانست دروغگویی برای کسانی که تمام عمرشان درنیرنگ وتزویروریا گذشته است بزرگترین ریسك است. رهبران عرب نشان می‌دادند که ازنظرغریزه‌کاملند ودرمورد ادراکات مستقیم و الهامات درونی‌خود خیلی اعتماد می‌ورزند وچیزهایی‌را که قابل‌تخیل نبود پیش‌بینی می کردند. بدین‌ترتیب مارا به تعجب وامی‌داشتند؛ و چون بانوان، بی‌هیچ تفکرواستدلالی به‌سرعت روی احساس خود قضاوت می کردند. تقریباً چنین استنباط می‌شد که مستثنی کردن بانوان ازصحنه‌های سیاسی بدان معنی بوده که استعدادهای مخصوص بانوان درمشرق زمین به‌آقایان داده شده. بعضی ازظفرمندی‌های

سریع وسری ما ومداومت معمول ایـن پیروزی‌ها را می‌توان دال بر همین غریزهٔ خدادادی دانست که درسراسرمبارزات این‌قیام هیچ چیز زنانه‌ای مگرشترها وجودنداشت! [آنها طـی مبارزات، ازجنس ماده به‌جزشترها از کسی‌نام نمی‌بردند].

محبوب‌ترین فردونزدیکترین دوست نزدیك به عبدالله، شریف شاکربود. اومردی درحدود بیست ونه ساله بود که از کودکی باچهار نفرازفرزندان‌امیرپیربزرگ شده‌بود. مادراوبانویی قفقازی (چرکسی) ومادربزرگ اوهم از نژاد چرکس بود. لذا چهره‌ای سفید داشت، ودر نتیجه آبله لکه‌لکه شده‌بـود. اوچشمان درشت ودرخشانی داشت کـه مژه‌های کوتاهی اطراف پلك‌هایش را فرا گرفته وبا ابروانی کم‌پشت نگاهش‌را مشوش جلوه می‌داد. اوقامتی بلند وتقریباً نوجوانانه داشت که با ورزش وفعالیت حفظ شده‌بـود. صدایی‌خوش‌آهنگ داشت و مـوقعی کـه بانگ برمی‌آورد ازدورشنیده می‌شد. منش او کـه بسیار خوش‌آیند واروپایی بود، گاهی ناهم‌آهنگ می‌نمود وبذله گـویی و شوخی اومانند خنده‌هایش بسیاردلپذیرمی‌نمود.

درسخن‌رانی با آزادی‌کامـل سخن می گفت ودرطول سخنش چنان به‌نظرمی‌آمد کـه هیچ چیزرادرروی زمین مگرشاه حسین قبول ندارد. برای خود حرمتی‌قائل‌بود، ودراین مورد مثل عبدالله که همیشه برای‌دوستان ونزدیکان خود، یعنی گروهی‌ازابریشم‌پوشان که درمواقع آسایش او به‌دیدنش می‌آمدند؛نقش‌های مزورانه بازی‌می کرد، نبود. شاکرغالباً درتفریح وسر گرمی‌ها شریك بود، اماجسارت رادرحضور

خود به‌بدترین وجهی‌موردتنبیه قرارمی‌داد. اولباس‌ساده‌ای می‌پوشید، ولی‌لباس‌هایش‌همیشه تمیزترین لباس‌هابودند ومانند عبدالله درمجالس عمومی خلال دنـدانی را به‌لب می گرفت وباآن بازی می کرد. او به کتب‌علاقهٔ چندانی‌نداشت، ولی‌در گفتگوهاومذاکرات خیلی‌هوشیار وعلاقمندبود. خیلی مؤمن بود، اما ازمکه خوشش‌نمی‌آمد وزمانی که عبدالله مشغول خواندن قرآن می‌شد مشغول بازی تخته‌نرد می گردید، اما نمازش ترك نمی‌شد.

هنگام جنگ، شاکـررزمنده‌ای نمونـه‌بود. شاهـکارهای اودر جنگ‌ها اورا محبوب ومعبود اعراب نموده‌بود. اوخودرا یك بدوی عطیبه می‌دانست وازآن‌ها تقلید می کـرد. موهای مشکی داشت که از وسط جداکرده ودردوطرف صورتش می‌ریخت وهمیشه روغن می‌زد وبرای تقویت، آن‌هارا بـا اورهٔ شترمی‌شست. به‌پیروی ازضرب‌المثل بدویان که می گفت «اگرسری شپش‌نداشته باشد نشانه‌ای برتهی بودن آنست»، رشگ وشپش را تشویق می کرد! وهمیشه کمربند چرمی‌ای را دوسه‌بـار دور کمرش می‌بست تـا شکم اورا نگه دارد. اسب‌های عالی وشترهای خوبی‌داشت وخود یکی‌ازبهترین سوارکاران عربستان محسوب می‌شد که همیشه آماده‌بود تابا هر کسی که دراین‌مورد ادعایی داشت مسابقه بدهد.

شاکرازنظرمن چنان بود که همیشه‌کاربرد نیروی خودرا دریك مرحله، به‌کوشش مداوم وپی گیرترجیح می‌دهد؛ لیکن درپشت ایـن منش‌ناجورش‌نوعی‌موازنهٔ زیرکانه‌ای هم‌به‌نظرمی‌رسید. شریف‌حسین

اورا قبل ازجنگ درسفارت قاهـره و یا درکارهای محرمانه‌ای کـه با «خدیو مصر» داشت‌به کار گماشته‌بود که‌بااین‌قیافهٔ بدوی درمیان شکوه و جلال گچ‌بری‌های عبدین[1] حتماً عجیب به‌نظرمی آمده. عبدالله واقعـاً شاکرراتحسین‌می کرد وبی‌نهایت به‌اوعلاقه‌داشت وجهان را ازدریچهٔ چشمان شوخ طبع وبی‌خیال اومی‌نگریست. ولی آن‌ها مـأموریت مرا در وادی‌ایس کاملاً مشکل می‌ساختند.

1– Abdin

فصل سی‌وهفتم

درمورد موقعیت تـاکتیکی، عبدالله دخالتی نمی کرد، و با رقت تمام تظاهرمی کرد که این مسایل بـه فیصل مربوط است. می گفت که برای رضایت برادر کوچکترش به وادی‌ایس آمده است ودرهمان جا هم خواهد ماند. برای حمله، خـودش نمی‌رفت، وحتی کسانی‌را هم که مایل بودند حملات مداوم را ادامـه دهند تشویق نمی کرد. دراین مسایل، دروجودش نوعی حسادت نسبت به فیصل احساس می کردم و چنان می‌نمود که متظاهرانه عملیات نظـامی‌را اغماض کند تا هر گونه مقایسه‌ای راباعملیات برادرش ممانعت‌نماید. حتی‌درموردمین گذاری‌ها اگرشاکر کمك نمی کرد، ممکن‌بود من‌هم‌درعملیات تخریب راه‌آهن مشکلاتی می‌داشتم ویا کارهایم به تأخیرمی‌افتاد. عبدالله باهر کاری که مستقیماً خودش در آن دخالت نمی کرد، مخالفتی نشان نمی‌داد؛ لیکن بااین‌حال، اکنون دو گروه درراه‌آهن مشغول بودند ومی‌توانستند هر روزه کارتخریب وحمله به رادآهن‌را ادامه دهند. حتی‌عملیات‌تخریب کمتراز آن هم‌مانع کارترن‌ها می‌شد و کارتعمیرراه‌آهن‌برای قرار گاه ترك‌ها درمـدینه ازمشکل تخلیهٔ مـدینه کمترنبود. این‌خود، هم به‌نفع انگلیسی‌ها وهم‌به‌نفع اعراب‌بود. لذا فکرمی کردم که عملیات‌تخریب

من در وادی ایس کافی بوده و به‌نحو جالبی انجام شده است.

آرزومی کردم که دوباره بـه شمال رفته، از آسایشی کـه در این قرار گاه دایر بـود رهـایی یابم. عبدالله اجـازه می‌داد هر کاری کـه می‌خواستم انجام دهـم، اما خـود به‌هیچ‌وجه کاری انجام نمی‌داد؛ در حالی که از نظر من والاترین ارزش این قیام در آن بود که تمام کارها را خود اعراب بدون کمك ما انجام می‌دادند. فیصل کسی بود که با تعصب برای شکوه وافتخار نژاد کهن خویش کوشش می کرد و سعی داشت که آزادی اعراب را با کـوشش خویش به‌دست آورد. معاونین او مـانند ناصر و شرف و یا علی بن حسین نـقشه‌های او را بـا دل و جان انجـام می‌دادند و وظیفهٔ مـن در آنجا فقط نـوعی هماهنگی بود. نقش من در میان آن‌ها فقط آن بود کـه جرقه‌های آتش را به شعله‌های فروزان مبدل سازم و حوادث غیرمرتبط آن‌ها را به‌یك عملیات آگاهانه و حساب شده تبدیل کنم.

لذا روز دهم آوریل، صبح زود، بعد از یك خداحافظی دلچسب و خوب از عبدالله به‌راه افتادیـم. سه نفر از افـراد قبلی عشایر عقیل کـه همراهم بودنـد، دوباره همراه من آمدند. ارسلان، یعنی آن مرد چاق سوری کـه درمـورد لباس عربی وقیافهٔ مضحك ومنش‌هـای بـدویان حساسیت زیادی داشت، نیز همراه من بود. او شتر سوار خوبی نبود و در طول راه همیشه غمگین وناراحت به‌نظر می‌رسید؛ ولی همیشه احترام ووقار خویش را حفظ می کرد. می گفت که در دمشق هیچ مرد عاقل و سرشناسی سوار شتر نمی‌شود. او بـا بـذلـه گویی اشاره می کرد کـه

درعربستان هم شترسواری بدترازاو یافت نخواهد شد. دراین سفر محمدالقاضی با شش‌نفرازعشایرجوحینه نیزمارا همراهی می کردند که قاضی راهنمای ما بود.

از وادی طلیح[1]، یعنی همان دره‌ای که‌آمده بودیم به‌راه افتادیم؛ ولی پس‌ازمدتی به‌راست پیچیدیم‌تاازسنگ‌های آتش‌فشان دورشویم. ما غذایی‌باخودبرنداشته بودیم؛ لذادرکنارچادرهایی که درآنجابودند توقف کردیم که باشیروبرنج‌ازما پذیرایی کردند. بهارامسال درکوه‌ها برای اعراب، فراوانی بود. همه به‌حدکافی شیر گوسفند وبز وشتر داشتند وبه‌حدکافی تغذیه می کردند ووضعشان خوب بود. پس از پذیرایی دوباره راه خودرا پیش گرفتیم. امروزهوا مثل روزهای تابستان انگلیس ملایم وخوب بودوبرای مدت پنج ساعت ازیك دره باریك ومسیرسیلاب‌ها که وادی عثمان نام داشت طی‌طریق کردیم. این دره ازمیان کوه‌های پرپیچ وخم عبورمی کرد، ولی راه رفتن و شترسواری درآن مشکل‌نبود. قسمت‌آخرراه ما بعدازتاریکی طی‌شد، اما وقتی‌توقف کردیم ارسلان را نیافتیم. چند رگبارشلیك کردیم و آتش روشن کردیم تا اگرمارا گم کرده باشد به‌سوی ما بیاید؛ ولی تا صبح روزبعد ازاوخبری نشد. چند نفرازعشایرجوحینه برای یافتن او این‌سو وآن سورفتند. بالاخره معلوم شد که حدود یك میل عقب‌تراز ما درزیر یك درخت خوابیده بوده‌است.

1– *Wadi Tleih*

یك ساعت بعد، درچادر یکی اززن‌های دخیل‌الله توقف کردیم تا غذایی‌بخوریم. محمد، حمامی کرد وموهایش‌رابافت ولباس‌تمیزی برتن کرد. تدارك غذا طول کشید؛ نزدیکی‌های ظهرناهاررا آوردند که مجمعهٔ بزرگی ازبرنج وزعفران بودوروی‌آن قیمه‌های گوشت بره ریخته بودند. محمد که احساس می کرد باید به‌احترام من خودش غذا را تعارف کند مجمعه را برداشت وبه‌اندازه کافی برای من وخودش دریك بشقاب مسی برنج ریخت و بقیه را برای افراد دیگر گذاشت. مادرمحمد که پیرزنی بود، درمورد من خیلی کنجکاوی می کرد. ازمن سؤال می کرد که خانم‌های قبایل مسیحی چگونه زندگی می کنند؟ پوست سفید مرا تحسین می کردومی گفت: «چشمان وحشتناك آبی تو مانندآسمان آبی ازحدقه جمجمهٔ پوکت می‌درخشند»!

امروزوادی عثمان چندان معمولی‌به‌نظرنمی‌رسید؛ آنجارفته‌رفته وسیع‌ترمی‌شد. بعدازدوساعت‌ونیم، دره به‌سمت راست می‌پیچید و درفاصلهٔ کوتاهی به وادی حمد می‌رسید. درآنجا گلوگاه دره توسط صخره‌ها محصورشده و کف دره ازسنگ‌ریزه‌های تیزی پوشیده‌بود. دروسط دره‌درختان تبریزی حمد[1] روییده‌بودند که‌باساقه‌های‌پوسته‌پوسته و بادکرده وخاکستری به‌چشم می‌خوردند. کمی آن‌طرفتردرمقابل ما برکه‌هایی بودند که ازآب سیلاب‌ها پرشده وآب شیرینی‌داشتند.

بزرگترین این برکه‌ها حدود سیصدپا طول داشت ونسبتاً عمیق

1– *Hamdh Asla*

بود. کف این بر که ازخاك رس غیرقابل‌نفوذ پوشیده شده بود. محمد می گفت که آب ایـن‌بر که تمام سال می‌ماند، لیکن بعدازمدتـی شور می‌شودوقابل استفاده نخواهد بود.

کمی از آب آشامیدیم و بعد درآن آب‌تنی کردیم. داخل بر که مملوازماهی‌های کوچك نقره‌ای شبیه ساردین بود. بعدازآب‌تنی کمی درآنجا وقت گذرانی کردیم‌واز آب‌تنی‌ای که کرده بودیم لذت بردیم. بعدازتاریکی‌شب دوباره سوارشدیم وبه‌راه افتادیـم. حدود شش‌میلی طی‌طریق نمودیم‌وبعد خوابمان گرفت. درآنجا به جای‌بلندی رسیدیم که توقف کردیم‌تا شب را استراحت کنیم. وادی حمد ازسایردره‌های وحشی‌حجازمتفاوت بود، زیراآب وهوای این‌دره کاملاً خنك به‌نظر می‌رسید که شب‌ها بیشترمحسوس می‌شد. شب‌ها، مه غلیظ سفیدرنگی دره را فرامی گرفت که درارتفاع چند فـوتی آرام وبی‌حرکت باقـی می‌ماند. اما حتی هنگام روزودرروزهای آفتابی‌هـم هوای آن نمناك و شرجی وغیرطبیعی به‌نظرمی‌رسید.

روزبعد، صبح زود به‌راه افتادیـم وازبر که‌های زیـادی که در آنجا بود گذشتیم. فقط چندتا ازایـن بر که‌ها آبشان قابل شرب بودو بقیه‌آبـی شوروسبزداشتند که ماهی‌هـای کوچك درآن‌هـا شناور، و بیشترشان مرده بودند. بعداز چندی دره را قطع کردیم وازمیان دشت اگیله[1]، یعنی محلی که «اس[2]» فـرمانده عملیات پـروازی مـا درالوجه

1– Ugila 2– Ross

فرودگاهی درست کرده بود ، به‌طرف شمال به‌راه افتادیم. دراطراف این فرودگاه محافظین عرب پاسداری می‌دادند، که با آن‌ها صبحانه خوردیم وازما پذیرایی کردند. سپس درمسیر وادی مطهر[1] به‌راه خود ادامه دادیم و بعد از چندی درسایهٔ درختی به مدت چهارساعت خوابیدیم.

بعدازظهرهمه سرحال وشاداب بودند وعشایرجوحینه شروع به‌مسابقه شترسواری کردند. اول مسابقه دوبه‌دو انجام می‌شد. ولی بعد بقیه هم شروع کردند واکنون شش‌نفری شترهارا می‌تازاندند. جاده هموارنبود، وبالاخره‌شتریکی‌ازآن‌ها که‌پسرك جوانی بود وشترخودرا روی سنگ‌ها چهارنعل می‌تازاند ـ سرخورد واو را روی سنگ‌ها انداخت ودرنتیجه بازوی راستش شکست. این‌حادثهٔ اسف‌باری بود، اما محمد با خونسردی بازوی اورا بادستمال بست وزیردرختی رها کرد تا پس‌ازاستراحت به اگیله برگرددوشب را درآنجا بخوابد. عرب‌ها درمورد شکستگی استخوان زیاد ناراحت نمی‌شدند. در چادری دروادی ایس، جوانی‌را دیده‌بودم که‌استخوان ساعدش‌شکسته وبطورکج ومعوج جوش خورده‌بود. اوخنجری به خود فروکرد تا بتواند درد استخوان راتحمل کند وسپس‌دوباره‌آن را شکسته وراست کرده وبسته بودند، بعد درگوشه‌ای افتاده ودرازکشیده بود وبا مگس‌هایی که دوروبرش پروازمی کردند مبارزه می کرد.اوفیلسوفانه با

1 – Methar

بازوی چپش درمیان انبوه خزه وخاکستر همچنان منتظر بود تابالاخره استخوانش جوش بخورد.

صبح روز بعد به‌طرف خوصیله[1] ، یعنی چاهی که درمسیرما بود، به‌راه افتادیم وبعدازاین که بدانجارسیدیم‌شترهاراآب دادیم. آب این‌چاه آلوده بودوشترهارا بـه اسهال مبتلا کرد. دوباره عصر آن روز هشت میل دیگرراه پیمودیم وقصد داشتیم تاروزبعد مستقیماً تا الوجه طی‌طریق کنیم. لذا درآنجا تا نیمه شب استراحت کردیم و کمی‌بعداز نیمه شب به‌راه افتادیم وقبل‌ازطلوع آفتاب ازسراشیبی دعال[2] به دشتی رسیدیم که ازدهانه حمدبه‌سوی دریا ادامه می‌یافت. درزمین‌های اینجا جـای چرخ‌های وسایل‌نقلیه مـوتوری دیده می‌شد وباعث می‌شد تـا عشایرجوحینه که همراه مابودند باعجله به‌تماشای عجایب ارتش‌فیصل بپردازند. درچنین اشتیاقی توانستیم بمدت هشت ساعت یکسره به‌راه ادامه دهیم که معمولا برای بدویان راهی‌طولانی به‌شمارمی‌آمد.

بعدازاین راه‌پیمایی طولانـی، هم افرادوهم شترهاکاملا خسته شدند. ازصبح روزپیش تاکنون غذا نخـورده‌بودیم. لذا برای پسرك جوان، یعنی‌محمد موقعیتی‌بود که مسابقه شترسواری دیگری بـرقرار کند. اوازشتربه‌پایین جست ولباس‌هایش‌را ازتن بیرون‌آوردوبه‌شرط یك پوند انگلیسی، ازآنجا تابالای سربالایی کـه بوته‌های خارروییده بودند همه رابه‌یك مسابقهٔ شترسواری دعوت کرد. همه موافقت کردند

1– Khauthila 2– Raal

وشترهارا تاختند. مسافت درحدود $\frac{۳}{۴}$ میل بودودریك سربالایی قرار داشت. اوتصورنمی کرد کـه این‌مسافت آنقدرطولانـی بـاشد، لیکن به‌هرحال‌دراین‌مسابقه مهارت وقدرت خارق‌العاده‌ای‌نشان دادوبالاخره برنـده شد؛ ولـی‌فقط چند اینچ باسایرین فاصله داشت و بعداز پایان مسابقه ازنفس افتاده، وازدهان ودماغش خون سرازیرشده‌بود. بعضی ازشترها خیلی خوب می‌دویدند وموقعی که درکنارهم قرارمی گرفتند به‌هیجان آمده وتندترمی‌رفتند.

هوای اینجا بـرای اهالی کوهستان خیلی گرم وسنگین بود، و من بیم آن داشتم فشاری که محمد به‌خودواردساخته به فاجعه‌ای منجر شود. ولی بعدازاین که حدود یـك ساعت استراحت کردیم وقهوه‌ای نوشیدیم حالش جـاآمد ودوباره به‌راه افتادیم وبقیه شش‌میلی‌راکه تا الوجه باقی‌بود، مانند همیشه باشادابی وسرورطی کردیم وشوخی‌های بامزه‌ای راکه درطول راه می گفت ومارا مشغول کرده‌بود تاآخرادامه داد. درطول راه اگردوشترسوار به دنبال هم قرارمی گرفتند، ناگهان چوبش را به‌بیخ ران شترجلوی فـرومی کرد وفریـاد گوش‌خـراشی سرمی‌داد. بدین‌ترتیب شتری که درجلوحرکت می کردبه‌خیال این که شترنری قصد معانقه دارد به‌طورناگهانی به‌هوا می‌جست وبعد چهار - نعل می‌تاخت. این‌حرکت ناگهانی برای شترسوارخیلی غیرمترقبه و سهمناك می‌نمودوهمه را به خنده وامی‌داشت. شوخی دیگر، این بود که آن‌هـا درکنارشتردیگری می‌تاختند وشتروشترسوار پهلویی را به درخت‌های کنارجاده می کوبیدند. وبدین‌ترتیب یادرخت ازجای کنده

می‌شد (درختان دره‌ها درخاك سبك ونرم حجازریشهٔ چندان عمیقی نداشتند وبااین‌ضربه‌ازجای‌کنده می‌شدند) ویاشترسوارسرتا پا توسط خارها وشاخه‌های درخت خراشیده وزخمی‌می‌شد؛ ویا به‌وضع ناهنجاری اززین شترفروافتاده وروی خاربوته‌ها ویا شاخه درخت فرود می‌آمد؛ یااین‌که به‌شدت به‌زمین می‌خورد. این یك‌بازی معمول بودکه همه‌آن را دوست داشتند.

بدویان مردم عجیبی‌هستند. برای یك انگلیسی که به‌طورموقت باآنان زندگی می‌کند، حرکات ورفتارهایشان بسیارملال‌آوراست، مگراین‌که صبروشکیباییش‌چون دریایی وسیع وعمیق باشد. آن‌ها اسیرمطلق اشتها، بی‌فکروبی‌خیال، مست قهوه وشیروآب، وعاشق گوشت قیمه وگدایان بی‌شرم توتون وسیگارهستند. آن‌ها همیشه قبل وبعدازهرنوع معاشرت جنسی‌هفته‌هابرای چنین‌تمتعی‌خواب می‌دیدند وروزهای بین این‌جفت‌گیری‌های نادررا باصحبت‌های عشق وعاشقی ومعانقات وعشوه‌های معشوق وداستان‌های مربوط به‌آن پر می‌کردند. اگرموقعیتی درطول زندگی‌آن‌ها فراهم‌می‌شد،آن‌ها به‌هیچ چیزمگر هوای نفس‌نمی‌اندیشیدند. نیروی‌آن‌ها نیرویی ازانسان‌هایی بودکه ازنظرجغرافیایی ماوراء هوس‌ها وتمایلات بودند. فقروفاقهٔ عمومی عربستان‌آن‌هارا ساده، قانع، ومقاوم به‌بارآورده بود. ولی اگرمجبور می‌شدند تا درمیان افراد متمدن زندگی‌کنند حتماً آن‌هاهم مانند هر قوم بی‌آلایش‌تسلیم امراض، پست‌فطرتی، راحت طلبی، خشونت، مناسبات نادرست ودغلکاری، وریا وتظاهرمعمول اجتماعات می‌شدند؛

واحتمالاً به‌خاطر نداشتن منش‌های معمول اجتماعات متمدن مورد اهانت وتحقیرقرارمی گرفتند.

اگر کوچکترین تردیدی به‌آن‌ها دست می‌داد که ما می‌خواهیم آن‌هارا استثمار کنیم، به‌هیچ‌وجه بما نزدیك‌نمی‌شدند. ولی‌اگر آن‌ها را درك می کردیم و به‌اندازه کافی با آن‌ها صادقانه معاشرت می کردیم، آن‌وقت به‌خاطر خوشنودی ما هرزحمتی را پذیرا می‌شدند. به‌هرحال این که آیا تحمل مشکلات معاشرت آن‌ها ارزش آن را داشت یا خیر، هیچ کس نمی‌توانست حدس بزند. انگلیسی‌ها که به منافع بیشتری عادت داشتند، هرگز حاضر نمی‌شدند، وواقعاً نمی‌توانستند زمان و اندیشهٔ لازم را که شیوخ وامیران نیازداشتند وبدان ارج می‌نهادند، به‌کاربرند. واضح بود که ما همیشه می‌توانستیم با اعراب توافق داشته باشیم؛ افکاروانديشه‌های آنان نیزدرست مانند ما منطقی بود وهیچ‌چیز متفاوتی‌نداشت که قابل‌فهم وادراك نباشد. دراین‌موردهیچ عذری مگر تنبلی وکاهلی‌نداشتیم. ما همیشه آن‌هارا غیرقابل تحمل وبدون ادراك، وشرقی می‌خواندیم، وهرگزوقت وفرصت‌کافی به‌کارنبرده بودیم که آن‌هارا آنچنان که بودند بفهمیم وبپذیریم.

اگر آن‌ها را تحمل می کردیم وبازی را برحسب قواعد آن‌ها دنبال می کردیم، آن‌ها مارا می‌پذیرفتند وبه‌دنبال ما می آمدند. اما اشکال دراینجابود که اغلب دراین‌راه شکیبایی‌خودراازدست می‌دادیم وکارخودرا رها می کردیم. وبعد گناه بی‌حوصلگی‌وعدم استقامت خودرا به گردن‌آن‌ها می‌انداختیم. این سخت گیری‌ها، چون شکوهٔ

یك ژنرال ازسربازان، درحقیقت اعترافـی درمورد عدم کفایت وعدم توانایـی ودرایت ما بود که به‌دروغ ونیرنگ عـوض اقرار بـه گناه خویش واشتباهات خود، آن‌هارا مقصرشناخته‌ایم.

فصل سی‌وهشتم

رعایت نظـافت مرا مجبور کرد تا قبل‌ازورود به الوجه توقف نموده ولباس‌هایم راکه به‌شدت کثیف شده‌بودند عـوض کنم. پس‌از ورود به الوجه فیصل مرا به‌داخل چادرخود بردتا مذاکره و گفتگویی انجام دهیم. ظـاهراً چنین به‌نظرمی‌آمدکه همه چیز بروفق مراد بوده است: اتومبیل ووسایط نقلیهٔ بیشتری ازمصرارسال شده‌بـود؛ ینبو از هر گونه اسلحه ومهمات وسربازتخلیه شده‌بودوشرف خودنیز به‌الوجه آمده بود، وواحد بسیارغیرمنتظره‌ای با تجهیزات مفصلی ازمسلسل و غیره فراهم‌ساخته‌بود. موقعی که ازینبوخارج شده‌بودیم سی‌نفرسرباز بیمارداشتیم‌وتعدادزیادی ازتجهیزات جنگی‌ما شکسته واز کاربازمانده بود. دونفراز گروهبانان انگلیسی از گـروه تعمیراسلحه مشغول تعمیر آن‌ها گشته بودند. این دو گروهبان که وقت کافی داشتند ماکزیم‌ها را تعمیر کرده وبالال بازی به سربازهای مریض، آمـوزش داده بودند و گـروه مجهزی ازمسلسلچی‌هـا به‌وجودآورده‌بـودندکه می‌توانستند به‌خوبی ازعهدهٔ وظایف خود برآیند.

ربیـغ به فراموشی‌سپرده شده‌بود. هواپیماهاهم ازآنجابه‌الوجه پروازکرده ومستقر گشته بودند. افراد مصری نیروی هوایی هم بعداز

هواپیماها باکشتی به اینجا منتقل شده‌بودند. جویس[1]، گاسلت[2]، وستاد عملیاتی ربیغ که اکنون مسئول عملیات‌الوجه بودند نیز به‌اینجا آمده بودند. نیوکامب وهورن‌بای درمناطق‌شمالی شب‌وروزمشغول‌تخریب وانفجارخط‌آهن بودنـد، وچون کمکی‌نداشتند، همهٔ کاررا خودشان بادست خودشان‌انجام می‌دادند. تبلیغات‌قبیله‌ای‌به‌خوبی پیش‌می‌رفت‌و همه چیزدرروال عادی بود. من قصد داشتم که تقاضای مرخصی‌نموده ومدتـی استراحت کنم، اما سلیمان رئیس‌تشریفات ومیهمانـدارفیصل باعجله به چادروارد شد ومحرمانـه چیزی به فیصل گفت وبعد او بـا چشمانی که برق می‌زد به‌من خیره شد وسعی کرد تاخودرا کنترل کند. سپس بـه‌آرامی گفت: «عـوداآمده است». من ازخـوشحالی گفتم: «عودا ابوطاعی[3]؟». درهمان لحظه درچادررابلند کـردند وبعد صدای پرطنینی به بزرگ عـرب وسردارمـؤمنین (منظور فیصل است) سلام گفت. مرد بلند قامتی که ظاهـراً قوی هیکل ولی با چهره‌ای رنجور، احساساتی وغمناك به‌نظرمی‌رسید، ازدرچادروارد شد. اوعـودا بود که به‌دنبالش پسرش محمد، یازده ساله با چهره‌ای کودکانه، به‌داخل‌چادر وارد شدند.

فیصل ازجـابرخاست، وعـودا دست اورا گـرفت وبوسه زد. هردو قدمی به‌عقب بـرداشتند و به‌هم نگریستند. آن دوفرد بـی‌نظیر، نمونه‌های بهترین افراد عربستان بـودند. فیصل یك پیشوا وعودا یك

1– Joyce 2– Goslett 3– Auda abu Tayi

رزمندهٔ مشهور، هردومی‌توانستند درنقش خوددرحد اعلای کفایت باشند. هردودرهمان لحظات اول از یکدیگرخوششان آمده‌بود. آن‌ها نشستند وسپس فیصل یکایک مارا معرفی کرد. عودا سعی می کرد تا اسامی‌را درذهن خود جای دهد.

سخنان زیادی دربارهٔ عودا شنیده بودیم وروی اوحساب می کردیم تا باکمك اوعقبه را فتح کنیم. بعدازچند لحظه ازقدرت و قاطعیت آن مرد به‌خوبی دریافتم که به مقصود خود نائل‌خواهیم آمد. اوچون‌یك‌شوالیه سلحشورحادثه‌جو بدینجا آمده‌بودوازاین کهما زودتر به اینجا نیامده‌بودیم‌افسوس می‌خوردوبسیاریی‌قراربودتابتواندنهضت عرب را درسرزمین‌های خودبه‌پیش‌ببرد وتوسعه بخشد. اگرعملکرداو نیمی‌ازآرزوهایش‌رابرآورده‌می کردمی‌بایستی‌موفق‌وکامیاب‌می‌شدیم.

قبل‌ازاین که برای صرف شام برویم سنگینی این انتظارطولانی ازسرهمهٔ ما زدوده گشته بود.

اکنون گروه مسرور وشادمانه‌ای بودیم: نصیب[1]، فیض[2]، محمدالذیلان[3] ،یعنی‌پسرعموی‌سیاستمدارعودا و زعال[4]، وشریف‌ناصر؛ چند روزی قبل ازلشکرکشی درآنجا استراحت کردیم. طی این چند روز داستان‌های ناخوش‌آیند قرارگاه عبدالله را تعریف می کردم ودر بارهٔ تخریب خط‌آهن برایش گفتگو می‌نمودم . درحین گفتگو بودیم که ناگهان عودا برخاست و گفت: «خدایامرابیخش».اواین‌عبارت را

1– Nasib 2– Faiz 3– el Dheilan 4– Zaal

به‌زبان آوردواز چادر به‌بیرون دوید. به‌همدیگر خیره شدیم وبعدصدای درهم کوفتن چیزی به گـوشمان رسید. به‌بیرون چادررفتم‌ودیدم عودا دندان‌های عاریهٔ خودرا روی سنگی گذاشته وبا سنگ دیگری برروی آن می کوبد. درعرض چند لـحظه دندان‌هارا خرد کردو گفت: «من فراموش کرده بودم که این دندانها را جمال پاشا به‌من داده‌است؛ ومن نان ونمك ولـی‌نعمت خـود (یعنی‌فیصل) را بااین دندان‌هـای ترکی می‌خوردم!» متأسفانه اوخودچند دندان بیشترنداشت وبعدازآن دیگر نمی‌توانست گوشت راکه خیلی‌هم دوست داشت به‌خوبی‌بجودوغذا-خوردنش واقعاً دردناك شده وهمیشه‌نیمه گرسنه می‌ماند. تااین که‌بعدها که عقبه را فتح کردیم، سرریگنالد وینگیت برایش ازمصردندانسازی فرستاد واو برایش یك‌دست دندان مخصوص «متفقین» را ساخت [که دیگرنگران لقمهٔ حرام نباشد!].

عودا ازنظرلباس خیلی ساده بـود. لباس‌هایش طرح لباس‌های شمال عـربستان بودکه ازیك پیراهن بلند سفید نخی ویك چفیه بافت موصل تشکیل می‌شد. حـدود پنجاه ساله نشان می‌دادوموهای سیاه او رفته‌رفته سفید می‌شد. ولـیٰ بااین‌حـال، قامتی‌استوارو‌قوی وبه‌اندازه هرجوانی فعال وچابك بود. چهره او باچین‌وچروك‌های بسیارباابهت ودیدنی‌بود. درچهرهٔ غمبارودراعماق چین‌وچروك‌های‌حاکی‌ازدردش، داغ فرزندش عناد[1]، که اوراخیلی‌دوست می‌داشت، منعکس‌می گردید

1– Annad

ونشانگر آن بـود که با ازدست دادن اودرجنگ، سراسر زندگیش در هاله‌ای ازافسوس واندوه فـرورفته وغم‌این که اونخواهد توانست نام بزرگ عودا ابوطاعی‌را به‌نسل‌های آینده‌بسپارد،اورا رنجورنموده‌بود. او چشمانی نافذ وخـوش منظرداشت کـه چـون مخمل سیاه درحدقه می‌درخشید. پیشانیش کوتاه وپهن‌ودماغش تیزوبلند وچون منقارعقاب نوك‌تیز می‌نمود. دهانش بزرگ بود وریش وسبیلش را به‌سبك عشایر حویطات[1] کوتاه می کردوزیر آن‌را می‌تراشید.قبیلهٔ حویطات‌قرنهاپیش، ازحجاز آمده بودند. عشایراین‌قبیله هنوزافتخارمی کردند که ازبدویان اصیلند.عودا رئیس‌این‌عشایربود. میهمان‌نوازی‌اوشهرتی به‌سزا داشت که به‌جز افرادی مانند اوازعهده کسی برنمی آمد. بخشندگی ورحمت بیش‌از اندازه‌اش اورا همیشه درفقروفاقه نگه داشته بود درحالی که او بیش‌از بیست‌باردرحملات وسیع، غنایـم بسیاری به‌دست‌آورده بود. او بیست‌وهشت بار ازدواج کـرده وسیزده‌بار طی نبردها ومبارزاتش مجروح گردیده بود. درطول این‌ماجراهای بی‌شمارا کثرافراد قبیله‌اش مجروح وتعدادزیادی ازخویشان ونزدیکانش کشته شده‌بودند. خود او حدود هفتادوپنج نفرعرب را طی‌مبارزات، بادست خودکشته بودولی هرگزکسی را مگردرصحنه جنگ نمی کشت. ازترك‌هایی که او کشته بود حسابی دردست نبود، زیراکه تعدادآن‌ها بی‌شمار بودند. طویحه[2] تحت فرمـان اوازشجاع‌تـرین ورزمنده‌ترین مـردمان صحرا به‌شمار

1– Howeitat 2– Toweiha

می‌آمدند که درسنن و آداب گذشته‌شان شهامت بی‌پایان وحس‌برتری خاص‌شان آن‌هارا تاپایان زندگی فعال ومبارز نگه‌می‌داشت. ولی این شهامت وجنگ‌آوری تعدادآن‌هارا درعرض سی‌سال ازهزارودویست نفر به‌کمتراز پانصدنفرتقلیل داده بود.

عودا هروقت فرصتی می‌یافت حمله می‌کرد. او درحلب، بصره، الوجه، وادی دواسیر نبردکرده بود، ولی همیشه مواظب بود تا هرگز بابدویان صحرا درگیرنشود تابتواند بدون مزاحمت آن‌ها حمله‌های خود را ادامه دهد. درزندگی مانند راهزنان، اوسرسخت، پرهیجان وشجاع‌بود ودرحملات‌سرسختانه‌اش‌امکان‌راهنمائی ورهبری اوتوسط دیگری ضعیف بود. صبر وشکیبائیش درعمل حدوحصری نداشت: اوهرگونه اندرز، انتقاد ویا سخن درشت را می‌پذیرفت، اما بالبخند وتبسمی که همیشه برلب داشت واورا دوست داشتنی‌جلوه‌گر می‌نمود، اغماض می‌نمود. موقعی که عصبانی می‌شد، صورتش بدون این که بتواند کنترل کند می‌لرزید وخود او به‌حال لرزش وارتعاش در می‌آمد وتا طرف را نمی‌کشت آرام نمی‌گرفت. درچنین حالتی به‌حیوان درنده‌ای مبدل می‌گشت که هرکسی از اوفرارمی‌کرد. در روی زمین کسی‌نبود که اورا به‌کاری که موردتاییدش‌نباشد وادارنماید، وهنگامی که تصمیمش را می‌گرفت دیگرتوجهی به‌احساسات سایرین نداشت.

او زندگی را حماسه‌ای می‌دانست، وتمام حوادث آن برایش مهم بود. تمام‌کسانی که با اوسروکارداشتند حماسه‌آفرین وقهرمان

بودند. افکار واندیشه‌هایش مملو از اشعارحماسی نبردهـای گذشتگان قهرمـان وداستان‌های شگفت‌انگیز نبرد وستیزه جویی وجنگ‌آوری بود. هر که بااوقرابت‌می‌جست‌از آن همه گفتارحماسه‌آفرینش‌محظوظ می گردید.اگرزمانی کسی را برای مصاحبت‌نمی‌یافت، شروع به‌آواز خوانی می کرد وبـا صدای باشکوهش به‌خـاطردل خویش نغمه سر می‌داد وبا صدای بلند ومردانه‌آوازمی‌خواند. اوهرگز کنترل دهـانش را نداشت ودرمورد علائق خویش خیلی سخن می گفت وبدین‌ترتیب اغلب، دوستـانش را ازخود می‌رنجـانید. اوهمیشه درسخن گفتن از خود به‌عنوان شخص ثالثی نـام می‌برد وچنان ازخود مطمئن بودکـه علاقه داشت داستان‌هـای علیه خود را برای همه تعریف کند. بعضی اوقات چنان به‌نظرمی‌رسید که اهریمنی نابکار براومستولی گشته، ودر این‌حال درانظارعمومی، داستانی درمورد زندگی خصوصی مهمان و یا صاحب مجلس خود می‌ساخت وباقسم وآیه‌آنرا برای حاضرین در مجلس تعریف می کرد. لیکن باتمام این احوال خیلی فروتن، وچون کودکـان ساده وبی‌آلایش، رك وصادق ومهربـان بود؛ وحتی برای دوستانی که گاهی‌نسبت به‌آن‌ها خیلی زننده رفتارمی کردتاحدپرستش مورد احترام و گرامی به‌شمارمی‌آمد.

جویس درنزدیکی ساحل در کنارصف چـادرهای افراد مصری وتعدادی چادر بزرگ وکوچك زنـدگی می کرد. گاهی بـااو راجع به‌عملیات انجام شده ویـا عملیاتی کـه باید انجام می‌شدند بـه گفتگو می‌پرداختیم. هنوزتمام فکروذکرما دنبال‌تخریب راه‌آهن‌بود.نیوکامب

و گارلند بـا شریف شرف ومولود درقلعه المعظم بودند. آن‌هـا تعداد زیادی‌ازعشایربیلی وتوپ‌هایی راکه توسط قاطرحمل می‌شد، وتعداد زیادی تفنگ ومسلسل باخود داشتند وامیدوار بودندکـه قلعهٔ المعظم وایستگاه راه‌آهن را درآنجا به‌تصرف درآورند، وبعد نیو کامب قصد داشت که تمام قشون فیصل را بـه‌محلی درنزدیکی مدائن صالح[1] ببرد، وبـا گـرفتن قسمتی از راه‌آهن، راه عبـور وارتبـاط مدینـه را سد نموده وقرارگاه ترک‌هـا را درآنجا وادار بـه‌تسلیم نماید. ویلسون نیز برای کمك دراین جبهه بدانجا می‌آمد و داونپورت هم قرار بود بـاهر تعداد ارتش ازمصر که می‌توانست‌ازآنجا بیاورد، بدانجاآمده وجبههٔ اعراب را تقویت کند.

تمام‌این برنامه‌ها چیزی بود که زمانی‌فکرمی کردم بعدازتصرف الوجه برای توسعهٔ نهضت عرب ضروری ولازم خواهد بود، وقسمتی از این برنامه را خودتنظیم کرده بودم. اما حالا، بعدازآن تب شدید و اسهال‌خونی که من درقرارگاه عبدالله بدان مبتلاوبستری گردیده بودم، بیش ازپیش راجع به‌استراتژی وتاکتیك فکر کرده، ودرمورد جنگ‌های‌نامنظم‌افکارروشن‌تری را پرورانیده بودم؛ وچنین به‌نظرم می‌رسید که نه‌تنها جزئیات آن‌نقشه، بلکه اساس آن اشتباه بوده. بنابراین وظیفهٔ من بود که تغییرنقشه وتحولاتی راکـه درعقاید وافکارم پدیدآمده بود به‌اطلاع آن‌ها می‌رساندم ورؤسای خود را وادارمی کردم تاتئوری‌های

1– *Medàin Salih*

جدیدم را دنبال کنند.

بدین‌ترتیب برای رؤسای خود، سه پیشنهادداشتم. پیشنهاد اول آن بود که نیروهای غیرمنظم هرگز به محلی‌حمله نکنند تاافراددشمن قادرنباشند مارا به‌اتخاذ تصمیمی‌ناخواسته وادارنمایند. پیشنهاددوم‌آن بود که نیروهای نامنظم همان‌قدر که برای دفاع ازراه‌آهن ویا نقطه‌ای ناتوان‌اند، درحمله‌نیزناتوان وناکام خواهندبود. سومین پیشنهادآن‌بود که ارزش آن‌ها نه درظاهر بلکه درعمق مسئله است.

جنگ‌اعراب،نبردی‌جغرافیایی، بودوارتش‌ترك درآنجاموقعیتی اتفاقی‌وتصادفی داشت. بنابراین هدف ماباید به‌راهی‌سوق داده می‌شد که بتوانیم ضعیف‌ترین راه ارتباطی ارتش ترك را مختل کنیم، تا خودبه‌خوددراثر گذشت زمان مجبوربه‌تسلیم شوند. عظیم‌ترین منابع ما بدویان بودند که نبردما می‌بایستی برآنان متکی می‌شد. آن‌ها در جنگ‌های منظم تجربه‌ای نداشتند، لیکن آن‌ها منابع باارزشی بودند که می‌توانستند به‌آسانی ازمحلی به محل دیگر گسیل شوند ودارای مقاومت واستقامت شایان‌توجه درصحاری واعتمادلازم‌وشناخت منطقه وفراست وشهامت کافی بودند. با متفرق ساختن این عشایردرمنطقهٔ موردنظر قوی‌ترونیرومندترمی‌شدیم. نتیجتاً می‌بایستی منطقهٔ عملیات خودرا وسیعترمی کردیم ووسعت دفاع ترك‌هارا هرچه بیشتر گسترده می‌ساختیم. زیرا این استراتژی، این‌جنگ را برای آن‌ها ازنظر هزینه‌های سنگین غیرقابل‌تحمل می‌نمودوراهی‌بود که سنگین‌ترین هزینه‌هارا بر گردهٔ ارتش‌ترك استوارمی‌ساخت.

ما وظیفه داشتیم که با کمترین تلفات جانی به نتیجه‌ای که می‌خواستیم برسیم، چون که زندگی انسان‌ها برای ما ارزشمندتر از وقت وپول وثروت بود. اگر شکیبایی داشتیم ومهارت بسیار انسان‌های والارا به‌کارمی‌بردیم، می‌توانستیم باپیروی از اصول سیکس ، بدون خونریزی به‌نتیجه برسیم وظفرمند شویم. دراین‌راه می‌بایستی بر امتیازات ریاضی وروانشناسی‌خود تکیه می کردیم. خوشبختانه ضعف وناتوانی فیزیکی ما طوری نبود که چنین استراتژی‌ای را پیش گیریم. ازنظر وسایط نقلیه، مسلسل، اتومبیل ومواد منفجره؛ ازترک‌ها غنی‌تربودیم. ومی‌توانستیم به‌طورعالی پرتحرك باشیم وبا نیروی بسیارمجهزوتاکتیکی بسیار کوچکتر که دراختیارداشتیم، این‌تجهیزات رادرنواحی گسترده‌ای درجبهه‌های مختلف استقرارنیروهای ارتش ترك به‌کار بگیریم وآن‌هارا مجبور کنیم که قرار گاه‌های خودرا (ازحداقل بیست‌نفر) افزایش دهند. واگردراین کارموفق می‌شدیم، پیروزی ما سهل‌تروآسان‌ترمی‌شد.

بااین‌تفاصیل، نیازی به تصرف مدینه نداشتیم. زیرا استقرار ترك‌ها درآنجا برای ما ضرزی نداشت ویا تهدیدی محسوب نمی‌شد. اسیر کردن تعدادزیادی ترك متضمن هزینه‌های زیادی درزندان‌های مصرمی‌شد، وهزینه غذا ومراقبت وپاسداری برای آن‌ها خودگران تمام می‌شد. ما می‌خواستیم که آن‌ها درمدینه ویا درهرمحل دورافتادهٔ دیگری به‌تعدادزیاد بمانند. ایده‌آل ما آن بود که عوض مدینه نیروهای خودرادراختلال راه‌آهن به‌کارمی‌بردیم وباید کاری می کردیم که

به‌کلی غیرقابل استفاده نمی‌شد، بلکه طوری عمل می‌کردیم که با سنگین‌ترین هزینه وناراحتی فقط دائرمی‌ماند وامیدشان قطع نمی‌شد وآن‌رابه‌عنوان تله‌ای برای به‌دام انداختن نیروهای‌ترك به‌کارمی‌بردیم. بدین‌ترتیب مسئلهٔ غذا وآذوقه، ارتش‌ترك را به راه‌آهن متکی‌می‌نمود وآن‌ها می‌توانستند ازراه‌آهن حجازویا راه‌آهن سراسری اردن ویا راه‌آهن فلسطین وسوریه درطول جنگ استفاده‌کنند. این مسئله تا زمانی‌که نهصدونودونه هزارم‌آن قسمت دنیای عرب را به ما واگذار می‌کردند ازنظرما هیچ اشکالی‌نداشت. اگرترك‌ها می‌خواستند هرچه زودترتخلیه‌کنند وتعداد خودرا دریك منطقه افزایش دهند، می‌بایستی آن‌هارا درآن باورنگه می‌داشتیم ونیروها وتجهیزات خودرا ازآن منطقه دورمی‌کردیم. حماقت ارتش‌ترك برای ما مغتنم‌بود، زیرا باید طوری رفتارمی‌کردیم تا آن‌ها فکرکنندکه توانسته‌اند هرچه بیشتر، مناطق تحت سلطهٔ خودرا حفظ‌کنند. واین غروروانديشه، خودعاملی بود تااکثرنیروهای خودرا درموقعیت بیهودهٔ فعلی نگه‌دارند. این موقعیت برای‌آن‌ها طوری بودکه درهمه‌جا در پشت جبهه‌های واقعی نبرد قرارمی‌گرفتند وجبهه‌های اصلی جنگ ونبرد همچنان خالی می‌ماند.

ازنظرجزئیات، من نقشهٔ حاکم را درنبرد عربستان مورد انتقاد قرارداده بودم، وعقیده داشتم‌که تصرف یك منطقه ازراه‌آهن پرهزینه خواهد بود. چون‌که ممکن است ازهرطرف مورد حمله واقع شود. ترکیب‌کردن نیروهای مصری وعشایرعرب نیزازنظرمن‌روحیه ارتش

نامنظم عرب را تضعیف می‌نمود . زیرا ـ آن‌ها سربازان حرفه‌ای بودند واین مسئله عذری برای عشایرفراهم می‌ساخت که درکناری ایستاده ووظیفه نبرد درصحنه‌های جنگ را به‌آن‌ها واگذار کنند؛ درصورتی که می‌بایستی عشایر، خوددرصحنه می‌بودند. درغیراین ـ صورت حسادت وعدم کفایت به‌هم افزوده می‌شد ونتیجهٔ آن چیزی جزناکامی وشکست نبود. به‌علاوه سرزمین بیلی‌خیلی‌خشك وبی‌آب وعلف بود ونگهداری نیرویی عظیم درآنجا ـ درخط راه‌آهن ـ ازنظر فنی بسیارمشکل می‌شد.

لیکن به‌هرترتیب نه اعتراضات من ونه دلایلم، هیچ‌یك کارآمد نبودند. طرحی پیاده شده، ومقدماتش فراهم‌شده، هرکسی دروظیفهٔ مخصوص خود گماشته شده ومشغول اجرای‌آن بودوفرصتی برای این‌که اختیارات دیگری به من بدهند نمانده‌بود. آنچه‌که من دراین کوشش‌به‌دست‌آورده‌بودم فقط جلسه‌ای‌بود که طی‌آن عقایدوانتقادات خودرا گفته، وآن‌ها شنیده‌بودند. آن‌ها فقط طرح ضد حملهٔ مرا در برنامه گنجانیده بودند وبس، ولی‌تغییرات کلی دربرنامهٔ پیشین ممکن نگردید. لذا من با عودا ابوطاعی قرار گذاشتم تاباا‌و به محل استقرار بهارهٔ عشایرحویطات برویم ودرآنجا،یعنی‌درصحاری سوریه،نیرویی ازشترسواران گردهم‌آوریم وازطرف مشرق بدون تفنگ ومسلسل به عقبه حمله‌ور شویم.

قسمت‌شرقی‌عقبه دفاعی‌نداشت وتنها راهی‌بود که امکان نفوذاز آن مقدورمی‌گشت. ما می‌توانستیم ازآن قسمت به‌آسانی حمله کنیم.

حرکت ما به‌سوی عقبه می‌توانست نمونه بسیارجالبی ازنهضت وقیام اعراب باشد. چون که این‌حرکت مسافرتی حدود ششصد میل دربر داشت تااین که بتوانیم درفاصلهٔ تیررس کشتی‌های خودی ازساحل قرار بگیریم ودر آنجا استحکامات ارتش‌ترك را تصرف کنیم، اماوقتی بدانجا رسیدیم دیگرراه باز گشتی‌نبودواین مسئله چنان کاملاً برحسب الهامات من‌عملی می‌شد که می‌توانست بسیارموفقیت آمیزودرعین‌حال آموزنده باشد. عودا عقیده داشت که بادینامیت وپول همه‌چیز امکان‌پذیر است ودرحواشی عقبه عشایر کوچکتر به‌ما ملحق خواهند شد. فیصل نیز که ازقبل باآن‌ها تماس برقرار کرده‌بود عقیده داشت که اگر ما یك موفقیت نسبی درمعان بدست‌آوریم وبعد به‌سوی بندرعقبه حرکت کنیم خیلی ازعشایرازما پشتیبانی خواهند کرد. نیروی دریایی ما همان موقع که درمورد آن می‌اندیشیدیم به عقبه حمله کرده بودو ترك‌هایی که اسیرشده‌بودند اطلاعات مفیدی دراختیارما قراردادند وما تصمیم گرفتیم بلافاصله حرکت کنیم.

جادهٔ صحرا به عقبه آنقدرطولانی ومشکل بود که نمی‌توانستیم تفنگ یامسلسل همراه ببریم وحتی بردن مهمات وسربازهم مشکل بود. برحسب آنچه مقرر بود تنها چیز وتنها عاملی که می‌توانستم از طرح راه‌آهن جدا کنم فقط خودم بودم. باموقعیتی که پیش‌آمده بود وجود یا عدم وجود من درآن طرح تأثیری نداشت . زیرا درنتیجهٔ تفکرات واندیشه‌هایم دیگر اعتقادی به‌آن طرح نداشتم. لذا تصمیم من آن بود که راه خودرا بروم، حتی اگر قرار باشد بدون رضایت

فرماندهان باشد. پس‌نامه‌ای‌حاکی ازعذرخواهی برای کلی‌تون‌نوشتم که‌آرزوی من بهبوداوضاع جنگ وبهترین‌موفقیت‌آن‌هااست وضمناً کامیابی‌شان را آرزومی کنم؛ وبعد به‌راه افتادم.

کتاب چهارم

حرکت به سوی عقبه

فصول سی‌ونهم تا پنجاه وچهارم

بندرعقبه به‌طور طبیعی طوری قرار گرفته بود که ظاهراً مستحکم وتسخیرناپذیر به‌نظر می‌رسید، وتنهاراه‌تسخیرونفوذ به‌آن، حملهٔ ناگهانی‌ازخشکی‌بود. بنابراین بافرصتی که‌ازاتحاد بین‌فیصل وعودا ابوطاعی به‌دست‌آمده بود می‌توانستیم امیدوار باشیم که عشایرصحرای شرقی را برای صعود به صخره‌های ساحل شرقی عقبه باخود متحد وهم‌پیمان سازیم.

ناصر، عودا، ومن باهم برای این‌سفرطولانی‌آماده شدیم. تا اینجا، فیصل رهبری همگان را به‌عهده داشت؛ اما با ماندن اودر الوجه بارسنگین لشکرکشی به شمال به‌گردن من نهاده شده بود. ومن این مسئولیت سنگین و نتایج ناگوارش را چون تنها راه پیروزیمان‌بود، قبول کردم. ماترکها را غافل کردیم وبا موفقیت وارد عقبه شدیم.

فصل سی‌و نهم

تـا اول ماه مـه همه چیز آمـاده شد، ودر آفتاب تند نیمه‌هـای بعدازظهـر از چادر فیصل روانه شدیـم؛ درحالی کـه او بـا آرزوی موفقیت‌مان با ما بدرود می گفت، ازبالای تپه به‌راه افتادیم واز او دور شدیم. شریف‌ناصر پیشاپیش ما حرکت می کرد: فطرت تابناك ونبك‌پنداری او کـه باعث جواب بـه فداکاری وایثار، حتی ازسوی تباه‌شدگان، می‌شد؛ اورارهبری خوب(وباعث برکت وخوش‌یمنی)برای درماندگان می‌نمود. هنگامی که‌آرزوهای خودرا برای او بیان کرده و توضیح دادیم، اوآهی کشیده وازخستگی‌روحی‌وبدنی به‌علت گذشتن ایام جوانی وپیشکسوتی درمبارزات، افسوس می‌خـورد که چگونـه جوانیش با بی‌توجهی سپری شده‌بود. او ازایام بلوغ فکری، همچنان که پیری باافکارثمربخش ومهارت‌ها وتجربه‌های کاملش براو مستولی شده‌بود، واهمه داشت؛ وازاین کـه نیروو آرزوهای جوانیش ازدست رفته ونتوانسته بود هدفی اززندگی بـرایش به‌بارآورد متأثر بود. از نظربدنی‌هنوزجوان به‌نظرمی‌رسید؛ اماروح بزرگش زودترازخودش به سالخوردگی وپیری رسیده، گوئی زودترازجسمش به فناپذیری و نابودی نزدیك شده بود؛ اکثرما همین‌طوربودیم.

منزل اول ما قلعه سبیل[1] درحواشی الوجه بود. وآنجا جائی‌بود که زائرین مصری درراه مکه توقف می کردند وآب برمی‌داشتند. در آنجا درکنارمنبع آبی که ازآجرساخته بودند ودرسایهٔ دیوارهای قلعه وسایهٔ نخل‌ها رحل اقامت افکندیم ونواقصی راکه اولین حرکت ما تا منزل اول داشت، برطرف کردیم. عودا ونزدیکانش با ما بودند؛ همین‌طور نصیب‌البکری، سیاستمداردمشقی هم که قراربود نماینده فیصل برای ده‌نشینان سوریه‌باشد،همراه مابود. نصیب درمسافرت‌های صحرا، هم دارای تجربه وهم دارای شعوروتفکرات عالی بود: استقامت الهام‌بخش اودربرابرماجراها که درمیان اهالی سوریه نادر است، همچنین افکارسیاسی ودرایت اودرجلب موافقت مردم نسبت به‌مواضع اندیشه‌های خویش ووطن‌پرستی او که برتمایلات محلی‌اش می‌چربید، اورا برای مباشرت ومؤانست ما مناسب می کرد. نصیب «زکی» را که یك افسرسوری بود برای همراهی خویش برگزید. ما برای همراهی خویش سی‌وپنج نفرازعشایرعقیل را تحت فرماندهی ابن قیصر[2] برگزیده بودیم . ابن قیصر مردی بود خودداروخودکفا و آرام. فیصل معادل بیست هزارپوند طلا ـ یعنی کل مبلغی که دراختیار داشت ـ به ما داده بود. این مبلغ درواقع بیش ازآن مبلغی بود که درخواست کرده بودیم. اواین‌مبلغ را دراختیارما گذاشته بودتابتوانیم حقوق افرادی راکه امیدوار بودیم بعدها به ما بپیوندند بپردازیم

1– Fort of Sebeil 2– ibn Dgheithir

وبتوانیم ازآن برای تشکیل نیرویی ازعشایرحویطات استفاده کنیم.

این پـول را برای جلو گیری ازهر گونه اتفاق سوئی بین خود تقسیم کردیم. شیخ یـوسف کـه مسئول تدارکات قرارگاه فیصل بود به هریك ازما نصف کیسه‌آرد داده بود که وزن‌آن چهل‌وپنج پوند بود وجیرهٔ غذایی یك‌نفررا برای مـدت شش هفته شامـل می گردید. این کیسهٔ آردهم بارنسبتاً سنگینی بود که برروی زین خود داشتیم وناصر چهارده پوندآن را ازهر کیسه خالی کرد وبرشترهای بارکش بارکرد تا بتوانیم سبکبارترحرکت کنیم.

مقداری مهمات یدکی وتفنگ هـم داشتیم، شش‌بارشترهم از بسته‌های کوچك ژلاتین انفجاری داشتیم تـا درراه، خط‌آهن شمال و پل‌هارا منفجر کنیم. ناصر کـه به سهم خـود امیربزرگی بـود، چادر بزرگی به‌همراه‌آورده‌بود تا اگردربین راه کسانی بـه ملاقاتش آمدند بتواند ازآن‌ها پذیرایی کند. اوهمینطور یك‌بارشتر برنج‌آورده‌بود تا اگـرمیهمانی رسید ازآن استفـاده شود. امـا همچنان‌که درطول راه مصرف جیرهٔ غذایی نـان خالی وآب پس‌ازهفته‌هـا یك‌نواخت شده بود، بیشترآن بـرنج را خودمان خوردیم. چـون دراین نوع سفرها تجربـهٔ زیادی نداشتیم، نمی‌دانستیم که‌آرد، سبکترین غذا، و بهترین غذای مسافرت‌های طولانی است. شش مـاه بعد، نه ناصرونه خودم، هیچ‌گاه چهارپایی را بـرای حمل برنج، بیهوده آزارندادیم. [چون دریافته‌بودیم که برنج درمسافرت به‌هیچ‌وجه غذای مناسبی‌نیست]

عشایرعقیل که همراه من بودند ـ مخیمر[1] ، مرجان، وعلی ـ همراه با محمد، یعنی آن پسرك سرخ روی دهاتی که از اهالی دهکده‌ای در حوران بود؛ همراه باقاسم که ازاهالی معان بود ودندان‌های نیش. اواز دهانش بیرون‌می‌زد وچهره‌ای‌زردرنگ داشت، گروهی مکمل‌یکدیگر بودند. قاسم کسی بود که درمعان، حاکم‌ترك را برسراختلافی درمورد مالیات کشته وبعد به‌قبایل حویطات پناه‌آورده بود. کشتار وقتل در اعتراض به‌دادن‌مالیات به‌حکومت‌ترك، برای‌همهٔ ماجنبهٔ عاطفی‌داشت، ولذا همین‌احساس‌عاطفی باعث شده بود تاقاسم به‌عنوان مردی خوش مشرب وبی‌عیب معرفی شود، که درواقع حقیقت چیزدیگری بود.

ما برای تسخیر یك‌ایالت، افراد قلیلی بودیم، وظاهراً سایرین هم همین گونه فکرمی کردند؛ برای این که اکنون لاموت[2] یعنی‌نمایندهٔ برموند بافیصل‌آمده بودند تا ازما عکسی به‌عنوان یادبود سفروبدرقه بگیرند. کمی بعد یوسف بایك دکتر؛ وشفیق، وبرادرنصیب آمدند و درمشایعت ما برایمان موفقیت وپیروزی‌آرزو کردند. همگی به‌اتفاق مشایعت کنندگان شامی راکه یوسف تدارك دیده بود خوردیم و گپ زدیم. شام مفصل بود وفکرمی کردم که شایدقلب سخت یوسف‌امشب اشتباهاً این شام را تدارك دیده است، چون غالباً شام ما چیزی جزنان خالی نبود، وشاید هم‌آرزوداشت تاقبل ازاین که دربیابان سر گردان شویم وچیزی برای خوردن نداشته باشیم میهمانی گرم ومناسبی داده

1– Mukheymer 2– Lamotte

باشد تاهمیشه به‌یاد او باشیم.

به‌هرحال بعداز این که همهٔ مشایعت کنند گان رفتند، شترها را بار کردیم وقبل ازنیمه‌های شب به‌سوی چشمهٔ کر حرکت کردیم: ناصرراهنمای ما، این‌سرزمین‌را به‌خوبی سرزمین خودش‌می‌شناخت.

همچنان که درزیر نورمهتاب وسوسوی‌ستار گان به‌پیش‌می‌رفتیم، خاطرات عزیز وفراموش‌نشدنی خودرا دربارهٔ وطنش به‌یاد می آورد. دربارهٔ خانهٔ سنگی‌ای‌صحبت می کرد که سالن‌هایش سقف طاق‌ضربی داشت تاحرارت آفتاب کمتردرآن اثر کند؛ ودربارهٔ باغ‌هایی صحبت می کرد که درآن‌ها ازهرنوع درخت میوه یافت می‌شد. می گفت که اووهمراهانش درخیابان‌های مصفا وسایهٔ این باغ‌ها بدون این که حتی آفتاب را ببینند ویا ازآن خبری داشته باشند قدم می‌زدند. دربارهٔ چرخی که روی چاه قرارداشت وبه‌وسیله گاو به‌حرکت درمی‌آمد ودر نتیجه سطل‌های چرمی پرازآب را ازچاه می کشید ودرجوی‌های خیابان‌های‌باغ که‌ازبتون‌ساخته‌بودند، روان‌می‌ساخت؛ سخن‌می گفت. دربارهٔ فواره‌ها واستخری که دورتا دورآن گل‌های پیچك را به‌طور داربستی‌کاشته ومحفوظش کرده بودند وهمیشه درآن‌آب زلال پر بود ودرمیان استخرسیمانی می‌درخشید صحبت می کرد ومی گفت هرروز او وبرادرش وخانواده‌هایشان در گرمای‌نیمه روزدرآن شنا می کردند.

ناصر باوجود این که همیشه بشاش وخوش مشرب بود، گاهی

1– Kurr

غمگین وافسرده می‌شد؛ وامشب دراین فکر بود که چرا او، امیری از مدینه،ثروتمند ومرفه، که درکاخ مصفا وپردارودرخت ومجلل زندگی می‌کرد، باید راهنمای ضعیف عده‌ای ماجراجوی‌ازجان گذشته دراین صحـرای بی‌آب وعلف شود. برای دوسال، منزوی بود وهمواره در جبههٔ مقدم سپاه فیصل مبارزه می‌کرد. درهرمخاطره‌ای ودرهرحمله‌ای به‌عنوان‌پیش‌قراول وپیشتاز خدمت‌می‌کرد. درحالی که ترک‌ها خانهٔ او را اشغال کرده ودرختان میوه‌اش را می‌بریدند ونخل‌هایش را بـا تبر می‌شکستند. وحتی به‌طوری که اومی گفت چـاه‌آبی کـه ششصد سال صدای جیرجیرچرخ آن قطع نشده بود، اکنون ساکت وخاموش‌شده و بـاغ مصفای آن دراثـر بی‌آبـی وتشنگی خشك شده بـود؛ همان باغی که اودرآنجا زندگی می‌کرد ودراثرحرارت آفتاب‌چون تپه‌های سختی که مااکنون برروی‌آن راه می‌رفتیم لخت وعریان گشته بود.

بعدازاین که چهارساعت به‌راه ادامه دادیم، دوساعتی‌استراحت کردیم ودوباره باطلوع آفتاب بلند شدیم. شترهـای بارکش مـا، در اثر گرمی سختی که درالوجه شایع شده‌بود،لاغرونحیف گشته بودند و خیلی‌آهسته حرکت می‌کردند ودرحین راه پیمایی همچنان به‌چریدن وعلف خوردن‌ادامه می‌دادند. عده‌ای‌ازما که شترهای‌تندروتری‌داشتیم وبارشترهایمان کمتر بود، می‌توانستیم به‌آسانی پیشاپیش آن‌ها بتازیم وآن‌ها را عقب بگذاریم. اما عودا، که دراین سفر برنامـهٔ حرکت را تنظیم می‌کرد، اجـازهٔ چنین‌کاری را نمی‌داد. زیرا او ازمشکلات راه آگاه بود ومی گفت برای‌جادهٔ‌مشکلی که درپیش‌داریم‌بایدنیروی‌شترها

را تا آنجا که می‌توانیم ذخیره کنیم. لـذا بـا گام‌های آهسته وصبورانه حدود شش ساعت در گرمای داغ راه‌پیمایی کردیم. آفتاب تابستان در سرزمین‌های آن سوی الوجه که پوشیده ازشن‌هـای سفید بود به‌طور وحشتناکی چشم را خیره می‌کرد. سنگ‌های لخت این طرف و آن طرف، امواج حرارت را چنان به‌سوی ما منعکس می‌کردند که ما را دچارسردرد وسر گیجه می‌کردند. درنتیجه، درحدودساعت یازده‌صبح دربرابر دستورات عودا، کـه توصیه می‌کرد هنوز بـه‌راه خود ادامه دهیم، به‌اعتراض برخاستیم. دراین‌ساعت در کناردرختان‌متوقف‌شدیم وتا ساعت دوونیم بعدازظهر استراحت کردیم. هریك ازمـا طی این استراحت، برای خود سایه‌بانی از پتو، که برشاخه‌هـا آویخته بودیم، درست کردیم ومدتی ازحرارت شدید آفتاب درامان بودیم.

پس‌ازاین استراحت، دوباره بـه‌راه افتادیم وحدود سه ساعتی درجاده‌ای نرم و هموار راه پیمودیم، تااین که به‌درهٔ وسیعی رسیدیم و باغ‌های سبز وخرم چشمه سار کررا رویاروی خویش دیدیم. درآنجا چادرهای سفیددرمیان‌نخل‌ها به‌چشم می‌خوردند. هنگامی که درآنجا توقف کردیم وپیاده شدیم، رسیم، عبدالله، محمود ، یعنی آن دکتر، و حتی مولود، آن سواره‌نظام حرفـه‌ای برای پیشواز وخوش‌آمد گویی به‌سوی ما شتافتند. آن‌ها گفتند که شریف شرف ـ که می‌خواستیم‌اورا درابوراقه[1] یعنی محـل توقف بعدی، ملاقات کنیم ـ برای چند روزی

1– *Abu Raga*

بهمأموریت حمله رفته است. بدین ترتیب، ما که باید او را دراین سفر ملاقات می کردیم، عجله‌ای نداشتیم ولذا بهمدت دوروز راه‌پیمایی را تعطیل نموده ودرهمان‌جا توقف کردیم.

این توقف غیرمنتظره مرا کاملاً خوشنود می کرد. زیرا مشکل تب، وجوش‌هایی که مرا دروادی ایس از پای درآورده بود، دوبـاره به‌صورت مهلکترظاهر گشته ومسافرت را برایم رقت‌بار ودردناك‌نموده بود. هرتوقفی برای‌من که مصمم‌بودم‌این‌سفررا به‌پایان برسانم،فرصتی بودتالحظه‌ای‌ازدرد وتعب جانگدازی که به‌من روی‌آورده بودبیاسایم. این فرصتی بود تـا محافظه‌کاری وشکیبائی خود را مقداری افزایش دهم . ساکت وآرام درآنجا غنوده بودم ودرمخیله‌ام صحنه‌های صلح را مجسم می‌ساختم. طراوت وسبزی وآب روانی کـه این باغ مصفا را درمیان صحرا دلنواز وفریبا جلوه گرمی‌نمود، چنان بود کـه گویی قبلاً آنجا را درجائی دیده بودم؛ ویا این خیالبافی ازآن جهت بود که مدت زیادی سبزه‌های شادابی درکنارآب روان ندیده بودم!

ساکنین«کر»تنها بلوی[1] یعنی ضعیف‌الله پیر وسالخورده ودختر-هایش بودندکه درقطعه زمینی کـه دربلندی قرار داشت واز گذشتگان خود به‌ارث برده بودند، شب وروز کارمی کردنـد. این قطعه زمین از حاشیهٔ جنوبی دره تشکیل گردیده بود که توسط صخره‌های سنگی در برابرنفوذ سیلاب‌ها محافظت می‌شد. دروسط این زمین چاهی بود که

1– *Belluwi* ازعشایر بیلی

آب زلال وسردی داشت ودربالای آن پایه‌ای از گل وتیرهـای قطور قرارداشت. در کنار این جاده،ضعیف‌الله هرروز،صبح وعصر که آفتاب حرارت کمتری داشت، آب می کشید وبه‌جویبارمی‌ریخت تـا آب در جویبارهای بین درختان روان شده وریشهٔ گیاهانش را سیراب کند. او نخل‌های پاکوتاهی پرورش داده بود تـا سایـهٔ برگ‌هایشان زمین را خنك نگهـدارد وازتبخیر آب جلو گیری نمایـد. چراکـه درغیراین صورت، آفتاب سوزان آنجا، نخل‌هایش‌را خشك می کرد.همچنین در فصول مناسب، تنباکو(پردرآمدترین محصول) ،کمی لوبیا وهنداونه وخیار وبادمجان نیز کشت می کرد.

این پیرمرد، در کلبه‌ای که ازچوب وبوته‌های خار درست کرده بود بازنش در کناراین چاه زندگی می کرد وازسیاست ما رنجور بود و چیزی جز آنچه دراثر دستـرنج روزانه به‌دست می آورد وخورد و خوراکش را تأمین می‌نمود ازدنیا نمی‌خواست. گاهی او را دربـارهٔ آزادی به‌حرف و گفتگو وامی‌داشتیم ومی گفتیم: «ضعیف‌الله، آیا این نخلستان‌نباید به‌خودتوتعلق داشته باشد؟» واو به‌هرحال اگرچه چیزی از گفته‌هایمان درنمی‌یافت،امابرمی‌خاست ومغرورانه‌بامشت برسینه‌اش می کوفت ومی گفت: «منم که کر را نگه داشته‌ام» [واگرمن نبودم این نخل‌ها واین چاه درعرض مدت کوتاهی ازبین می‌رفت].

اوآزادبود، وهیچ چیزدیگر برای کسی نمی‌خواست. زندگی او دراین نخلستان خلاصه می‌شد وبه‌آن کاری نداشت که چرا سایرین هم‌نباید به‌همان‌نسبت‌ازآزادی وثروت کافی بهره‌مند باشند. کلاه‌نمدی

او دراثرعرق جبین به‌رنگ سرب درآمده بود، ومی گفت که آن کلاه را پدربزرگش زمانی که ابراهیم پاشا درالوجه بود حدود یك‌صدسال پیش خریداری کرده است. دیگر پوشش او پیراهنی بود که هرسالـه ازعـایدات فـروش تنباکویش یکی بـرای خـود ویك پیراهن برای دخترها ویکی هم برای زنش خریداری می کرد.

با این حـال از اوخیلی سپاسگزار بودیم،زیرا علاوه براین که نمونه‌ای‌ازقناعت واعتکاف بود ودوبرابرما که چون بردگان، اسیرزیاد خواهی واشتهای غیرضروری خود بودیم، بی‌نیازتر وراضی‌تر به‌نظر می‌رسید؛ سبزی‌هم می‌فروخت. باآن‌سبزی‌ها وآنچه که رسیم وعبدالله ومحمود، درقوطی‌هـای خود داشتند به‌خوبی زندگی می کردیم. هر روز عصردرکنارآتشی که می‌افروختیم نوای موسیقی‌زوبراه بود.این موسیقی، نه‌ازنوع یك‌نواخت وخسته کنندهٔ های های‌قبایل، ونه‌ازنوع هیجان‌انگیزعقیل، بلکه‌ازنغمه‌های‌خوش‌آیند محلی‌سوریه بود. مولود درمیان واحد خود چند نفرموسیقی‌دان هم داشت وهرروزعصر بعضی ازسربازهای‌خجالتی را می‌آوردتا گیتاری بنوازند وازنغمه‌های محلی دمشق ویا نغمه‌ها وسرودهای دهکده‌هایشان برای ما بخوانند. درچادر عبدالله کـه من هـم درآن زندگی می کردم، ازمسافتی، صدای شرشر ملایم‌آب وصدای ملایم برگ‌ها که باوزش‌ملایم باد به‌هم می‌خوردند آوای این موسیقی را دلپذیرترمی‌نمود.

اکثراً، نصیب‌البکری هم کتاب اشعاروسرودهای سلیم‌الجزائری، یعنی‌آن انقلابی بی‌باك که بین جنگ‌ها ومأموریت‌هایش برای «ترك-

های‌جوان»به‌زبان‌محلی‌مردم‌سروده بود، می‌خواند. نصیب و همراهانش هم باهم این‌اشعاررا می‌خواندندوامیدها و آرزوهای خویش‌را به‌زبان می‌آوردند. آن‌ها این اشعاررا باشور وشوقی پرحرارت وسوزناك سر می‌دادند ورخساردمشقی آنان چون مهتاب رنگ پریده‌ای درپرتونور آتشی که برافروخته بودند عرق می کرد. دراین حال‌تمام افرادساکت می‌شدند وبه‌ترانه‌ها وموسیقی گوش‌می‌دادند، تااین که رفته رفته خسته می‌شدند وشروع به‌خمیازه کشیدن می کردند. ولی ضعیف‌الله تـاآخر می‌نشست وبه‌سبزی‌هایش آب می‌پاشید. زیرا مطمئن بود بعدازاین که همه ازسرود وآوازخوانی خسته شونـد، ازاوسبزی خوردن خواهند خرید.

فصل چهلم

برای شهرنشینان، این نخلستان یادگار ایام کهن و یادواره‌ای از زمان قبل ازجنگ بود که طی آن ما خودرا درصحاری آواره کرده بودیم. لیکن برای عودا این سرزمین پرازدرخت، دراعماق قلبش آرزوی مناظرعریان صحرارا زنده می‌نمود. لذا شب دوم درحوالی نیمهٔ شب این بهشت برین‌را ترك گفتیم وبه‌سوی شمال دره براه‌افتادیم. شب تاریکی بودوحتی نورستارگان آسمان دراعماق دره ودرجایی که ما سرگردان بودیم دیده‌نمی‌شد. امشب راهنمای ما، عودابود، وبرای این که به ما قوت قلب بدهد آوای هوهوهوی قبایل حویطات را سر داده بودوهمین‌طور برای خاطردل خویش آوازمی‌خواند. اواشعار حماسی‌رادرسه‌نت یکسان تکرارمی کردوچنان باسوزو گدازمی‌خواند که کلمات آن مشخص نمی‌شد. بعد ازمدتی به‌خاطرآواز قشنگی که می‌خواند تشکر کردیم،چون که مسیرما به‌سوی چپ منحرف‌می‌شد و صف طویل‌ما مسیرانحراف را ازروی صدای اوتشخیص می‌داد؛ ولی صدای اودراین پیچ به صخره‌ها می‌پیچید و منعکس می‌شد. وممکن بود افرادی که ازعقب می‌آمدند مسیررا گم کنند.

دراین مسافرت طولانی، شریف‌ناصر، و پسرعموی خنده‌روی

عودا، یعنی محمدالذیلان زحمتی متحمل شدند وبه‌نوبت دربارهٔ زبان عربی‌ای که درمدینه ودرصحاری عـربستان تکلم می‌شود به من درس دادند. درابتدا عربی‌ای که من آموخته بودم بیشتردرلهجه‌های اطراف فرات (که عربی خالص نیست) بـود. ولی‌اکنون تـاحدودی بالهجهٔ حجازو بعضی ازعبارات اصطلاحـی واشعـارقبایل‌شمـال عربستان و کلمات وعبارات ویژهٔ محلی‌نجد وجمله‌های کتابی سوری هم‌آشنایی یافته بودم. تکلم و گفتگوی من به‌عربی هنوزازنظردستورزبان اشکال داشت وازنظرمستمعین زیاد مفهوم‌نمی‌شد. آنهایی که مرا نمی‌شناختند فکرمی‌کردنـد شاید این‌لهجهٔ مخصوص مـن، لهجهٔ منطقه‌ای ازمحل سکونت طوایف بی‌سوادباشد. درواقع عربی‌ای که من تکلم‌می‌کردم ترکیبی‌ازافعال گذشته وحال وآینده‌بودکه به‌صورت نامنظم ونامفهوم با اصطلاحات محلی وعبارات اصطلاحی درهم‌آمیخته بود.

هنوزسه‌کلمه ازحرف‌های عودارا نمی‌فهمیدم وبعدازنیم‌ساعت بالاخره خسته شدم ودنبالهٔ کنجکاوی خودرا رهاکردم. ماه همچنان در آسمان بالامی‌آمد وبه‌سوی قله‌های نزدیك ما پیش می‌رفت ونـورآن مسیرمارا روشن می‌کرد. همچنان تاطلوع‌آفتاب راه رفتیم وتمام شب را درراه بودیم. تا این که‌آفتاب ازروبروی ما چهرهٔ تابناك خویش را نشان داد.

صبحانه را باآرد خودمان روبراه‌کردیم وبرای اولین‌باردراین سفرکمی‌از بارشترهای خسته‌کاستیم. چون شرف هنوز بـه ابـورقـه مراجعت نکرده بود، بازهم اگر بی‌آبی مجبورمان نمی‌کرد عجله‌ای

نمی کردیم. لذابعدازصبحانه دوباره سایه‌بانی برای خوددرست کردیم وتا بعدازظهرخوابیدیم؛ درحالی کـه مجبوربودیـم هـرلحظه به‌علت تغییرمحل‌سایه جای خودرا عوض کنیم ودائماً بامگس‌ها مبارزه کنیم.

بالاخره ناصردستورداد که دوباره بـه‌راه بیفتیم. از گردنه‌ای که دردوسوی آن کوه‌های بلندی قرارداشت به‌سوی بالا حرکت کردیم و به مـدت چهارساعت راه رفتیم. بازهمه مـوافقت کردیـم که در آنجا توقف کنیم. درآنجا بـوته‌های خشك وفـراوانـی وجـود داشت که می‌توانستیم ازآن‌ها بـرای روشن کـردن آتش استفاده کنیم. دربالای صخره‌های سمت راست نیز برکه‌های آبـی درسنگ‌ها وجود داشت که دارای آب گوارا وتازه‌ای بودند. ناصرسرحال بود ولذا دستورداد تا امشب برنج درست کنند وهمهٔ دوستان باهم غذا بخوریم.

قواعد حرکت مـا دراین مسافرت خیلی عجیب وغریب بـود. ناصر، عودا، ونصیب خانواده‌هایـی بامبادی آداب جداگانه‌ای بودند وفقط ازاین‌نظر که من باناصرومیهمانش‌بودم وبه اواحترام می گذاشتم آن‌ها اورابه‌عنوان فردی بالاتروبزرگترقبول کرده‌بودند. برای این که ما دراین مسافـرت بـرنامه‌ای داشته بـاشیم می‌بایستی بـا هرسه‌آن‌ها مشورت می کردیم. مثلاً درمورد این که کی‌حرکت کنیم و کجا توقف کنیم باید هرسه نظرمی‌دادند. این مسئله مخصوصاً درمورد عودا هیچ راه دیگری نداشت. زیرا اوفرزند جنگ بودوهرگز کسی‌را به‌عنوان رهبرخود نمی‌شناخت. همین‌طوردرمورد نصیب هـم ایـن روش، کار بجایی بود. زیرا اونیز ازنژاد دقیق ووسواسی سوری، حسودودشمن

اصل ونسب وهر گونه برتری برپایهٔ اصل‌ونسب بود.

چنین مردمی به شخص‌ثالثی‌نیازداشتند کـه ازخودآن‌ها نباشد تا بتواند پرچمدارآن‌ها شده وآن‌هارا به‌نحوی هماهنگ سازد، وآن شخص ثالث می‌بایستی یك خارجی می‌بود که بتواند آن‌ها را رهبری کند. آن رهبر بایـد کسی می‌بـود که برتریش برپایهٔ عقایـدش باشد. عقایدی منطقی، غیرقابل تکذیب وحساب شده که غرایزطبیعی آن‌ها را پذیرفته ومنطق ودلیل نتواندآن را بـرپایهٔ صحیحی رد ویا ثابت کند. برای ارتش فیصل، مباهات وافتخار به‌شمارمی‌آمد که امیرمکه یکی‌از اخلاف پیامبر [ص] ویك «شریف» بـزرگوار ازجهان‌آخـرت است که فرزندان‌آدم می‌توانند اورا بدون هیچ شرمساری محترم شمرده و مـورد ستایش قراردهند. این فـرضیهٔ اتحادوهمبستگی نهضت عرب به‌شمارمی‌رفت. درواقع آنچه به‌این‌قیام، اتحاد واتفاق می‌بخشید همین فرضیهٔ مؤثر ولی تاحدی غیرقابل قبول روشنفکران بود.

صبح روزبعد، درساعت پنج حرکت کردیـم. دره‌ای که درآن حرکت می‌کردیم رفته‌رفته تنگ می‌شد. درآنجاازصخرهٔ تیزی عبور کردیم، آن را دورزدیم ویواش‌یواش درسربالایی قـرار گرفتیم. این مسیر، جاده‌ای باریك و پرپیچ‌وخم بود که ازدامنه کوه عبورمی کردو خیلی لغزنده بود؛ وجز بـااحتیاط تمام وروی چهاردست وپا عبوراز آن میسرنمی گشت. لذا همه پیاده شدیـم وشترهای خـودرا یك‌به‌یك هدایت کردیم. رفته رفته جاده طوری شد که ما خودمان هم می‌بایستی یکدیگررا درعبور ازآن کمك می کردیـم. می‌بایستی یك‌نفرشتررا از

عقب هی می کرد، ودیگری ازجلوهـدایتش می‌نمود تاحیوان جرأت می‌یافت وبه پیش می‌رفت. گاهی باید بارآن‌هارا تخلیه می کردیـم تا بتوانند ازمعبرصعب‌العبوری که داشتیم عبور کنند.

بعضی از قسمت‌ها دراین جـاده واقعاً خطرنـاك بـود، زیـرا سنگ‌هایی که از کوه‌ها به‌طرف جاده پیش‌آمده بودند،جاده را تنگ می کردند. بـارشترها به سنگ‌ها گیرمی کردوحیوان را بـه صخره‌ها می کوفت. دراین قبیل معبرها مجبور بودیم بارحیوان را پیاده کنیم و دوباره‌آن را جابه‌جا کنیم ومـواد منفجره را طوری قراردهیم تـا بـا سنگ‌هـا اصطکاك نیابند. ولـی باتمام احیاطی که به‌کاربردیم، بازهم دورأس‌ازشترهای ضعیف مادراین‌جاده‌ازدست رفتند. عشایرحویطات پس ازاین که‌آن‌شترها پایشان شکست ومجروح شدند گردنشان را از عقب به‌جهازشان بستند وباخنجررگ حلقوم‌آن‌هارابریدند وباصطلاح آن‌هارا نحر کردند و گوشتشان را بین خودشان تقسیم نمودند.

خوشبختانه موقعی که‌به‌بالای این گردنه رسیدیم، مشاهده کردیم که درآنجاجاده به‌یك زمین بلند هموارمنتهی می‌شودوبا شیب ملایمی به‌سوی شرق ادامه می‌یابد، درابتدای این‌مسیر، زمین‌سخت وناهموار بودودرکنارجاده خاربوته‌های انبوهی روییده بود. رفته رفته به‌دره‌ای رسیدیم که با ماسه‌های سفید رنگی پوشیده شده، دروسط دره یك زن بدوی مشگ خودرا باپیاله‌ای مسی پرمی کرد. او پیاله پیاله‌آب تقریباً شیری رنگ را برمی‌داشت ودرمشگ می‌ریخت. این آب کاملاً صاف و گوارا بودواز گودالی به پهنای یك فوت که به عمق‌آرنج یك دست

کنده شده بود ازمیان ماسه‌ها می‌جوشید. اینجا «ابوسعد» بود وبه‌خاطر نام‌آن وآب گوارا و گوشت بسیاری که بارشترها کرده بودیم، مصمم شدیم امشب را درهمین‌جا اقامت کنیم. چون به‌هرحال باید شرف را ملاقات می کردیم، واوهنوزهم ازحملهٔ به راه‌آهن بازنگشته بود.

چهارمیل‌دیگر به راه خـود ادامه دادیـم تا درکناردرختانی که جلوترازما بودند درمیان بوته‌های خاراقامت کنیم. درآنجا خاربوته‌ها طوری روییده‌بودند که زیرآن‌ها خالی بودومی‌توانستیم عبا ویا پتویی روی‌آن‌ها انداخته وسایه‌بانی درست کنیم که شب هم می‌توانستیم زیر آن بخوابیم. عادت کرده‌بودیم‌بدون‌این که‌شمدویاپتویی‌رویمان بکشیم درزیرستارگان وماه وآسمان به‌خوبـی بخوابیم. خـوابیدن دربیابان بدون این کـه دردوطرف چیزی باشد تـا مارا ازبادها وصداهای شب محفوظ دارد برایمان عادی شده‌بود. خیلی‌عجیب، امـا آرام‌بخش‌بود که انسان درمیان دیوارها ودرزیرسقف بخوابد؛ حتی اگرچه دیوارها وسقف چیزی جزشاخه‌های نازك چوب‌نباشد. زیراهمانقدرکه محفظهٔ تاریکی انسان رادردرون خودجای دهد انسان احساس‌آرامش‌می کند و بهترمی‌خوابد.

وامـا درمـورد خـود من ، دوباره بیمارشده بـودم . تب من روزبروز بیشترمی‌شد وبدنم دوباره دراثرتماس باجهازشتر پرازجوش بودودرد می کرد. موقعی که ناصر بین‌راه دستورتوقف داد، بـه گرمی ازاوتشکر کردم واو مات‌وحیران شده‌بود که این تشکرچه معنی دارد!

اکنون درقله شفا[1] وروی سنگ‌های آهکی بودیم. دربرابرما، آنطرف‌تر یك سلسله کوه‌های آتش‌فشانی بودند. قبل از آن‌ها صخره‌هـای قرمزو سیاه‌ازسنگ‌های ماسه‌ای قرارداشتند که دارای قله‌های مخروطی‌شکل بودند. هوا دراین سرزمین مرتفع وسکومانند زیاد گرم نبود؛ هنگام ـ صبح وعصر باد خنك وملایمی می‌وزید که بعدازهـوای دم کـردهٔ دره خیلی فرح‌بخش می‌نمود.

با گوشت شتر برای خود صبحانه‌ای درست کردیم وخوردیم. ازاین‌محل مرتفع دریك سراشیبی ملایـم به‌راه افتادیـم. بعد به جاده ناهمواری رسیدیم که به دره‌ای منتهی می گردید. دراین دره بوته‌های انبوهی روییده و بستر آن شنی بود. دردوطرف دره کوه‌های سنگی و پرتگاه‌هابا قله‌های تیزوبلند قرارداشتند که به‌تدریج درمسیرما مرتفع‌تر می‌شدند وخـودرا به‌آسمان صبحگاهـی‌تکیه می‌دادند. دروسط وقعر این دره، کوه‌ها سایه افکنده وهوای آن نمناك و کهنه بـود. طوری که گـویی دهـان انسان درتماس بـا هوای دره خشك می‌شود. لبه‌هـای صخره‌ها دراطراف، طوری‌بودند که گویی به‌طرزعجیبی بریـده شده وبه‌صورت سنگرهای طبیعی وعمیقی‌درآمده‌اند. درایـن دره همچنان درمسیر پیچ‌وخم‌ها به راه خود ادامه دادیم. هرلحظه که پیش می‌رفتیم به ته دره که عمیق‌تر می‌شد نزدیکتر می‌شدیم. تا این که نیم‌ساعت بعد سر یك پیچ به وادی جیزل[2] وارد شدیـم وآنجا آبراه عمدهٔ کـوه‌های

1– Shefa 2– Jizil

سنگی این نـواحی به‌شمارمی‌رفت که انتهایش را مـا درحدیه‌مشاهده کرده بودیم.

وادی جیزل درهٔ عمیقی بود که حدود دویست یارد پهنا داشت و بستر آن را بوته‌های گز پوشانیده بود ودرهرجا که کمی ماسه وخاك رس قرارداشت این بوته‌ها روییده‌بودند. دراین‌طرف و آن طرف دره کوه‌های سنگی به‌رنگ قرمز با سایه روشن‌های مختلف قرارداشتند. صخره‌های تیره وبسترصورتی‌وبوته‌های سبز کم‌رنگ منظره‌ای بدیع داشت که برای چشمان ما که ایـن مناظر را بندرت مشاهده می کرد سرورانگیز می‌نمود. هنگام غروب که آفتاب درآن‌سوی کـوه‌هاپنهان می‌شد، یك‌طرف دره را به‌رنگ قرمزطلایی درآورده وسوی دیگررا به‌رنگ ارغوانی نمایان می‌ساخت.

محل‌توقف‌مادراینجا برروی انبوهی‌ازماسه‌هابود که روی‌آن‌ها سبزه‌ها سر بـرآورده بودند ودردامنهٔ کـوه‌ها قرارداشت. درآنجـا صخره سنگ باریکی بود که جلوی سیلاب‌های زمستانی را سد کرده وآن سویش دراثرسیلاب‌ها گـود شده، ومقداری‌آب شور از بقایای سیلاب‌های سال پیش درآن باقی‌بود. یکی‌ازافراد خودرا برای کسب اطلاع به‌طرف بالای دره وجایی که گل‌های خرزهره روییده بودند و نوك چادرهای سفید شرف درآنجا دیده می‌شد فرستادیم. اوباز گشت واطلاع داد که آن‌ها فردا منتظر باز گشت وی می‌باشند؛ لـذا دوشب دیگرهم دراین محل رنگارنگ عجیب منتظرشدیـم . این برکهٔ آب شور برای‌آبشخور شترهای مـا خیلی مناسب بود، وهنگام ظهرخود

در آن شنا می کردیم و بعد غذا می‌خوردیم و می‌خوابیدیم. بعد از خواب به کوهنوردی می‌رفتیم و به رگه‌های افقی و موازی، صورتی، قهوه‌ای، کرم و قرمز رنگی که رنگ کلی قرمز را به صخره‌ها می‌داد، خیره می‌شدیم. از این رنگ آمیزی طبیعی عجیب و طرح بسیار شیوای آن که گویی با مدادی نوک‌تیز برروی این سنگها نقش کرده‌بودند حیران و متعجب می‌شدیم. یك روز بعدازظهر در آغل گوسفندان که باسنگ ـ های ماسه‌ای دورتادور آن محفوظ شده بود درهوای گرم و ملایم آن به‌سر بردم؛ بادی از بالای دیواره‌های آغل می‌وزید. سراسر دره را سکوت فرا گرفته بود و صدای باد حتی دره را شکیبا جلوه گر می‌نمود.

چشمان من بسته بودند و خواب می‌دیدم. ناگهان صدای جوانی مرا بیدار کرد. وقتی نگاه کردم یك جوانك عقیلی مشتاق را دیدم. اورا نمی‌شناختم: نامش داوود بود. او همچنان در کنار من چمباتمه زده بود. و به رحم و شفقت من پناه آورده بود. دوست او «فرج»، درحال بازیگوشی چادر آن‌هارا آتش زده بود و یکی از سران عقیل تحت فرماندهی شرف که سعد نام داشت، می‌خواست دوست اوراتنبیه کند. او از من می‌خواست تا وساطت کنم که دوستش را ببخشند و رهاسازند. اتفاقاً سعد درهمان موقع برای ملاقات من آمد. من این وساطت را با او درمیان گذاشتم؛ درحالی که داوود نشسته، مرا تماشا می کرد. دهانش کمی مشتاقانه باز بود. پلك‌هایش کمی روی چشمان درشت و سیاهش جمع شده بود. ابروان او حالتی داشتند که گویی با بی‌قراری درانتظار نتیجه‌اند. مردمك چشم داوود کمی به‌سوی داخل چشمش

متمایل بود و کاملاً دروسط قرارنداشت. لذا به اوحالتی ازآمادگی زیرکانه می‌داد.

جواب سعد دربرابروساطت من زیاد امیدبخش نبود. او گفت که این دونفر دائماً باعث مشکلاتی می‌شوند. اخیراً حقه‌بازی‌های آن‌ها چنان عصبانی کننده بود که شرف دستورداده آن‌ها را برای عبرت سایرین تنبیه کنیم. ولی‌او گفت تنها کاری که می‌تواند به‌خاطر من‌انجام دهد، آنست که اجازه بدهد داوود درتنبیهی که برای دوستش تعیین شده شریك شود. داوود ازفرصتی که به اوودوستش داده شده بود استقبال نمود. دست من وسعد را بوسه زد وبه‌سوی بالای دره شروع به دویدن کرد. سعد درحالی که می‌خندید ازاین جفت مشهور داستانی گفت: آن‌ها نمونه‌ای ازعلاقهٔ پسربه‌پسر بودند که درجوامع شرق بعلت جدایی زن ومردبوجود می‌آید. این نوع دوستی‌ها و علاقه‌ها نوعی عشق عمیق است که برای‌ما قابل درك نبوده ودرعنفوان نوجوانی‌ومعصومیت به‌وجودمی‌آید که‌ابتدا پاك‌ومنزه‌است وشرم‌آور نیست. ولی زمانی که دونوجوان به‌بحبوحهٔ شباب وشهوانیت رسیدند معاشرت آن‌ها رفته رفته به‌راه دیگری می‌افتد که درآن ارضاء طرفین مطرح گشته وحالتی چون ازدواج طرفین به‌وجود می‌آید.

روزبعد شرف بازهم پیدایش نشد. صبح را درکنارصحبت‌های عودا که درباره مسافرت ومسیرآینده‌مان بود نشستیم. ناصر با تلنگر از چادرش کبریت‌ها را به‌سوی ما پرتاب می‌کرد. همچنان که دورهم نشسته وبه‌عناوین مختلف وقت گذرانی می‌کردیم دونفر پیدایشان شد

که چشمانی دردناك اما تبسمی زیرکانه برلب داشتند. آن‌ها جلو آمدند وسلام کردند. آن دونفر داوود ودوست گرانمایه‌اش فرج بودند. فرج نوجوانی خوشرو وخوش‌قواره بارخساری زنانه ومعصوم وصورتی لطیف وچشمانی زیبا بود. آن‌ها آمده‌بودند تا پیش ما باشند. من به آن‌ها نیاز نداشتم و گفتم که بعد از تنبیهاتی که نسبت به‌آن‌ها اعمال شده نخواهند توانست همراه ما شترسواری کنند. آن‌ها درجواب گفتند که هم‌اکنون آن‌ها با شترهای بدون زین وبرگ ولخت به اینجا آمده‌اند. گفتم که من مرد ساده‌ای هستم‌وعلاقه‌ای به‌پیشخدمت ونوکر ندارم. بااین‌سخن داوود عصبانی‌شد وبه‌راه‌افتاد؛ اما فرج التماس کرد و گفت که شما به افراد بیشتری احتیاج دارید و بهتراست که ما را با لطف خود بپذیرید. داوود هم نزد ناصررفت وجلو اوزانو زدوالتماس کرد، درحالی که شباهت‌های زنانه‌اش ازلابه‌هایش‌مشخص می‌شد. بالاخره بنا به توصیهٔ ناصر، هردوی آن‌ها را به‌علت این که تمیزو جوان بودندپذیرفتیم.

فصل چهل و یکم

شرف تاصبح روزسوم نیامد، امـا صبح روزسوم ازدورصدای تیراندازی افراد او راکه رگبارهـای هوایی شلیك می کردند شنیدیم که درکوه‌های اطراف طنین می‌افکند وحتی کوه‌های لخت هم دراین مراسم سلام وشادبـاش مشارکت می کردنـد. سپس لباس‌هـای تمیز پوشیدیم وبه‌دیدار اورفتیم. عودا لباس نوی راکه درالوجه خریداری کرده بود پوشید. لباس اوعبارت از یك نیم پالتو به‌رنگ قهوه‌ای از ماهوت بایقهٔ مخمل ویك جفت چکمهٔ زرد رنگ باساق کش دار بود. عودا باموهای‌سیاه وچهرهٔ داغدار وغم‌افزایش، دراین‌لباس برازندگی خاصی یافته بود. شرف نسبت به‌ما خیلی محبت کرده بود؛ زیرا او در اطراف خط‌آهن عده‌ای ازترك‌ها را دستگیرنموده وراه‌آهن وپلی را منفجرساخته بود. اودرمورد راه به‌ما اطلاعاتی داد و گفت که دروادی دعا[1] ، درمسیرمـا برکه‌های زیادی از آب باران وجود دارندکـه از باران‌هـای اخیرتشکیل یافته وآب‌آن‌هـا شیرین و گوارا است. لـذا می‌توانستیم ازاین‌مسیربرویم زیرا فاصله‌ای راکه می‌بایستی بدون‌آب

1- Diraa

تـا فجر بپیماییم ، درحدود پنجاه میل کم می کرد وخطرات احتمـالی بی‌آبی وتشنگی را دراین راه رفـع می‌نمود. این خود یـك موهبت بزرگی بود، زیرا مجموع آبی که می‌توانستیم با خود برای پنجاه نفر افرادمان حمل کنیم جمعاً بیست گالن بیشترنبود کـه درواقع ازهرنظر آسایش خاطری فراهم نمی کرد.

روزبعد ابورقه راترك گفتیم وحدود نیمه‌های بعدازظهر ازآنجا به‌راه افتادیم ومتأسف هم نبودیم، زیرا این محل باصفا برای مـا زیاد بهداشتی نبود ودرطی اقـامت سه‌روزه مرتبـاً بستری بودیـم ودرتب می‌سوختیم. عودا مارا ازشعبه‌ای‌ازدره راهنمایی کرد که بزودی‌به‌دشت شگ[1] منتهی گردیـد. این دشت یك زمین هموار وپرازمـاسه بود. در اطراف دشت وسیع صخره‌های پراکنده‌ای ازسنگ ماسه قرمز رنگ چون کلبه‌هایی کوچك به‌چشم‌می‌خورد که دراثرفرسایش پایه‌های آن‌ها سست شده و گویی چنان بودند که هرلحظه درحـال فروغلتیدن روی جاده‌اند. این جاده دراطراف این صخره‌هـا بـا پیچ وخم بسیارعبور می کرد وچنان به‌نظرمی‌رسید که آن طرف‌تردیگرراه عبورنیست، ولی وقتی بدانجا می‌رسیدیم جاده به‌سوی دره‌هـای ناشناختهٔ دیگر امتداد می‌یافت. از این جـادهٔ پرپیچ وخم عودا بدون درنگ وتردید مـا را راهنمایی‌می کرد وبرروی‌شترش درحالی که دست‌هایش‌را تکان‌می‌داد، همچنان به‌پیش می‌رفت.

1– Shegg

در آن‌مسیر جای پایی دیده‌نمی‌شد. زیرا که‌باد، شن‌هارا هر لحظه جابه‌جا،وجای‌پای‌عابرین‌قبلی‌را رفته‌رفته‌صاف‌می کردوجاده‌راباامواج ماسه‌های‌نرم می‌پوشانید. تنها علائمی که دراین مسیر به‌چشم می‌خورد تپاله‌های شتر بود که چون سبکتر ازماسه‌ها وبه‌شکل گردو بودند روی امواج ماسه‌ها باقی مانده، ومسیرجاده را مشخص می کردند.

این تپاله‌های شترروی امواج شن توسط باد درمسیرما پراکنده می‌شد وشاید تنهانشانه‌ای بود که عودا باشناسائی‌آن، وهمچنین‌تجربهٔ طولانی دراین قبیل راه‌ها، می‌توانست جاده را تشخیص دهد. برای‌ما شکل‌سنگ‌ها باعث خیال‌پردازی وتعجب بود؛ سطح دانه دانه ورنگ قرمز آن‌ها که بابرخورد شن‌هـا درائروزش باد لکه لکه شده بود، نور خیره کنندهٔ خورشید را برای دیدگانمان تاحدی قابل تحمل می‌نمود.

درحالی که درنیمه راه این منزل بودیم ازدورمشاهده کردیم که پنج یاشش نفرسوار ازسوی راه‌آهن به‌سوی مـا می‌آیند. من وعودا پیشاپیش افراد دیگرحرکت می کردیم و با دیدن آن‌هـا حالت هیجانی به‌ما دست داده بود که‌آیا آن‌ها خودی ویا از افراد دشمن‌اند. بـادیدن آن‌ها درروی شترها آماده شدیم‌تابتوانیم بادست راست خود به‌سوی‌شان شلیك کنیم؛ اما هنگامی که نزدیك شدیم دیدیم ازنیروهـای عرب می‌باشند. اولین سوار که برشتربزرگ ومجللی سواربود روی‌شترش جهازچوبی ساخت منچستر انگلستان را داشت که‌آن‌هـا را برای شتر سواران انگلیسی می‌ساختند. اومردی باموهای روشن وریشی پرپشت وانبوه بود ویونیفورم ژنده‌ای برتن داشت.اویك‌انگلیسی بود. پس‌از

این که‌نزدیك شدند حدس زدیم که او باید هورن‌بای ازافراد نیوکامب باشد. هورن بای مهندسی بود کـه بـا نیوکامب برای تخریب راه‌آهن شمال‌مأمورشده بود. پس‌ازاین که مراوده وسلام وعلیکی کردیم، به‌من گفت که نیوکامب به‌الوجه رفته تا مشکلاتی را بافیصل درمیان گذاشته ونقشه‌های جدیدی راکه باید اجرا شوند بااودرمیان گذارد.

نیوکامب ، بـه‌علت افراط درکوشش، همیشه دچـارمشکلاتی می‌شد، وعادت داشت چهار برابر هرانگلیسی‌کارکند. او بـه‌اندازهٔ ده برابریك‌عرب کوشش‌می کرد. هورن‌بای کمی عربی صحبت می کرد، ولی‌نیوکامب‌فقط‌تاحدی که بتواند دستوراتی‌صادر کند عربی‌می‌دانست وقادرنبود که به‌عربی‌افراد خودرا درانجام‌کاری ترغیب وتشویق‌نماید. درعربستان دستوردادن باترغیب وتشویق خیلی فرق می کرد. عرب‌هـا دستوررا اجرا نمی کردند، لیکن ترغیب وتشویق‌آن‌هـا باعث می‌شد که‌کاری را بارغبت ومیل باطنی خویش به‌بهترین وجهی انجام دهند. این دونفربامقاومت و کوشش بسیار، هفته‌ها درمحل‌مأموریت خویش فعالیت می کردنـد ودراین تلاش تقریبـاً هیچ کمکی نداشتند. اکثراً آنقدر گرسنه به‌تلاش خود درراه تخریب راه‌آهن ادامه می‌دادند کـه خودشان وشترها را خسته می کردند ومواد منفجره‌شان تمام می‌شد، و آن وقت بازمی گشتند تا دوباره مواد منفجرهٔ بیشتری دست وپا کنند. چون بیابان‌های‌اطراف‌این‌منطقه بی‌آب وعلف‌بود، طی‌این‌مأموریت‌ها شترها گرسنه می‌ماندند. لذابهترین شترهای‌فیصل دراین‌تلاش به‌نوبت به‌کارمی‌رفتند وفرسوده واز کار افتاده می‌شدند. دراین گناه، نیوکامب

مقصر اصلی بود، زیرا وی دراین‌مسافرت‌ها چهارنعل‌می‌تاخت وشتررا از پای درمی‌آورد. همچنین درمواردی که برای بررسی منطقه عـازم می‌شد نمی‌توانست پس‌از یك نگاه از بـالای تپه قانع شود وبـه‌بهای رنجش‌همراهانش که مجبورمی‌شدنداورا درپیمودن‌مسیرتنها بگذارند (درعربستان رهاکردن همراهان رنجش وآزردگی همیشگی به‌همراه دارد)وباشترهای گرانبهای خودرا درهمراهی بااوآنقدر بتازانند که در مدت کوتاهی‌ازپای درآیند،تمام می‌شد.تمام کسانی که همراه‌نیوکامب به‌مأموریت می‌رفتند، می گفتند:«اومانندآتش است که دوست ودشمن را باهم بـه کام شعله‌هایش می کشد». ولی درعین حال همهٔ اعراب از کوشش‌وتلاش پیگیراودرشگفت‌بودند وهمیشه‌بیم‌ازآن داشتند که‌مبادا روزی مجبور باشند به‌همراهی او به‌مأموریتی عازم شوند.

اعراب می گفتند : نیوکامب، اگرسرش را روی ریل نگذارد، هرگزخوابش نمی‌برد. می گفتند کـه اگر بـاروت ومواد منفجره در هنگام مین گذاری عمل‌نکند هورن بای ریل‌را بادندان ازجای‌می کند. آن دوواقعاً حکایتی بودند و تازمانی که چیزی برای تخریب وانفجار بـاقی بود، تسکین نمی‌یافتند؛ وازاین وحشی گری تسلی‌نـاپذیر لذت می‌بردند. آن‌ها چهار گردان از گروه تعمیرات لشکرترك را با تخریب ریل‌ها وپل‌های راه‌آهن مرتباً در گیرتعمیرات کرده بودند ومی‌بایستی مرتباً مقدارزیادی مواد منفجره درالوجه پیاده می‌شد تـابتوان خوراك عملیاتی آن‌ها را تأمین کرد. آن‌ها واقعاً عجیب بودند، ولیکن کوشش‌های بسیار عالی وانرژی بی‌پایانشان تیم‌های ضعیف وبی‌تحرك مـا را

دلسرد می‌کرد. نیو کامب و هورن بای، چون افرادی بی‌نظیروفرد گرا بودند و به‌همین‌جهت‌نتایجی که می‌توانستیم باتعلیم‌افراد دیگر، تاحدود هفت برابرنتایج فعلی بدست‌آوریم، عاطل می‌شد.

هنگام غروب آفتاب، به‌حد شمالی این سرزمین سنگ وماسه رسیدیم، ودرمسیری که حدود شصت‌پا مرتفع‌تر بود به‌راه افتادیم. در این مسیرتوده سنگ‌های عظیم آبی وسیاه وتوده‌های متفرق ازسنگ‌های آتشفشان به‌اندازهٔ دست انسان وجودداشت که دربسترجاده چون سنگ‌فرش‌قرار گرفته وروی آن‌ها باشن‌هایی‌ازجنس‌خودشان‌پوشانیده شده بود. چنان به‌نظرمی‌رسید که در به‌وجودآوردن این جادهٔ سنگ‌فرش، طی سال‌های متمادی ریزش باران عامل مؤثری بوده که رفته رفته خاك بین‌سنگ‌هارا شسته واکنون‌سنگ‌ها را به‌صورتی درآورده که گویی این سنگ‌ها کنارهم چیده شده‌اند وچون کف قالی مسطح گشته‌اند. این سنگ‌فرش تمام سطح دشت را فراگرفته‌آن را ازتماس مستقیم باد با گلی که درزهای این سنگ‌ها را فراگرفته وشکاف‌های بین طبقه زیرین سنگ‌هایی راکه ازگدازه‌های‌آتش‌فشانی بودند پر کرده بود، محفوظ می‌داشت. راه‌پیمایی ما برروی این جادهٔ هموار آسانترشده بود وعودا مصمم‌بودتابعدازغروب‌آفتاب همچنان‌به‌راهمان ادامه بدهیم وباراهنمایی ستارهٔ قطبی پیش برویم.

اکنون هوا تاریك وواقعاً یك شب ظلمانی بود. اما سنگ‌فرش زیر پای ما نورستارگان را به‌خود جذب می‌کرد وبه‌همین جهت راه به‌خوبی مشخص می‌شد. تااین که بالاخره حدود ساعت هفت شب

توقف کردیم، درحالی که‌فقط چهارنفرازافراد، همراه مابودند. اکنون به‌دره‌ای باصفا رسیده بودیم که مرطوب وهموار، وبستری پوشیده از ماسه وشن داشت وپراز بوته‌های خار بود. لیکن متأسفانه این خار بوته‌ها برای شترها خوردنی‌نبود. درآنجا به‌کندن این بوته‌ها مشغول شدیم وآن‌ها را روی هم انباشتیم که عوداآنرا روشن کرد. موقعی که بوته‌هاآتش گرفتند وشعله‌ورشدند، ناگهان مارسیاهی را دیدیم که خزیده وازمیان انبوه خار بوته‌های فروزان بیرون می‌آید. آن مارسیاه گرم شده، به‌سوی ما که دراطراف‌آتش بودیم پیش می‌آمد. گویا هنگامی که بوته‌ها را می‌کندیم روی یکی از بوته‌ها غنوده وبی‌حس بوده است، ولی اکنون باحرارت‌آتش به‌جان‌آمده وبه‌راه افتاده بود. شعله‌های‌آتش درمیان این دشت ظلمانی همه جا را روشن کرده بود و به‌عنوان علامتی بودکه بقیهٔ افراد مامی‌توانستند بادیدن‌آن به‌سوی ما بیایند. این‌شترها که بارسنگینی داشتند درپشت‌سرما حرکت می‌کردند ودرطول راه‌پیمایی امروزخسته شده بودند. بعدازدوساعت، تازه به ما نزدیك می‌شدند وازدورصدای‌آوازافراد مابه‌گوش می‌رسید. باصدای بلند نغمه سرمی‌دادند تا هم شترها را به‌راه‌پیمایی‌تشویق‌کنند وهم به‌ما بفهمانند که‌آن‌ها ازافراد دشمن‌نیستند. چندان هم نگران رسیدن‌آن‌ها نبودیم، چون که‌آتش گرممان‌کرده بود وراحت بودیم.

شب، تعدادی ازشترهای ما گم شده بود ولذا صبح تعدادی از افراد برای پیداکردن‌آن‌ها به‌این طرف وآن طرف رفتند تاآن‌ها را پیداکنند. بازگشت این افراد تاساعت هشت به‌طول انجامید. پس‌از

مراجعت افرادمان مقداری نـان پختیم وصبحانه‌ای خوردیـم و به‌راه افتادیم. مسیرمـا از میان سلسله سنگ‌های آتش‌فشان می گذشت. امـا علاوه برنیروهای صبحگاهی، سنگ‌ها هـم دراین مسیر چندان زیاد نبودند وامـواج شن سطح نـاهموارسنگ‌ها را فرا گرفته بودوسطح جاده را هموارمی‌ساخت. طی این شش یا هفت میل به‌سرعت به‌پیش تاختیم، چون سطح جاده مثل زمین تنیس‌هموارونـرم بـود. وبعد در محلی که یك قله مخروطـی ازسنگ سیاه ذغالی داشت به‌طرف غرب پیچیدیم.ازروی‌یك آبگذرمسطح‌وسنگی که وادی‌جیزل‌راازمنطقهٔ‌بستر تشتکی‌مانندش که راه‌آهن از آن عبورمی کردجدا می‌نمود،به‌راه خود ادامه دادیم. مسیرسیلاب‌ها دراین‌منطقه، که سرچشمهٔ آن‌ها بود، عمیق نبود. بستر آن‌ها ازماسه، سنگ وشن انباشته بود وازدورچون خطوط زردی بـر پهنهٔ دشت آبـی وسیاه دیده می‌شد. ازاینجـا کـه حرکت می کردیم، چون دربلندی قرارداشتیم، پهنهٔ دشت‌بی‌انتها تا فرسنگ‌ها گسترده‌بود ودیده می‌شد، ومشخصات اصلی آن لایه‌لایه چون نقشه‌ای پدیدار می گشت.

دراین مسیرتاظهرطی طریق کردیم وبعد تاساعت سه بعدازظهر درهمانجا روی زمین لخـت نشستیم. ایـن‌توقف واستراحت درچنین محل ناراحتی لازم بـود، زیرا بیم‌آن داشتیم که شترها ـ چون جز به راه‌های شن‌زارجنوب غربی‌عربستان عادت نداشتندواینجاباید مسافت زیادی را روی سنگ‌های داغ راه می‌رفتند ـ پاهایشان تاول بزندودر بین راه چلاق بشوند. بعدازاین کـه دوباره براه افتادیم، مشکل بیشتر

شد. زیرا مداوماً می‌بایستی ازمیان سنگ‌های آتش‌زنه عبورمی کردیم ویا می‌بایستی ازمسیرسیلاب‌ها کـه عمیق بودند ورنگ زردی داشتند می گذشتیم . مسیرسیلاب‌های زمستانی درایـن منطقه جـاده را قطع وآن را ناهموار کرده بود. پس از مدتی دوباره سنگ‌های قرمز شنی پیدایشان شد کـه اززمین سربرآورده بودند وچون دودکش‌ساختمان به‌نظرمی‌آمدند. بعضی ازلبه‌های آن درقسمت‌های پائین مانند چاقوتیز وبرنده‌وازمیان سنگ‌های متلاشی‌شده‌وسنگریزه‌هاسربرآورده‌بودند. رفته رفته این‌توده سنگ‌های درحال فرسایش، زیادترشدند ومثل روز پیش دردوطرف جـاده قرار گرفتند. بازهم بااعتماد به نفسی که ازنظر هدایت گروه‌مان ازمیان این‌جاده‌ها،درعودا می‌دیدیم درشگفت شدیم.

بالاخره این توده سنگ‌هاهم درمسیرما تمام شدند وباز به‌منطقه آتش‌فشانی رسیدیم . درآنجـا دهانه‌هـای مخروطی شکل کوه‌ها در اطراف مـا پراکنده بـودوغالباً درهرجا، دو یا سه‌تا ازاین کـوه‌های مخروطی‌شکل دیده می‌شد وازآن‌ها رگه‌های بلندوشکستهٔ سنگ‌های سیاه ــ که چون گذرگاه‌های نامنظم از صخره به‌سوی پایین کوه امتداد داشتندــ به‌چشم‌می‌خورد.اما این دهانه‌های مخروطی‌شکل‌خیلی‌قدیمی به‌نظرمی‌رسیدند، زیرا دهانهٔ آن‌ها زیاد نوک‌تیزنبودومانند «اس‌گرا[1]» در نزدیکی وادی ایس ، براثرمرورزمان فرسوده وصاف شده بودند کـه بعضی اوقات توسط خلیج بـزرگی که به دهانهٔ توخالی آن‌ها سرازیر

1– *Ras Gara*

گشته بود پرشده وهموار گردیده بودند. سنگ سیاهی که از آن‌ها بیرون می‌زد، سنگی‌ناصاف وحباب‌مانند از دلریت[1] سوریه‌بود. بادهای حامل شن وشن‌های روان، سطح آن راکه از زمین بیرون زده بود سائیده وصاف کرده بود، اما بااین حال درسطح سنگ مانند سطح پوست پرتقال چاله‌چوله‌های کوچك دیده می‌شد؛ ونور آفتاب سطح آن را ازآبی به خاکستری مبدل کرده بود.

سنگ‌های سیاه بین این قله‌های آتش‌فشانی به‌صورت چهار ـ ضلعی‌ای که زوایایش دراثرفرسایش، صاف ومنحنی شده‌باشد گسترده شده وسنگ برسنگ تکیه داشت وچون قطعه کوچکی‌ازسنگ مرمر درمیان ملاطی صورتی وزرد، به‌نظرمی‌رسید. راه‌هایی که‌ازمیان چنین محل صافی می گذشتند به‌علت عبورشترها طی مرورزمان به‌خوبی مشخص می‌شدند. زیرا گام‌های‌آهستهٔ چارپایان سنگ‌ها را ازمسیر رانده و گل‌ولای درهوای بارانی دردرز آن‌ها پرشده وآن‌ها را دریك زمینهٔ آبی بی‌رنگ جلوه گرمی‌نمود. جاده‌هایی که رفت‌وآمد در آن‌ها کمتربود،درمیان سنگ‌ها چون پلکانی‌به‌نظرمی‌رسیدند. زیرا هر گامی که برداشته می‌شد جایش با گل زرد پرمی‌شد وحاشیهٔ سنگ آبی‌خاکستری درمحل بین دو گام برجای می‌ماند. بعدازمسافتی که این‌سنگ‌ها درآن قرارداشتند به جاده‌ای رسیدیم که درطول آن سنگ‌های سیاه ذغالی‌قرارداشتند وجاده چون بتون ویا گلی که در

1– *Dolerite*

آفتاب پخته باشد سخت بـود. بعدازآن دره‌ای‌بود که ازشن‌های سیاه پوشیده شده وصخره‌های زیادی داشت کـه سنگ‌های درحال تلاشی ازمیان سیاهی ویا ازامواج سنگ‌ریزه‌هائی که دراثرمتلاشی‌شدن خود سنگ‌ها تشکیل می‌شدند، سربرآورده بودند.

هیچ چیز دراین سفرمعمولی ویا قابل تسلی‌خاطرنبود. احساس می کردیم کـه درسرزمینی‌نامیمون وبدشگون هستیم که قـابل زندگی نیست وحتی عبورموجودات زنده ازآن، مگرازطـریق این جاده‌های دورافتاده که تك‌وتوك یافت می‌شوند، به‌هیچ‌وجه امکان ندارد. چاره‌ای جزاین که به‌این یك قطارازشترها متکی باشیم‌نداشتیم. آن‌ها قدم‌به‌قدم ازمیان ایـن سنگ‌ها، ساعت‌هـا عبورمی کردنـد، تا بالاخره عودا به صخره‌هائی به‌ارتفاع پنجاه فوت با بلوك‌های درهم پیچیده زیاد اشاره کردکه پشت سرهم‌قرارداشتند. آن‌ها درروزهای اول پیدایش‌شان،در حالت‌مذاب‌سردشده‌بودند اما به‌تدریج منقبض‌شده وبه‌صورت عجیبی درآمده‌بودند؛ آنجاپایان‌سنگ‌های آتش‌فشان‌بود. من‌وعوداباهم‌بدانجا رفتیم ودیدیم که روبروی ما دشت وسیعی گسترده شده (وادی عیش[1]) که سراسرآن‌را بوته‌های انبوه وشن‌های‌زردرنگ‌به‌رنگ‌طلایی فرا-گرفته ودراینجاوآنجا بوته‌های سبزبه‌چشم می‌خوردند. درآنجا مقدار کمی‌آب درگودال‌هائی که کنده شده، جمع شده بـود. این‌آب‌ها از زهاب بارانی بودکه حـدود سه هفته پیش دراین نواحی باریده بود.

1– Wadi Aish

در کنار این گودال‌ها توقف کردیم و بارشترها را پیاده، آن‌ها را رها کردیم تا طلوع آفتاب فرارسید. این اولین‌باری بود که ازابورقه تا اینجا آن‌ها را برای چرای کافی آزاد گذاشته بودیم.

هنگامی که شترها را متفرق کردیم، ازافق دورسوارانی را مشاهده کردیم که ازطرف مشرق به‌سوی آب به‌پیش می‌تاختند. آن‌ها درواقع خیلی به‌سرعت تاختند. تا به گله شترها رسیدند افراد ما را به گلوله بستند. ولی‌ما متفرق شدیم وبه پشت صخره‌ها وتپه ماهورها پناه بردیم وشروع به تیراندازی ودادو بیداد کردیم. چون ازدادوفریاد ما به‌تعداد انبوهمان پی‌بردند، باحداکثرسرعتی که می‌توانستند، شترها را تاختند وبه عقب بر گشتند. از پشت صخره‌ها درتاریکی آن‌ها را دیدیم. آن‌ها حدود دوازده‌نفر بودند که چهارنعل به‌طرف خط آهن می‌رفتند. خوشحال شدیم که آن‌ها ازدرگیری بیشتراجتناب کردند. ولی عودا چندان خوشحال نبود ومی گفت که آن‌ها از محافظین شمار[1] هستند.

هنگام طلوع آفتاب سوارشدیم وبرای یك منزل کوتاه به‌سوی «درعا» به‌راه افتادیم. درعا جایی بود که راجع به‌برکه‌های آب آن، شرف برای ما صحبت کرده بود. چند میل اول درمیان شن وبوته‌های وادی عیش جاده خوبی بود. بعدازروی سنگ‌های آتش‌فشان گذشتیم وبه درهٔ کم‌عمقی رسیدیم که درمیان آن سنگ‌های شنی وستون‌های

1 – Shammar

قارچ مانند سنگی و تپه‌های سنگی وجودداشت. وضع آن درست مانند جاده‌ای بود که روزپیش طی کرده‌بودیم. اینجا سرزمین ناجوری بود که ۹ ستون به ارتفاع ده تا شصت پا در آن قرارداشتند. بیش از یك نفر نمی‌توانست ازمیان آن‌ها عبور کند. قطارطولانی سواران مابدون این که بتوانند مسافت دوری را درجلوی خودشان ببینند ازاین جادهٔ پرپیچ وخم عبورمی کردند. این سنگ‌های هموارشاید پهنایی درحدود یك سوم میل داشتند، ومانند شقایق‌های قرمزدراین طرف و آن طرف جادهٔ مسیرما قرار گرفته بودند.

کمی آن طرفتر جادهٔ صافی که ازروی برآمدگی‌های سیاه سنگ‌های پوسیده‌ای می گذشت مسیرمارا به سکویی که در آن توده سنگ‌های آبی تیره پراکنده‌بود منتهی می‌ساخت. پس‌ازمدتی به وادی درعا رسیدیم ودربستر آن حدود یك ساعت یا بیشتر به‌راه خود ادامه دادیم. درطول این‌مسیر گاهی سنگ‌های خاکستری و گاهی شن وماسه دیده می‌شد. دراینجا محل قبلی استراحت نیوکامب و آلن‌بای دیده می‌شد که ازقوطی‌های خالی ساردینی مشخص می گردید. در پشت سرما برکه‌های آب زلال قرارداشتند که بادیدن آن‌ها تابعدازظهر درآنجا توقف کردیم. زیرا اکنون به راه‌آهن نزدیك شده‌بودیم و می‌بایستی معده‌هایمان وهمین‌طور چند مشکی راکه داشتیم ازاین آب زلال پرمی کردیم تا بتوانیم برای منزل طولانی‌ای که تا فجر پیش - رویمان داشتیم آماده شویم.

موقعی که توقف کردیم عودا پایین آمد تا به فرج وداوددستور

بدهد که آن‌ها شترمرا روغن‌مالی کنند. زیرا این حیوان اخیراً مبتلا به گـری شده بـودوخارش آن تاحد زیـادی آزارش می‌داد وتمام سرو-صورتش را فرا گرفته بود. سرزمین بی‌آب وعلف منطقهٔ بیلی وزمین-های آلودهٔ الوجه، حیوان‌های مارا به‌وضع رقت‌باری مبتلاساخته‌بود. درمیان تمام حیوانات فیصل حتی یك شترسالم هم دیده نمی‌شد. میان شترهای کاروان کوچك مـاهم همهٔ شترها روزبروز لاغرترونحیف‌تر می‌شدند. ناصرازاین مسئله سخت نگران بود که مبادا دراین مسافرت خطیرچند رأس ازاین‌شترها ازبین بروند وسواران را پیاده بگذارند.

دارویی‌برای گری به‌همراه‌نیاورده بودیم وهیچ‌کاری ازدستمان برنمی‌آمد.به‌هرصورت روغن‌مالی‌تاحدی‌شترمرا ازدردوخارش‌نجات داد ولـذا هرموقع که فرج وداوودکره پیدا می‌کردند این حیوان را روغن مـالی می‌کردند. این دونوجوان سعی زیـادی داشتند تـا مرا راضی نگه دارند. آن دو واقعاً شجاع وبشاش بـودند وازنظرذهنی و ذکاوت از قاطبهٔ خدمتگذاران عربی کـه دیده بودم باهوش‌تروزیرك‌تر بودند. همچنان که دردورنج نـاشی ازتنبیه‌آن‌ها خـوب شد، مشاهده کردیم که آن‌دو بسیارفعال، شترسوارانی‌چابك، وکارگران بسیارخوبی هستند. شعورغریزی‌آن‌ها را درموردآنچه که جهان امروزه ایجاب و تقاضا می‌کرد ستایش می‌کردم.

فصل چهل ودوم

درحدودیك‌ربع مانده به چهاردوباره سوارشدیم وازوادی‌درعا به‌طرف پـایین به‌راه افتادیم وبه‌بلندی‌هـای پرنشیب وفرازی رسیدیم که درآنجا مسیرمان ازشن‌های روان پوشیده شده و گاه گاهی‌سنگ ـ های‌قرمزازمیان‌آن‌ها به‌طرف جاده پیش‌می‌آمد. بعدازمدتی، سه چهار نفرازما، که جلوتر بودیم از یك بلندی به‌طورچهاردست وپا بالارفتیم تا ازوضع خط‌آهن آگاه شویم. چون نسیمی‌نبود، ایـن تمرین بدنی واقعاً بیش‌ازمیزان تحمل مـا بود، لیکن پاداشمان دربرابر این تلاش، فوری مشاهده شد. زیـرا خط‌آهن ازآنجا به خوبی دیـده می‌شد که بدون هیچ پلیس یا محافظی ساکت وآرام در یك دشت سرسبز ، ودر دهانهٔ درهٔ عمیق کـه بقیه افـراد مـا بـااسلحهٔ‌آماده ازآنجـا به‌دنبال ما می‌آمدند قرارداشت.

به افراد خودکه در زیرتپه‌های شنی حرکت می‌کـردند هشدار دادیم وراه‌آهن را زیرنظر گـرفتیم. همه چیزواقعـاً آرام وتهی وحتی خانهٔ متروکی که درمیان علف‌ها بین ما وخط‌آهن قرارداشت خالی از سکنه بود. به‌کنار یك تخته سنگ رفتیم‌وازآنجا برروی شن‌های نرم وخشك جستیم ودرجلوی قطارشترهایمان افتادیم. بلافاصله شترهایمان

را سوارشدیم و کمی آن طرفتر آن‌هارا درمحلی برای چرا رها کردیم. به‌طرف راه‌آهن رفتیم وبقیه را هم برای کمك صدا کردیم.

عبورما ازایـن دره واقعاً خیلی شانسی بـود، زیرا شرف به ما گفته بود که جداً مواظب محافظین وقراولان قاطرسواروسواره‌نظام و شترسواران ترك باشیم. او گفته بود که آن‌ها ازقرارگاه‌های اطراف با واگن‌هایی که روی آن‌ها توپ ومسلسل سنگینی‌نصب کرده‌اند ناگهان سرمی‌رسند. چارپایان سواری خودِ را به داخل علف‌ها بردیم تا برای چند لحظه‌ای درآنجا چرا کنند. درهمین حال شترهای باری، همچنان دردره ودرکنارخط واطراف آن به راه خود ادامه دادند تا این کـه در دهانه‌های کـوه سنگ‌هـای‌شنی درآن‌سوی راه‌آهن مخفـی شدنـد. عشایرعقیل به‌سرعت ظـرف‌های محتوی بـاروت وژلاتین را درکنار خط آهن درمحل عبور ما کار گذاشتند. شترهای درحال نشخوار را از آنجـا دورکردیـم واز خط آهن فاصله گـرفتیم. وقتی به نظم مناسب درآمدیم فتیله‌ها را روشن کردیم ودرعـرض چند لحظه دره را صدای طنین انفجارهای پی‌درپی به‌لرزه درآورد.

عودا تاکنون از دینامیت اطلاعـی نداشت وهرگزچنین چیزی ندیده بود. لـذا چون اولین لـذت یك کودك، احساساتش گـل کردو بلافاصله به سرودن شعـری دروصف این‌ظفرمندی باشکوه پرداخت. سه خط تلگراف را هم قطع کردیم وسر آن‌ها را به شش شترسواری عشایرحویطات بستیم. ایـن شش‌نفردرحالی کـه ازاین واقعه تاحدی شنگول شده بـودند به‌طرف دره‌های شرقی تاختند وسیم‌هارا به‌دنبال

خـــود کشیدند تـا تعدادی از تیرهای تلگراف هم ازجای درآمدند و به‌دنبال آن‌ها کشیده می‌شدند. تااین که دراثرسنگینی تیرهای تلگراف وسیم‌ها دیگرنمی‌توانستند حرکت کنند. سپس درآنجا سیم‌هارا قطع کردیم وبه‌دنبال کاروان به‌راه افتادیم.

حـــدود پنج ساعتی درتاریکی به‌راه خود ادامه دادیم واز میان صخره‌هایی که چـون انگشتان دراین‌سووآن سوی جاده سربه‌آسمان کشیده بودند عبور کردیم. بالاخره پستی وبلندی این صخره‌ها شدت یافت. به‌طوری که‌دیگرعبورازآن‌ها باامنیت‌کامل، مشکل گردیده‌بود. چون شترهایمان هم خسته شده بودند درآنجـا توقف کردیم. باروبنه وکاروان، هنوز ازمـا جلوتر بودند. زیرا مدتی برای عملیات تخریب وقت صرف کرده بـودیم وآن‌ها ازما پیشی گـرفته بودند. درتاریکی شب نمی‌توانستیم آن‌ها را پیدا کنیم، چونکه ترك‌ها از قرارگاه خود درایستگاه راه‌آهنی که پشت سرما بود، فریاد می کشیدند وتیراندازی می کردند. فکر کردیم بهترلست جانب احتیاط را داشته، سروصدایی به‌راه نینداخته وآتشی روشن نکنیم تا آن‌ها متوجه نشوند.

لیکن ابـن‌قیصر که مسئولیت کاروان اصلی را بـرعهده داشت چندنفری را پشت سرخود گذاشته‌بود که ازمااطلاعی‌به‌دست بیاورند. لذا قبل‌از این که بخوابیم دونفرازآن‌ها آمدند وبه ما اطلاع دادند که کاروان اصلی‌هم کمی‌جلوتردر پشت سنگ‌ها درمحل امنی توقف کرده است. دوباره خورجین‌های خودرا روی شترها انداختیم، سوارشدیم وچهارنعل به‌دنبال‌آن دونفرتـاختیم. هـوا امشب خیلی تاریك بـودو

(تقریباً آخرین شب ماه بود) بالاخره درتاریکی به محل‌توقف‌کاروان رسیدیم. بدون این کـه سروصدا کنیم درکنارآن‌ها بـرای خود جای خوابی درست کردیم وخوابیدیم.

صبح زود، حدود ساعت چهار، عـودا همه را ازخواب بیدار کردوبه راه افتادیـم. درمسیری به‌سوی بـالای کوه به‌راه خـود ادامه دادیم تااین که ازصخره‌یـی بالارفتیم واز آن طرف سرازیری پوشیده ازشن به‌طرف پایین روان شدیم. دراین قسمت ازجاده شترها تا زانو درشن وماسه فرومی‌رفتند ولی به‌هرترتیب خودرا نگه می‌داشتند. شن وماسه‌آنقدرزیاد بودکه شترها خیلی به‌زحمت عبورمی کردند وهربار کـه گامی برمی‌داشتند درشن فـرومی‌رفتند ومجبورمی‌شدند تـا وزن بدنشان را روی شن نـرم بیندازند تا بتوانند دست یاپای خـود را از داخل شن بیرون بکشند. لیکن پس‌ازآن کـه بـه پـایین دره رسیدیم خـودرا برروی جادهٔ اصلی یافتیم کـه ازدره عبورمی کرد وبه سمت راه‌آهن متمایل می‌شد. پس‌ازنیم‌ساعت راه‌پیمایی به محل شروع این دره رسیدیم وازدامنهٔ کوه‌های بین حجازو سیرحان[1] به‌راه خود ادامـه دادیم. حدود ده‌یارددیگر به‌آن سوی شیب بحراحمرمی‌رسیدیم که از آنجـا به‌بعد به‌سوی‌آبـراه‌های اسرارآمیز مرکزی بحـراحمرروان می‌شدیم.

ظاهراً آنجا دشتی بودوتاآنجاکه چشم مـا کارمی کرد بـا یك

1- Sirhan

سراشیبی نسبی ادامه داشت وبه‌سوی مشرق گسترده شده‌بود که در آن دورها نشیب وفراز آن کمی‌معتدل‌ترمی‌شد. آفتاب که هنوز بالامی آمد، این دشت شیب‌داررا با نورکاملی فرا گرفته، سایه‌های بلند صخره‌هادر آن داستان کامل زندگی ما ونمایش یك سیستم پیچیدهٔ عملیاتی را در آنجا منعکس می‌نمود که درمرحلهٔ تحول وحالت برزخ بود؛ زیرا همچنان که به‌آن نظرمی‌افکندیم سایه‌ها به‌سوی فجر کوتاه‌ترمی‌شدندو با ارتعاشی به‌سوی خود صخره‌ها گرایش یافته، رفته رفته همچنان که آفتاب بالاترمی آمد سایه‌هاهم محومی گشتند. [نویسنده دراین کلمات استعاری آفتاب را منشأ تحولات این منظره وسایهٔ صخره‌ها راکه طرحی موقتی ازسایه‌های بلند آن‌ها به‌وجودآورده به نقشه‌های مورد-نظرش درعملیات تصرف عقبه تشبیه می کند ومی‌خواهد بگوید وقتی-که آفتاب می‌خواهد خودرا در پهنهٔ آسمان ظاهر کند ابتدا سایه‌ها بلندند و پیش‌از آن که آفتاب کاملاً ظاهرشود سایه‌ها متجلی می‌شوند. ولی هنگامی که آفتاب برپهنه آسمان مسلط می‌شود دیگراثری ازسایه-های بلند نمی‌ماند]. این سایه‌ها پس‌ازمدتی‌چنان محومی‌شدند که گویی همه بایك علامت، خودرا پنهان می‌ساختند. اکنون هواروشن شده بود وپرتو آفتاب دربرابرما مخلوقات درحال حرکت، چنان بر سنگ‌ها وصحرا مسلط گشته بود که چشم را خیره می کردوهرجا که قدم می گذاشتیم ازحرارت داغ آن مصون نبودیم.

عودا اکنون به‌طرف شمال شرقی به‌پیش‌می‌رفت وما به‌دنبالش

روان‌بودیم. اوبه‌سوی دامنه‌ای که صخره‌های اوگوله[1] را به کوه‌بلندی درفاصله سه میلی متصل می‌کرد به‌راه افتاده بود. پس‌ازحدودچهار - میل راه‌پیمایی‌از آنجا عبور کردیم ودرزیر پایمان به جویبارهای کوچکی برخوردیم. عودا به‌آن‌ها اشاره کردو گفت: این جویبارها به‌سوی نبك[2] درسیرحان روان می‌شوند. باید ازمسیر آن‌هابه‌طرف بالا ومشرق به‌پیش می‌رفتیم تا به محل استقرارتابستانی عشایرحویطات می‌رسیدیم.

کمی‌بعد، ازروی بلندی‌های سنگ‌های رسوبی‌عبورمی کردیم که گاهی زیرپایمان سنگ‌های شنی‌و گاه گاه صخره‌های بزرگ سنگ به‌پهنای ده فوت وبه قطرچهاراینچ وجودداشت. عودا در کنارمن قرار گرفت وبا چوب دستی به مشخصات نواحی اطراف اشاره کرد وبه من گفت تا برروی نقشه، اسم وخصوصیات منطقه را بنویسم. دره‌ای که درسمت چپ ما قرار گرفته‌بود سیال ابو اراد[3] بود که از سلهوب[4] سرچشمه می گرفت و با دره‌های دیگری که از کوه‌های آن طرف سرچشمه می گرفتند وبه‌آن می‌پیوستند، به‌سمت شمال وبه‌سوی جبل رفیه[5] درتبوك ادامه می‌یافت. دره‌های سمت راست سیول الکلب[6] از او گوله، عقیدةالجمیلین[7] ، لبده[8] و صخره‌های دیگر که در دوروبرما

1– Ugula 2– Nebk 3– Seyal Abu Arad
4– Selhub 5– Rufeiya 6– Siyul el Kelb
7– Agidat el Jemelein 8– Lebda

به‌صورت یك کمان به‌چشم می‌خوردند و بلندی‌های آن‌ها چنان بود که گویی به‌سوی دشت می‌تازند، سرچشمه می گرفتند. این‌دره‌ها حدود پنجاه میل آن طرفتر درمقابل ما، یعنی درفجر به‌هم می‌پیوستند. فجر نام قبیله‌ای بود که در آنجا سکنی داشته وهم نام چاه ودره‌ای بود که در آنجا قرارداشت. سپس من ازعودا به‌خاطر اسم‌هایی که به‌من یاد داده بود تشکر کردم و گفتم که کاری به مناطق دست‌نخورده ندارم و همین‌طور شیفته کنجکاوی درجغرافی‌هم نیستم. آن مرد پیرخوشحال شد وبعد راجع به‌آنچه که از رؤسای قبایل آنجا می‌دانست برای من تعریف کرد. گفتگوهای شیوای او باعث می‌شد این راه‌پیمایی آهسته وسنگینی که مارا دلتنگ وافسرده می کرد زودترسپری شود.

بدویان فجر که اکنون درسرزمین آن‌ها طی طریق می کردیم این دشت را الحول می‌نامیدند زیرا آنجا کاملاً دورافتاده وبدون رفت‌وآمد بود. وامروز که از آنجا عبور کردیم آثاری ازحیات در آن ندیدیم. حتی جای پای غزال، سوسمارو موش هم در آن نیافتیم. آنجا هیچ پرنده‌ای هم پرنمی‌زد. ماخودرا در آن صحرای وسیع وخشك حقیرو کوچك می‌یافتیم وراه‌پیمایی ما درطول آن هیچ به‌نظرنمی آمد. هرچه پیش می‌رفتیم صحرا گسترده می‌شد، وچنان به‌نظرمی‌رسید که ما درجای خود ثابت هستیم. هیچ صدایی مگرطنین سکوتی عمیق به گوش نمی‌رسید. مانند این که انسان درراهروهای زیرزمینی که درهای آن بسته باشد راه می‌رود. وقتی‌شترها گام برمی‌داشتند انگار زیرپایشان‌تخته سنگ‌هایی که رویهم‌قرار گرفته بودندتکان می‌خوردند.

خش‌خش شن‌ها که توسط بادی که به‌سوی مغرب می‌وزید به‌حرکت درآمده بود و کف زمین را پوسته پوسته می‌کرد، انسان را خسته می‌کرد.

بادی که می‌وزید باد گرم وزننده‌ای بود که قابل استشمام‌نبود، ومانند بادی که درمصر هنگام خمسین می‌وزدبوی کوره‌آهنگری می‌داد. این باد همچنان که آفتاب بالا می‌آمد قوی‌ترمی‌شد و گردوخاك نفود[1] را به‌همراه می‌آورد. نفود صحرای شن‌زاری بود که درشمال عربستان قرارداشت واین باد از آن‌سو می‌وزید. این صحرا درآن‌سوی ما قرار داشت ولی دراثرامواج خیره‌کنندهٔ نورقابل رؤیت نبود. هنگام ظهر، باد به تندبادی تبدیل شد وچنان خشك و گرم بود که لب‌های لرزان ما ترکید وصورتمان پوسته زد. پلك‌های ما دیگر ازشدت گرد وخاك باز نمی‌شد وچشمانمان هیچ جا را نمی‌دید. اعراب چفیه‌های خودرا تا روی دماغشان بالاکشیده وازبالا تاروی ابروان خودرا پوشانیده‌بودند وفقط شکافی برای چشمانشان باز گذاشته بودند.

اعراب چفیه صورت خودرا محفوظ می‌داشتند تا مبادا پوست صورت خشك آن‌ها دراثراصابت شن‌های روان زخمی‌شود. اما من همیشه باد خمسین را دوست داشتم، چون که صدای غرش‌وطوفان آن با بدنهادی آگاهانه برعلیه بشریت می‌جنگید وقدرت آن‌ها درمعرض آزمایش می‌گذاشت ومغلوب می‌ساخت. همچنین ازعرقی که از

1– Nefudh

موهایم بـه پیشانیم می‌چکید وبعد بـه گونه‌هایم سرازیـرمی‌شد لذت می‌بردم. درابتدا سعی می کردم تا قطرات عرق را دردهانم بگیرم، اما رفته رفته همچنان که به‌طرف صحرای لایتناهـی به‌پیش می‌رفتیم بـاد شدیدترو گردوخاك آن بیشترمی‌شد وحـرارتش افـزونترمی گردید و مسابقهٔ دوستانهٔ مـا به‌پایان می‌رسید. گام‌های شترمن با افزایش امواج خفقان‌آورباد تندترشده وحـرارت آن پوست مـرا ترکانده گلویم را چنان خشك کـرده بود که تا چند روز بعد از آن هـم نمی‌توانستم نان خمیررادر گلویم فرودهم. بالاخره موقعی که عصرشد به‌آن قانع بودم که هنوز صورتم می‌تواند هوای تازه‌تروخنك‌ترعصررا احساس کند.

تمام روزرا بـه راه ادامه دادیـم (حتی اگـر بادهم نمی‌وزید، نمی‌توانستیم هنگام روزدراین صحرا توقف کنیم) وحتی چشم‌هایمان را تاساعت سه بعدازظهرنمی‌توانستیم باز کنیم. اما بعد دربالای دوتپه به یك صخره رسیدیم که به رشته کوهی منتهی می‌شد. درآنجا عـودا دوباره اسم تعدادی ازمناطق را برای من برشمرد.

آن‌سوی این کوه‌ها، سراشیبی طویلی بود که سطح آن ازقلوه‌ـ سنگ‌های کـوچك ومسیرسیلاب‌ها پـوشیده، به‌طرف مغرب گسترده می‌شد. عودا ومن، چندلحظه‌ای برای رهایی‌ازخستگی به‌پیش‌تاختیم. دراین سوی پرغروب آفتاب، کوه‌ها راه ما را به‌طرف شمال سد کرده بودند. کمی بعد، به سیل ابـواراد رسیدیـم که درجلوی مـا به‌طرف مشرق می‌پیچید وبسترآن حدود یك میل پهنا داشت. دربسترایـن دره بوته‌هایی بودند که مثل‌چوب خشك شده، موقعی که می‌خواستیم آن‌ها

را کنده و آتشی روشن کنیم می‌دیدیم ترك خورده وازوسط شکاف برداشته‌اند. مقدارزیادی از آن بوته‌هارا کندیم که‌آتشی روشن کنیم تا سایرین بتوانند محل توقف مارا پیدا کنند. اما بعدازاین که مقدار زیادی ازبوته‌هارا روی هم انباشته کردیم دیدیم هیچ‌یك ازما کبریت نداریم.

کاروان اصلی ما یك ساعت بعد به ما رسید. تاآن موقع‌بادی که می‌وزید دیگر به کلی قطع شده‌بود. آسمان پرازستارگان بودو تاریکی‌شب به همه‌جا سایه افکنده‌بود. عودابرای نگهبانی‌شب تعدادی رامأمور گشت ومراقبت نمود، زیرا اینجامحل‌عبوربعضی‌ازغارتگران شب بود. درعربستان، بعدازتاریکی‌شب، دوستی پیدا نمی‌شد. امروز حدود پنجاه میل راه پیموده‌بودیم. واین مسافت طبق برنامه‌ای که تنظیم کرده‌بودیم به‌خوبی طی شده بود. لذا تمام شب را درآنجا توقف کردیم. زیرا هم شترها خسته ومریض بودند و باید کمی می‌چریدند وسیرمی‌شدند، وهم این که عشایرحویطات به‌خوبی بااین سرزمین آشنایی‌نداشتند وبیم آن می‌رفت که درتاریکی شب راه را گم کرده وسر گردان شویم.

فصل چهل وسوم

صبح زود، قبل ازطلوع آفتاب از بستردرهٔ سیل ابوالاد به‌سوی پائین به‌راه‌افتادیم وهمچنان راه پیمودیم‌تااین که‌آفتاب بالاآمد. اکنون به‌کوه‌های ذیبلیات[1] نزدیك می‌شدیم. کمی به‌طرف‌شمال‌منحرف‌شدیم وبه‌طرف دیگردره رفتیم وبرای نیم ساعتی متوقف شدیم تا همهٔ افراد برسند. بعدعودا وناصرومن که‌تحمل آفتاب گرم‌را نداشتیم درپیشاپیش کاروان باسرعت تاختیم. تقریباً بلافاصله درمیان امواج نور وحرارت از بقیهٔ افراد دورشدیم ودیگر آن‌ها را نمی‌دیدیم. جاده کاملاً مشخص بود وبوته‌های وادی فجردره راکاملاً مشخص می کرد.

درست هنگام ظهر به‌چاهی رسیدیم که درانتظارش بودیم. این چاه تقریباً سی‌پا عمق داشت، واطراف آن سنگچین شده بود. ازظاهر این چاه پیدا بود که خیلی کهن وقدیمی است. آب در این چـاه خیلی فراوان بود. آب آن کمی شورمزه ولی اگرتازه تـازه نوشیده می‌شد زیاد بدمزه نبود. این آب اگرمدتی درمشگ می‌ماند بدمزه می‌شد. در این دره یك‌سال قبل سیل انبوهی به‌راه افتاده وبوته‌های‌زیادی‌سبزشده

1– *Zibliyat*

بود که اکنون پس از گذشت زمان خشك شده، برای شترها کاملاً مناسب واشتها آور بودند. لذا شترها را در این دره رها کردیم تا از آن علف‌های خشك شکم خود را سیر کنند. پس از مدتی بقیه افراد هم رسیدند ودر آنجا آبی خوردند ومشك‌هایشان را پر کردند وبعد نانی پختند. صبر کردیم که شترها بتوانند تا می‌خواهند از آن علف‌ها بخورند. خودمان هم استراحت کردیم تاهوا تاریك شد. دوباره شترها را آب دادیم ودرفاصلهٔ نیم‌میلی چاه، آن‌ها را خوابانیدیم. بدین‌ترتیب اطراف چاه را ازوجودهر گونه مزاحمتی برای دزدان وسارقینی که شب‌هنگام به‌خاطر آب به‌اینجا می‌آیند عاری ساختیم. ولی درطول شب نگهبانان ما اثری ازدزدان مشاهده نکردند.

طبق‌معمول، صبح دوباره‌قبل‌ازطلوع آفتاب برخاستیم. باوصف این که جاده هموار بود، حرارت آفتاب ونورخیره کننده‌اش چنان سهمناك بود که تصمیم گرفتیم اواسط روز را درپناهگاه سایه‌ای توقف کنیم. بعدازحدود دومیل، دره وسیع‌ترشد وبه‌صخرهٔ کوتاه شکسته‌ای رسیدیم که درشرق دره ودرروبروی دهانهٔ درهٔ سیل (عوقه[1]) قرارداشت. دراینجا تقریباً گیاهان سبزهمه‌جا را فرا گرفته بودند. ازعودا خواستیم تا برایمان غذائی ازشکارحیوانات تهیه کند. وبعداو (عال[2]) را ازیك‌سو فرستادوخودازسوی دیگرروانه‌شد وبه‌سوی مغرب دردشتی که به‌طور وسیعی گسترده شده بود به‌راه افتاد. همه به‌سوی صخره‌ها رفتیم ودر

1– Seil Raugha 2– Zaal

زیر سنگ‌ها جای ساکت وسایهٔ خنکی پیدا کردیم ودر آنجا مشغول استراحت شدیم.

شکارچیان‌ما، قبل ازظهر رسیدند وهریك غزالی را شکار کرده و آورده بودند. مشك‌های آبمان را درفجر پر کرده بودیم ومی‌توانستیم آن‌هارا به‌مصرف‌برسانیم. زیرا آب ابوعجاج[1] نزدیك بود. بدین‌ترتیب درزیرصخره‌های سنگ، میهمانی مفصلی ازنان و گوشت داشتیم. این سرگرمی‌های بین راه دشوار وسهمگین، برای شهرنشینانی که درمیان ما بودند واقعاً لذت‌بخش وطرب افزا بود. مخصوصاً برای خود من، زکی، وپیشخدمت‌های سوری نصیب وهمین طور تاحدی برای خود نصیب این نوع اتفاقات لذت بخش بودند. نزاکت ومیهمان‌نوازی ناصر که تقریباً عنوان میهمانداری مارا داشت، هرجا که فرصتی دست می‌داد، برای‌مامغتنم ودلگرم کننده بود. من دراین راه به‌خاطر تعلیمات اودرموردهمراهی بااعراب درمسافرت ـ که به‌من می‌آموخت چگونه باآن‌ها رفتارنموده وچطورهمراه‌آن‌ها شترسواری کنم ـ خیلی مدیون ومرهون نصایح او گردیدم. بعد ازچیزهائی که او آموخت می‌توانستم باکمال اطمینان خاطر وبدون این که باجلوافتادن ویا عقب ماندن احساسات آن‌ها را جریحه‌دار کنم، باآن‌ها همسفرشوم.

تا ساعت دو بعدازظهر درآنجا استراحت کردیم وبعد به‌راه افتادیم وقبل‌ازغروب‌آفتاب به خبرعجاج[2] رسیدیم، ولی راه‌پیمائی بعد-

1- Abu Ajaj 2- Khabr Ajaj

ازظهر ازمیان دشت سهمناکی که درامتداد وادی فجر به‌سمت مشرق بود خیلی خسته‌کننده وملال‌آور بود. درآنجا برکه‌ای وجودداشت که‌آب آن ازسیلاب باران‌های امسال، لیکن تاحدی شوروسنگین‌شده بود. به‌هرحال برای شترها بد نبود واگرضروری بود افراد هم می‌توانستند برای رفع تشنگی ازآن استفاده کنند. این استخر دریك گودال کم عمق درکنار وادی فجرقرارداشت که سیلاب‌ها، آن را به عمق دوفوت پرکرده بودند. طول این برکه درحدود دویست یارد بود. درقسمت شمالی این برکه یك سکوی سنگی[1] وجودداشت.فکر می‌کردیم که عشایرحویطات دراینجا باشند. لیکن مشاهده کردیم که اراضی این حواشی به‌خوبی چرانیده شده وآب هم توسط احشام آن‌ها آلوده شده وخودآن‌ها هم کوچ کرده‌اند. لذا عودا مدتی برای پیداکردن مسیرحرکتشان به‌این طرف وآن طرف رفت، ولی چیزی نیافت. طوفان‌های شنی هرگونه ردپای آن‌ها را پرکرده بود. لیکن چون آن‌هاازسوی‌تبوك به‌اینجاآمده بودند، می‌بایستی‌به‌طرف سیرحان کوچ کرده باشند. بنابراین اگر به‌طرف شمال می‌رفتیم می‌توانستیم آن‌ها را پیداکنیم.

روز بعد، باوجود این که وقت زیادی گذشته بود، هنوزچهارده روز بیشترنبودکه از الوجه حرکت‌کرده بودیم. بازهم به‌دنبال پیدا کردن حویطات راهی شدیم، درحالی که‌آفتاب بالاآمده وهمچنان

1– Tump

حرارت ونورما را عذاب می‌داد. تااین که بعدازظهربالاخره وادی‌فجر را پشت‌سر گذاشتیم وبطرف عرفجه[1] درسیرحـان روانه شدیم. عرفجه محلی درشمال شرقی سیرحان بود. لذا به‌سوی راست منحرف شدیم وبرروی منطقهٔ همواری ازسنگ‌آهك ومـاسه بـه‌پیش رفتیم وازدور گوشه‌ای ازصحرای بزرگ نفود را می‌دیدیم کـه درآن تپه‌های ماسهٔ روان پشت سرهم تـا مسافت دوری انبـاشته شده وجبل شمـار را از صحرای سوریـه جـدا می‌کرد. پلگریو[2] ، بلونتز[3] وگرترودبل[4] ازکسانی بودند که ازآن عبور کرده وحکایت‌ها نقل کرده بودند. من هم ازعودا خواستم که کمی تحمل کند تـا ما به‌آن وارد شویم. اما عودا ناراحت شد و گفت هیچ کس مگرآن که درزمان جنگ واجبار باشد بـه‌آنجا نمی‌رود وهرگزباشترمریض و گر گرفته‌ای به‌چنین کاری‌اقدام نمی‌کند. او ادامه داد که مأموریت ماآن است که زنده به‌عرفجه برسیم.

لذا بانصیحت‌های او به‌راه خودادامه دادیم وهمچنان درمسیری خسته‌کننده وپوشیده ازشن‌های درخشنده که نوررا بـه‌شدت منعکس می‌نمود به‌پیش رفتیم . دراینجا منطقه‌ای بود «جیعان[5]» ازنوعی گِل که درنورآفتاب می‌درخشید وتقریباً درست مثل کاغذنرم وسفیدبود واکثراً درحدود یك میل‌مربع وسعت داشت. دراین نواحی ازاین نوع گِل‌ها فراوان دیده می‌شد که نورآفتاب را برصورت مـا منعکس می‌نمود و

1– Arfaja 2– Palgrave 3– Blunts
4– Gertrude Bell 5– Giaan

مانندآینه پرتونوررا پراکنده می‌ساخت ودرنتیجه چشمانمان را خیره می‌کرد وحرارت آفتاب را هم دوچندان جلوه گرمی‌ساخت. مشکل نورخیره کننده وحرارت آفتاب وتکان دادن شتر یك فشاردائمی نبود، بلکه یك‌ناراحتی و کوفتگی ودردی بود که‌افول می‌کرد ودوباره‌شدت پیدا می‌کرد. گاهی زیادتر می‌شد وتقریباً سست می‌شدیم؛وبعد دوباره دریك‌لحظه درسایه‌ای خیالی چون تارهای سیاهی که جلوی شبکیه چشم را فرا می‌گرفت ازبین می‌رفت؛ دراین اثناء برای لحظه‌ای نفس راحتی می‌کشیدیم وانرژی خود را برای استقامت بیشترذخیره می‌کردیم، ودرست مثل غریقی بودیم که لحظه‌ای روی آب می‌آمدیم ونفسی می‌کشیدیم ودوباره درمیان امواج آب فرومی‌رفتیم.

دراین سرزمین‌داغ حوصلهٔ جواب گفتن به‌سؤالات یکدیگررا نداشتیم،امابه‌هرحال درساعت‌شش، موقعی که برای شام توقف کردیم ونانی پختیم، تاحدی آسوده شدیم. من هرچه ازنان زیاد می‌آمد به شترم می‌دادم، زیرا این‌حیوان بیچاره طی این مسافرت ناراحت کننده خسته می‌شد و گرسنه می‌ماند. این شترماده، حیوانی ازنژاد اصیل بود که توسط‌ابن سعود،حاکم نجد،به‌شاه‌حسین هدیه شده بود واوهم‌آن را به‌فیصل داده بود.آن شترواقعاً حیوانی‌نمونه وعالی بود، وسواری باآن درکوه‌ها سخت اما قابل‌اطمینان بود. اعراب صاحب مال ومنال هرگزشتری مگرشترماده سوارنمی‌شدند. زیرا شترهای ماده برای سواری بهتر ازشترهای نر، وازنظرسروصدا،آرام‌تر وخوش خوتراز شترهای نر بودند. همین طورشترهای ماده ازنظرمقاومت هم بهتراز

شترهای نر بودند ومی‌توانستند مدت درازی همچنان درجاده‌ها به‌راه خود ادامه دهند. آنها اگرلازم می‌شد تاآخرین رمق راه می‌رفتند، تا این که ازشدت خستگی درجاده تلوتلو بخورند وبمیرند؛ درحالی که شترهای نر باخستگی ویا گرسنگی عصبانی می‌شدند وناگهان می‌خوابیدند و گاهی ازعصبانیت درهمانجائی که خوابیده بودند می‌مردند.

بعد ازاین که هوا تاریك شده بود دوباره سه ساعتی راه رفتیم، تااین که به‌بالای کوه‌های سنگی رسیدیم. آنجا، بعداز یك روزتلاش درمیان بادهای گرم وسوزان ، گرد وخاك وطوفان وشن‌های روان که تمام سروصورتمان‌را مجروح کرده بود، و گاهی درطوفان شدید حتی مسیرخودرا نمی‌یافتیم وشترهای خسته وبیچاره را همچنان به‌ادامهٔ راه مجبورمی کردیم، باسپاس‌فراوان توقف کرده وخوابیدیم. اما عودا در-بارهٔ روز بعد نگران بود، زیرا اگرفردا هم باد تند و گرمی ازروبرو می‌وزید واز پیشروی عاجزمان می کرد حدود سه روزمی‌شد که در صحرا سر گردان بودیم وذخیرهٔ آبمان به‌زودی تمام می‌شد. لذا اوپس ازمدت کوتاهی بیدارمان کرد وبه‌سوی دشت بیسعیته [1] (به‌علت وسعت وهمواری به‌طعنه وطنز به‌این نامش می‌خواندند)، سرازیرشدیم وقبل ازطلوع آفتاب بدانجا رسیدیم. سطح پوشیده ازماسه‌های آتش زنهٔ قهوه‌ای رنگ برای چشمان ما درهنگام طلوع آفتاب بسیارآرام‌بخش

1– Bisaita

بود، اما برای شترهـا گرم وخشن بود وپـایشان راآزارمی‌داد؛ چون بعضی ازآن‌ها پایشان از پیش درد می کرد.

شترهائی که ازدشت‌هـای شن‌زارسواحل عربستان‌آورده شده بودند دارای پاهای نرمی بودند؛ واگرناگهان برای سفرهای طولانی درمیان ماسه‌های تیز وخشن به‌صحراهای داخلی‌آورده می‌شدند، کف پایشان می‌سوخت ورفته رفته تاول می‌زد وبعدها تاول‌هـا می‌ترکید و زخم می‌شد ودرکف پایشان زخمی حدود دواینچ ایجـاد می گردید. بااین حال‌آن‌ها همچنان درمیان این شن‌هـای داغ راه می‌رفتند. ولی اگرناگهان پای خود را روی ماسه ویا قلوه سنگ تیزی می گذاشتند، مثل‌آن بود که پـای خودرا روی‌آتش داغ گذاشته باشند وممکن بود بیفتند ؛ و گاهی اگر مدت طولانی به‌همین حال درجاده ادامه می‌دادند به‌کلی ازراه رفتن عاجزمی‌شدند. بنابراین بـا احتیاط راه می‌رفتیم و جاده‌های‌نرم‌تررا برای طی طریق انتخاب می کردیم وبه‌کمك عودا و خود من که پیشاپیش قافله درحرکت بودیم سعی می کردیم‌تامی‌توانیم ازاین گونه مشکلات خود را مصون داریم.

همچنان که به‌راه خودادامه می‌دادیم، ناگهان گرد وخاکی بلند شد. عودا بلافاصله گفت: این گرد وخاك ازحرکت شترمرغ‌ها است. بعد یك‌نفردوان دوان به‌طرف ماآمد ودوتا تخم شترمرغ به‌رنگ‌عاج به‌ما داد ودرهمانجا برای‌خوردن صبحانه‌توقف کردیم وازاین‌سخاوت دشت بیسعیته استفـاده کردیم. برای فراهم‌آوردن‌آتش، بعداز بیست دقیقه ، مقدارکمی علف وخاشاك پیداکردیم. صحرای لخت وبی‌آب

وعلف مارا مرعوب می‌نمود. همچنان که صف شترهای باری از کنار ما می گذشت چشمم به‌ژلاتین انفجاری‌افتاد. یك بسته از آن را آوردیم قطعه قطعه کردیم واز آن آتشی درست کردیم وزیر تخم شترمرغ‌ها که روی چندسنگ قرارداده بودیم گذاشتیم تاپخته شوند. ناصرونصیب، که واقعاً علاقمند بودند پیاده شدند وما را مورد تمسخروریشخند قرار دادند. عودا خنجرخودرا ازمیان قبضهٔ نقره‌فام خود بیرون کشید ونوك تخم شترمرغ را شکست . بوی نامطبوع وطاعونی از آن به‌مشام می‌رسید. کمی آن طرفتررفتیم وتخم شترمرغ دیگررا که داغ بود باپا، روی زمین غلطانیدیم . این یکی تازه ومثل سنگ سفت بود. سپس آن را شکسته ومحتوای آنرا درآوردیم وخوردیم. ناصررا هم که قبلاً هرگز با چنین منظرهٔ اضطرار وناچاری روبرونشده بود مجبور کردیم تا سهم خود را بخورد. سپس هم تایید کردند که گرچه سفت بود ولی مقوی بود ودرچنین مکانی غذای خوبی محسوب می‌شد.

درهمین هنگام زعال یك‌غزال‌آفریقائی دید وبه‌دنبالش رفته و کمین کرد وپس ازمدتی آنرا شکار کرد وآن را روی شترهای بارکش انداختیم وبرای توقف بعدی نگه داشتیم. سپس دوباره به‌راه افتادیم. دربین راه عشایر حویطات‌غزال‌های دیگری دیدند وبه‌دنبال آن‌ها به‌راه افتادند. اما غزال‌ها مدتی‌می‌دویدند وبعد می‌ایستادند ونگاه می کردند. وبازموقعی که‌افراد به‌آنها نزدیك می‌شدند پا به‌فرارمی گذاشتند. شکم سفیدآن‌ها باعث می‌شد که بابزرگ‌نمائی سراب ازدورمشخص‌شوند.

فصل چهل‌وچهارم

واقعاً خیلی خسته بـودم، وهر گزمایل نبودم که به‌خاطرغزال یا هرحیوان نادردیگری ازراه مستقیم خود منحرف شده وبه‌دنبال آن‌ها بـدوم. لـذا دنبال‌کاروان روان بـودم وشترم بـا قدم‌هـای بزرگ گام برمی‌داشت. به‌زودی دوباره درجلوکاروان قرار گرفتم وافرادم به‌دنبالم حرکت می کردند. آن‌هـا نگران بودند که اگر باد تندتر شود ممکن است بعضی ازشترها بمیرند. لذا آن‌ها پیاده شده وهریك شترخودرا به‌دنبالشان می کشیدند. من‌تفاوت بین‌محمد، یعنی‌آن دهاتی‌خوش‌بنیه وسنگین باافـراد لاغـراندام عقیل‌را مانند داوودوفرج که پابرهنه مثل اسب‌هـای مسابقه درپیشاپیش‌قافله می‌دویدند، تحسین می کردم. فقط قاسم باآن‌هـا نبود؛ وآن‌ها فـکرمی کردند که شاید با افراد حویطات رفته باشد. زیرا اعتماد به‌نفس اوهمیشه سربازان خنده‌رورا نـاراحت می کردوغالباً اورا به بدویان که بیشترشبیه اوبودند نـزدیك می‌نمود.

هیچ کس پشت سرمـا نبود، لـذا پیشاپیش رفتم تاببینم شتراو وضعش‌چگونه است. بالاخره شترش‌را پیدا کردم ودیدم خودش‌نیست

اما شترش توسط یکی ازعشایر حویطات یدك کشیده می‌شود. خورجین تفنگ و آذوقه‌اش روی شترش بود، اماخودش پیدایش نبود. رفته‌رفته نگران اوشدیم وفکر کردیم که شاید گـم شده‌باشد. این مسئله، خیلی ناراحت کننده‌بود. چون که درصحرا به‌علت انعکاس نوروسراب هیچ چیزحتی درزمین هموارازمسافت دومیلی دیـده‌نمی‌شد ودراین زمینی که خیلی سفت بود، جای پا مشخص نمی گردید، و پای پیاده هـر گز نمی‌توانست به ما برسد.

همه خیال کرده‌بودند که او با ماست، ولذا به‌پیش رفته بودند. اما اکنون حوالی‌ظهربودوخبری ازاونشده بود. بنابرایـن می‌بایستی خیلی‌عقب‌ترازما درجایـی مانده باشد. شتراووخورجین وباروبنه‌اش مشخص می کرد که درمحل استراحت مـا خواب نمانده، بلکه به‌علتی درطی راه درجایی مانده است. عشایـرعقیل گفتند شاید اودر بین راه چرتش برده وافتاده است ویاشاید خودرا دربین راه کشته باشد. آن‌ها همچنین حدس می‌زدند کـه شاید کسی‌ازاو کینه‌ای داشته ودرراه اورا کشته باشد. به‌هرحال ازهیچ چیزمطمئن نبودند. اوغریبه مریض‌حالی بودوهیچ کس برای اودلسوزی نداشت وبرای گم‌شدنش اهمیتی قائل نمی‌شد.

محمد که درواقع هم‌ولایتی وهمراه او بـود، زیاد بـا راه‌های صحرا آشنایی‌نداشت وضمناً شترش بیماروپـاهایش زخمی بود. لذا نمی‌توانستم‌اورا به‌دنبال قاسم بفرستم. اگرمحمد را می‌فرستادم اشتباه محض بودومشکلی برمشکلات موجـود افزوده بودم. عشایرحویطات

هم که می‌توانستند دراین باره کمك مؤثری بکنند همه یا درشکارغزال و یا پیش‌قراول قافله بودند. عشایرعقیل، یعنی افراد ابن‌قیصرهم آنقدر قبیله‌پرست بودند که مگربرای افراد قبیلهٔ خـود برای هیچ‌کس دیگر دلسوزی نداشتند. وعلاوه برهمهٔ این‌هـا قاسم ازافراد من ومسئولیت اومتوجه من بود.

باحالی نزار به افرادم نگاه می کردم کـه باحالی نزارتردرجاده به‌پیش می‌رفتند. لحظه‌ای فکر کردم ازیکی ازآن‌هابخواهم که شترش را با شترمن عوض کرده برای یافتن قاسم بـرود. فکرمی کردم اگراز این‌مسئولیت شانه خالی کنم، چون خارجی هستم، اعتراضی نخواهد بود، اما این‌همان مسئله‌ای بـود که جـرأت مطرح کردن آن را نیافتم. زیرا می‌بایستی فقط سمت راهنمایی آن‌ها رادرقیام خودشان‌می‌داشتم. مسئلهٔ مشکلی بود، وبه‌هرحال بـرای یك خارجی تحت‌تأثیرقراردادن حرکت‌های ملی مردم دیگرکارچندان آسانی‌نبود؛ وازهمه‌بالاتراین که من مسیحی بودم وبرای یك مسیحی تحت‌تأثیرقراردادن اعراب بدوی بسیارمشکل بـود. واگرادعا می کردم کـه من امتیازعضویت درهردو اجتماع را دارم موقعیت خودرا ناممکن‌ترمی‌ساختم.

لذا، بدون این که حرفی بزنم شترم رابه‌سوی عقب بر[illegible]دم وبه راه افتادم. ازقطار شترها وافـراد گذشتم ودورشدم. حالتی تا[illegible]ار داشتم، زیرا از بی‌تفاوتی آن‌ها عصبانی وازتظاهرخود به بدوی بودن واز قاسم که همیشه غرمی‌زدودرطی تمام مسافرت‌ها انسانی بدخوی و تند وبدگمان‌بودکاملا به‌خروش آمده‌بودم. ازابتدا با همراه‌شدن قاسم

مخالف بودم و آرزومی کردم که دراولین‌فرصت ازشراوخودراخلاص کنم واورا به جای دیگری منتقل کنم. درعین‌حال ازاین که اکنون می‌بایستی مأموریت خطیری را برای چنین آدم بی‌ارزشی به مخاطره می‌افکندم وخودرا به عذاب می‌انداختم ناراحت می‌شدم.

همین‌طورشترمن هم گویی وضع مرا احساس می کردوعمیقاً صدای شتر گونه‌اش را سرداده بود که حاکی ازناخوشنودی او از فشاری بود که براوتحمیل می‌شد. این شترها ازابتدا عادت می کردند تا درصف ویا در گله حرکت کنند ولذا هنگامی که تنها می‌شدند کمی ناراحت بودند. وشترمن هم این نارضایتی را نمایان می‌ساخت. او هنگام حرکت سرش را برمی گرداند وبه بقیه نگاه می کرد وبه کندی به‌پیش می‌رفت. به‌طوری که مجبورمی‌شدم با فشاروجبراورا به‌پیش برانم. ولی پس‌ازاین که یك یا دومایلی دورشدم به‌راه ادامه داد وبا نرمش بیشتری به‌پیش می‌رفت. با جهت‌نمایی که همراه داشتم مسیر خودرا مشخص می کردم وامیدواربودم تا بتوانم محل توقف شب قبل را به‌راحتی پیدا کنم که ازآنجا حدود هفده میل فاصله داشت.

بعدازحدود بیست دقیقه، دیگرکاروان دیده نمی‌شد واکنون این سرزمین لخت وعریان برای من تحمل‌ناپذیرتروعبوس‌تراز پیش جلوه گرمی گردید. تنها علائمی که دراین‌صحرا بود چاله‌های‌سمح[1] بودند که من سعی می کردم ازمیان‌آن‌ها عبور کنم. زیرا جای پای

شترم بـر آن‌هـا مشخص می‌شد ومی‌تـوانستم بـا درنظر گرفتن آن‌ها هنگام باز گشت راه خـودرا بیابم. سمح پـودری بـود که برای اکثر نیازهاوغذا توسط قبایل شرارت[1] به‌کارمی‌رفت. آن‌ها این گردرا ازتخم بعضی گیاهان صحرا به‌دست می آوردند. این گرد اگر باخرما مخلوط می‌شد وباکره درآمیخته می‌شد غذای خوبی‌بود.

آن‌ها زمین راکمی می‌خراشیدند ومـاسه‌هارا عقب می‌زدند و دایره‌ای به قطرحدود ده فوت درست می کردند. شن‌هـارا دراطراف آن جمع می کردندوبدین‌ترتیب گودالی‌درست‌می کردندو زن‌هایشان درمیان این گودال تخم‌قرمزرنگ آن گیاه را می‌انباشتندومی کوبیدند. بادهای مداوم نمی‌توانست شن‌هایی راکه دراطراف این گودال جمع می کردنـد به‌این‌طرف وآن طرف بپاشد و گـودال را کاملاً پـر کند (شاید طی‌سال‌ها، ریزش باران می‌توانست آن‌هارا پر کند) ولی‌تاحدی میان این گودال‌ها باماسه‌های نرمی که همراه‌بادهای سطحی به‌حرکت درمی‌آمد پرمی‌شد. این گودال‌ها درمیان صحرا که زمینهٔ سیاهی‌داشتند به‌رنگ خاکستری دیـده می‌شد. ولذا این محل‌ها بـرای یافتن جاده علائم مناسبی بودند.

درحدود یك ساعت‌ونیم به‌راه خود ادامه‌دادم. چون باد ملایمی از پشت سرمی‌وزید می‌توانستم به‌راحتی به‌پیش بروم و گردوخاك ویا نورآفتاب چشمانم‌راناراحت‌نمی کرد. پس‌ازچندی ازدورلکه سیاهی

1– Sherarat

را مشاهده کردم. ابتدا فکر کردم شاید بوتهٔ بزرگی‌باشد. سراب متغیر صحرا تشخیص ارتفاع ویامسافت را غیرمقدورمی‌ساخت، لیکن وقتی به‌دقت نگاه کردم، مشاهده کردم که آن سیاهی هرچه هست حرکت می کندودرشرق مسیرمن قراردارد. به‌هرصورت به‌سوی آن روان شدم و پس‌ازچند دقیقه قاسم را یافتم. وقتی اورا صدا زدم، گیج ومبهوت ایستاد. به‌اونزدیك شدم ودیدم اوتقریباً گیج ومبهوت شده وچیزی را نمی‌بیند. عشایرعقیل هنگام حرکت من، مقداری ازذخیره آبمان رادر مشك من ریخته بودند که اودیوانه‌وارآن‌را به سروسینهٔ خودپاشید و کمی ازآن‌را خورد. بعدازلحظه‌ای ازحرف‌های بیهوده‌ای که می‌زد بازایستادوشروع به ناله کرد. اورا به ترك شترم سوار کردم وبه‌سوی قافله باز گشتم.

پس‌ازاین که به‌طرف کاروان برگشتم، حیوان خیالش راحت شد وبا سرعت بیشتری به‌راه افتاد. جهت‌نمای خودرا چنان به‌دقت تنظیم نموده‌بودم که اغلب مسیرقبلی خودرا پیدا می کردم وجای پای شترم راکه ماسه‌های نرم‌تر پر کرده بود می‌دیدم. باوجود این که بار شترسنگین‌ترشده بود، حیوان همچنان به‌سرعت به‌پیش می‌تاخت. سرخودرا پایین گرفته وچنان باسرعت ونرمش به‌حرکت درآمده بود که فقط شترهای سواری تربیت شده واصیل‌می‌توانندآن گونه نرم و موزون وسریع به‌حرکت درآیند. این حرکت نرم وبی‌تکان حیوان واقعاً مرا به تحسین وامی‌داشت واز پیدا کردن قاسم واقعاً خوشنود و خوشحال شده بودم.

قاسم ازتشنگی‌وخستگی ناله می کردوروی شترقرارنمی گرفت وبالا وپایین می‌پرید. این حرکت اوممکن بود شتررا چلاق کند. لذا چندبار به اوتذکردادم تا محکم‌نشسته وناله نکند. ولی اوهمچنان بـه ناله وفریاد ادامه می‌داد. تااین کـه بالاخره مجبورشدم اورا کتك زده وقسم خوردم کـه اگر باردیگرناله کند اورا رها کرده وخواهم رفت. این تهدید مؤثرواقع شد واوخاموش شد ومحکم به زین چسبید.

حدود چهارمیلی راه رفته‌بودیم که ازدور لکه‌های سیاهی‌پدیدار شدند. مشخص گردیـد که سه نفر به‌سوی مـا پیش می آیند. لحظه‌ای مردد بودم وبیم آن داشتم که آن‌ها ازافراددشمن باشند، اما باکمی‌دقت عودارا شناختم. او بادونفرازافراد ناصر به‌دنبال من آمده‌بودند. من‌در مورد این که آن‌ها یکی‌ازافرادرا رها کرده ورفته بودند گله کردم. عودا گفت اگراودرآنجا بود هرگزنمی گذاشت که من به‌دنبال قاسم بروم. پس‌ازآن کـه قـاسم را ترك یکی‌ازافرادی که جهازراحت‌تری داشت سوار کردم، باهم به‌راه افتادیم.

عودا، به‌آن قامت خمیده‌ورنجوراشاره کردوبه من گفت: «چرا بدنبال اورفتی، اوحتی‌ارزش یك شتررا هم ندارد!...». ولی‌من‌حرف اورا قطـع کـرده و گفتم: «منظورت این است که ارزش‌نصف تاج و تخت را ندارد». عودا با این کنایه به وجدآمـد وبه قاسم نزدیك شد. بادست به‌پشت اوزدوازاوخواست تـا ارزش خـودرا به زبان‌آورد. قاسم لبخندی زد امـا دوباره اخمش‌را درهم کشید. حدود یك ساعت بعد به شترهای بارکش قافله رسیدیم. همان‌طوری که ازکنارافرادخود

می گذشتیم، عودا جملهٔ استعاری مرا برای آن‌ها تکرار می کرد.

قاسم تعریف کرد که اوشب هنگام پیاده شده تا ادرار کند، ولی پس‌ازچندلحظه قافله را گم کرده است. اما معلوم بود که اوخسته بوده و درهمانجا خوابش برده است. ما دوباره به ناصرونصیب ملحق شدیم. نصیب ازدست من عصبانی شده‌بود. می گفت چرا بخاطر وسواس، جان خودوعودا را به مخاطره انداخته‌ام. برای اوروشن‌بود که من می‌دانستم آن‌ها به‌دنبالم خواهندآمد. اما ناصرعقیده داشت که نصیب دراین مورد خیلی دورازمروت سخن می‌راند. عودا خوشحال بود تا برایش‌تفاوت بین شهرنشینی وزندگی عشیره‌ای را توضیح دهد ومی گفت که‌مسئولیت گروهی وبرادری درمیان قبایل با جدایی و انزوا وزندگی رقابت‌آمیزشهرنشینان خیلی معایراست.

برسراین ماجرا ساعات زیادی را سپری کردیم ودیگر به اتمام روز، چیزی نمانده‌بود؛ اما حرارت هرلحظه بیشترمی‌شد وطوفان شن دانه‌های شن را به‌صورت ما می‌زد، وباد باصدای سوت مانندی می‌وزید وازمیان صف شترها عبورمی کرد. بیابان لخت وعریان بود. تا ساعت پنج بعدازظهرهیچ چیز دراین صحرای لم‌یزرع به‌چشم نمی‌خورد. حدودساعت پنج، ازدورپستی‌وبلندی مناطق، پیش‌رویمان پدیدارشد. پس‌ازمدت کوتاهی، آسوده شدیم. زیرا درمیان تپه‌های ماسه‌ای پوشیده ازبوته‌های گز قرار گرفته بودیم. اینجا کسیم[1] سیرحان

1– *Kaseim*

بود. دراینجا بوته‌ها وتپه‌های ماسه‌ای از وزش باد جلو گیری می کرد. اکنون آفتاب نـاپدید می‌شد واشعهٔ آن قسمت غـربی آسمان را قرمز کرده بود. لذا دردفترخاطراتم نوشتم سیرحان جای باصفایی‌است.

فلسطین بـرای کسانی کـه چهل سال درصحـرای سینا زندگی می کردند سرزمین شیروعسل به‌شمار می آمد و دمشق برای قبایلی که بعدازهفته‌های متمادی ازمیان سنگ‌هـای آتش‌فشان صحـرای شمالی عبورمی کردندوبه آنجا وارد می‌شدندبهشت‌برین می‌نمود. همین‌طور کسیم عرفجه[1] کـه آن شب را پس‌از پنج روز رنج وتعب درصحـرای حول ودر میان بادهای گـرم وماسه‌های روان در آن به‌سرمی بردیـم ـ برای‌مان زیبا وخوش‌منظره جـلوه گرمی کرد. اینجا حدود دویا سه پا مرتفع‌ترازدشت بیسیته بود وچنان بنظرمی‌رسید کـه دره‌ها ازآنجا روبه‌سوی مشرق گسترده شده به‌طرف چـاهی که عازم بودیـم امتداد می‌یابند. اما حالا که صحرارا عبور کرده وبا امنیت‌کامل بـه سیرحان رسیده بودیـم ونگرانی بی‌آبی ازسرمان گذشته بود، می‌دانستیم کـه کوفتگی‌وخستگی برای‌ما گران تمام خواهدشد. لذا درهمان‌جاتوقف کردیم تـا استراحت کنیم. درآنجـا آتشی‌افـروختیم تـا پیشخدمت نوری شعلان که مثل قاسم پیدایش‌نبود باعلامت‌آتش به‌سوی مابیاید.

درمورد اوزیاد نگران نبودیـم، زیرا ایـن منطقه را به‌خوبـی می‌شناخت وبه‌علاوه شترخودرا به همراه داشت. امکان می‌رفت که او

1– *Arafja*

مخصوصاً راه مستقیم جوف را به‌پیش گرفته وبرای دریافت مژدگانی ازدوستان ونزدیکان نوری که‌همه درآنجا زندگی می کردند،رفته‌باشد. به‌هرحال روزبعد هم پیدایش‌نشد. بعدازچند ماه که درفرصتی‌راجع به‌او ازنوری پرسیدم، گفت چند روز پیش جسد خشك شده اورا در کنار لاشه شترش که غارت شده بود دربیابان پیدا کرده‌اند. آن‌طور که پیدابود اوهم درمیان طوفان شن گم‌شده ودربیابان سرگردان وحیران با شترش به این‌سووآن‌سومی‌رود، ولی بالاخره شترش ازخستگی از پای درآمده هردو درکنارهم می‌میرند. این‌نوع مرگ، مرگی طولانی‌نیست، اما بسیاردردناك است. زیرا برای قوی‌ترین مردان هم دوروز پشت سرهم درآفتاب داغ صحرا به‌سربردن، کارزندگی را به‌پایان می‌برد. درچنین صحرایی اگرآبی همراه نباشد رفته رفته وحشت وتشنگی انسان را به زانودرآورده، بعدآفتاب سوزان‌کارش را تمام می کند.

فصل چهل و پنجم

چون حتی جرعه‌ای آب نداشتیم، غذا هم نخوردیم؛ وبدین ترتیب شب معتکفانه‌ای داشتیم. ولی بااین‌وجود اطمینان به‌این که فردا آب خواهیم داشت باعث می‌شد تا راحت بخوابیم وبرای این که شکم خالی ما بادنکند روی شکم دراز کشیدیم. عرب‌ها عادت داشتند سرهرچاهی که می‌رسیدیم خودرا تاآنجاکه استفراغ به‌آن‌ها دست می‌داد پر کنند ودیگر تا زمانی که سرچاه دیگر نمی‌رسیدیم غذا نمی‌خوردند. اگر آبی همراه داشتند، دراولین محل توقف آن رابا نوشیدن ویا پختن‌نان تمام می‌کردند. من‌هم چون می‌خواستم درست مثل آن‌ها رفتار کنم واز هر گونه حرف وبحث راحت باشم، شیوهٔ آن‌ها را آموخته بودم وفکرمی‌کردم که چون نیروی بدنی آن‌ها ازمن بیشتر نیست، من هم می‌توانم عادت‌هایشان را دنبال کنم. ودرواقع با تقلید ازآن‌ها، مگریك‌بار، هرگز بیمارنشدم وبه‌این کارعادت کردم.

روز بعد، ما از یك سراشیبی به‌سوی پایین حرکت کردیم واز سه صخره که هریك ازآن‌ها حدود سه میل ازهم فاصله داشتند عبور کردیم. حدود ساعت هشت درکنارچاه‌های عرفجه توقف کردیم. در آنجا رایحهٔ بسیارمطبوع بعضی از بوته‌های اطراف، درفضا پراکنده

بود. دریافتیم که‌سرحان نه‌یك دره، بلکه سرزمین گودووسیعی‌است که آب‌های مناطق مختلف اطراف در گودی آن فرومی‌رود. سطح زمین دراین‌منطقه ازشن وماسه پوشیده شده وبه‌صورت یك درمیان از قلوه‌سنگ‌های کوچك و ماسهٔ نـرم روی زمین را فرا گرفته بود. دره‌های متعددآن طوری بود که نمی‌شدآن‌هارا ازتپه‌های شنی که پشت سرهم قرارداشتند تشخیص داد. بـرروی تپه‌های شنی بوته‌های گز روییده و محل دره‌هـا کاملاً درمیان ایـن بوته‌ها مخفی بـودونمی‌شد به‌آسانی تشخیص‌شان داد.

چاه‌های‌آبی که سنگچین نشده بودند عمقی درحدود هیجده پا داشتند. آب آن‌ها شورمزه‌وتقریباً به‌رنگ‌شیر بودوبوی‌تندداشت. لیکن به‌هرحال آن را خوشمزه یـافتیم. چون درآنجـا علف‌هـای سبز و خوبی برای استفاده شترها وجـودداشت، تصمیم گرفتیم مدتی توقف کنیم تا شترها کاملاً سیرشوند. چندنفررا به معیگوه[1] فرستادیم تـا در آنجا،به‌دنبال قبایل حویطات بگردند. معیگوه چـاهی درجنوبی‌ترین نقطه سرحان بود. بدین‌وسیله می‌خواستیم مطمئن شویم که مبادا آن‌ها پشت سرمـا باشند، ودرصورت اطمینان بامن به‌طرف شمال حرکت کنیم.

آن‌هاهنوزچندقدمی‌به‌پیش‌نرفته‌بودند که یکی‌ازعشایرحویطات عـده‌ای سواررا مشاهده کرد که درمیان بـوته‌های طرف شمـال محل

1– *Maigua*

اقامت ماپنهان شده‌اند. بلافاصله به مـا اطلاع دادند محمدالذیلان[1] و سایر طویحه[2] اولین کسانی بودند که برشترهـای خود سوارشدند وبه سوی دشمنان احتمالی تاختند. ناصرومن به عشایرعقیل دستوردادیـم تا درهمین‌جا بمانند وپشت تپه‌ها سنگربگیرند تا بتوانند از باروبنه‌مان دفاع کنند. امـا به‌هرترتیب، دشمن فـرار کرد. محمد نیز پس‌ازمدت کوتاهی‌باز گشت،و گفت چون شترش مریض‌حال بوده ازتعقیب آن‌ها خودداری نموده‌است. اومی گفت که فقط ردپای سه‌نفررا دیده‌است و احتمال می‌دهد از افـراد وقراول‌های شمار[3] باشند کـه دراین حوالی بوده‌اند. اومی گفت افـراد شمارمعمولاً دراین نواحی پراکنده‌انـد. سپس‌عودا، زعال[4]، یعنی عموزاده‌اش راکه زرنگترین افراد حویطات بود صدا زد ودستورداد تـا سوارشده وآن اطراف را مـورد بررسی قرارداده ببیند قصد دشمن چه بوده وتعدادآن‌هـا چند نفر بوده‌است. زعال مردی لاغرانـدام وسخت کوش بودوظاهـری خشن داشت. او لبخندی ساده، لب‌هایی تیره و قیافه‌ای زمخت داشت کـه معمولاً همهٔ قبایل‌حویطات دراثرسازش با محیط زنـدگی‌خشن ودشوارشان به‌آن قیافه درآمدند. او بنا به دستورعودا به‌آن حواشی سری زدوبرگشت؛ و گفت کـه اطراف محل‌اقامت مـا، جای پای شتروانسان بسیاراست، ولـی به‌علت بادوانبوه بوته‌های گز ، شناسایی جای پای تـازه مقدور نیست.

1– el Dheilan 2– Toweiha 3– Shammar 4– Zaal

بعدازظهر آن روز به صلح و آرامش گذشت، وسعی کردیم تا سروصدایی به‌راه نیندازیم. همین‌طور دربالای چاه ودرپشت یك تپهٔ شنی، نگهبانانی گذاشتیم تا اگرخبری شد به‌ما اطلاع دهند.

عصر، هنگام غروب آفتاب به کنارچاه رفتم ودر آن آب شور دست ورویی شستم وهنگام مراجعت در کنار آتش عشایر عقیل نشستم تا قهوه‌ای بنوشم، ومشغول گوش کردن به‌لهجهٔ عربی نجدی آن‌ها شدم. آن‌ها ازکاپیتان شکسپیر[1] که مهمان ودوست خصوصی ابن‌سعود در ریاض بوده‌داستانی برایم نقل کردند. می گفتند که شکسپیر ازخلیج‌فارس عبور کرده وبه عربستان آمده، ازآنجا به مصررفته است؛ که بالاخره درجنگی‌توسط شماردرحین عقب‌نشینی به قتل رسیده وقهرمانان نجد دراین نبرد طولانی شکست می‌خورند. اکثر قبایل عقیل که با ابن قیصر[2] بودند بااومسافرت‌های زیادی کرده وغالباً به‌عنوان همراه یا محافظ دربیشترماجراهای اوسهیم بوده‌اند. لذا داستان‌های زیادی ازماجراجویی‌ها وقهرمانی‌های اوتعریف کرده ومی گفتند همیشه شب وروز، خودرا به‌طورعجیبی ازسایرین پنهان می کرده و اکثراً تنها می‌مانده. اعراب که همیشه گروهی زندگی می کنند ازکسی که گوشه گیری وانزوا پیشه کند چندان خوششان نمی آید ونسبت به او بدگمان می‌شوند. یادآوری این‌مسئله درطول زمانی که‌باآن‌ها زندگی کردم یکی‌ازدرس‌های تلخ وناگوارزندگی‌بود که‌آموخته بودم. زیرا

1– Shakespear 2– ibn Dgheishir

تنهایی وخلوت کردن باخود، ازنظرانگلیسی‌ها ازضروریات زندگی محسوب می‌شودومن‌هم به‌عنوان یك انگلیسی واقعاً دوست داشتم تا هرچند گاه باخود خلوت کنم. گرچه می‌دانستم که ازنظراعراب چنین رفتاری چندان ستوده نمی‌آید. ماخودرادرخلوت، خیلی‌جالبترتصور می‌کنیم، زیرا درتنهایی هیچ کس‌نیست که خودرا بااومقایسه کنیم.

همچنان که صحبت می‌کردیم، همراهان ما دانه‌های قهوهٔ سرخ کرده را درهاونی ریختند ودرون‌آن سه حبه هل انداختند. عبدالله قهوه را بادستهٔ هاون می‌کوبید وصدای دلنگ دولنگ هاون بلند شده‌بود. اوقهوه را با هاون دهکده‌های نجد ودرست مثل آن‌ها می‌کوبید. محمدالذیلان هم با شنیدن صدای هاون آهسته نزد ما آمد ودر کنارمن نشست. محمد مرد خوش‌مشربی‌بود. لیکن باوجود طبعی معاشر، کمی بدبین به‌نظرمی‌رسید. ازنظر بدنی، بسیار قوی‌هیکل، قدش حدود شش‌پا واحتمالاً حدود سی‌وهشت ساله وبسیار فعال بود. اوچهره‌ای سیاه وچشمانی گیرا داشت.

اودومین شخصیت ابوطاعی به‌شمارمی‌رفت. ازعودا ثروتمندتر وتعداد پیروانش بیشتر بود، وبرای هوسبازی وماجرا رغبت بیشتری نشان می‌داد. خانه‌ای درمعان، ودراطراف طفیله گله‌ای گاوومقداری زمین داشت. قبایل ابوطاعی که تحت فرمان اوبودند هنگام نبرد، سواربرشترهایشان شده، با سایه‌بان‌هایی که در بالای شتردرست می‌کردند، به‌راه می‌افتادند. اومغز متفکرشورای قبیله بود وخط مشی عمومی قبیله را دردست داشت. روح منتقد وسر پرسودایش مرا

به‌سویش جلب می‌کـرد، واکثراً سعی می‌کردم تا بااستفاده ازذکاوت او، درقبولاندن عقایدم وی را به حمایت وپشتیبانی‌خود وادارم.

مسافرت طـولانی مـا، باعث شده‌بود تـا همه ازنظرروحی و فیزیکی باهم‌آشنا ورفیق شویم. هدف خطیرما، همیشه مارا به اندیشه وامی‌داشت، وشب‌وروزآگاهانـه یـا ناخودآگاه، درحـال ساختن و آماده نمودن خودمان برای حوادث ورخدادهای غیرمنتظره بودیـم. خواسته‌هاو گفتارهایمان درکنارآتشی که درهراقامتگاه می‌افـروختیم به‌همان مقوله‌ها محدود می‌شد. همچنان سرگرم گفتگوبودیم. کسی که مأمورقهوه بود، قهودجـوش را جوشانده وزمین گذاشته بودواکنون مشغول بودکه ازفیبرهای نخل، قهوه صاف‌کنی درست‌کند تاهنگامی که قهوه می‌ریزدآن‌را صاف‌کند (زیرا درعربستان اگردانه‌های قهـوه داخل‌قهوه‌باشد،نوعی بی‌احترامی‌محسوب می‌شود)؛ که‌ناگهان صدای رگباری ازتپه‌های شنی قسمت شرقی محل اقامت ما بلند شد ویکی‌از افراد عشایرعقیل، درمیان ما فروغلتید وفریادش برآمد.

محمد، بلافاصله برخاست. با پاهایش به روی‌آتش خاك پاشید تاآن‌را خاموش‌کند. مـا درتاریکی‌شب متفرق شده، پشت بوتـه‌های گز پنهان شدیم تا تفنگ‌هایمان را برداریم. دراین‌موقع صدای شلیك تیرمحافظین ماکه‌آنطرف‌ترسنگرگـرفته بـودند شنیده می‌شدکه همه افرادی را کـه درآن سوی تپه‌های شنی بودند هدف قرارداده بودند. ازنظرمهمات هـرچه می‌خواستیم دراختیارداشتیم. لـذا ازمصرف‌آن مضایقه نکردیم.

رفته رفته دشمن سست شد. شاید علتش آمادگی ما بود که اورا متحیرو گیج کرده بود. بالاخره تیراندازی آن‌ها متوقف شد. ما هم تیراندازی را موقوف کردیم وخاموش درانتظاربودیم تادشمن از جانب دیگری حمله کند. مدت نیم‌ساعتی‌همچنان خاموش و آرام در انتظاربودیم وفقط صدای ناله وبالاخره دست‌وپازدن مردی که دراولین رگباردشمن‌زخمی‌شده‌بود به گوش‌می‌رسید.دیگرازانتظارخسته‌شدیم. زعال ازسنگرخود خارج شده به‌دنبال دشمن رفت تا بلکه اطلاعی از آن‌ها به‌دست‌آورد. بعدازنیم‌ساعت بانگ برآورد که هیچ کس دراین حوالی‌نیست. به‌عقیدهٔ اوآن‌ها سوارشده وفرارکرده بودند.

باوجود اطمینانی که زعال داده بود، تمام شب نگران بودیم و خوابمان نبرد. صبح زود قبل‌ازطلوع آفتاب عصاف[1] ، یعنی اولین شخص ازتلفات‌جانی‌مان‌را درگوشه‌ای‌دفن کردیم واززیرتپه‌هابه‌سوی شمال وبه‌طرف چپ به‌راه‌مان ادامه دادیم. مدت پنج ساعتی‌حرکت کردیم. دربسترروخانه‌ای که ازجانب جنوب غربی به‌سوی سرحان می‌رفت متوقف شدیم‌تاصبحانه‌ای بخوریم. عودابه‌من گفت که این‌جا شعبات سیل فجر[2] ،یعنی‌دره‌ای‌است که دهانهٔ آن‌را در سلهوب[3] دیده واز بسترآن درصحرای حول عبور کرده‌بودیم.

دراینجا علف فراوانی برای چرای شترها وجودداشت واز این‌نظربهترازعرفجه‌بود. چهارساعت گرمای نیمه‌روزرا درآنجاماندیم

1– Assaf 2– Seil Fejr 3– Selhub

تا شترها کاملاً سیر شوند. این، چندان اقدام خوبی نبود، زیرا که چرا در گرمای نیمه‌روز برای شترها چندان مفید نیست، هرچند که در سایهٔ پتوها خوابی را که شب قبل از دست داده‌بودیم جبران کردیم. اینجا، چون از چهار طرف بازبود امکان اینکه دشمن بتواند در پشت تپه‌ها ویا بوته‌ها پنهان شود وناگهان حمله کند وجود نداشت وچون تمام افرادو تجهیزات مادرمعرض دیدبود، دشمن جرأت حمله ناگهانی نمی‌یافت. هدف ما جنگ با ترك‌ها بود. لذا برخوردهای بین خود اعراب کاملاً بی‌نتیجه و کارعاطلی به‌شمارمی آمد. بعدازظهر، دوباره به‌راه افتادیم وتقریباً دوازده میلی به‌پیش رفتیم وبه یك سری کوه‌های سنگی رسیدیم که دروسط آن‌ها زمین مسطحی برای اقامت وجود داشت وبراطراف مسلط بود. درآنجا توقف کردیم ومترصد حملهٔ دیگری شدیم.

روز بعد به‌مدت پنج ساعت به‌سرعت راه رفتیم (چون شترها که روزقبل استراحت کافی کرده بودند اکنون سرحال بودند) و به چشمه‌ساری رسیدیم که دراطراف آن درختان نخل پاکوتاهی کاشته شده ودراینجا و آنجا بوته‌های گز روییده بود. دراینجا آب فراوانی وجودداشت که حدود هفت‌پا عمق داشت وازآب عرفجه شیرین‌تر بود. ولی بااین وصف معلوم شد که این آب هم مثل بقیه آب‌های سرحان، خوردنش فقط درصورتی که تازه تازه نوشیده شود چندان بدمزه نیست وصابون هم هرگز درآن کف نمی‌کند وبعداز دوروزدر هرظرفی که باشد بو می‌گیرد ومزهٔ قهوه وچای ونان را هم عوض

می کند.

درواقـع دیگراز وادی سیرحان خسته شده‌بودیـم، هرچند که نصیب وزکی هنوزمشغول طرح‌ریزی کشت وکارواحیاء اراضی‌اینجا بودند تابعدازتشکیل‌حکومت عرب درآنجا اقدام‌به‌کشاورزی نمایند. تخیلات دورودراز ایـن‌چنینی، نمونه‌های برجستهٔ خیال‌پردازی‌هـای اهالی سوریه است که به‌آسانی‌خـودرا به‌امکان موفقیت دردستیابی به آرزوهای‌شان نوید می‌دهندوبه‌سرعت قبل‌ازاین که درواقع موفق‌شده باشند، مسئولیت‌های فعلـی‌را به سایرین می‌سپارند. روزی بـه زکی گفتم: «شترتو گر شده». او با بهانه‌جویی وکاهلی گفت: «امروزعصر، موقعی که‌آفتاب کمی فروکش می کند اورا روغن مالی خواهم کرد».

روزبعد، هنگامی که درراه بودیـم، دوباره مسئلهٔ گری شترش را یادآوری کردم. زکی آهی بـرآوردو گفت: «ببین، من عقیده دارم برای سوریه یـك وزارت دامپزشکی دایر کنیم. وقتی دمشق‌را تسخیر کردیم، باید عده‌ای ازجراحان ورزیدهٔ دامپزشکی‌را استخدام کنیم و مدرسه‌ای بـرای کارآموزان جـراحی ودامپزشکی دایر کنیم کـه در بیمارستان مرکزی دامپزشکی ویا بیمارستان‌های مرکزی دامپزشکی، مشغول بـررسی بیماریهای دامی شترهـا، اسب‌ها والاغ‌ها وگاوها و حتی گوسفندان وبزها شوند. بعد شعباتی دایر کنیم که درموارد علمی و باکتریولـوژی وطریقه‌های درمانـی بیماری‌های دامی تحقیق کنند. چطوراست که یك کتابخانه هـم برای گردآوری کتب خارجی دراین زمینه فراهم کنیم؟ همین‌طوربیمارستان‌هایی‌درسایرنواحی که اطلاعات

لازم را درمورد بیماری‌های دامی ازتمام مناطـق به‌بیمارستان مرکزی اطلاع دهند وبازرسانی مأمور کنیم که دائماً به مناطق سرکشی کنند؟» درعرض چند دقیقه، زکی با همکاری نصیب، سوریه را به چهارمنطقه وهرمنطقه را بـه چند ناحیهٔ بازرسی‌تقسیم وبرای هرناحیه یك بازرس وبرای هرمنطقه یك رئیس بازرسی تعیین نمودند.

دوباره روز بعد، صحبت از گری شد. بازهـم دراین‌مورد هیچ کاری نکرده بودند وشترهایشان هـرروز بـدترمی‌شد. وآن‌ها به‌دنبال نقشه‌های آینده‌بودند. اما این‌باربه‌آن‌ها تذکردادم و گفتم: «بله عزیزان هنوزنقشهٔ شما کامل نیست؛ وطبیعت ما هیچ‌گاه باکمتراز کمال اقناع نمی‌شود. ما ازاین‌که شما صرفاً بـا فرصت طلبی، آماده برای استفاده فرصت‌ها هستید رنج می‌بریم. واین‌واقعاً گناه انگلیسی‌هاست». بااین کلمات،من‌واقعاً بانیش‌زهرآگینی آن‌هارا گزیدم‌وادامه‌دادم:«بلی آقایان، آقای زکی وآقای نصیب، آیا کمال، حتی درکوچکترین چیز متضمن پایان جهان نیست؟ موقعی که ناراحت و ناراضی‌ام، ازخدا می‌خواهم تا کرهٔ خاکی مارا به‌آفتاب سوزان اولیه برگرداند تاآن‌هایـی راکه هنوزمتولد نشده‌اند ازدردورنج زندگـی معاف دارد. اما درزمانی که راضی وآسوده خاطرم می‌خواهم برای همیشه درسایه‌ای درازکشیده آنقدربخوابم که خـود به سایه مبدل شوم!» پس ازاین کلمات گـزنده آن‌ها صحبت را عـوض کردند وراجع بـه مزارع واصلاح نژاد دام صحبت کردند. بالاخره هـم روزششم، شتر بیچـاره ازشدت بیماری گری جانش را ازدست داد. همان‌طورکه زکی می گفت، البته مرگ

شتر به‌خاطر آن بود که بنده شتر آقا را روغن‌مالی نکرده بودم! عودا، من، وبقیه مرتباً شترهای خودرا مواظبت وروغن‌مالی می کردیم. بدین‌ترتیب ما فقط می‌توانستیم تاحدی از گسترش بیماری درحیوان جلو گیری کنیم تااین که به قبیلهٔ مجهزی برسیم و بتوانیم دوای گری مناسبی فراهم آوریم وبااین مرض مبارزه کنیم.

در آن هنگام سواری را دیدیم که به محل‌اقامت ما نزدیك می‌شود. ما که تاحدی مترصد واقعه‌ای بودیم تاحدی نگران شده، لحظه‌ای خودرا جمع‌وجور کردیم. ولی‌هنگامی که سوار به مانزدیك شد عشایرحویطات دوروبراورا گرفتند. او یکی‌ازافراد حویطات‌بود. آن‌ها مشغول گفتگووتعارف شدند. هنگام تعارف و گفتگو، آداب معاشرت درصحرا ایجاب می کرد که همه ملایم‌وآرام صحبت کنند. سروصدا، موقع تعارف وپذیرایی زشت وناپسند تلقی می‌شد.

او به ما اطلاع داد که افراد حویطات کمی دورتر، درپیشاپیش ما مستقرشده، درمنطقهٔ بین عیسویه[1] تا نبك[2] چادرزده و بی‌صبرانه در انتظاراخبارجدید ماهستند؛ وهمه چیزروبراه است. نگرانی‌عودا رفع واشتیاق او برانگیخته شده‌بود. لذا سوارشدیم ویك ساعتی تاختیم تا به عیسویه رسیدیم. درآنجا درچادرعلی ابوفتنه، یعنی رئیس‌عده‌ای از قبیلهٔ عودا فرودآمدیم. علی پیرمردی بود با چشمانی که ازآن‌آب سرازیرمی‌شد. چشمانش قرمزوکثیف بودوآب از بینی بلندش مرتباً

1– Isawiya 2– Nebk

به‌روی ریش‌جلو آمده‌اش می‌چکید. او پیش‌آمد و به گرمی باماتعارف کرد و به چادرش دعوت‌مان کرد. ازاوعذرخواستیم و گفتیم چون تعدادمان زیاد است، بهتراست در کنار آن‌ها چادربزنیم. لذا در کنار بوته‌های خارچادرزدیم. آن‌ها تعداد مارا شمرده مشغول‌تدارك پذیرایی شب شدند وهرچند نفررا به چادری دعوت کردند. تهیهٔ غذا مدت درازی به طول انجامید. چند ساعتی ازشب گذشته مارا به شام فرا ـ خواندند. برای شام بیدارشدم خودرا به چادرها رسانیده پس ازشام دوباره به محلی که شترهارا خوابانیده بودیم باز گشته وخوابیدم.

مسافرت ما باموفقیت به‌پایان رسیده‌بود. حویطات را پیدا کرده وافرادمان سرحال بودند. تا اینجا هنوز طلاهایی که همراه داشتیم وهمچنین مواد منفجره‌ای که به‌همراه‌آورده بودیم دست‌نخورده بود. لذا صبح روز بعد، دورهم جمع شدیم وبه مشورت پرداختیم ودر موردآنچه که باید انجام می‌دادیم شور کردیم. توافق کردیم تامبلغ شش‌هزار پوند به‌نوری شعلان پرداخت شود. زیرا باگذشت وتحمل او توانسته بودیم به سرحان بیاییم. می‌بایستی برای اقامت وتشکل افرادجنگی ومبارزین خود نیز ازاو یاری می‌جستیم ونیز پس از حرکت به‌سوی عقبه ازاو می‌خواستیم اززن وبچه وخانواده‌های آن‌ها سرپرستی ومراقبت کند.

این مسائل برای ما خیلی مهم بودند. همچنین تصمیم گرفته بودیم که برای ملاقات با شعلان، خود عودا به‌حضور وی برسد. چون که آن دونفر باهم دوستی داشتند . قبیله نوری تعدادشان خیلی

زیادبودودرجـوارقبیلهٔ عـودا سکونت داشتند. آن قبیله به‌علت تعداد کثیرش نمی‌توانست موردحملهٔ عودا واقع شود؛ زیرا هرچند که عودا ازمبارزه وجنگ هراسی به‌دل راه نمی‌داد معذلك‌قصددر گیری‌باآن‌ها را نداشت. لذا شعلان وعودا باهم متحد شده‌بودند تاعلایق مشترك و شخصی خودرا تأمین کنند، آشنایی آن‌ها به‌تدریج به نوعی اخلاص خیالی مبدل گشت وهریك با بردباری، مسائل و مشکلات دیـگری را متحمل‌می‌شد. قراربود عودا با نوری مذاکره کند واورا درموردکاری که قراربود انجام‌دهیم درجریان قراردهدو به‌اطلاعش برساند که فیصل آرزودارد تااو برای ازبین بردن هرگونه سوء ظنی تظاهرات عمومی به‌راه بیندازد وبه‌نفع ترك‌ها شعاردهد و بدین‌ترتیب مسأله اقامت ما را درسرحان ازنظر ترك‌ها پنهان داردوتا زمانی که‌آماده می‌شدیم آن‌ها را ازخود راضی نگهدارد.

فصل چهل وششم

قرار بود که به‌همین منوال با علی‌ابوفتنه، رفته‌رفته به‌سوی نبك درشمال حرکت کنیم تا درآنجا عـودا به همهٔ افراد ابـوطاعی دستور دهد یك‌جا گردهم‌آیند، تا وقتی همه جمع شدند اونیز ازدیدارنوری برگردد. این برنامه‌ای بود که تنظیم شده بود. لذا شش کیسه ازطلاها را برشترعـودا بار کردیم واوعازم انجـام مأموریت خـود شد. سپس سران وافراد ابوفتنه مشغول پذیرایی‌شدند و گفتند تاموقعی که درآنجا هستیم افتخارمی کنند که روزی دوبار، یعنی قبل‌ازظهروغروب نـاهار وشام ما را فراهـم کنند. واقعاً هـم‌آن‌ها همچنان‌که گفته بـودند به‌ما پذیرایی ومهمان‌نوازی خود را ثابت کردند. مهمان‌نوازی حویطـات فوق‌العاده بود. درایـن سه روزازچشم‌تنگی وخست معمول درصحرا خبری نبود. واقعاً درپذیرایـی ازما مصرانه کوشش کردنـد وبرای ما هیچ جای تردیدی بـرای آرزوها وخواب‌های طلایی‌صحرانشینان در مورد بهبود اوضاع مادی خود نگذاشتند.

هرروز، بین ساعت هشت تـا ده صبح، تعدادی ازمادیـان‌های اصیل‌را با زین‌وبرگ ناقص‌برای ما می‌آوردند. ناصر،نصیب، زکی و من‌سوارمی‌شدیم. حدود: رازده‌نفرپیاده‌همراهی‌مان‌می کردندوبه‌آرامی

ازجـاده‌ای کـه ازمیان دره واز میان انبوه بـوته‌ها می گـذشت به‌راه می‌افتادیم. اسب‌های ما توسط پیشخدمت‌ها هـدایت می‌شدند؛ زیـرا تـاخت‌وتـاز مهمان بـدون همراه ، پسندیـده تلقی نمی‌شد. بـدین‌ترتیب، به چادری که درآنجا میهمان بودیـم راهنمایـی می‌شدیم. هر خانـواده به نوبت، مارا میهمان می کـردوا گرزعال کـه دراین مورد می‌بایستی بـرنامهٔ‌میهمانی‌را تنظیم مـی کرد، تقاضای یکی از آن‌ها را نادیـده می گرفت یـا نوبت میزبانـی‌شان را رعایت نمی کرد سخت می‌رنجیدند.

همچنان که به چادرمیهاندارمان‌نزدیك می‌شدیم، گه گاه سگ‌ها حمله‌ورمی‌شدند؛ اماافرادخانوادهٔ میهماندار آن‌هارا ساکت می کردند. همیشه تعدادزیادی دراطراف چادری که میهمانی‌می‌داد جمع می‌شدند و بعداز این که وارد می‌شدیـم اززیرطناب چادرعبورمی کـردیم وبه قسمت پذیرایی وارد می‌شدیم. قسمت پذیرایی برای میهمانی وسیع‌تر شده وبه دقت نظافت می‌شد وپرده‌هایی که به‌منزلهٔ دیوارچادرمحسوب می گردید دربرابرنـور آفتاب نصب می‌شد تا به بهترین وجهی سایـهٔ مطلوبی فراهم آورند. میهماندارابتدا خـوش آمد می گفت وبا حالتی حاکی ازخجلت وشرمندگـی تعارف می کرد وآن گاه غیبش می‌زد. قالـی‌های عشایری، به‌رنگ‌های زرد مایل بـه قرمز، که بافت بیروت بودند دراطـراف چادرروی زمین پهـن می‌شد؛ اما وسط چادرخالی می‌ماند. سپس‌ما برروی قالی‌ها دورتادورچادرمی‌نشستیم وحدودپنجاه نفرمهمان درآنجا جمـع می‌شدیم. پس‌ازلحظاتی چند مهماندارمجدداً

وارد می‌شد ودر کنارستون چـادرمی‌ایستاد. مهمانان همراه محلی مـا یعنی ذیلان وزعال وسایرشیوخ باحالتی‌حاکی‌ازاجبار، وارد می‌شدند ودر کنارمـا می‌نشستند. دراطـراف چادرجهازهای شتران را چیده و روی‌آن‌هـا نمد می‌انداختند تـا بتوان به‌آن‌ها تکیه داد. همه به‌آن‌ها تکیه می‌دادیم وراحت می‌نشستیم. قسمت جلوی چادر بازبود. سگ‌هایی کـه درآنجا گـردهم می‌آمدند، توسط کـودکان دورمی‌شدند. بچه‌هـای قدونیم‌قد درجلوی چادر به بازی بـا سگ‌ها می‌پرداختند. آن‌ها هرچه کوچکترو کم‌سن‌تر بودند لباس کمتری داشتند. به‌طوری‌که بدن لخت آنها مضحك می‌نمود. آن‌ها که کوچکتر بودند درجلوی چـادر می‌ایستادند واز گـوشهٔ چشمشان به مجلسیان خیره می‌شدنـد. درحالی که لخت‌وعورشست خودرا به‌دهان گرفته ومی‌مکیدند، شکم‌های گرسنهٔ خودرا جلوی چشمان ما به‌نمایش می گذاشتند.

بعدازاین که همه درچادرمی‌نشستیم، چون چیزی برای گفتن و یا سر گرمی نبود همه ساکت می‌ماندیـم. ولی با مشاهدهٔ این سکوت کشنده، بعضی‌ازدوستان سعی می کردند تـا سر گرمی‌ای فراهم کنند. لـذا یکی ازآن‌هـا به بازی که روی چوبی کـه ازوسط چادرآویزان می‌شد،نشسته‌بود،اشاره کردوراجع به‌آن‌به گفتگوپرداخت (این‌بازها، بازهای دریایی‌هستند که درسواحل بحراحمرتخم می گذارند وجوجه می کنند. وموقعی کـه هنوزجوجه‌اند اعراب‌آن‌هـا را گرفته وتربیت می کنند).

گاهی برای فرارازسکوت محض که دراین میهمانـی‌ها حاکم

می‌شد یکی‌ازمیهمانان راجـــع به خروس خانواده ویا تازی شکاری به گفتگومی‌پرداخت. دریکی ازاین میهمانی‌ها بز کـوهی اهلی شده‌ای برای تماشای ما وباردیگر یك غزال را آوردند تـا به‌نحوی حاضران سر گـرم شونـد. وقتی این سر گرمی‌ها به‌پایان می‌رسید سعی می‌شد گفتگویی به‌میان آورده شود تا نظرمیهمانان را ازسروصدایـی که در پشت چادردرمورد پخت و پز براه بود به‌سوی موضوع دیگری جلب کنند. درایـن مواقع بوی چربـی و گـوشت پخته از آن سوی چادر به مشام می‌رسید.

بعد ازمدتی میهماندار ویا کسانی که به‌او کمك می کردند وارد می‌شدند ومی‌پرسیدند: «سیاه یـا سفید؟» منظور این بود که چای میل دارید یـا قهوه. ناصرهمیشه جـواب می‌داد «سیاه»، وسپس غلامی با اشاره به‌جلومی‌رفت وبا یك قوری قهوه که بـر یك دست وسه یاچهار فنجان که دردست دیگرداشت به‌طرف مـا می آمد واولین فنجان قهوه را برای ناصرودومی را برای مـن وسومی‌را برای نصیب می‌ریخت. وبعد صبرمی کرد تا ما قهوه را بنوشیم.

بعدازاین که قهوه‌مان را می‌نوشیدیم فنجان‌هارا جمع می کردو می‌برد تـابرای بقیه میهمانها به‌نوبت قهـوه بیاورد. اوهمچنان ادامـه می‌داد تا همه هریك فنجانی قهوه می‌نوشیدنـد. سپس دوباره ازناصر شروع می کـرد. فنجـان دوم قهوه معمولاً خـوشمزه‌تربود، زیرا از قهوه‌ای که بهتر دم کشیده بـود استفاده می‌شد وازطرفی هربارمقداری قهوه ته فنجان می‌ماند که خود قهوهٔ بعدی را خوشمزه‌ترمی کرد. البته

اگر انتظارادامه می‌یافت وهنوز گوشت نپخته بود فنجان سوم وچهارم را نیز به مهمانان می‌دادند که حتی ازفنجان دوم هم خوشمزه‌ترمی‌شد.

بالاخره وقتی پخت وپـز تمام می‌شد، دونفر بـا مجمعه بزرگ قلع‌اندود شدهٔ مسی، یا با یك ظـرف بزرگ که حدود پنج فوت طول آن بود وبه‌شکل منقل پایه داشت، برنج و گوشت را به‌زحمت به‌میان جمعیت حمل می کردنـد. درتمام قبیله فقط یـك ظرف به‌این بزرگی وجودداشت کـه دورتادور آن به خط خوش عـربی حکاکی شده‌بود. جمله‌ای که حکاکی شده‌بود می گفت: «برای شکوه وجلال خداوندی وبـا امید بخشایشش دردم واپسین، این ظـرف به خدمتگذار او یعنی عودا ابوطاعی‌تعلق دارد». ظاهراً این ظرف ازعودا برای میهمانی‌های بزرگ قرض گرفته مـی‌شد. وصبح زود که من ازخواب بیدارمی‌شدم ناظر آن بودم کـه متوالیاً چادرهای دیگربشقاب‌هـایشان را به چادری که در آن میهمانی بود می‌دادند وباتوجه به‌این که بشقاب‌ها به کدامین چادرحمل می‌شود، می‌دانستم که میهمانی ما در کدام چادرخواهدبود.

ظرف بـزرگی که شرحش گذشت تا لبه پـرازبرنج سفید بود کـه حدود یك پا پهنا داشت وقطربـرنج حدود شش اینچ می‌شد کـه داخل‌آن پراز ران‌ها ودنده‌های گوشت گوسفند بود. اکنون دو یا سه نفرمی‌بایستی گوشت‌ها را تکه تکه می کردند، زیـرا این رسم مجلس بود. دروسط ظرف، کله‌های گوسفند راکه در آب پخته بودند طوری روی قسمت گردن قرارمی‌دادند کـه گوش‌ها ازمیان برنج بیرون بود. وقتی که آرواره‌هارا ازهم‌بازمی کردند زبان حیوان ودندان‌های نیشش

ازمیان لـب‌ها و کمی پشم که هنوزهمچنان روی کله بـاقی بود نمایان می‌شد.

این ظـروف ومجمعه‌های غـذا درحالی کـه بخاراز آن‌ها بلند می‌شد دروسط چادر که فرش‌نبود قرار می گرفت وعـده‌ای دیگ‌ها و ظـروف مسی راکه پخت‌وپزدر آن‌ها انجام شده بود می‌آوردند وبـا کاسه‌های آهنی لعاب داده شده گـوشت وسایرمخلفاتش را روی برنج خالی می کردند. دراین ظروف دیزی مـانند، تکه‌های کوچك روده، دم بزغاله وماهیچه و گوشت وحتی پوستی که هنوز کمی پشم روی آن باقی مانده‌بود دیده می‌شد که همه در کرهٔ مذاب‌وچربی‌غوطه‌وربودند. آن‌هایی که در کنارسفره نشسته‌بودند مرتباً نگاه می کـردند وهمین که تـکه گوشتی پـر آب ازدرون دیـزی به‌داخل‌کاسه مـی‌افتاد، کلمات تحسین‌آمیزی به‌زبان می آوردند!

گاهی یکی‌از کسانی کـه گوشت‌ها را تکه‌تکه می کرد، گوشت را روی ظـرف می گذاشت وانگشتانش‌را دردهـان می گذاشت تااز سوزش انگشتانش به علت داغی گـوشت بـرای لحظه‌ای جلو گیری کند. ولی دوبـاره همچنان به‌این‌کار ادامه می‌داد تا کارتمام می‌شد. و بعد توی‌آبگوشت وچربی، جگر گوسفند را پیدامی کردوروی کله‌ای که وسط برنج‌ها گذاشته بودند قرارمی‌داد.

بعد دونفر، هریك دیگچه‌هارا برمی‌داشتند و کمی‌تکان می‌دادند وآب و چـربـی ته‌آن را روی بـرنج می‌ریختند تا همه بـرنـج را فرامی گرفت و گاهی سرمی‌رفت وآب وچربی روی زمین می‌ریخت

تااین که کسی به‌اومی گفت مواظب‌باشد که‌دیگر نریزد. این آب گوشت چرب وقتی روی زمین می‌ریخت همانجا می‌ماند ویخ می‌بست. پس ازایــن زحمت‌ها، سفره آمــاده می‌شد ومیهماندارهمه را بــه سرسفره فرامی‌خواند.

رسمشان این بود که اول، همه خودرا به‌نشنیدن می‌زدند. ولی نهایتاً تعارف تمام می‌شد وهمه بــه دیگران تعارف می کردند کــه سر سفره بروند، بالاخــره اول ناصر با کمی نازوتعارف به‌طــرف سفره می‌رفت وبعد دیگران دورسفره در کنارهــم قرارمی گرفتند. دورسفره جای بیست‌ودونفر بیشترنبود. بنابراین این عده اول به‌زحمت دورهم می‌نشستند وآستین دست راست را بــالامی‌زدند. بعدازاین که ناصر بسم‌الله را به‌زبان می‌آورد شروع می کردند.

مــن همیشه لقمهٔ اول را بااحتیاط بــرمی‌داشتم ــ زیــرا چربی جــوشیده به‌قدری داغ بود که انگشتان را می‌سوزاند ــ بدین‌ترتیب، قطعهٔ گوشتی برمی‌داشتم‌وباآن مشغول می‌شدم‌تا یکی‌ازهمراهان کمی برنج برایم می‌ریخت. با انگشتان برنج را به‌صورت لقمه درآورده و با گوشت وجگرپخته وچربی‌درمی آمیختیم وبه‌دهان می گذاشتیم.اگر کسی راه غذاخوردن بادست را یاد بگیردآنقدرهــا مشکل‌نیست ولی وقتی که چربی‌روی دست‌ها سرد می‌شود انگشت‌هــا به هم می‌چسبند وآن‌وقت بهتراست که انگشتان را به‌خوبی لیسید تا پاك شوند وبتوان لقمه‌های بعدی را به‌آسانی مهیا کرد.

همین که تکه‌های گوشت آماده، تمام می‌شد،یکی‌ازحویطات که

در کنارسفره باما غذا می‌خورد خنجرش‌را ازنیام نقره‌ای وفیروزه‌نشان بیرون می‌آوردو گوشت‌هایی‌را کـه بااستخوان دردرون ظرف بودند می‌بریدوتکه‌تکه می کرد. این گوشت ران وسردست مخصوصاً خیلی خوب پخته می‌شدند تابتوان به‌آسانی ازاستخوان جـدا کرد. این کار می‌بایستی حتماً بادست راست انجام می‌شد. زیرا اگراین‌کار با دست چپ انجام می‌شد خلاف ادب تلقی می گردید. اغلب خنجرهـایی که این‌مردم‌بر کمرداشتند ازشاهکارهای محمدابن ذاع[1] ازاهالی جوف بود.

میهماندارمـا طی میهمانی، خـود در کنارمیهمانان می‌ایستاد و تعارف می کـردو کلمـات دعا وثنایی برزبـان جاری می‌ساخت. مـا به‌سرعت گوشت‌ها را ازاستخوان‌هـا جدا می کردیـم وشکمی ازعزا درمی آوردیـم. گفتگو هنگام غـذاخوردن، رفتار پسندیـده‌ای به‌شمار نمی‌رفت؛ زیـرا به‌منزلهٔ اهانـت به سفره‌بود. ولی تبسم وخوشروبی سرسفره، پسندیده شمرده می‌شد، که حاکی ازرضایت ازپذیرایی‌تلقی می گردید. معمول بود که سرسفره میهمانانی کـه به میهماندارنزدیکتر

۱ــ معروفترین کسی که شمشیروخنجرمی‌ساخت دراین ادوار ابن‌بنی بود. اویکی‌ازپیشه‌وران سلسلهٔ ابن‌رشید هیل به‌شمارمی آمد که درتاخت‌وتاز به‌راه شمال بـرعلیه دوولا، دستگیر واسیرشد. وقتی نـوری اورا شناخت، ابن‌زارع. یعنی شمشیرساز خـودرا هم بااو به‌زندان افکند وگفت باید این هنررا از ابن‌بنی فراگیرد، وباید ساخت شمشیررا چنان ازابن‌بنی بیاموزد که‌کسی نتوانـد بین کارآن‌دو تفاوتی بیابد. لذا بدین‌ترتیب ابن‌ذاع استاد این هنرشد وکاراو ازنظرطرح وزیبایی حتی ازکار ابن‌بنی هـم جالبتربود.

بـودند از بقیه پذیرایی می کردنـد واز جملـه محمدالـذیلان همیشه استخوان‌های پر گوشت را به‌من وسایرین تعارف می کردومیهمانان را به خودوسایرین که ازافراد قبیله‌بودند مقدم می‌شمرد. دراین فرصت‌ها جواب تعارف آن‌هارا با تکه‌ای ازسیرابی که دربشقابـم داشتم می‌دادم وآن رابه‌آن‌ها تعارف می کردم. این گستاخی‌وشوخی‌ازنظرحویطات خنده‌آوروجالب تلقی می گشت؛ اما درنظرناصر کـه یك اشراف‌زاده بود چندان پسندیده نمی‌آمد.

آن‌هایی که‌سیرمی‌شدند کنارمی کشیدندوشروع‌به‌بازی‌باخلال‌دندان می کردند. تااینکه رفته رفته بقیه هم کنارمی‌آمدند. دراین‌موقع انگشتان دست مـا چرب وروغنی شده بـودوناصرمخصوصاً سینه‌ای صاف می کـردوهمه بلند می‌شدیم ومی گفتیم: «خـدا عوض بدهد». بعد در کنارچادرمی‌نشستیم تا گـروه دیگری به سرسفره بروند وناهار بخورند.

بعضی به‌طرف انتهـای چادرمی‌رفتند ودرآنجا با حاشیهٔ سقف چادر که‌آویزان بوددست‌هایشان را پاك می کردند (ایـن پارچه که در انتهـای چادرآویـزان می‌شد به منزله حـولهٔ خانواده، وآنقدرمورد استفاده واقع شده‌بود کـه بافت زبروخشن آن که ازموی بز بود نرم‌و براق می گردید). بعدازاین که همه‌غذاخورده وبه‌جای خودبرمی گشتند غلامان می‌آمدندوسهم‌خودراکه باقی‌ماندهٔ کله‌هابود کنارمی گذاشتند وبعد بایك ظرف چوبی‌آب ویك‌کاسه‌به‌سوی ماآمده، باآن‌کاسه روی دست ماآب می‌ریختند تا با صابون بشوییم وتمیز کنیم.

دراین حال بقیه که هنوزغذا نخورده‌بودند مشغول می‌شدند. و ما سر گـرم نوشیدن قهوهٔ بعداز ناهار می‌شدیم ویا چای می‌خوردیم. بالاخـره پس ازاین کـه این ضیافت پرجـاروجنجال پـایان می‌یافت دوباره مادیان‌هارا می‌آوردند. پس‌ازخداحافظی‌ودعا به‌میهماندارخود، چادررا ترك می گفتیم.همین که دورمی‌شدیم بچه‌ها به‌درون چادرحمله می کردند. استخوان‌ها رابرداشته به‌سوی پشت بوته‌ها فـرار کرده در آنجا آن‌هارا می‌مکیدند ومی‌لیسیدند. دراین زمان سگ‌هاهم در کنار چادرجمع می‌شدند تااستخوان‌ها راکه به این‌سو وآن‌سو پرت می‌شد قاپیده وشکمی‌ازعزادرآورند. اماهمیشه صاحبخانه بهترین‌استخوان‌ها را برای تازی شکاری خود جمع می کرد.

پاشگاه ادبیات

فصل چهل‌وهفتم

روزاول یك‌بار، روزدوم وسوم هـر روزدوبارمیهمان بودیم؛ و روز سیزدهم ماه مه به‌راه افتادیم. سه ساعتی ازمیان دره‌ای که پوشیده ازشن بودوازمیان کـوه‌های آتش‌فشان می گـذشت، عبور کردیم. در آنجا چندین چاه‌آب وجودداشت که عمقشان حدود هفت‌پا، وآبشان خیلـی‌شوربود. همچنان که مشغول بـرافراشتن چادرهای خود شدیم قبیلهٔ ابوطاعی نیزرسیدند ومشغول بـرافراشتن چادرهای خود شدند. امروز برای اولین‌بار، می‌توانستم‌ازنزدیك ودرمیان یـك قبیلهٔ عـرب زندگی واقعی قبیله‌ای را مشاهده کنم.

دراینجا همه چیز با یك‌نواختی‌خسته‌کنندهٔ صحرا به‌طورعجیبی تفاوت داشت. تمام روز، کوه‌های سنگی سبزوخاکستری وبـوته‌ها و کسانی کـه پیاده به این‌طرف وآن‌طرف می‌رفتند گویـی همه‌باهم در میان سراب به‌رقص درمی‌آمدند. کسانـی کـه سواربراسب یا شتر، و شترهای باری کـه چادرهای بافته ازموی بـز را بـردوش می کشیدند همه‌جا روان بودند. بعضی شترها که روی‌آن زن‌ها سواربودند ازدور چـون پروانه‌ای به‌نظرمی‌آمدند. بعضی شترها کـه ستون چادرها را بارشان کرده‌بودند مانند فیل‌های ماقبل تاریخ (ماموت) دیده می‌شدند

(چون تیرهای تبریزی که بارشان بود ازدورچـون خرطوم فیل نمایان می‌شد). درحرکت قبیله هیچ نظم‌وترتیبی‌نبود. جزآن‌که همیشه باهم وبه‌طور گروهی‌حرکت می کردنـد. دلیل‌آن فقط عـدم امنیت بود که طی‌نسل‌ها برای محافظت افراددربرابرحملهٔ غارتگران بیابان‌ها جـزو سنن‌آن‌ها درآمده‌بود. تفاوت‌آنجابود که درصحرا به‌علت پراکندگی انسان‌ها هرفرد ارزش بسیاری داشت. ولی امروز کـه تعدادزیاد بود، صحرا زنده‌تروپرجنب‌وجوشترجلوه گرمی‌شد.

راه‌پیمایی آسان می‌نمود. زیراتاکنون‌نگران امنیت خودبودیم، ولی حالا باخیال راحت درمیان عـده زیادی همراه ازهـر گونه خطر رهیده بودیم. اکنون حتی‌آرامترین افراد ماکمی‌خودرا رها ساخته و بعضی ازآن‌ها به بازیگوشی وشیطنت می‌پرداختند. درمیان‌آن‌ها فرج وداوود، یعنی‌آن دوجوان شیطان‌که روحشان طی‌این‌مسافرت طولانی مکدر گشته بـود، باردیگرشیطنت‌ها را ازسر گرفته بـودند. هرجاکه آن‌دودرمیان افرادمی‌رفتندحادثه‌ای رخ می‌دادوبرحسب‌آن‌که شیطنت آن‌ها چگونه جلوه گرمی‌شد باعث نگرانی وآزارسایرین می گردید.

آن‌ها رفته رفته مرا عصبانی می کردنـد، زیرا خطرمارها که از زمان ورود به سیرحان همواره مارا مورد تهدید قرارمی‌داد، اکنون جدی‌ترشده وهمه را دروحشت فـروبرده بود. آن‌طوری کـه اعراب می گفتند اکثراوقات، مارها دراین‌نواحی‌بیشترازجاهای دیگرنیستند، اما امسال هرجاکه‌آبی دراین‌دره وجودداشت مملوازافعی‌های‌شاخدار

وافعی‌های آفریقایی[1]، مار کبرا ومارهای سیاه‌بود. تعداد مارها دراینجا آنقدرزیادبود که شب‌ها هنگام پیاده‌روی خطرناك می‌شد وضروری می‌دیدیم که هنگام راه رفتن چوبی به‌دست بگیریم وبوته‌هایی را که دراین‌سو وآن‌سوی جاده قرارداشتند باچوب بزنیم تاا گرماری جلوی پای ما قراردارد ازآن آگاه شویم.

بعدازتاریکی، جرأت این که ازچاه‌آب بکشیم‌نداشتیم. زیرا درون‌آب مارها مشغول شنا بودند و یا دردهانهٔ چاه به‌خود پیچیده و خوابیده بودند.

دومرتبه درمیان افراد ما که دورهم نشسته وقهوه می‌خورند، افعی‌های آفریقایی ظاهرشدند. سه نفرازافراد ما را مار گزید وتلف شدند، وچهارنفردیگر پس ازمار گزیدگی باتحمل وحشت ودردی سهمناك بهبود یافتند. درمان حویطات هنگام مار گزیدگی آن بود که روی محل‌نیش را با نوعی دوا که از پوست ماردرست می کردند پوشانیده وسوره‌ای ازقرآن برای مار گزیده می‌خواندند. ولی اکثر کسانی‌را که مارمی گزید پس‌ازمدت کوتاهی می‌مردند. لذا کسانی که می‌خواستند درتاریکی‌شب به‌جایی‌بروند چکمه‌های قرمزمنگوله‌داری که ازدمشق تهیه می کردند وپاشنه‌اش‌را نعل می کوبیدند، می‌پوشیدند تا ازمار گزیدگی مصون باشند.

عادت مارها دراین‌نواحی عجیب‌بود. آن‌ها شب هنگام در کنار

1– *Puff adders*

ما می‌خوابیدند. احتمالاً آن‌ها به‌علت این که پتوها وبدن ما گرم بود ازسرمـای شب به گرمای بدن مـا پناه می آوردند. وقتی این مسأله را فهمیدیم صبح‌ها که ازخواب‌بیدارمی‌شدیم‌بااحتیاط کامل برمی‌خاستیم. اولین کسی که برمی‌خاست باچوبی اطراف همراهان خودرا جستجو می کرد تااگر کنارش ماری باشد اورا آگاه سازد. افراد ما که حدود پنجاه‌نفربـودند هـرروز تعداد بیست ماررا می کشتند. وجـود مارها آنقدرمارا وحشت‌زده وناراحت ونگران کرده‌بود که حتی ازراه رفتن روی زمین می‌ترسیدیـم. بعضی از افراد- مانند من - کـه از انواع خزندگان خطرناك وحشت داشتند، آرزومی کردند هرچه زودتراقامت درسیرحان پایان یابد.

لیکن برای فـرج وداوود مسأله طوردیگری بـود. برای آن‌ها وجود مارها باعث تفریح وبازیگوشی شده بـود. آن‌ها مرتباً مـا را می‌ترساندند وباچوبی که دردست داشتند به هربوته‌ای که می‌رسیدند چوب می‌زدند. بالاخره‌به‌آن‌هااخطار کردم که اگرباردیگربدین‌ترتیب باعث آزاروناراحتی کسی‌بشوند شدیداً موردتنبیه قرارخواهند گرفت. بدین‌ترتیب، آن‌ها دیگرازاین شیطنت وآزاردیگران دست برداشتند.

روی زمین‌زندگی کردن، جایی که بلند شدن وراه رفتن‌مشکل بود، انسان‌را تنبل می کرد ولذا هنگام ظهرحدود یك ساعتی بـود که درازکشیده بودم وفکرمی کردم. ناگهان‌چشمم به‌داوودوفرج افتادکه ازمن رنجیده واکنون لبخند می‌زدند وبه‌هم نگاه می کردند. همچنان که جهت نگاه‌آن‌هارا تعقیب کردم، دیدم درزیر بوته‌ای که درنزدیکی

ما قراردارد مـارقهوه‌ای رنگی به خود پیچیده وچشمانش را به‌سوی من دوخته است.

فوراً برخاستم وعلی را صدا کردم.او باچوب خودآمد ومارا کشت. بعد به او گفتم به خالد دستوردهد باهمان چوب شش‌ضربه به هردوی‌آن جوان‌های لعنتی وشیطان بزند تاادب شوند ویاد بگیرند که نباید به قیمت جان من،آنچه راکـه می گویم ودستورمی‌دهم به‌معنی لغوی تعبیر کنند. ناصرهم کـه آن‌طرف‌تر پهلوی من دراز کشیده بود صدای مراکه شنید خوشحال شد. اوهم به‌علی گفت شش‌ضربهٔ دیگر برای او به تعداد ضربات اضافه کند. همین‌طـورنصیب وبعد زکی و بعد قیصر وبقیه افـراد درصدد انتقـام ازآن‌دو بـرآمدند. وقتی آن‌دو خطاکارچنین دیدند واقعاً ازکردهٔ خودپشیمان شدند. زیرا تمام چوب‌هایی که داشتیم بااین حساب بـرای تنبیه‌آن‌هـا کافی‌نبود. لیکن بـاز به‌دادشان رسیدم وبه‌جای تنبیه بدنی بیشترآن‌ها را مأمور کردم‌تاهمراه زنان بـرای جمع‌آوری هیزم وآب‌کشیدن از چاه بـرای چادرها کار کنند، چـون کـه‌آن‌ها از نظراخـلاقی شایستگی عضویـت درمیان رزمندگان ما را نداشتند.

بدین‌ترتیب آن دوجوان بـرای دوروزی که درآنجا، یعنی در ابوطرفیات[1] بودیم باشرمساری همراه زنان مشغول‌کار بودند. درآنجا هـم روز اول ودوم، هـرروز دوبـار، درضیافت افـراد قبیله شرکت

1– *Abu Tarfeiyat*

می‌کردیم. تااین که نصیب مریض‌شد وبه‌آن‌بهانه درچادر ناصر بستری گردید وبعدازآن چیزی جـز نان خشك نمی‌خورد. همین‌طور زکی هم درراه احساس‌ناراحتی وبیماری می‌کرد. زیرا اوهم‌دراثرپرخوری وافراط در گوشت نیم‌پزوبرنج وچربی مریض شده‌بود. بالاخره اوهم بستری شد ودرکنارنصیب افتادوبه‌اسهال خـونی مبتلا شد. ولی‌ناصر که با عادات ورسوم قبایل خو گرفته بود به‌خوبی این‌مراسم را تحمل کردوبیمارنشد. اومجبوربود درهرضیافتی کـه به‌افتخارما برپامی‌شد شرکت کند وبرای رضایت افراد قبیله مـراهم مجبورمی‌کرد تاهمراه اوباشم. لذا ما دونفرهمراه عـده زیادی از قبیلهٔ عقیل که همیشه گرسنه بودند دراین ضیافت‌ها شرکت می‌جستیم.

البته این ضیافت‌هـا خسته‌کننده بـود، اما شادمانی ورضایت ـ خاطری که برچهرهٔ میهمانداران احساس می‌کردیم‌برایمان لذت‌بخش بود. لـذا آزردن خاطرآن‌ها در رد دعـوت‌ها برای مـاچون جنایتی محسوب می‌شد. آکسفوردومدینه، من وناصررا ازهرگونه خرافات و پیش‌قضاوت مبری ساخته وبه‌حـدی آگاه کـرده بـود که می‌توانستیم به‌موقع سادگی وبی‌پیرایگی‌ذاتی‌را به‌دست‌آوریم. این‌مردم‌بااقدامات ما به‌آرزوهای قلبی قبایل صحرانشین، که درهیأت ضیافت‌های گوشت تجلی می‌کرد، نزدیك می‌شدند. شایدبرای من بهشت، صندلی‌راحتی درخلوت ویك‌کتاب اشعار باچاپ خـوب وکاغذکلفت بود. امـا من برای‌بیست‌وهشت سال‌به‌خوبی تغذیه کرده‌بودم، واگرتخیلات اعراب بیش‌از پیش دراطراف غذا دورمی‌زد چه‌بهتر که‌آرزوهای‌آن‌ها سهلتر

برآورده شود. آن‌ها آشکارا به‌حساب ما می‌اندیشیدند.

چند روز قبل ازاین که ما بدانجا وارد شویم گوسفند فروشی میهمان آن‌ها بوده که بنا به‌دستورعودا تمام پنجاه رأس گوسفندانش را خریده‌بودند تابتوانند به‌خوبی ازما پذیرایی کنند. با پانزده ضیافت‌در هفته تمام‌آن گوسفندان به‌مصرف رسیده‌بود؛ لذا میهمان‌نوازی هم داشت به‌پایان می‌رسید.

رفته‌رفته حال همه خوب شد ومی‌توانستیم دوباره حرکت کنیم. ازسیرحان خسته شده‌بودیم زیرامنظره‌اش‌غم‌انگیزبود. ناامیدی ویأس دراین‌منطقه ازهرصحرایی که گذشته بودیم سهمگین‌ترمی‌نمود. طوری که شن‌زارها وکوه‌های لخت هم گاهی غیرمنتظره وفرح‌بخش جلوه گرمی‌شدند وزیبایی غول‌آسای انزوای محض راداشتند. اما در آنجا بدیمنی وبدشگونی‌ای احساس می‌شد واین سرزمین راکه‌آب آن شورونخل‌هایش لخت وعریان؛ بوته‌هایش، که نه برای چرا ونه برای‌سوخت مفیدبودند وهمه جارا می‌پوشاندند، برای مارهاسرزمینی ایده‌آل ساخته بود.

روزدیگر به‌سوی قطه[1] که چاه‌آن‌آب شیرین داشت حرکت کردیم. وقتی به‌عقیله[2] نزدیك شدیم دیدیم درآنجا چادرهای زیادی برافراشته‌اند واکنون یك گروه برای ملاقات ما می‌آیند. آن‌ها عودا، ابوطاعی وافرادش بودند. عودا ازملاقات خود با نوری شعلان

1– Ghutti 2– Ageila

باز گشته بود. دزی ابن دوقمه[1] کـه یك چشم بیشتر نداشت ودرالوجه میهمان ما بود همراه عودا آمده‌بود. آمدن اوثابت می‌کرد که نوری با پیشنهادمان موافقت کرده است. همچنین همراهـان عودا که سوار بر اسب‌های رووالـد بودند ومارا به خانهٔ خالی‌نوری دعوت می‌کردند، خـود بیانگر آن بودنـد که همه چیز بروفق مراد است. آن‌هابرای ما نمایش جالبی ازتیراندازی وسوارکاری دادند وازما استقبال کردند.

این خانهٔ مجلل وتقریباً بزرگ، دارای نخل‌های پرباری بود که دورتادور آن‌را محصور نموده ودر کنار آن چادری باپارچه سفید طرح بین‌النهرین برافراشته بودند. درآنجا چادر بسیاربزرگی باهفت‌ستون طولی وسه ستون عرضی قرارداشت که متعلق به عودا بود. ونیز چادر زعال وبسیاری دیگردر کنار آن قرارداشتند.

طی بعدازظهر به‌افتخارورود ما پشت سرهم‌تیرشلیك می‌کردند وبرای ما نمایندگانی‌حامل هدیه‌هایی‌ازتخم شترمرغ، چیزهای نایاب دمشق، شترواسب‌های لاغرمی‌فرستادند. همه‌جا شایع‌بود که داوطلبین عودا تقاضای خدمت برعلیه ترك‌ها را دارند.

دراینجا اوضاع به‌خوبی پیش مـی‌رفت. سه‌نفررا به تهیه قهوه برای میهمانانی که گروه گروه‌به‌دیدن ناصرمی‌آمدند وبا فیصل‌ونهضت اعراب بیعت می‌کردند، مأمور کردیم. اوضاع درست مثل‌الوجه‌بود. تمام کسانی کـه به‌دیدارناصر می‌آمدند قـول می‌دادند که ازاوحمایت

1– Durzi ibn Dughmi

کنند و با افراد خود ازوی اطاعت کنند. علاوه برهدایای رسمی که این گروه می آوردند، هریك محرم اسرارخود، یعنی شپش‌هارا هم چون هدیه‌ای اتفاقی روی قالی‌ها برجای می گذاشتند! قبل ازغروب آفتاب من وناصرهردو تب کردیم وبدنمان جوش زد. عودا نیز که بازویش، دراثر زخم‌های کهنه‌ای درمفصل بادکرده بود، نمی‌توانست بدنش را بخاراند. ولی‌عصایی داشت که یك‌سرش کج بود. او آن عصا را ازآستین چپش داخل می کردوبا بالاوپایین بردن‌آن بدنش را می‌خاراند وبه‌این‌ترتیب می‌توانست خودرا ازشرخارش‌شدید خلاص کند. ماهم تمام بدنمان را مرتباً چنگ می‌زدیم. زیرا تمام بدنمان خارش گرفته بود.

فصل چهل‌وهشتم

نبك، یعنی محل اقـامت بعدی ما، آب فراوان وچـراگاه‌های خوبی‌داشت. عودا آن‌جا را محل فعالیت‌های جمع‌آوری سپاه قرار داده بود. زیرا آنجا به بلائدات[1] یا دهکده‌های نمك نزدیك بـود. در آن‌جا عودا وناصر، روزها نشستند تاافراد داوطلب را نام‌نویسی کنند؛ وجاده‌ای را که می‌بایستی می‌پیمودیم باملاقات شیوخی که دراطراف آن قرارداشتند برای عبورماآماده نمایند. درآن‌جا نصیب، زکسی، و من بیکار بودیـم. طبق معمول، قضاوت سوری‌هـا که همیشه بی‌ثبات است تغییر کرد، وبا وصف ایـن که ابتدا درمورد تصرف عقبه خیلـی تعصب‌نشان می‌دادند اکنون از آن متنفر گشته‌بودند. نصیب،شعلانی‌ها ودروزی‌ها را می‌شناخت واکنون بـر آن عقیده بود کـه عوض قبایل حویطات ازشعلانی‌ها ودروزی‌ها استفاده کنیم وعـوض معان به‌سوی درعابرویم؛ وبعد، عوض عقبه، دمشق را تصرف کنیم. اوخـاطرنشان می‌ساخت که ترك‌ها آمادگی‌ندارند ولذا خواهیم‌توانست اولین‌هدف خودرا بایك حملهٔ غیرمنتظره وناگهانی تسخیر کنیم؛ وبنابرایـن بهتر

1 – Blaidat

است که این حمله به‌سوی هدفی بزرگتر باشد، ودمشق جایی است که تقدیروسرنوشت ما را بدانجا می کشاند.

برایش توضیح دادم که چون فیصل هنوزدرالوجه است و انگلیس‌ها هنوزدرمحل مناسبی درغزه نیستند وچون لشکرجدیدترکیه برای پس گرفتن بین‌النهرین درحلب مستقرمی‌شود، این اقدام کار بی‌نتیجه‌ای خواهد بود. برای اوشرح دادم که اگربخواهیم به دمشق برویم درآنجا حمایتی ازهیچ طرف نخواهیم داشت وچگونه بدون منابع وسازمان‌های مجهزوبدون پایگاه وبدون هیچ گونه ارتباطی با بقیه هم‌پیمانان، تنها خواهیم ماند. لیکن نصیب منطقش ازجغرافیا و تاکتیك فراتر بود وبا هیچ منطقی یا وسیله‌ای مگرازراه‌های شنیع و ناپسند ازخرشیطان فرود نمی‌آمد. لذا نزد عودا رفته و گفتم: باهدف‌های جدیدی که نصیب پیشنهاد می کند پول‌واعتبار به نوری شعلان تعلق خواهد یافت؛ و بدین‌ترتیب آتش موجود درزیرخاکستررا که همان حسادت موجود بین‌آنان بود دامن زدم. بعد هم‌نزد ناصررفته، بااستفاده ازدوستی‌فیمابین، اورا تحت‌تأثیرقرارداده ونظرات اورا به منطق خود جلب نموده وقول گرفتم که دراین هدف مرا یاری کند. دراینجاهم ازحسادت موجود بین یك شریف ویك دمشقی وهمچنین یك شیعه ویك سنی بهره‌برداری کردم.

درحرکت ما، مسأله مرگ وزندگی درمیان بود. مطمئن بودم که اگرمادمشق را بگیریم‌نخواهیم‌توانست‌بیش‌ازشش‌هفته‌نگهداریم. زیرا«موری» نمی‌توانست ترك‌هارا بلافاصله مورد حمله قراردهد ونیز

وسایل حمل‌ونقل دریایی هم نمی‌توانستند به‌محض اطلاع، فوری ارتش انگلیس را دربیروت پیاده کنند. لذا اگرچنین کاری می کردیم، دمشق را بعدازتصرف ازدست می‌دادیم وبدین‌منوال پشتیبانان مادیگر ازما حمایت نمی کردند. زیرا یك قیام فقط درتوفیق وکامیابی اول پیروزمی‌شود، وقیامی که پیشرفتی‌نداشته‌باشد ویا یك‌لحظه عقب‌نشینی کند، برای همیشه نابود گشته ومحومی گردد. اگرنمی‌توانستیم عقبه راکه‌آخرین بندردرآب‌های بی‌خطر بود تسخیر کنیم به‌کلی اعتماد متحدین‌خودرا ازدست می‌دادیم. وبنابرقضاوت خودم، عقبه بعداز فرات تنها دری بود که می‌توانستیم برای ورود موفقیت‌آمیز خود به سوریه، بااطمینان کامل بگشاییم.

ارزش مخصوص عقبه برای ترك‌ها، آن بود که هرموقع می‌خواستند، می‌توانستند ازآن برای‌تهدید جناح راست ارتش انگلیس بهره‌برداری کنند. درپایان سال ۱۹۱۴ م، ستادعالی فرماندهی ارتش‌ترك تصمیم گرفته بود که عقبه را به‌عنوان راه اصلی‌نفوذ به‌کانال سوئز به‌کار برد؛ ولی چون مسایل آذوقه وآب آشامیدنی برایشان مشکلات عظیمی فراهم کرده بود به‌همین‌جهت از بئرشوا استفاده کرده‌بودند. امادراین‌زمان انگلیس مواضع خودرادرکانال سوئزتخلیه وبه‌سوی غزه و بئرشوا حرکت کرده بود. ازاین‌رو خط ارتباطی و حمل‌ونقل آذوقه وتدارکات برای ارتش‌ترك آسانترشده بود، ونتیجتاً ترك‌هادرحال‌حاضربه‌حدکافی وسایل‌حمل‌ونقل‌دراختیارداشتند. همچنین عقبه، ازنظرجغرافیایی نسبت به گذشته اهمیت افزونتری یافته بود.

زیرا که درجناح راست ودرپشت نیروهای انگلیس قرار گرفته بود، وحتی نیروی مختصری که از آنجا عمل می کرد، می‌توانست العریش وسوئزرا به‌طورموثری موردتهدید وتهاجم قراردهد.

اعراب به عقبه نیازمند بودند؛ تابتوانند جبهه‌های حمله را توسعه دهند، واین ازنظرقاعدهٔ کلی تاکتیکی اصل مهمی به‌شمار می‌آمد؛ ودرثانی عقبه نیروهای عرب را بانیروهای انگلیس پیوند می‌داد. اگراعراب، عقبه را تسخیر می کردند، به‌دنبالش سینا هم در اختیارآن‌ها قرارمی گرفت، وبدین‌روال قوای آن‌ها درآنجابانیروهای سرآرچیبالد موری به هم متصل می گشت. بنابراین باچنین اقدام مفیدی می‌توانستند کمك‌های شایانی دریافت کنند. ضعف اخلاقی‌ستاد فرماندهی موری چنان بود که هیچ چیز مگر کمك‌های نظامی مؤثراز طرف اعراب‌آن‌ها را به‌اهمیت نیروهای عرب متقاعد نمی‌ساخت. موری خود شخصی دوست داشتنی بودونسبت به اعراب نظرمثبتی داشت. واگرمی‌توانستیم درجناح راست برای نیروهای او کمك مؤثری باشیم، حتی بدون این که ازاوبخواهیم به ما کمك‌های شایانی می کرد. تسخیرعقبه برای اعراب به‌معنی برخورداری نیروهای‌شان درارتباط تدارکاتی، آذوقه، پول وتجهیزات ومستشاران‌نظامی درحد قابل‌توجهی بود. من می‌خواستم بانیروهای انگلیس مرتبط ومتصل شوم ودرجناح راست نیروهای نظامی متفقین قرار گیرم تا در فتح فلسطین وسوریه سهمی داشته باشم، تابتوانم مردم عرب‌زبان ومردم صحرارا برای‌آزادی و خودمختاری وحکومت خودشان ترغیب و

تشویق کنم. مـن براین عقیده بودم که اگرنیروهای نهضت عرب بـه جبهه‌هـای اصلـی مبارزه باارتش‌ترك نپیوندد می‌بـایستی شکست را بپذیردونمایشی درجنب یك نمایش مذبوحانه برپا کند. لذا ازابتدا به فیصل تذکرداده بودم که آزادی را باید به‌دست‌آورد نه‌آن‌که برای‌آن التماس کرد، [یا به‌عبارت دیگر آزادی گرفتنی است نه دادنی].

خوشبختانه ناصروعـودا هردو به پیشنهاد مـن جـواب مثبت دادند. وپس‌از گفتگووبحث ومشاجره، نصیب وزکی‌مارا ترك کردند وبه‌سوی کوه‌های دروز رفتندتاخوددرآنجا مقدمات طرح بزرگ حمله به دمشق را فراهم سازند. من ازعدم ظرفیت نصیب درخلاقیت مطمئن بودم، لیکن خیال‌نداشتم درآنجا کوچکترین‌اغتشاشی به‌وقوع‌بپیوندد وآیندهٔ حرکت مـارا [دراثرتفرقه وجـدایی] به مخاطره افکند. لـذا مواظب بودم تا قبل‌ازاین کـه شروع کند دنـدانش را بکشم وقسمت اعظم پولی‌را کـه فیصل به‌او داده بود بگیرم. آن احمق‌کاررا برایـم آسانتر کرد. اومی‌دانست برای‌کاری که درصدد انجام‌آن برآمده پول کافی‌ندارد، وبا مقایسهٔ اخـلاقیات انگلیسی باروحیات کثیف ورذیلانهٔ خویش نزد مـن‌آمد و گفت: آیا قول می‌دهی که اگردرسوریه قیامـی مستقل از قیام فیصل وبه‌رهبری خود برانگیزم هزینه‌های‌آن را با پول بیشتر بپردازی؟ مـن از چنان معجزهٔ تبهکارانـه‌ای واهمه نـداشتم، و به‌جای این که اورا یك [حیوان کثیف] موش‌صحرایـی کثیف بنامم و یا نـاسزا بگویم به‌او گفتم اگراودرنقشه فعلـی عقبه کمك کند وباعث تفرقه نشود قـول می‌دهم که بـرای نیازهای عمومی درآینده همه‌نوع

تسهیلات وپول دراختیارش قراردهم. اودر برابرسخنان من وموقعیت کنونی، با بدنهادی بسیاری رفتار کرد. لـذا ناصردو کیسه ازطلاها را ازوی پس گرفت، درحالـی که او به‌هیچ‌وجه چنین انتظاری نداشت.

بااین‌حال خوش‌بینی‌نصیب مراهـم تاحدی تحت‌تأثیرقرارداده بود ودرحـالی که هنوزعقیده داشتم استقلال سوریه نیز درحال نضج وتوسعه‌وفتح عقبه ازملزومات انکارناپذیرشروع قیام درسوریه خواهد بود، بازهم این‌دو گام رادر کناریکدیگرمی‌دیدم. لذا فکر کردم پس‌از اینکه نصیب ازسرراه کنار برود، خودم باهمان شیوه، گشت وسیاحتی را درمنطقه سوریه وشمال شروع کنم. احساس می کردم که با سیاحتی دیگرازسوریه می‌توانـم ایده‌های استراتژیکی‌ای را که ازصلیبیان در ذهنم بودونیز ایده‌ای راکه ازپیروزی اولیه اعـراب درنبرد باصلیبیان به‌دست‌آمده بـود بااوضاع جدیـد امروزه ودوعامل مـوجود، یعنی راه‌آهن ووجود موری درسینا هماهنگ سازم.

همچنین یك ماجرای عجولانـه برای وضع روحی من مناسب به‌نظرمی‌رسید. شاید این موقعیت من که‌آزادانه چون هوا، دورازهمه چیز، به‌هرجا که می‌خواستم می‌رفتم خود سعادتی بود که زندگی در اختیارم قرارداده بـود؛ لیکن آگاهی ازتبری کـه مخفیانه تیزمی کردم تمام تضمین وامنیت خاطرم را برباد می‌داد.

قیام اعـراب بایك بهانه [کـه متفقین وانگلیس به‌وجودآورده بودند] آغاز گشته بود. برای جلب مساعدت وهمکاری «شریف» کابینهٔ انگلیس پیشنهاد کرده بود که به‌وسیله سرهنری مك ماهون به استقلال

واستقرار حکومت‌های خودمختار در بعضی نواحی سوریه و بین‌النهرین (برای حفظ منافع یکی از متفقین یعنی فرانسه) کمک کرده و از آن‌ها حمایت کند. طی یک پیمان سری (که از مک ماهون و شریف پنهان داشته بودند) که بین فرانسه، انگلیس و روسیه منعقد شده بود آن‌سه قدرت قرار گذاشته بودند که هریک در این منطقه محدوده‌ای را تحت نفوذ خود داشته باشند تا بتوانند در تمام این ناحیه دائماً اعمال نفوذ کنند. شایعهٔ نیرنگ و فریب انگلیسی‌ها از سوی ترکیه در جهان عرب پراکنده و نگرانی اعراب را باعث شده بود.

درمشرق زمین، اشخاص، بیش از مؤسسات مورد اعتمادند. لذا اعراب که صمیمیت و صداقت مرا در زیر رگبار گلوله‌ها و توپ‌ها تجربه کرده بودند و به من اعتقاد داشتند، از من می‌خواستند که شخصاً قول و وعدهٔ دولت انگلیس را تضمین کنم. من از قول‌ها و پیمان‌های مک ـ ماهون و یا از پیمان سایکس پیکوت[1] اطلاع نداشتم. این پیمان‌ها هردو توسط شاخه‌های نظامی زمان جنگ وزارت خارجه منعقد گردیده بودند. اما چون احمق نبودم، می‌دانستم که بعد از آن که در جنگ پیروز شویم، قولی که به اعراب داده‌اند چیزی جز مشتی کاغذ پاره نخواهد بود. به‌همین جهت اگر مستشار شرافتمندی بودم می‌بایست افراد خود را تشویق می‌کردم تا به خانه و کاشانه خود باز گردند و هرگز جان خود را درقبال قول و قرارهای پوچ و نافرجام به مخاطره نیندازند. اما من

1– Sykes Picot

آن‌ها را قانـــع کردم که انگلستان بـه وعده‌هایش، چه درعمل وچه در گفتار، وفا خواهد کرد. اعراب پس از به‌دست آوردن این آسودگی- خاطرهـــر آنچه داشتند ومی‌توانستند به‌کار بـــردند؛ لیکن البته به‌جای این که درکاری که مشترکاً انجام داده‌بودیم مفتخروسرفرازشوم مداوماً احساس شرمساری وسرافکندگی می کردم.

یك شب، هنگامی که نـــوری شعلان درچادر دورافتاده‌اش مرا مـــورد سؤال قرار داد، خیلی‌چیزهـــا را فهمیدم. پرونده‌ای را آوردو گفت: کدام‌یك ازقول‌های انگلستان باور کردنی است؟ دراین حالت، شکست ویا موفقیت فیصل به جواب من بستگی داشت. دراین‌موردبا کمی نـــاراحتی بـــاطنی گفتم: شماباید به‌آخریـــن تاریخ بدقولی‌ها و خلاف گویی‌ها تـــوجه کنید. ایـــن جواب غیرصمیمی وبـــی‌صراحت به‌مدت شش‌ماه مرامردمورداعتماداعراب قرارداد. درحجاز«شریف‌ها» همه‌کاره‌بودند، ومن وجدان خودرا آرام کرده وبه فیصل گفته بودم که موقعیت اوچقدر پوچ ومیان‌تهی است. درسوریـــه، انگلستان صاحب قـــدرت بودو «شریف» چیزی به‌حساب نمی‌آمد. ولذا من رئیس شده بودم.

باخود عهد کرده بودم که ازقیام اعراب به‌عنوان موتورومحرك اصلـــی موفقیت خـــودشان استفاده کنم ودرعین حال آن قیام را چـــون ندیمه‌ای در کنارلشگر کشی مصر به خدمت درآورم. عهد کـــرده بودم که این دونبردرا چنان دیـــوانه‌وار به‌پیروزی برسانم تا متفقین مجبور شوند اقدام مقتضی به‌عمل آورند تا اعراب بتوانند حقوق حقهٔ مـــورد

ادعای خـود را کسب کنند [و پاداش کوشش‌ها وایثارخـودرا برطبق وعده‌هایی کـه به‌آن‌ها داده شده بود دریافت دارند]. بنابرایـن برای نایل‌شدن به‌این هدف می‌بایستی تاپایان جنگ زنده می‌ماندم تا بتوانم درمبارزه بامجلس‌نمایندگان پیروزشوم . واین فرضیه‌ای محال به‌نظر می‌رسید، چون هنوزدرمجلس‌نمایندگان[1] اکثریت بـرای انجام همان اقداماتی کوشش داشتند که به ملك ماهون قول داده‌بودند. دراین میانه مسأله ریاکاری ووعده دروغ دورازذهن بود.

واضح بـود که من حتی کـوچکترین‌عذری نداشتم تا ندانسته اعراب را درقمارمرگ وزندگـی وارد کنم. به‌ناچارمـا نتیجه‌ای جز تلخکامی به‌دست نمی‌آوردیم وچنین نتیجهٔ غم‌انگیز ورقت‌باری برای کوشش‌های قهرمانانهٔ ما دوراز انصاف بود.

بنابراین با رنجش وتلخکامـی این سفردورودراز وخطرناك را به‌پیش گرفته بودم تا ضمن آن بتوانم دوستان سری فیصل را شناخته و مواضع کلیدی صحنه‌های نبردآتـی‌را بررسی کنم. لیکن نتایج ایـن حرکت بامخاطراتی که دربرداشت به‌هیچ‌وجه مطابقت نمی‌کردوخود عمل وحرکت باانگیزه‌اش به‌هیچ‌عنوان جوردرنمی‌آمد. به‌خود گفته

۱ــ درسال ۱۹۱۹ چنان‌بود. لیکن‌دوسال بعد وینستون چرچیل‌توسط کابینه انگلیس مأمورحل‌وفصل مسائل خاورمیانه شد ودرعرض چند هفته در کنفرانسی که درقاهره برگذارکرد تمام مسائل بغرنج را روبراه‌کرد وبرای وفای بـه عهدکه بـا اعراب بسته شده بود راه‌حلی پیداکرد و بدین‌ترتیب جنگ درخاورمیانه پایان یـافت. ولی ایـن‌راه حل سه سال دیرشده بود.

بودم: «بگذار تا قبل‌ازشروع آزمایشی بکنم»، ودرواقع به‌درستی فکر کرده‌بودم که این آخریـن فرصت است، و بعدازتصرف موفقیت‌آمیز عقبه من هرگز بدون پیوستگی، آزادانه دراختیارخود نخواهم بود تا بتوانم درسایـه حفاظت‌آزادی وامنیت به‌دنبال هدف مبهم ونـامعلوم خود بروم.

هنگامی که باز گشتم، شانزدهم ژوئن بود وناصرهنوزدرچادرش تلاش وفعالیت داشت. اووعودا درغیاب من خیلی باهم محشوربودند ولی به‌علت‌همنشینی ومعاشرت مداوم کمی‌میانه‌آن‌هاشکراب‌شده‌بود. امـا به‌زودی دوباره روابط حسنه برقرار گـردید ومانند همیشه عـودا نسبت به ما محبت وصفا پیدا کرد. هروقت که وارد می‌شد به‌احترام او ازجا برمی‌خاستیم. این احترام نه برای‌آن بود که اوشیخ بود چون ما برای شیوخ خیلی‌معتبرترهم برنمی‌خاستیم، بلکه برای‌آن بـود که او عودا بود؛ وعـودا برای ما مردی استثنایی به‌شمارمی‌آمد. آن مرد پیر واقعاً احترام ما را پرارزش می‌دانست وبا وجودآن کـه برسرمسایـل بسیاری مشاجـره می‌کردیم، همه می‌دانستند کـه ماواقعـاً دوستان او هستیم.

اکنون پنج هفته‌ای می‌شد که ازالوجه خـارج شده بودیم. در طی این مدت تمام پولـی را که به‌همراه داشتیم مصرف کرده بودیم. تمام‌گوسفندان حویطات را خورده‌بودیم. همهٔ شترهارا باعوض‌کرده یـا به‌اندازهٔ کافی استراحت داده بـودیم. لـذا مانعی بـرای حرکت نمی‌دیدیم. تازگی ماجرایی که در پیش داشتیم مارا در برابرهمه چیز

تسلی می‌داد، وعـودا که مقدارزیادی گوشت گـوسفند وارد کرده بود آخرین وبزرگترین میهمانی خداحافظی را شب قبل ازحرکت بـرپا داشت. صدها نفردراین میهمانی شرکت داشتند وآن ظرف بزرگ، پنج مرتبه پروخالی شد.

به‌زودی اشعهٔ قرمزرنگ غـروب‌آفتاب ظاهرشد، و بعداز شام همه برای صرف قهوه در بیرون چـادرنشستیم ودرزیـرستارگان بـه داستان‌های شیریـن عودا گوش فـرادادیم. دروقفه‌ای کـه پیش‌آمد، به‌طوراتفاقی گفتم: «برای تشکرازمحمدالـذیلان به‌دیدن اورفته بودم؛ ولی اورا پیدا نکردم». سپس عودا باشادی فـریادبرآوردوهمه متوجه اوشدند. وسکوتی مطلـق برقرارشد، آنگاه عودا به محمد که در کنار ظرف قهوه نشسته بود روکردو گفت:

ـ می‌خواهید بـرایتان بگویم چـرا درعرض پانزده روز اخیر محمد راهیچ گاه درچادرش‌نمی‌یافتند؟ بااین‌حرف همه قهقهه سردادند و گفتگورا قطع کردند. همهٔ حاضران که روی زمین راحت نشسته و زنخدان خـودرا روی دست تکیه داده‌بودند منتظرداستانـی شدند که شاید بیش از بیست‌بارشنیده بـودند. زن‌ها، یعنی سه زن عـودا، زن زعال، وتعدادی اززن‌های محمد که مشغول پخت‌وپز بودند باقدم‌های نااستوارجـلو آمدند ودرکنار پردهٔ چادرایستادند تاحرف‌های عودا را گـوش کنند. اوشروع کـردو گفت: محمد دربازار الوجه گـردن‌بند گرانبهای مرواریدی خریـداری کرده کـه هنوزآن‌را بـه هیچ‌یك از زنانش نداده است. بااین حرف تمام زن‌های محمد تعجب کـردند که

خدایا پس آن گردن‌بند گرانبها را به کدامین زن محبوبش هدیه کرده! وبدین ترتیب محمد بیچاره دربرابرزن‌های خـوددچار دردسربزرگی شد زیرا همه زن‌ها تصورمی کردند که اوآن گردن‌بند مروارید گرانبها را به‌دیگری هدیه کرده است.

البته داستان عودا ساختگی‌بود وبذله گویی اوباهیجانی که قیام به‌وجودآورده‌بود شدت یافته‌بود. بااین داستان ساختگی محمدبیچاره که طی دوهفته ازایـن چادر به‌آن چادردرمیان قبایل به‌سر برده‌بود از خدا می‌خواست تـا به فـریادش‌برسد وازمن خـواهش می کرد تا به زن‌هایش بگویم که عودا دروغ می گوید. من سینه‌ای صاف کردم تـا چیزی بگویم. اما عودا مرا ساکت کردوخواهش کرد تا بگویم که او راست می گوید.

آن گاه من با عبارات معمول یك داستان‌پردازی رسمی شروع کـردم و گفتم: «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم! مـا درالوجه شش‌نفر بودیم. عودا بودومحمد وزعال وقاسم‌الشمت[1] ومفدی[2] واین مرد بیچاره (خود من). شبی‌ازشب‌هـا قبل ازطلوع آفتاب عـودا گفت: بیایید تا بازاررا غارت کنیم. وما بانام خـدا به‌راه افتادیم. عودا لباده‌ای سفیدوچفیه‌ای قـرمز، و نعلینی کـه ازچـرم بود، پوشیده بود؛ ومحمد بـاپیراهنی ابریشمی ..... وپابرهنه؛ وزعال.... نمی‌دانم چه پوشیده‌بود. قاسم لباسی‌نخی، ومفدی لباس ابریشمی بـا رگه‌های آبی با یك چفیه

1– Gasim el Shimt 2– Mufaddhi

گلدوزی شده وچاکرشما باهمین لباسی که می‌بینید».

وقتی‌لحظه‌ای صبر کـردم هنوزهمه گیج بـودند. این یك تقلید استهزاءگرانه ازداستانسرایی عودابود که بـا تقلید حرکت دست‌های عودا وصدای کلفتش وتغییرصدایـم انجام می‌دادم ونکاتی‌ازداستان را که به‌نظرعودا مهم می‌آمدند بلندترونکات بـی‌اهمیت را یـواشتر اد می‌کردم. حویطات درسکوت محض فرورفته وخودرادر پیراهن‌هایی که عرق بدنشان مانند گونـی سخت وزمخت کرده‌بود، ازشادی تکان می‌دادند وبه عودا خیره گشته بودند. حالا متوجـه شده بودند که این تقلید استهزاءآمیز، هم‌برای اووهم برای خودشان هنرجدیدی است. مفدی، یعنی مسئول قهوه که یك پناهنده بودوازقصاص قتل فرار کرده وبه‌این قبیله پناه‌آورده بود، خـود یك بازیگرتمام‌عیار بود اما اوهـم ازبس که به‌این صحنه علاقه‌مندشده‌بود، فراموش کرده‌بود که باید زیر قهوه را آتش کند وهمین‌طورمشغول تماشا بودو گوش می‌داد.

بعد تعریف کردم که چگونه چادرهارا ترك کردیم وچگونه بـه دهکـده رفتیم وهرشتروهراسب راکه دیده‌بودیـم تشریح کردم، تمام کسانی راکه درراه دیده بودیم، تمام صخره‌ها... (همه لخت وعریان شده ازچـرا، چـون آن سرزمین لخت وعـریان بود. ومـا همچنان می‌رفتیم. بعد ازاین کـه مسافتی بـه‌اندازه یك سیگار کشیدن راه رفته بودیم،صدایی‌شنیدیم. عودا ایستادو گفت «بچه‌ها من صدایی شنیدم». ومحمد ایستادو گفت: «بچه‌هـا من صدایی شنیدم». وبعد زعال گفت: «آری به‌خدا راست می گویید». سکوت کردیم و گوش دادیم. ولـی

هیچ چیزنبود. این مرد بیچاره گفت: «به‌خدا من چیزی نمی‌شنوم». و زعال گفت «به‌خدا من‌چیزی نمی‌شنوم». ومحمد گفت «به‌خدا من چیزی نمی‌شنوم». وعودا گفت «به‌خدا شما راست می گویید». ما همچنان می‌رفتیم ومی‌رفتیم. زمین لخت بود، وما چیزی نمی‌شنیدیم. درسمت راست ما مرد سیاهی‌ظاهرشدکه برخری سوار بود. خر خاکستری بودو گوش‌های سیاهی داشت. یکی‌از پاهایش هم سیاه‌بود وبرشانه‌اش داغی‌بود (مثل‌اینکه سرسری چیزی نوشته باشند) همچنان که حرکت می کرد دمش را تکان می‌داد. عودا آن را دید و گفت: «به‌خدا یك خر است». ومحمد گفت «به‌خدا یك خر است وغلامی‌هم همراه‌آن است». همین‌طور به‌راه خود ادامه می‌دادیم. درآنجا به صخره‌ای رسیدیم، زیاد بزرگ نبود، اما ازاینجا تا آنجا بود. به‌سوی آن صخره روان شدیم. همه جا لخت وبی‌آب‌وعلف‌بود. آن سرزمین لخت وخشك وعریان بود. ماهمچنان به‌راه ادامه دادیم. آن سویش ـ اسمشو چی می گن؟ ـ یك چیزی بود ازآنجا تااینجا. بعد به صخره رسیدیم وازآن بالارفتیم. صخرهٔ لخت بود، تمام‌آن منطقه لخت و بی‌آب وعلف بودووقتی به‌آنجا رسیدیم وبه بالای قله نزدیك شدیم به‌خدا، خدای من شاهد است وبه خودخدا قسم،آفتاب درآمده‌بود.)

بدین‌ترتیب جلسه تمام شد. همه، این داستان طلوع آفتاب را با تمام مطالب پیش‌پاافتاده‌اش بیش از بیست‌بارشنیده بودند، بااین عبارت‌های درهم‌پیوسته، خستگی‌مستمعین زیادترمی‌شد. عودا مثل من ساعت‌ها باهیجان، این داستان غارت وحمله راکه درآن هیچ واقعه‌ای

رخ نداده بود تعریف می‌کرد. بقیه داستان چیزی جزمبالغه وغلوی که درداستان‌هایش بکارمی‌برد نبود. این داستان همان تاریخچهٔ گردش ما دربازار الوجه بودکه عده‌ای ازما برای خرید به‌آنجا رفته بودیم. بااین لودگی ومسخره‌بازی که به تقلید عودا به‌نمایش گذاردم تمام عشایرازخنده روی زمین افتاده بودند.

اوخودش‌بیشترازهمه ازاین‌تقلید واستهزاء خنده‌اش گرفته‌بود و همین‌طور بلند قهقهه می‌زد. زیرا ازاین که کسی‌اورا تقلید کند خیلی خوشش می‌آمد. این تقلید من ازاو، مهارت اورا درآب وتاب دادن به داستان‌هایی که نقل می‌کرد به‌خوبی به‌نمایش درآورده‌بود. سپس محمد را درآغوش گرفت واعتراف کرد که داستان ساختگی او در مورد گردن‌بند مروارید دروغ بوده. لذا محمد، برای تشکرازاین که بااین‌اعتراف ازدرگیری‌های خانوادگی نجات یافته است، همه را برای صبحانهٔ روزبعد به چادرش دعوت کرد که قبل ازآغازمسافرت عقبه باهم باشیم. اوقرار گذاشت که زنانش یك بچه شترشیری را در شیر پخته ومیهمانی صبح را با دست‌پخت آن‌ها برقرارنماید. این غذا یکی‌ازغذاهای سنتی وبسیارعالی قبایل بود که فقط درمراسم بسیار گرامی و گرانقدرطبخ می‌شد، ومحمد سعی داشت تااین ضیافت صبحانه را هرچه مجلل‌تربرقرارنماید.

سپس درکناردیوارخانهٔ نوری نشستیم وزن‌ها را که مشغول برچیدن چادربزرگ بودند تماشا کردیم. این‌چادرازچادرعودابزرگتر ودارای هشت اطاق وبیست‌وچهارستون، ومجلل‌تروسیعترازهرچادر

درمیان قبیله، مثل‌سایرمتعلقات محمد، نو بود. ابـوطاعی، هنگامی که مردان جنگنده‌شان برای نبرد، دوراز قبیله بودند، برای امنیت بیشتر، چادرهایشان را جابه‌جا می کردند. طـی بعدازظهر، مرتباً چـادرهای زیادی ازاطراف می‌آوردند ودر کنارما برپـا می‌داشتند. پارچهٔ دوك ـ مانندی را روی زمین بازمی کردند کـه طناب‌ها به‌کناره وبه سر آن‌ها وصل شده بودوازحلقهٔ ستون‌ها عبورمی کرد وبه میخ‌هایی که برزمین کوبیده می‌شد بسته می‌شد. بعد زن خـانه ستون‌هـا را یکی یکی زیر چادرمی‌زد وچادررا به‌تنهایی بـرپا می‌ساخت. بدین‌ترتیب هـرچادر هرچقدرهم کـه وزش باد زیاد بود توسط یك زن ضعیف برپا می‌شد.

اگر بـاران می‌آمـد، یك‌ردیف ازستون‌هارا کج می کردند و آن‌هارا به‌طرف داخل چادر به‌حالت مایل درمی‌آوردند. به‌این‌ترتیب سقف چـادرحالت شیروانـی را پیدا می کرد که باران از آن سرازیر می‌شد وبه زمین می‌ریخت. درتابستان، چادراعراب خنك‌تراز چادر- های پارچه‌ای مابود. زیرا چادرهای آن‌ها حرارت را جذب نمی کرد. بافت آن‌ها ازموی بز وپشم وطوری بود که لابلای تارها به‌اندازهٔ کافی درز داشت وهوا ازبین آن‌ها عبور کرده وداخل‌چادررا خنك می کرد.

فصل چهل‌و نهم

یك ساعت قبل‌از ظهر به‌راه افتادیم. ناصرسوار بر غزاله‌پیشاپیش ما حرکت می‌کرد. غزاله که سایه‌بانی بر آن زده بودند شتری بزرگ وقوی هیکل بود که چون کشتی عتیقه‌ای به‌نظر می‌رسید. وقتی برروی زمین گام برمی‌داشت چون شترمرغ می‌خرامید. هر گامش به‌اندازه یك‌پا ازشترهای ما بیشتر بود. آن یك شترماده اصیل ونجیب‌ترین شتر ازبهترین نژادهای حویطات بود که تا نه نسل پیشین آن مشخص بود. عودا پشت سرناصرحرکت می‌کرد. من هم در کنار آن‌ها برنعامه[1] (شترماده) سواربودم. نعامه، شتر تندروی بود که به‌تازگی خریده بودم. پشت سرمن عشایرعقیل، یعنی افراد من بودند که محمد تنبل‌نیز با آن‌ها بود. اکنون همراه محمد، احمد نیز آمده بود. احمد روستایی دیگری‌بود که برای شش‌سال‌بانیروی غریزی وبذله گویی‌ای که‌داشت‌درمیان قبایل‌حویطات زندگی کرده‌بود. اومردی گردن کلفت ونیرومند بود.

پس‌ازمدتی به‌یك سربالایی رسیده وازسیرحان گذشتیم. اینجا

1– Naama

بلندی‌ای بود که «ارض‌الاسوان»[1] نامیده می‌شد. این ناحیه، از شن‌های سیاهی که روی سنگ آهك قرارداشت، پوشیده می‌شد. سطح جاده زیادسفت‌نبود، ولی‌با گذشت قرون دراثرعبورقافله‌های شتروکاروان‌ها سطح آن تا حدود یك تا دواینچ ساییده شده بود. مقصد ما بئر[2]، یعنی محلی بود که درآن رشته چاه‌های غسانیه[3]* وویرانه‌هایی بودند که حدود سی یاچهل میلی شرق خط آهن حجاز قرارداشتند. آنجا تقریباً درشصت میلی ما قرارداشت وقصد داشتیم درآنجا چند روزی توقف کنیم‌وازقرای‌اطراف بحراحمر کمی‌آرد بخریم. آذوقه‌ای که ازالوجه باخودآورده بودیم پایان یافته بود (وفقط برنجی که ناصر برای میهمانیهای بین راه‌آورده، باقی‌بود). هنوزنمی‌توانستیم تاریخ دقیق ورود خود به عقبه را پیش‌بینی کنیم.

تعداد ما اکنون جمعاً حدود بیش از پانصدنفر بود. منظرهٔ این افراد سخت‌جان وخوشحال که همه ازقبایل مورد اعتماد شمالی‌بودند وبا تیزچنگی هرچه تمامتردرصحرا به‌دنبال غزال می‌تاختند ما را به‌وجد وسرورآورده‌بود. به‌طوری که حتی‌برای لحظاتی به‌فکرمسایل خود نبودیم. آن شب سران قبیلهٔ ابوطاعی برای شام نزدما آمدند. در آنجا شامی خوردیم ودرکنارزغال‌های نیمسوزی که قهوه روی‌آن دم می‌کشید غنودیم ودرباره موضوعات مختلف صحبت کردیم.

پس‌ازمدتی که به گفتگو گذشت، ناصردراز کشیده بادوربین‌من

1– Ard el Suwan 2– Bair 3– Ghassanid

مشغول تماشای ستارگان شد و یکی یکی آن‌ها را برمی‌شمرد و با تعجب به ستارگانی که بدون دوربین دیده نمی‌شدند اشاره می‌کرد و از آن‌ها صحبت می‌کرد. همین که درمورد تلسکوپ‌های عظیم سخن رفت، صحبت‌های عودا آغاز شد و بحث تا به آنجا کشید که چطور انسان طی سیصد سال اخیر به آن حد رسیده که دوربین‌هایی به‌اندازه یك چادر ساخته و با آن می‌تواند هزاران ستارهٔ ناشناخته را بررسی کند. بالاخره دامنهٔ گفتگو بالا گرفت و این مسأله مطرح شد که ستارگان چه هستند؟ همچنین گفته شد که کهکشان پر از منظومه‌های خورشیدی بسیار است به گونه‌ای که درعقل نمی‌گنجد. محمد پرسید: «خدایا بعدها با این همه اطلاعات و شناخت چه اتفاقی خواهد افتاد؟ دانشمندان بسیاری باهم دوربین‌ها و تلسکوپ‌های عظیم‌تری خواهند ساخت که از این دوربین‌ها و دوربین‌های گالیله معظم‌تر و قوی‌تر خواهند بود، و صدها منجم، هزاران ستارهٔ ناشناخته را کشف و آن‌ها را برروی نقشه مشخص خواهند نمود و نامی برایشان خواهند گذاشت. وقتی آن‌ها را ببینیم دیگر شب و تاریکی در آسمان‌ها نخواهد بود». و عودا پرسید: «چرا مردم غرب می‌خواهند همه چیز را بدانند؟ ما درماوراء همان چند ستاره‌ای که به‌چشم می‌بینیم خدا را می‌شناسیم، اما شما در آن‌سوی میلیون‌ها ستاره‌ای که کشف می‌کنید او را نمی‌یابید.» گفتم: «ما پایان جهان را می‌خواهیم، عودا». ودراین موقع زعال با عصبانیت گفت: «اما آن مال خداست». لیکن محمد موضوع را عوض نکرد و پرسید: «آیا در آن منظومه‌ها انسان نیز یافت می‌شود؟» گفتم: «خدا می‌داند». و بعد پرسید: «آیا هریك از

این منظومه‌ها برای خود جهنم وبهشت و پیامبر جـدا گانه‌ای دارند؟» دراین موقع عـودا صحبت را قطع کـردو گفت: «می‌دانید بچه‌ها، ما فقط منطقهٔ زیست، شترها، وزن‌هایمان را می‌شناسیم. بقیه هـرچه کـه هست، عظمت پروردگاراست. واگر پایان حکمت وخرد، افزودن بر شناخت‌ستارگان است، حماقت ما واقعاً باعث خوشوقتی است». بعد درمورد پول صحبت کرد وافکارهمه را ازمقولات علمی منحرف نمود تـااین که به‌صحبت‌هـای دیگرمشغول شدیم. ضمن گفتگو به‌من گفت که پس‌از فتح عقبه، باید هدیه ارزشمندی برایش ازفیصل بگیرم.

صبح روزبعد، هنگام طلوع آفتاب دوباره به‌راه افتادیم. پس‌از یك ساعت به وقف[1] رسیدیم. وقف آبگذری‌بود که از کنار آن گذشتیم. ایـن صخره معدن گچ بود که روی‌آن را شن پـوشانیده بودوحـدود دویست‌پـا ارتفاع داشت . اکنون دردره‌ای بین عثنا ۱نا۱ه[2] درجنوب، ودرشمال کوهپایه‌های ثلاث اخوات[3]، یعنی‌رشته کوه‌های سفیدمخروطی شکل کـه مانند برف دربرابراشعهٔ خورشید می‌درخشید قـرارداشتیم. پس‌ازمدت کوتـاهی به وادی‌بئر واردشدیـم وچند ساعتی درمیان‌آن به‌راه خود ادامه دادیم. فصل بهار ، دراین دره سیل جاری شده وتمام زمین‌های اطراف را مملوازسبزه وعلف وبوته‌های سرسبزنموده‌بود. این منظره سرسبزوپرآب وعلف برای چشمان ما که ازمناظرخشك و بی‌آب‌وعلف سیرحان‌خسته‌شده‌بودوهمچنین‌برای‌شترها که مدت‌ها از

1– Wagf 2– Snainirat 3– Thlaithukhwat

علف سبزمحروم مانده بودند، بسیارسرورانگیزمی‌نمود.

عودا گفت که‌می‌خواهدپیشاپیش به‌بثربرودوا گرمیل‌داشته‌باشم می‌توانم بااوهمراه شوم. لـذا با هم به‌راه افتادیم. ظـرف دوساعت، ناگهان به محلی رسیدیـم که درزیرتپه‌ای قـرارداشت. عـودا زودتر به‌اینجا آمده بود تا سرقبر پسرش عناد[1] که توسط پنج‌نفرازعموزاده ـ های‌مطلقه[2]اش که‌سرزاهش کمین کرده وبه کینه‌توزی‌عبتان[3] ـ که‌توسط عناد کشته شده‌بود ـ اورا کشته بودند، فاتحه‌ای بخواند. درآنجا عودا ازشجاعت‌های عناد برایم تعریف کرد کـه چگونه یك‌تنه دربرابر پنج نفرنبرد کرده ومردانه کشته شده بود. امـا بدین‌ترتیب فقط محمد کـه طفلی بیش‌نبود بـرای اومانده بود. اومرا باخودآورده بود تا بر گور فرزند ازدست رفته‌اش‌زاری ومرثیه‌سرایی کند.

همچنان که به‌سوی گورها می‌رفتیم نـاگهان درحیرت شدیـم. زیرا مشاهده کردیم که اززمین‌های اطراف چاه‌ها دودی به‌آسمان بلند شده‌است. بلافاصله جهت حرکتمان را تغییردادیم ومضطربانه به‌طرف ویرانه‌ها پیش رفتیم. به‌نظرمی‌رسید که‌آنجا کسی‌نیست. اما تاپاله‌هایی که درآنجا جمع کرده وسوزانده بودند درکنارچاه به‌چشم می‌خورد وخود چاه ازبالا فـروریخته وخراب شده‌بـود. زمین دراطراف چاه تـرك خورده وسیاه شده، چنان به‌نظرمی‌رسید کـه درآنجـا انفجاری رخ داده است. وقتی به درون چاه نگاه کردیم دیدیـم کنارهٔ چاه ترك

1– Annad 2– Motalga 3– Abtan

خـورده وسنگ‌های اطـراف چاه به درون آن ریخته وتقریباً چـاه را پر کرده و آب ازته آن بالا آمـده‌بود وپس‌ازاندکی دقت می‌شد بوی دینامیت را استشمام کرد.

سپس‌عودا به‌طرف چـاه بعدی رفت. آن چـاه پایین دره وزیر قبرهابود. آن‌هم‌خراب وپرشده‌بود. او گفت: «این کارباید کار جازی‌ها[1] باشد». درمیان دره به‌سوی چاه دیگری رفتیم. آن چاه بنی‌صخر[2] بود. که‌آن‌هم چیزی جزیك گودال پراز گچ نبود. آن گاه زعال رسید واز این‌منظرهٔ فاجعه‌انگیز درحیرت فرورفت. سپس درکاروانسرای ویرانه به‌جستجو پرداختیم. درآنجا جای پای حدود یك‌صد اسب به‌خوبـی مشخص بود. چاه دیگری دردشت بالای‌آن ویرانه‌ها وجود داشت که ناامیدانه به‌طرف آن رهسپارشدیم، درحالـی که نگران بودیم اگر بئر درهمه‌جا ویران شده‌باشد برسرما چـه خواهدآمد. لیکن خوشبختانه آن چاه دیگرسالم بود. آن چاه متعلق به جازی‌هـابود، وسالم ماندن آن فرضیه عوداراتأیید می‌کرد. ازاین که ترك‌هاراچنین آماده می‌دیدیم خیلی مشوش شده ونگران بودیم که نکندآن‌ها چاه‌های الجفر[3] را هـم که درشرق معان قراردارند خـراب کرده باشند. زیرا قصد داشتیم که قبل‌ازحمله درآنجا توقف کنیم. اگرآن‌ها آنجا را خـراب می‌کردند واقعاً برایمان مسئله دشواری پیش می‌آمد وحرکت ماباعث شرمساری می‌گردید. لیکن ازاین که چاه چهارم سالـم بود خدارا شکر کردیم،

1– Jaz 2– Beni Sakhr 3– El Jefer

چون هرچند که‌ناراحت‌بودیم، موقعیت خطرناکی‌نداشتیم. بااین‌حال آب‌آنجا به‌هیچ‌وجه برای پانصد شتر کافی نبود. بنابراین لازم بود که یکی‌ازچاه‌هـای دیگررا که کمترخرابی داشت تعمیر کنیم. چاهـی که قابـل‌تعمیرمی‌نمود، چاهی بـود کـه درکنار آن دود همچنان به هـوا برمی‌خاست. لـذا من وناصروعودا به‌طرف آن چـاه رفتیم تاباردیگر آن‌را بررسی کنیم وببینیم آیا قابل‌تعمیراست یاخیر.

یکی‌ازعشایرعقیل قوطی‌ای راکه پیدا کرده‌بود به من‌نشان داد. پس‌ازاین که بررسی شد دیدم‌آن قـوطی ژلاتین نوبل[1] است، وظاهراً مواد منفجره‌ای است که ترك‌ها برای انفجار به‌کاربرده‌اند. ازلکه‌هایی که درروی زمین‌بود مشخص می‌شد که‌آن‌ها چندین‌حفره رادراطراف دهانهٔ‌چاه ودرداخل‌چاه باموادمنفجره پر کرده وسپس منفجرنموده‌اند. ازدهانهٔ چاه لحـظه‌ای به‌درون‌آن خیره شدیم تـاچشمانمان به‌تاریکی درون‌آن عـادت کند ودیدیم که درحدودبیست‌پا درکمرچاه دردیوارهٔ آن حفره‌های طـاقچه‌مانندی کنده شده. بعضی ازآن‌ها هنوزرویشان پوشیده وسیم‌هایی که ازآنجاها آویزان بود هنوز دیده می‌شدند.

ظاهراً سری دوم ازمواد منفجره‌ای کـه‌کار گذاشته بودند هنوز منفجرنشده‌بود که علتش سیم‌پیچی ناصحیح آن بود که به‌نظرمی‌رسید مخصوصاً فیوزهایی‌کار گذاشته‌اند تا بعدازمدتی طولانی منفجرشوند. باعجله طناب‌های سطل‌های‌آب را باز کردیـم وبه‌هم بستیم وبه درون

1– *Nubels Gelignite*

چاه انداختیم. کناره‌های چاه چنان جابجا شده‌بود که ممکن بود حتی اصطکاك طناب باعث ریزش چاه شود. من به‌زودی دریافتم مقدارمواد منفجره‌ای که دردرون چاه‌کار گذاشته‌اند تقریباً ازسه پـوند کمتراست وبا کابل تلفن صحرایی تله‌های انفجاررا به‌هم متصل کـرده‌اند. ظاهراً چنان می‌نمود که وقتی این تله‌ها را کارمی گذاشتند مشکلی پیش‌آمده یا درکارخود سهل‌انگاری کرده‌اند، یا دیده‌بانان‌آن‌ها ما را ازدوردیده وقبل‌ازاینکه بتوانند سیم‌ها را کاملاً به‌هـم متصل کنند فرار کرده‌اند. بدین‌ترتیب به‌زودی دوچاه را برای استفادهٔ خود تعمیر کردیم وحدود سی‌پوند ازمواد منفجرهٔ دشمن راهم به‌نفع خود ضبط نمودیم. آن‌گاه تصمیم گرفتیم حدود یك هفته دربئربمانیم. اکنون هدف دیگری هـم داشتیم، وآن این بود که می‌بایستی‌ازوضع چـاه‌های الجفرنیزمطـلع می‌شدیم. درواقع سه هدف ما عبارت بـود از: یکی‌اطلاع ازاوضاع قبایل اطراف معان وعقبه، دوم تهیه‌آذوقه، وسوم اطلاع ازوضع چاه‌های الجفر. لذایکی‌ازافرادخودرابه‌الجفرفرستادیم.وپس‌ازآن قافله‌ای باشترهای بارکش ازقبایل‌حویطات به‌سوی طفیله به‌راه انداختیم وسه یـاچهارنفر ازافراد محلی‌را باآن اعزام کردیم تاکسی نسبت به‌تماس وارتباط‌آن‌ها بامابدگمان نشود. آن‌ها وظیفه داشتند، تـا می‌توانند از آنجا آردبخرند وباخود بیاورند وسعی کنند که ظرف پنج یاشش‌روز دیگر برگردند.

درمورد قبایل اطراف جاده عقبه، علاقمند بودیـم که‌آن‌ها مارا دربرابرترك‌ها کمك کنند تا بتوانیم‌نقشه‌ای راکه درالـوجه ریخته‌ایـم

به‌اجرا درآوریم. نقشهٔ ما این بود که غافلگیرانه از الجفر حمله کنیم و از راه آهن عبور کرده و در بالای گردنهٔ بزرگ نقب‌الاشتر[1] مستقر شویم. جاده‌ای که از معان می‌آمد از این گردنه و بلندی‌های معان به‌سوی دشت قرمز رنگ قویره[2] سرازیر می‌شد. برای این که بتوانیم این گردنه را در دست خود نگهداریم می‌بایستی ابا‌اللسان[3]، یعنی چشمه‌ای را که در بالای آن قرار داشت متصرف شویم، و آن تقریباً شانزده میل بامعان فاصله داشت؛ لیکن نیرویی که در آنجا مستقر بود اندك بود به‌همین جهت امیدوار بودیم با یك حمله آن را تسخیر کنیم. ما تصمیم گرفته بودیم که جاده را ببندیم و قرارگاه‌های اطراف آن را وادار به‌تسلیم نماییم.

مسئله دشوار نقشهٔ ما حمله به اباللسان بود و بیم آن می‌رفت که مبادا نیروهای ترك مستقر در معان فرصت کافی به‌دست آورند و به کمك افراد آنجا بیایند و ما را از بالای بلندی اشتر[4] به‌عقب برانند. اگر آن‌ها یك گردان بیشتر نبودند، جرأت حمله و یا حرکت از قرارگاه خود نمی‌کردند؛ و اگر بدین ترتیب، در انتظار آمدن نیروهای کمکی می‌ماندند می‌توانستیم عقبه را به‌تصرف خود در آوریم و در کنار دریا استقرار یافته گلوگاه ایتم[5] را در اختیار بگیریم و موقعیت نیروهای خود را تثبیت کنیم. لذا تضمین موفقیت ما در آن بود که سعی کنیم دشمن نسبت به

1– Nagb el Shtar 2– Guwiera 3– Aba el Lesan
4– Shtar 5– Itm

حملهٔ ما به معان بویی‌نبرده، قوای خودرا درآنجا تقویت نکند. بدین‌جهت باید حداکثرسعی‌را به‌کارمی‌بردیم تاآن‌ها وجـود بدیمن مارا درآن حوالی مـوردحدس و گمان قرارندهند وهدف مـا را نسبت به حملهٔ به معان درنیابند.

پنهان داشتن‌حرکت مـا هـرگزآسان نبود. زیرا درطـول راه مرتباً درحال موعظه به عشایربودیم تا برای خـود طرفداران وحامیان کافـی دست وپـا کنیم . لـذا آن‌هایی‌کـه به چنین اقدامـاتی اعتقاد نداشتند اقدامات مارا به ترک‌ها گزارش می‌دادند. عزیمت طولانی ما به سرحان برای دشمن عیان بود، وحتی‌کمترین «جغد غیرنظامی» هم نمی‌توانست دراین‌حـدس و گمان شبهه‌ای به‌خود راه دهـدکه چنین حـرکتی به‌جز عقبه هدف دیگری نمی‌تواند داشته باشد. تخریـب و انفجاردر بئر (ونیزدرالجفرکـه توسط افـراد اعزامی بـه‌آنجا ازآن اطلاع یافتیم) خـود نمایانگرآن بودکـه دشمن هدف ما را به‌خوبی شناسایی کرده‌است. اکنون می‌دانستیم کـه هفت حلقهٔ چاه‌های الجفر نیزتوسط دشمن منفجرگردیده وخراب شده‌است.

بااین‌حال حماقت ارتش ترک قابل‌توصیف نبود؛ وهمین مسأله گه‌گاه به‌ما کمک می‌کرد، اما درعین‌حال دائماً مـوجبات آزارمان را فراهـم می‌ساخت. زیـرا نمی‌توانستیم‌ازتنفرخـود به‌خاطرحماقتشان اجتناب کنیم (وعرب‌هـا استعداد خارق‌العاده‌ای ازنظرسرعت انتقال و اندیشه داشتندکـه خود ازارزش‌آن بـی‌خبر بودند). حماقت آن‌هـا می‌توانست دراین مرحله برای ما مفید واقـع شود، ومی‌بایستی ازآن

بهره‌برداری می کردیم. به‌هرحال برنامهٔ وسیعی برای منحرف ساختن اذهان آن‌ها ازهدف اصلی به‌اجرا درآوردیم، تا آن‌هارا به‌این اندیشه وخیال واداریم که هدف اصلی حملهٔ ما متوجه دمشق است، وحرکتمان به‌سوی معان چیزی جز نیرنگ وخدعه نیست.

آن‌ها دربرابرهر گونه احتمال حمله به حواشی‌دمشق حساسیت خیلی بیشتری نشان می‌دادند؛ زیرا خط آهن دمشق که ازطرف شمال به درعا، وازطرف جنوب به عمان منتهی‌می‌شد، نه‌تنها وسیلهٔ ارتباطی آن‌هاباحجاز بلکه با فلسطین نیزبود. لذا اگربدانجا حمله می کردیم، آسیب حمله‌های مادوجانبه واثراتش ازدوسو بسیار گران تمام می‌شد. باتوجه به چنین فرآیندی، هنگام سفرطولانی خود به مناطق شمال شایع کرده‌بودم که به‌زودی به جبل دروزخواهیم رسید، وازاین که نصیب پرافاده وبدنام رابرای رفتن‌به‌آنجا تشویق‌نموده‌بودم خوشحال بودم. [چون که نصیب با امکانات مالی محدود نمی‌توانست درآنجا کاری ازپیش ببرد، ولی می‌توانست درانحراف افکاردشمن به‌نفع ما نقش عمده‌ای ایفا کند] نوری شعلان نیز باپیامی دروغ و ساختگی، ترک‌هارا ازشایعه حملهٔ ما به دمشق آگاه کرده واین پیام را طوری فرستاده‌بود که تقریباً ازواقعیت آن مطمئن‌شده‌بودند. همچنین‌نیو کامب نیز باهمین ایده درالوجه اطلاعیهٔ رسمی منتشر کرده به‌آگهی مردم رسانیده بود که ارتش عرب ازالوجه به‌سوی الجفروسیرحان، وبعد به تدمور[1] خواهد رفت تا ازآنجا به دمشق وحلب حمله کند. ترک‌ها این

1– Tadmor

اسناد رسمی‌را خیلی‌جدی تلقی کرده و نیروی عظیمی درتدمور گرد آوردند که تاپایان جنگ درهمانجا مستقرومنتظرماندند، درحالی که ما هیچ گاه به‌آنجا حمله‌ای نکردیم. زیرا وجودآن‌ها درآنجا، خود از نظرما امتیازبزرگی‌نسبت به ترک‌ها محسوب می‌شد که با نیرنگی‌ساده به‌دست‌آمده بود.

فصل پنجاهم

عاقلانه بود که طی این یك هفته، درجهت گمراهـی لشکرترك اقدامـات بیشتری به‌انجام رسانیم. زیرا بایـد حـدود یك هفته در بئر می‌ماندیم. لذا عودا تصمیم گرفت تـا زعال را به فرماندهی یك گروه ازافراد به‌همراه مـن برای حمله به خط آهـن درعا اعزام دارد. زعال صدوده‌نفررا شخصاً انتخاب کرد. به‌غیرازاستراحتی که هرشش‌ساعت یك‌بار به‌مدت یك تـا دوساعت می‌کردیم مابقی اوقات را شب وروز تاختیم. این‌سفر برای من بسیار پـرحادثه و به‌همان دلیل برای اعراب خسته‌کننده‌بود. چون ما گروهی مهاجم غیرحرفه‌ای بودیم که با نظام یك ارتش‌منظم ومقررات وقواعد نظامی وبرحسب عملیاتـی کـه طی نسل‌هـا دقت و کفایت آن‌هـا ثابت شده‌بود به‌پیش می‌رفتیم. [وهمین پیشروی باقاعده ومنظم،برای گروهی‌ازاعراب که بااین‌شیوه‌ها آشنایی وعادت نداشتند خسته‌کننده بود]

عصر روز دوم به‌راه‌آهنی که ازبالای زرقا[1] ـ دهکدهٔ چرکیسی (نژاد قفقازی) که درشمال عمان‌قراردارد‌ـعبورمی کرد،رسیدیم. آفتاب

1– *Zerga*

سوزان وحرکت سریع، شترهارا کاملاً خسته کرده‌بود. زعال تصمیم گرفت آن‌ها را دردهکدهٔ ویرانه‌ای که اززمان تسلط رومی‌ها بـرجای مانده‌بودآبی بدهد. درآنجا آب‌انبارهای زیرزمینی وجـودداشت که ازآب باران‌های اخیر پرشده‌بودند. این دهکده تقریباً دریك میلی‌خط آهن قـرارداشت ومی‌بـایستی حداکثراحتیاط ومآل‌اندیشی را به کار می‌بردیم؛ زیرا چرکسی‌ها ازاعراب متنفر بودند واگـرمارا می‌دیدند رفتاری خصمانه وعکس‌العملـی شدید نشان می‌دادنـد. همینطور، در این‌سوی خط‌آهن یك قرارگاه نظامی با دوچادروجودداشت که روی یك پل‌مرتفع مستقربودوترك‌هادرآنجادرتکاپو بودند.وبعدشنیدیم آن‌ها منتظر «ژنرالی» هستند که قراراست برای بازرسی ازآن منطقه به‌آنجا بیاید.

به‌هرحال بعدازاین که شترهارا درآنجا آب دادیم، حدود شش میل دیگربه‌راه ادامه دادیم. تازه هوا داشت تاریك می‌شد که به‌طرف پل بزرگی بنام ذلیل[1] ، یعنی پلی کـه زعال می گفت مهـم است وباید تخریب شود، پیچیدیم. افرادما باشترهایشان درزمین مرتفعی‌درمشرق خط‌آهن‌ماندند که اگراتفاق غیرمنتظره‌ای‌پیش آمدبتوانند عقب‌نشینی مارا تحت پوشش‌خود قراردهند، ولی من وزعال به‌طرف پل رفتیم تا آن‌را موردبررسی قراردهیم. درآنجا ترك‌ها دردویست‌یاردی آن‌سوی پل بودند.آن‌ها چادرهای بسیاری برپا داشته ومشغول پخت‌وپزبودند.

1– Dhuleil

با دیدن نیروی مجهز آن درشگفت شدیم، ووقتی به‌پل رسیدیم دیدیم آن‌ها مشغول تعمیرپل هستند. سیل‌های بهاری چهارطاق پل را ویران کرده‌بود. لذا خط‌آهن راموقتاً منحرف ساخته وازنقطهٔ دیگری عبور داده‌بودند. یکسی‌ازاین طاق‌ها بـازسازی شده ودهانهٔ دیگر پل تقریباً به طاق رسیده وسومی‌را چوب‌بست زده‌بودند تا شروع کنند.

البته تخریب این پل دراین‌حال بـی‌فایده وناراحت‌کننده‌بود، لذا ما به‌آرامی دورشدیم تـا کارگران وجودمان را درنیابند. آهسته درکنار پل گام برمی‌داشتیم. چون سنگ‌های زیرپایمان می‌لغزیدند و خطر پیچ‌خوردن پاوجودداشت. پابرهنه‌بودیم، به‌همین‌جهت راه‌رفتن برروی سنگ‌ها مشکل بود. یك‌بار پای‌برهنه‌ام را روی چیزی گذاشتم که حرکت می‌کردوخنك‌بود؛ ناگهان دریافتم مـاری را لگدکرده‌ام، که خوشبختانه به‌خیر گذشت. ستارگان درخشان، نـور اغواکننده‌ای دراطـراف می‌پراکندند؛ که درحقیقت نـه نور، بلکه نوعی شفافیت هوایی‌بود که سایه هرسنگ‌راتاحدی درزیرآن می‌انداخت وتشخیص سنگ وزمین همواررا که به‌رنگ خاکستری بود مشکل می‌کرد.

بالاخره تصمیم گـرفتیم به‌طرف شمال حـرکت‌کنیم وبه‌سوی مینیفیر[1] رهسپارشویم. زیرا زعال فکرمی‌کرددرآنجازمینه‌برای‌تخریب وانفجارقطارترن مساعدترمی‌باشد. تخریب ترن ازانفجارپل بهتربود؛ زیرا هدف ما نه نظامی، بلکه سیاسی بود تا برای ترك‌ها چنین وانمود

1– Minifir

کنیم که نیروی اصلی‌ما در الزرق[1] ، یعنی درسیرحان است. الزرق در پنجاه میلی شرق آنجا قرارداشت. لذاهمچنان به‌راه خـود ادامه دادیم وبـه دشت مسطحی رسیدیم که درآن گاه گاه بسترسیلاب‌هـای بهاری کم‌عمق پـوشیده از قلوه‌سنگ وشن وماسه دشت را قطع می کـرد. همچنان دراین‌دشت به‌آهستگی روان بـودیم که نـا گه صدایی یك ـ نواخت وممتد به گوش رسید. اشعهٔ نوری کـه ازطرف شمال برروی زمین پخش می‌شد به‌خوبـی دیده می‌شد. تابش‌نـورمسیرمارا روشن کرده بود. انبوه دودی که ازآن برمی‌خاست ازبالای سرمان به‌آسمان می‌رفت. نزدیك خط‌آهن بودیم، وترنی باسرعت عبورمی کرد. خود را به‌عقب کشیدیم وقطار باسرعت عبور کـرد. اگرفقط دودقیقه زودتر مطلع می‌شدم‌آن‌را به هوا می‌فرستادم، ولوکوموتیورا به‌آهن‌پاره‌ای تبدیل می‌ساختم.

سپس به‌آرامی تاصبح به‌پیش رفتیم. وقتی هـوا روشن شد در دره‌باریکی‌بودیم. درانتهای‌این‌دره می‌بایستی‌به‌طرف چپ می‌پیچیدیم. آنجا، ازهرطرف کوه‌هامارادرمیان گرفته‌ودره‌راازهرسومحصور کرده وبه‌صورت‌آمفی‌تآتری طبیعی درآورده‌بودند. صخره‌ها وسنگ‌ها در اطراف این‌محوطه تدریجاً مرتفع‌ترمی‌شدند، تـا به قله‌ای می‌رسیدند که درآنجا توده سنگ انبوه وعظیمی قـرار گرفته بود. زعال گفت: «راه‌آهن ازآنجا به‌خوبی دیده می‌شود.» دراین صورت‌آنجا درواقع

1– *Azrak*

محل اختفای بسیارخوبی‌بود. زیرا می‌توانستیم شترهارا بدون محافظ درآن دره محفوظ رهاکنیم تا ازعلف‌هـای زیادی که درآنجا وجـود داشت بچرند وسیرشوند.

درآنجا ازصخره‌ها بالارفتم وبه قله رسیدم. مشاهده کردم که‌آن تل سنگی‌عظیم که ازدوردیده می‌شد بـرج مراقبت ودیده‌بانی اعراب درزمان تسلط مسیحیان بـوده که اکنون ویـران شده است، وازآنجا می‌توان به عالی‌تـرین وجهی مناطق سرسبزوپوشیده از گیاهان مناطق شمالی را زیرنظرقرارداد. خط‌آهن که اززیرآن قله عبورمی کردوبعد انحنای کمی می‌یافت، تا حدود پنج میل ادامه پیدا می کردوازاین بالا به‌خوبی دیده‌می‌شد. درزیر این قله ومحلی که درآنجا مشغول بررسی مناطـق اطراف بـودم، کلبهٔ کـوچك مـربع شکلی دیده می‌شد کـه قهوه‌خانه بود. دراطراف‌آن چند سرباز پرسه می‌زدند. درآنجاتوقف کردیم و به‌نوبت کشیك می‌دادیم واستراحـت می کردیـم. ساعت‌ها به‌همین‌منوال گذشت. درضمن یك واگن‌بازرسی‌خط‌آهن ازسراشیبی تند خط‌آهن گـذشت. درنظرداشتیم تـا شب، موقعی کـه اوضاع را مساعد ببینیم، به‌سوی خط‌آهن رفته وکارخودرا انجام دهیم.

لیکن تقریباً نـزدیکی‌های صبح، تـودهٔ سیاهی ازطرف شمال مشاهده گردید. پس‌ازمدتی معلوم شد که‌آن‌ها حدودیك‌صدوپنجاه‌نفر سوارند که مستقیمـاً به‌سوی محل استقرار مـا به‌پیش می‌آیند. به‌نظر می‌رسید احتمالاً کسی وجود مارا دراینجا گزارش داده است؛ واین مسئله کاملاً طبیعی وممکـن می‌نمود، چـون کـه تمام منطقه تـوسط

گوسفندان قبیله بلگا[1] چرانده می‌شد و شبان‌ها که حرکات محتاطانه و مشکوك مارا زیرنظرداشتند، شاید به‌تصوراین که ما عده‌ای غارتگریم جریان را به قبایل اطراف اطلاع داده‌بودند.

موقعیت ما برای حمله به خط آهن بسیارمناسب بوده امانیروی مجهزدشمن‌درواقع یك تله مرگ برای ما به‌شمارمی‌رفت؛ لذابلافاصله به‌افرادخود اخطار کردیم. سوارشدیم وازهمان دره‌ای که‌آمده بودیم برگشتیم. از گردنه‌های شرقی آنجا به‌سوی دشت کوچکی سرازیر شدیم‌تابتوانیم‌شترهارا چهارنعل بتازانیم. به‌سرعت‌به‌طرف بلندی‌هایی که درانتهای این دشت بودتاختیم. قبل‌ازاین که دشمن متوجه شود به‌پشت بلندی‌ها رفتیم ودرآنجا ازنظر پنهان شدیم.

درآنجا، کوهپایه‌هایی که دراطراف ما قرارداشتند برای نقشه‌های‌مان مناسبتر بودند. لذا درآنجا به‌انتظارترك‌ها نشستیم. اما معلوم شدکه‌آن‌ها گزارش دقیقی ازمحل اختفای ما ندارند. چون‌که به‌سرعت از محل اختفای قبلی ما گذشتند وبه طرف جنوب رهسپار شدند ومارا درحیرت بیشتری فروبردند. درمیان افرادآن‌ها هیچ فرد عرب‌وجودنداشت.همهٔ آن‌ها سربازان‌حرفه‌ای‌بودندوبه‌همین سبب‌از این که‌نمی‌توانستند مسیرمارادریابی کنندخاطرمان‌جمع‌شد.ولی‌بازهم کاملاً واضح بودکه ترك‌ها به‌حدکافی‌خودرادرحالت دفاعی‌قرارداده‌اند وبه‌علت شایعاتی که درمورد حملهٔ ما پراکنده شده بود، دائماً درحال

1– *Belga*

آماده‌باش به‌سرمی‌برند. البته این‌وضع بـرای من بسیارمطلوب بود، اما بـرای زعال کـه مسئولیت نظـامی را برعهده داشت نگران کننده می‌نمود. اوباافرادی که منطقه را به‌خوبی می‌شناختند مشورت کـرد. درنتیجه دوباره سوارشدیم‌وبه‌سوی درهٔ دیگری به‌راه افتادیم. این‌دره درشمال پناهگاه قبلی وتاحدی رضایتبخش‌تر بود. چراکه تاحد قابل ـ توجهی ازنظرناراحتی‌ها ومزاحمت‌های قبایل درامان بودیم.

اینجا«مینیفر»بود.مینیفردره‌ای‌بود که‌دردوطرف آن‌علف‌زارهای سبزوخرمی روییده، وکـوهپایه‌ها دوطرف آن‌را فراگرفته بودند. در شرق کوه‌ها، جاده‌ای داشتیم که ما را ازسوی شمال وجنوب ازنظرها پنهان می‌کرد؛ لذا می‌توانستیم درصورت وقوع هراتفاق غیرمترقبه‌ای ازآنجا به‌سوی دشت‌های پایین دره عقب بنشینیم وفرار کنیم. این‌دره دربالا به‌شکل فنجانی درآمده‌بود که باران درآنجا جمع می‌شدوزمین را ازنظررطـوبت ومواد معدنـی غنی می‌ساخت وبه‌علت علفزارهای سبزوخرم ازنظرچرا موقعیتی‌عالی داشت؛ اماطوری بود که می‌بایستی همیشه شترها را تحت‌نظرداشتیم. چون اگرحدود دویست قدم جلوتر می‌رفتند، ازخط آهن که درچهارصد یاردی قسمت غربی این دره قرار گرفته بود، دیده می‌شدند.

درهردوطرف، کوه‌هایی ادامه داشتند که خط آهن درنقاط کم ـ ارتفاع ازمیانشان عبورمی‌کرد. برای‌این که خط آهن‌ازمیان این کوه‌ها عبورداده شود، سنگ‌هارا کنده وبه‌طرف دره ریخته بودند که ازمیان آن‌ها یك مجرای‌آب از پیچ‌وخم دره عبورمی‌کـرد وپایین می‌رفت.

درسمت شمال، خط آهن انحنایی پیدا می کردوازسربالایی تندی به‌پیش می‌رفت وبه سطح صافی می‌رسید که درجنوب حوران قرارداشت. حوران، چون آسمان خاکستری گسترده‌ای نمودار می‌شد که با لکه‌های ابرتیره پوشیده‌بود؛ چون شهرهای سوریه که درزمان تسلط امپراتوری رم باسنگ‌های سیاه ساخته شده واکنون ویرانه‌ای بیش نبودند،درسراسراین‌دشت صاف ووسیع دیده می‌شدند. درسمت جنوب توده سنگ انبوه وعظیمی قرارداشت که می‌توانستیم ازآنجا راه‌آهن را تماشا کنیم وتاحدود شش‌میل یابیشترتحت‌نظرداشته‌باشیم.

منطقهٔ مرتفعی که درمغرب وروبروی ما قرارداشت، یعنی بلگا، به‌دلیل چادرهای ده‌نشینان که هنگام تابستان برپا می‌شد، ازدورچون لکه‌هایی بر پهنهٔ بلندی‌های آن سرزمین دیده می‌شد. ده‌نشینان هم می‌توانستند ازآنجا مارا دربالای این کوهپایه‌ها ببینند. مابرای آن‌ها پیامی‌فرستادیم وحضورخودرا درآنجا اطلاع دادیم. وتا زمانی که از آنجا نرفته بودیم آرام بودند، و بعد درآنجا شایع کردند که به‌طرف شرق وبه الزرق بر گشته‌ایم. هنگامی که فرستادگان مابر گشتندبرایمان نان‌آوردند. نان درآن موقعیت واقعاً برای ما غنیمتی‌بود. زیراکه قحطی بشرمجبورمان کرده‌بود تا عوض همه چیزذرت برشته بخوریم، وچون فرصتی برای پخت‌وپزنبود همهٔ افراد ما جیره‌شان راهمان‌طور می‌جویدند؛ ولی برای دندان‌های من ذرت خشك خیلی سفت بودو به‌همین دلیل‌غالباً درراه روزه‌داربودم. آن شب من وزعال یك مین اتوماتیك طرح گارلند را که دارای سه مخزن موازی موادمنفجره بود

درزیر یك پل راه‌آهن قراردادیم وبعد در گوشه‌ای خوابیدیم. مطمئن بودیم که اگرترنی بیاید، مین منفجرخواهد شد وصدای آن مارا بیدار خواهد کرد. ولی آن شب هیچ اتفاقی نیفتاد. درطلوع آفتاب، چاشنی‌هایی‌راکه علاوه‌بروسیلهٔ انفجاراتـوماتیك روی ریل قرارداده بودم، برداشتم [تاکسی‌درروشنایی روزآن‌ها را نبیند وبه وجـود مین درزیر پـل پی نبرد]. تمام روز بعدهم درانتظـارنشستیم. درآن روز، راحت بودیم وچون نان داشتیم شکمی ازعزا درآوردیم. هواهم خنك بودو باد ملایمی ازمیان دره می‌وزید.

ساعت‌ها هیچ اتفاقی نیفتاد، امـا بالاخره بین اعراب همهمه‌ای شنیده شد. زعال وحبسی[1] وبعضی‌دیگرازافرادچابك به‌طرف خط آهن سرازیـرشدند. وتقریباً بعدازنیم‌ساعت دوباره بر گشتند، درحالـی که دونفر ازافـراد ترك راکـه روز پیش ازآنجا گذشته بـودند باخـود می‌آوردند. آن دونفراز گـروه خود فـرار کرده بودند ومی‌خواستند بر گردند که افراد ما آن‌هارا دیده ویکی ازآن‌ها راکه می‌خواست از آن‌سوی خط آهن فـرار کند بـا تیرزده بودند. او بعدازظهر آن روز در گذشت‌ومر گش باتقدیری که براومقدور گشته‌بود بسیاررقت‌باربود. اما استثناً هنگامی که دم‌آخرفرا می‌رسد، انسان فکرمی کند که‌آرامش گوردرانتظاراوست وناخواسته درکام گورفرومی‌رود. آن دیگری هم، مجروح شده گلوله‌ای به‌پایش اصابت کرده‌بود. اومردی نحیف ولاغر

1– Hubsi

بود. موقعی که زخمش سرد شد ودردش بالا گرفت فـریاد می کشید و ناله می کرد. بدن نحیفش سراسر کبود شده ومعلوم بود کـه درخدمت ارتش ویا هنگام فـرارازخدمت سربازی ناملایمات زیـادی را تحمل کرده‌است. اوهمچنان دمرخوابیده وصورت خودرا پوشانده‌بود. مـا آخرین تکه‌های نان وجرعه‌های آب راکه برایمان باقی مانده‌بود به‌او دادیم وهرچه می‌توانستیم برایش انجام دادیم.

نزدیکی‌های غـروب، هنگامی کـه دوباره نیروهای نظامی‌ترك سواربـرقاطرها بـاز گشتند، همه خوشحال شدیـم. این گـروه همان گروهی‌بود که روزپیش به‌تعقیب ماآمده‌بود واکنون می‌بایستی‌درست از پایین محل‌استقرارما دربالای کـوه عبورمی کردند وما می‌توانستیم آن‌هارا غافلگیر کنیم. زعال‌وهمهٔافرادآماده‌شدند.مایك‌صدنفر،وآن‌ها حـدوداً کمـی بیش‌ازدویست‌نفر بـودند. دربالای کوه به‌آن‌ها مسلط بودیم ومی‌توانستیم‌امیدوارباشیم که بااولین رگبارمان عده‌ای ازآن‌ها را ازمرکب به‌زیرافکنیم وبعد بـا شترهـا برآن‌ها تاخته قلع‌وقمعشان کنیم. شتر، مخصوصاً درشیب کم‌باچند جهش قاطررا می گیردوچون جثه‌اش نسبت به‌سایرحیوانات بسیارعظیم است، هنگام حمله، قاطرویا هرحیوان دیگری را بـا سوارش به‌زمین می کـوبد. زعال به من قول دادکه هیچ سواره‌نظـامی درجنگ و گـریزحریف شترنمی‌شود. مـا می‌بایستی نه‌تنها افـراد، بلکه همهٔ حیوانات راهـم که برایمان غنائـم گرانبهایی بودند می گرفتیم.

اززعال پرسیدم که تلفات ما دراین‌حمله تاچه‌اندازه خواهدبود.

گفت تقریباً پنج یا شش نفر. لذا تصمیم گرفتم که هیچ اقدامی نکنیم و بگذاریم بدون هیچ گونه گزندی عبور کنند. فقط یك هدف داشتیم و آن تصرف عقبه بود، و برای آن بدینجا آمده‌بودیم که برای رسیدن به آن هدف کمکی کرده‌باشیم وچنین وانمود کنیم که نیروهای ما در الزرق هستند. ازدست دادن پنج یا شش نفردرچنین نمایشی هرچند که ازنظرمالی بسیار پرسود می‌نمود، برایمان کاری احمقانه، ویاحتی بدتر ازآن بود؛ زیرا تا آخرین تفنگ وتفنگدارخودرا برای تصرف عقبه لازم داشتیم و گرفتن عقبه برایمان امری حیاتی به‌شمارمی‌آمد. پس‌از تصرف عقبه، اگرحس می‌کردیم ضرورت دارد، می‌توانستیم تلفاتی هم بدهیم؛ ولی قبل‌ازآن، این کار به‌هیچ‌وجه ضرورت نداشت.

زعال را با حرف‌هایم قانع کردم؛ درحالی که بقیه حویطات که خونشان به‌جوش‌آمده‌بود می‌خواستند از کوه سرازیرشده وبه ترك‌ها حمله کنند. آن‌ها غنایمی ازقاطرها می‌خواستند؛ اما من مخصوصاً با آن مخالف بودم. زیرا این‌عمل، مارا ازهدف خود منحرف می‌کرد. معمولاً قبایل، فقط برای شرف وثروت به‌جنگ می‌پرداختند، وبرای آن‌ها سه غنیمت عزیزوباارزش فقط اسلحه، حیوانات سواری، و یا لباس بود. ولی اگرآن دویست قاطررا به غنیمت می‌گرفتیم، تمام افراد ما بالذت غروروشادمانی وفتح، دیگرفکرعقبه را ازسرببیرون می‌کردندوقاطرهای به‌غنیمت گرفته‌شان را ازراه الزرق به‌سوی وطن وخانهٔ خویش می‌بردند تا به زن‌هاشان فتح و پیروزی خودرا نوید داده ومباهات کنند. همچنین درموردترك‌ها، ناصرهرگز برای دویست

نفراسیر که به‌هیچ‌کاری نمی‌آمد ازما تشکروقدردانی‌نمی کرد؛ وما یا باید همه را می کشتیم ویاهمه را رها می کردیم؛ که بدین‌ترتیب تعداد ما برای دشمن آشکار می‌شد.

بدین‌منوال درپناهگاه خود ساکت و آرام پنهان شدیم. دندان ـ های خودرا به‌هم فشردیم وآن‌ها را به‌حال خود گذاشتیم تا ازتیررس ما عبور کردند. این آزمایش دشواری بود که به‌زحمت زیاد خودرا از شروسوسه‌های شیطانیش‌نجات دادیم وازورطهٔ هولناکش‌شرافتمندانه خلاص‌شدیم. به‌هرحال زعال موفق شد که ازدرگیری وحمله خود ـ داری کند وبه بهترین‌وجهی‌خودرا کنترل کرد. ولی انتظارداشت که به‌نحومطلوب ومحسوسی ازوی قدردانی کنم. درعین‌حال خوشحال بود که توانسته است قدرت ونفوذکلام واختیارداری خودرابربدویان ثابت کند. تمام افراد ما، اورا به‌عنوان معاون عودا مورداحترام و فرمانبرداری قرار می‌دادند وازاو به‌عنوان رزمنده‌ای نامدارو کسی که درچندین‌نبرد، تیزچنگی ومهارت فوق‌العاده‌ای ازخود بروزداده‌است اطاعت می کردند.

اکنون زعال به‌بهترین‌وجهی موردآزمایش قرار گرفته بود. پسرعموی عودا، حبسی ، یعنی‌آن جوان احساساتی،هنگامی که هنوز ترک‌ها بیش‌ازسیصد یارد ازدهانهٔ لوله تفنگ‌های ما دورنشده بودند ناگهان به‌پاخاست وبه‌سوی‌آن‌ها دویده فریاد برآورد تاآن‌هارامتوجه ساخته‌ودرگیری را اجباری کند. لیکن زعال‌به‌دنبالش‌دوید وبه‌سرعت اورا گرفت وبرزمین زد وباچماقی که دردست داشت وحشیانه براو

کوفت. چنان کـه می‌ترسیدیـم، صدای ناله‌هایش مقصود اصلی اورا برآورده سازد.

این که ما فتح بسیارمطـلوب وحتمی‌را چنان داوطلبانه ازدست می‌دادیم‌البته‌برای همهٔ ماتأسف‌باربود، وتاعصرملول وغمگین بودیم، وباردیگرداشتیم درمی‌یافتیم کـه امروزهم قطـاری عبورنخواهد کرد. این آخرین فرصت مابود، زیرا تشنگی داشت مارا ازپای درمی‌آوردو می‌بایستی‌حتماً روزبعد شترها راهم آب می‌دادیـم. بنابراین بعدازاین که هوا تاریك شد به‌طرف خط آهن رفتیم ودرهرجا که ریل انحنایی داشت مین گذاری کردیم، تا این کـه حدود سی مین درمحل ریل‌های منحنی‌شکل کار گذاشتیم وبعد به‌تدریج وبه‌تأنی آن‌هارا منفجر کردیم. مخصوصاً ریل‌های منحنی را منفجرمی کردیم. زیرا که ترك‌ها مجبور می‌شدند تابرای تعمیرشان‌آن‌ها را ازدمشق حمل کنند؛ واین کارمدت سه روزطول می کشید، وتازه تـرنی که‌آن‌ها را می‌آورد می‌بایستی از روی مینی کـه کار گذاشته بودیـم عبورمی کرد وقطعاً لوکوموتیو آن منهدم می‌شد، وبدین‌ترتیب آمدوشد ترن برای سه روز قطع می‌شد تا خط را برای کشف هر گونه مین آزمایش کنند.

البته درحـال حاضرنمی‌تـوانستیم هیچ‌یك ازایـن خواب‌های خوش‌را پیش‌بینی کنیم. کارانفجـاررا تمام کـرده، افسرده وغـمگین به‌سوی شترهای خـود رفتیم وکمی بعداز نیمه شب حـرکت کردیم. اسیرترکی راکه گرفته بودیم همانجا دربالای کوه گذاشتیم. زیرا نـه قدرت پیاده‌روی ونه‌یارای سواری‌برای اسیرترك نمانده‌بود؛ وسیله‌ای

هم برای حمل او نداشتیم. وبیم آن می‌رفت که از گرسنگی بمیرد. واقعاًهم وضع اوخیلی وخیم بود. لذا نامه‌ای به دوزبان فرانسوی و آلمانی‌نوشته به تیرتلگرافی که دراثرانفجارروی ریل افتاده بود نصب کردیم. درنامه اشاره کردیم که اوراپس‌ازمقاومت زیاد اسیر کرده، در آنجا گذاشته‌ایم ومحل دقیق اورا نیزمشخص‌نمودیم. امیدواربودیم بااین نامه‌آن ترك بیچاره را از کیفری که درانتظارش بود نجات داده باشیم. زیرا ترك‌ها کسانی‌راکه ازجبهه‌ها فرارمی‌کردند به‌سختی کیفر می‌دادند، ویا اگرفکرمی‌کردند بادشمن تبانی کرده است تیرباران می‌کردند. اما هنگامی که بعدازشش ماه، باردیگر به مینیفر باز گشتیم استخوان‌های خشك‌آن ترك را مشاهده کردیم که درمحوطهٔ قرارگاه پیشین ما پراکنده بود. ما همیشه برای افراد ارتش‌ترك تأسف می‌خوردیم. افسرها، چه داوطلب وچه حرفه‌ای، خوددراثرمقام‌پرستی وجاه طلبی، موجب بروز این‌جنگ بودند. ازاین‌روآرزومی‌کردیم که نه‌تنها سزای خود بلکه جزای آنچه را که دراثرتقصیرشان برسر سربازان می‌آمد ببینند.

فصل پنجاه و یکم

شب هنگام راه را درمیان دره‌ها وصخره‌های ذلیل[1] گم کردیم. لیکن همچنان به‌پیشروی ادامه دادیم تاآفتاب طلوع کرد. نیم‌ساعت بعد، موقعی که هنوزسایه‌های‌بلند صخره‌ها روی چمن‌های گسترده جلب‌نظر می کرد به‌محل آبشخورقبلی یعنی خائو[2] رسیدیم که خرابه‌هایش دربالای کوه دربرابر «زرقا» چون لکه‌ای دیده می‌شد. سخت کوشش می کردیم تا شترها را ازدوآب‌انباری که درآنجا قرارداشت آب داده وهرچه زودتر به بئر برویم. ناگهان سروکلهٔ یك جوان چرکیسی پیدا شد. اوسه گاورا برای چرا به چمن‌زارهای سرسبز اطراف خرابه‌ها آورده بود.

البته اگر به‌همین‌ترتیب آزادانه پیش می‌آمد وبازمی گشت کار مشکل می‌شد، لذا زعال دونفر ازکسانی را که روز پیش ازمقررات تخطی کرده بودند به‌دنبال اوفرستاد تاجرأت وجسارت خودرا با گرفتن و اسیر کردنش نشان دهند . آنها وی را بدون این که به‌او آسیبی برسانند آوردند.ولی اوخیلی ترسیده‌بود. چرکسی‌هاانسانهائی

1– Dhuleil 2– Khau

مغرور و درجادهٔ هموار بی‌اندازه قلدر بودند . اما اگر کسی با آن‌ها قاطعانه‌روبرومی‌شد فوراً جامی‌خوردند. پسرك‌جوان دربهت‌ووحشتی فرورفته بود که حس احترام مارا به‌کلی زائل می‌ساخت. اورا درآب فروبرده وخبس کردیم تاازآن‌حالت وحشت بیرون‌آید.سپس‌وادارش کردیم باخنجرش دربرابر شراری[1] جوانی که اورا هنگام دزدی دربین راه اسیر کرده بودیم بجنگد ؛ لیکن بعد ازاین که بدنش خراشی برداشت بیچاره جوان چرکسی خودرا برزمین انداخت وشروع به گریه کرد.

اکنون اوبرای‌ما دردسری شده‌بود. زیرااگررهایش می کردیم فوراً به‌قریه می‌رفت واطلاع می‌داد ودرنتیجه سواران قریه به‌دنبال ما می‌آمدند. اگر اورا دراین مکان دورافتاده می‌بستیم ممکن بود بیچاره ازگرسنگی وتشنگی بمیرد. علاوه برآن ما طنابی هم مازاد براحتیاج خود نداشتیم. کشتن اوهم دربرابر یك‌صدنفر، دور ازهر گونه‌انصاف ومروت می‌نمود. بالاخره پسرك شراری گفت اگر به‌او آزادی عمل داده شود،می‌تواند کاری کند که‌هم ازدردسراوراحت شویم‌وهم‌جوان چرکسی زنده بماند، ولی نتواند کسی‌را خبر کند. پسرك شراری مچ دست جوان چرکسی را به‌جهازشترش بست وبرای یك‌ساعتی به‌دنبال خودکشانید تااین که دیگرنفس نداشت.هنوز نزدیك خط آهن‌بودیم، ولی حدود پنج یاشش میل با زرقا فاصله داشتیم. درآنجا لباس‌های

1– *Sherari* ازقبیله شرار

قابل ارزش اورا درآورد. بعد اورا برزمین کوفت وپایش را بلند کرد وخنجرش را درآورده ازروی کفش به‌پای اوفروبرد. جوان چرکسی ازوحشت واضطراب ودرد فریاد می‌زد وفکرمی کرد می‌خواهد وی‌را بکشد. گرچه طرزعمل پسرك شراری غیرمعمول می‌نمود،اما به‌هرحال برای جوان چرکسی بهتر ازمرگ بود. زخمی که درکف پایش‌ایجاد شده بود مجبورش‌می کرد تابادست‌ها وزانو به‌طرف خط آهن‌حرکت کند. به‌این‌ترتیب سفرش تاراه‌آهن یك‌ساعتی به‌طـول می‌انجامید، و چون برهنه بود مجبورمی‌شد که‌خودرا درکنار سایهٔ سنگ‌هانگهدارد تاآفتاب سوزان فرو نشیند. [بااین تفاصیل ما می‌توانستیم ازآنجا دور شویم بدون‌آن‌که خطری ازجانب وی تهدیدمان کند]. البته اوازرفتار ما زیاد راضی نبود.

مسیری که ازآن عبورمی کردیم پرفرازونشیب، اما ازنظر چرا برای‌شترهاخیلی‌غنی‌بود.هنگام عبور ازاین‌منطقه‌شترهاهمچنان‌مشغول خوردن بودند، به‌همین جهت پیشروی‌ما به‌کندی صورت می گرفت. زیرا مامجبوربودیم که‌آن‌هارا دراین فرصت، کمی‌آزاد بگذاریم. چرا که می‌بایستی هرروز حـدود هشتاد میل راه مـی‌رفتیم وفقط لحظات کوتاهی وهنگام صبح وغروب توقف می کردیم.

صبح زود، بعدازطلوع آفتاب،به‌سوی‌مغرب برگشتیم ودرمیان صخره‌های سنگ‌آهکی خط‌آهن پیاده شدیم وبادقت واحتیاط به‌پیش رفتیم تـااین که ایستگاه راه‌آهن عطوی* در پـائین محلی که درآنجا استقرار یافته‌بودیم دیده می‌شد. دوخانه سنگی که‌اولی حدود دویست

یارد باما فاصله داشت، پشت سرهم قـرارداشتند و خانهٔ روبـرو، آن دیگری راازنظرپنهان می‌داشت.درآنجا چند نفری بدون هیچ‌نگرانی برای‌خودآواز می‌خواندند. اول‌صبح بود وروزشان تازه‌آغازمی‌شد. ازاطاق نگهبانان، دودغلیظی که از دور به‌رنگ آبـی دیده مـی‌شد به آسمان بلند بود وسربازی یك گله ازبره‌ها را به‌چرا گاه سرسبزی کـه بین راه‌آهن ودره قرارداشت می‌برد.

بادیدن گله بره‌ها به‌وسوسه افتادیم . زیـرا بعداز رژیم غـذائی ذرت خشك که بیشتر به‌درد اسب می‌خورد، هوس گوشت کرده بودیم ودرآرزوی یك غذای گوشتی سرازپا نمی‌شناختیم. اعراب دندان‌های خودرا به‌هم می‌فشردند وطاقتشان تمام شده‌بود. گوئی باصدای به‌هم‌سائیدن دندان‌ها بره‌ها را می‌شمردند: ده، پانزده، بیست‌وپنج، بیست‌و هفت.... تااین که بالاخره‌درمحلی که خط آهن‌ازپلی‌عبورمی کردزعال به‌داخل دره جست. یك‌صف ازعده‌ای که اورا دنبال می کردند ازمیان علف‌ها به‌حال خزیده پیش رفتند تادرمقابل ایستگاه قرار گرفتند.

ازبالای صخره‌هاحیاط ایستگاه‌را هدف قراردادیم وبرآن‌مسلط شدیم، تااگرلازم شد بار گبارهای خودآن‌ها را پشتیبانی کنیم. ازبـالا دیدیم که زعال تفنگش را روی یك بـرآمدگی گذاشت ودرحالی که خودرا بااحتیاط کامل‌درلابلای‌علف‌ها پنهان کرده‌بودبسوی‌افسرانی که درحال نوشیدن قهوه بودند هدف گیری نمود. آن‌ها درسایه، درحالی که برصندلی‌ها نشسته بودند ، دربیرون ازاطاقك بلیط فروشی مشغول صرف قهوه بودند که زعال ماشه را چکانید. یکی ازافسران که چاق‌تر

ازهمه بود، در دم روی صندلی خم شد وبرزمین غلتید. درهمان حال چند تیر به‌دیوارهای سنگی اصابت کرد وبقیه که مات ومبهوت بودند شروع به‌دادوفریاد کردند.

بلافاصله افـراد زعال ایستگاه را به‌رگبار بستند وبه‌طـرف آن پیشروی کردند. ولی درخانه عقبی بلافاصله بسته‌شد و ترك‌ها ازپشت پنجره‌ها شروع به‌تیراندازی کردند. ماهم از بالای صخره آن‌ها را به رگباربستیم. اما به‌زودی متوجه شدیم کـه تیراندازی نتیجه‌ای ندارد. لذا آتش‌را قطع کردیم.دشمن نیزازتیراندازی بازایستاد. قبایل‌شراره گلهٔ گوسفندان را به‌طرف تپه‌های شرقـی رانده، نزد شترهـا بردند. بقیه افراد نیز به‌زعال پیوستند وخانهٔ بدون محافظ راکـه نزدیکتر بود موردحمله قراردادند.

موقعی که غارت به‌اوج خود رسیده بود، ناگهان صدایی به ـ گوش رسید. اعراب ازنظردیده‌بانی آنقدر حساس‌بودند که گاهی‌حتی قبل ازوقـوع خطرازآن‌آگاه می‌شدند و قبل ازآن که درواقع تهدید شوند ویـاخطری را به‌رای‌العین درك کنند، ازآن مطلع مـی‌شدند. آنچه‌آن‌ها را دراین هنگام دچار تردید کرد، واگنی بـود که ازروی خط‌آهن ازسمت جنوب به‌طرف ایستگاه روان بود ودرآن چهارنفر ازمأمورین راه‌آهن بودند. صدای چرخ‌های واگن‌آن‌ها را ازشنیدن صدای شلیك گلوله‌ها بازمی‌داشت؛ لذا عده‌ای ازعشایر «رووالا» زیر آبگذری که درسیصد یاردی قرارداشت پناه گرفتند وبقیهٔما درکنارپل ساکت وآرام نشستیم.

واگن ازروی آبگذری که افراد رووالا در آن کمین کرده‌بودند، بدون هیچ شك و گمانی گذشت. سپس کمین کنندگان اززیـر آبگذر بیرون‌آمدند و بقیهٔ ماهم بـه‌آرامی درپشت علف‌ها صف بستیم. وقتی آن چهارنفرخـودرا درمحاصره دیدند وحشت‌زده ازواگن بـه پایین جستند وبه میان صخره‌ها دویدند. ولـی تفنگ‌های ما باردیگر به‌صدا درآمد وآن چهارنفر به‌زودی درغلتیدند. واگن با محموله‌اش که سیم مسی ومقداری وسایـل تلگراف بود وبـرای‌آنتن زمینی تلگراف راه دور به‌کارمی‌رفت،جلوی پایمان متوقف شد. سپس زعال، خانهٔ اولی راکه‌به‌آن‌نفت‌پاشیده‌بود آتش‌زد. تخته‌هاولباس‌هایی که‌به‌آن‌ها آویزان شده‌بود همه درکام شعله‌های آتش‌فرورفتند. درهمین حال عشایرعقیل مشغول پیمانه‌کردن ژلاتین انفجاری شدند. به‌زودی یك پل کوچك و مقدارزیادی ریل وحدودیك‌هشتم میل ازسیم تلگراف‌را منفجرنموده‌و منهدم ساختیم، اماباصدای انفجاراول تمام صد رأس شترمـان ازجای برخاسته، باانفجارهای بعدی روی سه‌پا شروع به جست‌وخیزنمودند، بعدازمدتی طنابی‌راکه به زانوی یك‌پا داشتند از پای درآورده، چون گروهی ساردرپهنهٔ دشت سرسبز پراکنده شدند. دویدن‌به‌دنبال شترها وگوسفندان وگرفتن‌آن‌ها حدود سه ساعت به‌طول انجامید. طی این مدت ترك‌ها هیچ عکس‌العملی ازخود نشان نـدادند. لیکن اگرکمی به‌خود می‌جنبیدند، عده‌ای ازمـا باید پای پیاده به خانه بازمی‌گشتیم.

به‌هرحال ما ازآنجا دورشدیم وسعی کردیم قبل ازاین که برای ضیافت گوشت گوسفند بنشینیم، تاحدی ازراه‌آهن فاصله بگیریم. کارد

یاچاقوی کافی نداشتیم. بعداز این که گوسفندهارادنبال کرده می گرفتیم وسرمی‌بریدیم ، برای بریدن گـوشت به سنگ‌های تیزوبرنده متوسل می‌شدیم.ماانسان‌هایی‌بودیم که به‌چنین‌روش‌هایی‌عادت‌نداشتیم وچون انسان‌های اولیه (زمانی که ازسنگ‌های تیزنتراشیده‌برای رفع‌حاجات انسانی استفاده می‌شد) ازسنگ‌ها بـه‌عنوان کارد استفاده می کردیـم. به‌نظرچنان می آمـد که اگرآهن نـادروکمیاب بود می‌بایستی وسایل روزمرهٔ خـودرا چون انسان‌های عصرحجر[1] ازسنگ می‌تراشیدیـم ودر این میان هنرسنگ‌تراشی واستفاده ازوسایل سنگـی مجدداً میان مـا متداول گشته بود . یك‌صدنفرافراد مـا، همهٔ گوشت‌های قابـل‌استفادهٔ بیست‌وچهار گوسفند را در یك نشست خوردند وهرچه از گوشت‌های غیرقابل استفاده باقی ماند، به شترها خوراندند. چون شترهای خوب سواری، تعلیم می‌یافتند که گوشت پخته را بخورند. به‌هرحال پس از پایان ماجرای خوردوخـوراك، دوباره سوارشده وشب هنگام‌به‌سوی بئر به‌راه افتادیم. با موفقیتی کامل و بدون هیچ تلفات، خوش وخرم با شکم‌های سیر، اول آفتاب به‌آنجا رسیدیم.

1– *Palaeolithic*

فصل پنجاه ودوم

ناصرطی این مدت که در بئرمانده بودکارهای مهمی کرده بود. آذوقـهٔ آرد یك هفته‌مـان از طفیله خـریـداری شده وبـه بئرآورده شده بود. ازاین‌رو می‌توانستیم بـاخیال راحت حرکت کنیم. وقـادر بودیم قبل ازاین که دوباره از گرسنگی رنج ببریم خودرا بااین آذوقه به عقبه برسانیم. اودرایـن مدت نامه‌های امیدبخشی ازعشایر زمانیه[1]، دراوشه[2] وذیابت[3] ، یعنی سه قبیلهٔ مهم حویطات که درنقب‌الاشترمستقر بودند دریافت کرده بود. نقب‌الاشتراولین گردنه ومعبرمشکل ما درراه معان وعقبه بـود. آن‌ها قول مساعد داده بودند واگرفـوراً وقویاً بـه اباالسان حمله می‌کردند، ایـن غافلگیری شگفت‌انگیز احتمالاً برای آن‌ها موفقیت سرشاری‌را به‌بارمی‌آورد.

امیدهایی که درمن به‌وجودآمده‌بود مرا برآن می‌داشت تا سفر دیوانه‌واردیگری راآغاز کنم. همچنان که این سفرراآغاز کردم، پیام‌آوری باعجله وفوریت ازسوی نـوری‌شعلان رسید. اوضمن ابـلاغ سلام خبرآورده‌بود که ترك‌ها به شعلان مراجعه کرده وخواسته‌اند تـا

1– Dhumani yeh 2– Darausha 3– Dhiabat

پسرش نواف[1] را به‌عنوان راهنماو گروگان چهارصدنفر ازسواره‌نظام ترك، برای جستجوی نیروهای عرب ازدرعا به سیرحان بیاورد. ولـی نوری درعوض برادرزادهٔ خود ترّاد[2] راکه می‌توانسته ازخوددور کند، بـرای راهنمایی آن‌ها فـرستاده‌است واوسعی می کند کـه آن‌ها را از جاده‌های انحرافی ومشکل به‌سوی سیرحان بکشاند. طبق این خبر، اسب‌ها وافراد ترك دراین سفر به‌طوروحشتناکی درمخاطره قرار گرفته بودند. اومی گفت که آن‌ها اکنون به نبك، یعنی محل استقرارقبلی مارسیده‌اند. ازقرارمعلوم، مسئولین حکومت ترك تا باز گشت نیروهای خود براین تصورمی‌ماندند که ماهنوزدر وادی هستیم. آن‌هـا درمـورد معان هیچ دلواپسی‌نداشتند، زیرا که رستهٔ مهندسی آن‌ها گزارش‌داده‌بود که تمام چاه‌ها ومنابع آب را دربئرمنفجرنموده وچاه‌های الجفرراهم چندروز قبل ازآن خراب کرده‌اند.

اگرچه ممکن بـود چاه‌های الجفررا کاملاً ویران کرده باشند، لیکن ما هنوز ازآنجا بـه کلی قطع امید نکرده‌بودیـم. زیرا امیدوار بودیم که آن‌ها درکارتخریب ومین گذاری آنجا هم مرتکب اشتباهاتی شده باشند وبعضی ازمین‌های ناقصشان منفجرنشده‌باشد. ضعیف‌الله[3] ـ یکی ازرهبران بـانفوذ قبیلهٔ جازی‌هـا ازعشایـرحویطات، وکسی که به الوجه‌آمده وبه ما پیوسته بـود ـ هنگام انفجارچاه بزرگ الجفردر آنجا بود؛ اوازمعان محرمانه اطلاع داده بود که ترك‌ها هنگام انفجار،

1– Nawaf 2– Trad 3– Dhaif -Allah

دینامیت را دردهانهٔ چاه‌کار گذاشته، پس‌ازانفجـارسنگ‌های اطـراف دهانه روی‌هم ریخته ودهانه چاه را گرفته، ولی‌خود چاه پرنشده‌است. ازاین‌خبرچنین برمی‌آمد که به‌عقیدهٔ اوچاه پرنشده ومی‌توان درعرض چندساعت آن‌رابرای‌بهره‌برداری مجددآماده کرد.مابه‌پیام اودل‌خوش کردیم ولذا در بیست‌وهشتم ژوئن برای بازدید چاه‌های الجفر بدانجا عازم شدیم.

به‌سرعت ازدشت ناجور الجفر گـذشتیم وحدود ظهرروز بعد به چاه‌ها رسیدیم. چنین‌به‌نظرمی‌رسید که چاه‌ها کاملاً تخریب شده‌اند وبیم آن می‌رفت که تخریب‌کامل این‌چاه‌ها درراه نیل به هدفی که نقشهٔ بسیاروسیعی را برای‌آن طرح کرده‌بودیم ، مانع بزرگی باشد. واگر این مانع رفع نمی‌شد نتیجه‌اش برای ما بسیار گران تمام می‌شد.

لیکن به‌هرحال سرچاه‌هایی که درواقـع مایملك خانوادهٔ عودا بود، رفتیم. برای‌آزمایش صحت وسقم پیام ضعیف‌الله، سرچاه اصلی رفته، دراطراف آن مشغول بـررسی شدیم. وقتی به‌اطراف دهانه چاه پتك زدیـم، زمین درزیر آن صدا می‌کردومشخص می‌شد که زیـرآن خالی است. لذا داوطلبانی‌خواستیم که بتوانند زمین راکنده ودوباره چـاه را روبه‌راه کنند. عـده‌ای ازعشایرعقیل به‌پیش‌آمدند وتـوسط میرزوقی[1] که‌آن‌ها رابه‌این‌کارتشویـق می‌کـرد داوطلب انجام این‌کار شدند. میرزوقی شتربان زرنگ وهوشیارناصر بود که همراه مابدینجا

1– *Mirzugi*

آمده بود. بااستفاده ازوسایل محدودی که داشتیم، آن‌ها شروع به‌کار کردند. بقیهٔ ما دورآن‌ها حلقه زدیم ومشغول‌تماشا شدیم. ضمن‌تشویق وترغیب‌شان به‌آن‌ها وعدهٔ جایزه وطلا می‌دادیم کـه درصورت یافتن آب نصیب‌شان خواهد شد.

کارآن‌ها درزیراشعهٔ سوزان‌آفتاب ظهربسیارشاق ومشکل بود. زیرازمین دشت الجفربسیارسخت بودوکنده نمی‌شد ولایه نمك سفید روی زمین، نورآفتاب را منعکس وچشم را خسته می‌کرد. این دشت حدود بیست میل عـرض وطول داشت وهمه جـای‌آن مسطح وسفید بود. وقت زیادی نداشتیم. زیرا اگرموفق نمی‌شدیم، می‌بایستی شب‌هنگام، حدود پنجاه میل راه می‌رفتیم تـا بـه چاه‌بعدی می‌رسیدیـم. بنابرایـن کاررا درگرمای نیمروزی بـه‌نوبت ادامه دادیم. همهٔ افـراد به‌نوبت کارمی‌کردند. بعدازکمی تلاش، کندن زمین‌آسانترشد، زیرا درنتیجه انفجار، زمین شل شده وسنگ‌ها جابه‌جا شده بودند.

همچنان که بـه کندن ادامـه می‌دادیـم، بالاخره بـه سنگ‌های بزرگی رسیدیم که روی‌هم ریخته ودهـانهٔ چاه را مسدودکرده‌بودند. می‌بـایستی به‌هرزحمت که شده، آن‌هارا بیرون می‌آوردیـم تا درون چاه نیفتند. این کار، بسیارمشکل، درعین حال نویـدبخش بود؛ زیرا موفقیت‌آن بدان معنی بـود که بالاخره خواهیم‌توانست چاه را مورد بهره‌برداری قراردهیم. قبل ازغروب‌آفتاب، آن‌هایـی که مشغول‌کندن چاه بودنداطلاع دادند که دیگرخاکی وجودنداردوتمام خاك‌ها که در بین‌سنگ‌ها قرارداشت، تمام شده‌است. اکنون باافتادن خاك ویاسنگ

کوچکی، صدای سقوطش به‌داخل آب شنیده می‌شد.

حدود نیم‌ساعت بعد، صدای‌همهمه بلند شد. سنگ‌های‌بزرگ ازدهانهٔ چاه خارج شده بود و آب درعمق چاه دیـده می‌شد. این چاه اکنون نه یك چاه معمولی بلکه گودالی چون بطری ته گشاد بود که ته آن قطری حدود بیست‌پا داشت و آب همه جای آن‌را فرا گرفته بودو از بالا به‌رنگ تیره دیـده می‌شد. دروسط آب،لباس سفید یکی‌ازافراد عشایرعقیل که هنگام کندن دهانهٔ چاه وبالا آوردن سنگ‌ها، زیرپایش سست شده، فـروریخته و بدرون چاه افتاده بـود، نمایان بـود. آن عقیلی بیچاره در ته چاه دست‌وپا می‌زد تا خفه نشود وبقیه دربالا به‌او می‌خندیدند. تااین که بالاخره عبدالله طنابی به‌داخل چاه انداخت واو را بیرون آورد. اوخیس وعصبانی شده‌بود، ولی آسیبی‌ندیده بود.

از کسانی که چاه راکنده وازنو قابل بهره‌برداری کـرده بودند تقدیر کردیم. یکی‌از شترهای نحیف راکشته وهمه را غذا دادیم. این شتر درراه، ازکار افتاده، لذابرای طعام امروزمـا مناسب بود. سپس، شترها را آب دادیـم وطی شب عده‌ای ازعشایرعقیل مشغول سنگ ـ چینی‌ودرست کردن دهانهٔ چاه شدند. تااین که هنگام طلوع آفتاب چاه مثل سابق آماده شد، ولـی آب آن زیـادنبود. بیست‌وچهارساعت تمام روی این چاه کار کردیم و آب کشیدیم اما هنوز شترها کاملاً سیراب نشده بودند.

ازالجفرعملیات را شروع کردیم. ازآنجا عده‌ای را سوار بـر شتر به زومانیه فرستادیم تـا به چادرنشینان پیام داده و آن‌هارا درحمله

به فوویله[1] ، یعنی قلعه‌ای که‌از گردنهٔ اباالسان محافظت می کرد، رهبری کنند. حملهٔ مابرای دوروزقبل‌ازورودکاروانی که قراربود برای ترمیم نیروهای اباالسان اعزام شود، طرح شده‌بود. مسأله گرسنگی، تسخیر این مناطق دورافتاده را تسهیل می کردوبا تلقین این که رابطهٔ آن‌ها با بقیهٔ افرادشان قطع شده، می‌توانستیم آن‌هارا به‌وحشت انداخته با سد کردن گردنه، آن‌هارا به زانودرآوریم.

درعین‌حال بقیهٔ ما همچنان درالجفرماندیم تا این که درانتظار خبرموفقیت‌آمیزحمله به اباالسان باشیم. حرکت بعدی ما بستگی‌به موفقیت ویا شکست این‌حمله داشت وجهت حرکتمان را رخدادهای بعدی این‌حمله مشخص می کرد. توقف ما دراینجا زیادهم ناخوشایند نبود، زیراموضع استقرارما دراینجا جنبه‌های خنده‌آوری هم به‌همراه داشت. اینجا، مواقعی که انعکاس نورواقع نمی‌شد، می‌توانستیم با دوربین ویاحتی باچشم غیرمسلح معان را ببینیم. لیکن بااین‌وصف همچنان دورچاه قدم می‌زدیم واین چاه‌آب راکه به‌خوبی آمادهٔ بهره - برداری شده‌بود تحسین می کردیم. زیرا ترک‌هاهنوزدراین‌خیال‌بودند که دربئر یادراینجا آبی وجودنداردوتصورمی کردند که هم‌اکنون ما با نیروهای اعزامی آنان درسیرحان درگیرهستیم.

من برای فرار ازاشعهٔ سوزان‌آفتاب ساعت‌ها به‌پشت بوته‌ای می‌خزیدم وخودرا به خواب می‌زدم، درحالی که‌آستین گشاد پیراهن

1– *Fuweileh*

ابریشمی‌ام را به‌صورت خود می کشیدم ودستم‌را زیرسرم می گذاشتم تااز شرمگس‌ها درامان باشم. عـودا می‌نشست و یك‌روند وراجـی می کردوازداستان‌هاووقایع زندگیش‌صحبت می کرد. بالاخره یك‌بار تبسمی کرده وبه شوخی گفتم: «زیاد حرف می‌زنی امـا عمل‌نداری». اخم‌هایش را درهـم کشید وبالحنی امیدوار گفت: «به‌زودی‌کارمن هم شروع خواهد شد».

صبح روزبعد، هنگام طلـوع آفتاب مردی سواربراسب، خسته ووامانده به‌محل‌استقرارما آمـد واطلاع داد که عشایرزمانیه عصرروز قبل بلافاصله پس‌ازورود افراد ما، به فوویله حمله کرده‌اند. غافلگیری فوویله‌کامل‌نبوده، وترك‌ها بـابی‌پروایی آن‌ها را به‌عقب مـی‌رانند وبا استفاده ازسنگرهایی که‌درپشت آن‌هاخودرامخفی‌می‌ساخته‌اند،اعراب را شکست می‌دهند. اعراب که حمله ازبالای قله وسنگرهای مسلط به پایین رابی‌نتیجه می‌بینند،فرارمی کنندوپنهان می‌شوند.دشمن که خیال می کند این‌حمله چیزی جـز یك‌آشوب قبیله‌ای نبوده است، باعده‌ای سوار به‌نزدیکترین محل استقراراعراب حمله می کند.

درآنجا سواران ترك کسی‌را مگر یـك پیرمرد، شش نفرزن، و هفت‌نفر کودك نمی‌یابند. ترك‌هاچون کسی‌را که عامل‌حمله ویاتوانایی چنین جسارتی‌را داشته‌باشد، پیدانمی کنند، عصبانی شده آنجاراویران می کنندوزن‌هاو کودکان وپیرمردرا سرمی‌برند. ولی‌عشایرزمانیه که در مواضع‌خوددرهمان ارتفاعات‌مخفی بوده‌اند، چیزی‌را ندیده‌وازماجرا چیزی نمی‌شنوند، تااین که خیلی دیـرمی‌شود. لیکن بعد که ماجرا را

می‌فهمند، ازبلندی‌ها به‌پایین می آیند. هنگام مراجعت بر آن‌هامی‌تازند وهمه را قتل‌عام می کنند وآن گاه برای فرونشاندن عطش انتقامشان به قلعه‌ای که بی‌دفاع مانده‌بوده یورش می‌برندوهمه را می کشند.

بدین‌ترتیب‌بااطلاعاتی که به‌دست‌آورده‌بودیم شترهارا آوردیم وباز کردیم وبه‌سوی غدیرالحج[1] ، یعنی ایستگاه راه‌آهنی که درجنوب معان ودرمسیرما به‌ابأاللسان قرارداشت، حرکت کردیم. درهمان‌زمان، گروهی‌ازافراد خودرا به‌سوی راه‌آهنی که ازبالای معان می گذشت فرستادیم تادرآنجاسیرافکارترک‌ها را منحرف سازند. آن‌ها مخصوصاً مأموریت یافتند که گله‌های شتری را که همه درجبهه‌های فلسطین مریض شده وتوسط ترکها به‌آنجا آورده شده بودند تامدتی‌آزادانه چرا کنند ودردشت شوبك[2] بهبود یابند، موردتهدید قراردهند.

حساب می کردیم که اخبارفاجعهٔ فوویله تاصبح روزبعد به‌معان نخواهد رسید، وحتی‌اگر گروه افراد ما که به‌سوی شمال اعزام شده بودند نتوانسته باشند تاآن موقع شترهایی راکه‌آنجا هستند به‌غنیمت بگیرند، ترك‌هابازهم‌نخواهندتوانست آن گله‌های‌شتر راقبل‌ازفرارسیدن شب جمع کرده ویك گروه سوارآماده فراهم‌آورند. لذا اگردرآن موقع به‌خط‌آهن‌غدیرالحج حمله می کردیم، احتمالاً نیروهای کمکی خودرا ازآنجا منحرف می‌ساختند، وبدین‌نحومی‌توانستیم بدون هیچ مانع ودرگیری به‌سوی عقبه به‌پیش تازیم.

1– Ghadir el Haj 2– Shobek

بااین امید، تـا بعدازظهر یك‌نفس درمیان سراب خیره کننده و گرم‌به‌پیش‌تاختیم. هنگامی که به‌سوی خط‌آهن سرازیرشدیم، سراسر آن را تا مسافت زیادی، ازوجود محافظین وقراول‌ها پاکسازی کردیم وبرای تخریب پل‌هـا آماده شدیم. همچنین محافظین وافراد قرارگاه غدیرالحج را ـ که با بی‌اطلاعی وجرأتی بی‌نظیرناشی ازعدم‌آگاهی نسبت به تعدادمـا به‌طـرف مـان حمله‌ور شدند ـ کـه دربرابر نور خورشید و انعکاس‌آن چیزی را نمی‌دیدند، وادار به عقب‌نشینی کردیم وتلفات سنگینی به‌آنان وارد ساختیم.

بعد ازعقب‌نشینی، بلافاصله برای تقاضای کمك ازمعان به‌آنجا تلگراف زدند. علاوه بـر آن، صدای انفجارهای پـی‌درپـی ماهم که اکنون ادامه داشت بدون شك درمعان به‌گوش‌ترك‌ها می‌رسید. هدف ما این بود که‌آن‌هارا هنگام شب به‌سوی خود بکشانیم، وبه‌محلی کـه بودیم بیاوریم. ترك‌ها پس‌از ورودشان بـه‌اینجا، چیزی جـز تعدادی پل‌های منهدم شده نمی‌یافتند. زیـرا ما کارخـودرا به‌سرعت انجـام می‌دادیم وخسارات زیـادی وارد می‌کردیـم. سوراخ‌هایی را که بـا فواصل معین حفرمی کـردیم، هـر یك سه تا پنج پوند مـواد منفجرهٔ ژلاتینی را درخود جای می‌داد. بافیوزهای اتصالی که به‌کارمی‌بردیم، مین‌هارا منفجرمی کردیم وپل‌ها وپایه‌ها ودیوارهٔ آن‌ها را به‌کلی‌ویران می‌ساختیم. درعرض‌هرشش‌دقیقه یك‌بار،انفجاری را به‌ثمرمی‌رساندیم وبدین‌ترتیب درعرض‌مدت کوتاهی ده پل‌را خراب کرده،مقدارزیادی [illegible] دادیم. تااین‌که مواد منفجره‌مان پایان یافت.

بعدازاین که هوا تاریك شد و کسی نمی‌توانست حرکت و عزیمت مارا ببیند، حدود پنج‌میل از خط آهن فاصله گرفتیم ودرمشرق آن مخفی شدیم. درآنجا آتشی درست کردیم ونانی پختیم. هنوز غذای ماآماده نشده بود که دیدیم سه‌نفرسوار براسب چهارنعل به‌سوی ما می‌آیند. آن‌ها برایمان پیام‌آوردند که تعداد زیادی نیروهای کمك ـ رسان ترك، باپیاده‌نظام وتوپ، ازمعان به اباالسان آمده‌اند. عشایر زمانیه که پس‌از پیروزی، متفرق شده بودند، مواضع خودرا بدون این که جنگی بکنند رها کرده به‌بائره گریخته ودرآنجا منتظرمابودند. به‌این‌ترتیب ما، اباالسان، قلعهٔ بالای‌آن، گذرگاه، وتسلط برعقبه را بدون شلیك حتی یك گلوله ازدست داده‌بودیم.

بعدها اطلاع یافتیم که حضورنیروهای پشتیبانی ترك درآنجا کاملاً اتفاقی بوده وناخواسته به‌آنجا اعزام شده بودند. بدین معنی که یك گردان از افراد جدید همان روز به معان می‌رسند. اخبارحملهٔ اعراب به فوویله نیز همزمان باورودآن‌ها درمعان منتشرمی‌شود. لذا گردانی که اعزام گشته بود،چون تمام وسایل حمل‌ونقلش درایستگاه آماده‌بود، باعجله گروهی‌ازافرادووسایل‌توپخانه تقویت شده‌ومستقیماً به فوویله اعزام می‌شوند تا قلعه راکه محاصره شده‌بود نجات دهند.

آن‌ها قبل ازظهر،از معان عازم شده، به‌آرامی ازکنارجاده موتوری به‌راه می‌افتند. افرادشان که جز برف‌های سرد قفقازوهوای سردآنجا به‌هوای دیگری عادت نداشتند، درراه تشنه شده وآب هر چشمه‌ای راکه می‌بینند نوشیده، همچنان غرق درعرق وتحمل گرمای

شدید دراین سرزمین شن‌زار، به‌راه ادامه می‌دهند. سپس ازابـااللسان به‌طرف قلعه بالامی‌روند ومی‌بینند که درآنجا هیچ چیز، مگر کرکس‌هایی که بربالای قلعه درآسمان، به‌پروازدرآمـده ودورآن می‌چرخند، وجودندارد. فرمانده گردان که می‌ترسد مبادا این‌منظره برای سربازان جوانش بسیارناگوارباشد، آن‌ها را دوباره به اباالسان برمی گرداند تا درآنجا تمام شب را درکنارآب بخوابند واستراحت کنند.

باشگاه ادبیات

فصل پنجاه وسوم

خبرهای تازه،ما را به‌خودآورد. بلافاصله باروبنهٔ خودرا روی شترها بارکرده، ازاین‌سوی بلندی‌های سوریه به‌راه افتادیم. هنوزنان گرم خودرا دردست داشتیم وهمینطورکه گردوخاك حاصل‌ازتاخت‌و-تازمان درهواپراکنده‌بود،مزهٔخاك راهم‌دردهانمان احساس‌می کردیم. نیروهای ما ازکف‌دره عبورمی کردند.همچنان که می‌رفتیم‌بوی‌عجیب افسنطین[1] که درسراسردامنه‌ها وسراشیبی‌هارویده‌بود،فضارا فراگرفته بـود. درهوای خفقان‌آورغروب، بعدازروزهای بلند تابستانی، دراین دره‌ها همه چیز بادقت وحساسیت زیـادی روی ادراکات انسان اثـر می گذاشت. زمانی که عده زیادی مانند مـا درصفی‌طولانـی حرکت می کردند، شترهایی که درجلو بودند با هر گامی که برمی‌داشتند بوته-های گیاهان را لگدمال کرده، ذرات معطر آن‌هـا را درهـوا پراکنده می‌ساختند. لـذا برای آن‌ها کـه ازپشت‌سرمی آمدند، فضای مـورد استنشاقشان رادرجاده معطرمی‌ساختند.

تمام دامنه‌ها که سراسر پـوشیده ازافسنطین بود، منظرهٔ جالبی

1– *Wormwood* نوعی گیاه مناطق خشك

داشت. گودی‌ها که رویش ایـن گیاه در آنجا انبوهتر وفـراوانتر بود، غم‌انگیز بودند. گویی امشب مسیرما ازمیان باغی مشجرمی گذشت، و این مناظر گوناگون نیز قسمتی اززیبایی‌نادیدهٔ گلها بودند. صداها هم خیلی واضح به‌گوش مـی‌رسید. عـودا درجلو، آواز مـی‌خواند و بقیه افراد هم گاه گاه بااو هم‌آوازمی‌شدند. سرودشان درهـم آمیخته، همـآهنگ ودلنشین، گـویـی‌آوای ارتشی‌را کـه به‌سوی نبرد پیش می‌رفت، به‌گوش می‌رسانید.

سرتاسرشب به‌راه خود ادامه دادیم. هنگام طلوع آفتاب کـه از شترها پیاده شدیم، دربالای کوهپایه‌های بین باترا[1] وابااللسان بودیـم. دراینجا منظرهٔ سرسبزوطلایی‌غرب، یعنی دشت قویره[2] بسیارچشم گیر بود. آن‌سویش، کوه‌های سرخ فام کـه عقبه ودریای احمررا در پشت خودمخفی می کردند،قرارداشتند. آنجاقاسم ابودمیق[3] یعنی‌رئیس‌عشایر ذمانیه بی‌صبرانه درانتظـارما بود. اوباتمام افراد قبیله‌اش که دورتادور اوحلقه زده‌بودند، چهره‌های خسته وناراحتی داشتند. لکه‌هـای خون که هنوزآثارش ازجنگ دیروز برروی چهره‌شان مشاهده می گردید، صورت‌هایشان‌را خال خال کرده‌بود. آن‌ها بادیدن عودا ونـاصر رسم ادب و احترام به‌جای‌آوردند وبلافاصله بـاشتاب مشغول طـرح نقشه گشتند، وهریك‌برای انجام‌کاری مشغول شدیم. می‌دانستیم که اگر آن گردنه دردست گردان ارتش ترك باشد، هرگزنخواهیم‌توانست به‌عقبه

1– Batra 2– Guweira 3– abu Dumeik

برسیم. واگـرنمی‌توانستیم آنجا را دوباره تصرف کنیم،تمام زحمات دوماهه ومخاطراتی کـه متحمل شده بودیم، قبل‌ازهرنتیجه‌ای منکوب می‌شد وبرباد می‌رفت.

خوشبختانه سهل‌انگاری‌ها وعدم‌کاردانی دشمن برای ماامتیازی بود. آن‌ها همچنان درمیان دره خواب بودند که تمام کوه‌های اطراف را اشغال کردیم ودرقله‌ها موضع گرفتیم. درحالی که آن‌ها به‌هیچ‌وجه ازوجود ما درآنجـا اطلاع نیافتند. پس‌ازاین کـه استقراریافتیم، به‌سوی‌شان آتش گشودیم. و باتك تیراندازی یکایك‌شان را مورد هدف قرارمی‌دادیم‌وآن‌هارا درمواضع‌خود درپائین دره ودرکنارآب تهدید می‌کردیم. امیدواربودیم که‌آن‌ها به‌سوی ما دربالاحمله کنند. درهمین حال زعال باتعدادی سوار به‌سوی سیم‌های تلگراف معان رفتند وهمهٔ آن‌ها را قطع کردند.

این وضع ، تمام روز ادامه داشت. هوا به‌طور وحشتناکی گرم بود ـ گرمتر از تمام روزهـایی که من درعربستان به‌سربرده بودم ـ و هیجان روانی و جسمی و تلاش‌هـای مداوم نیز وضع‌مان را مشکلتر می‌کرد. هواآنقدرگرم بودکه حتی بعضی‌ازسخت‌جان‌ترین عشایردر زیـرآفتاب سوزان از خـود بیخود مـی‌شدند و به‌پشت سنگ‌هـا و سایه‌ها پناه‌می‌بردند. حتی بعضی ازآن‌ها را به‌کمك افراد دیگر به‌سایه می‌کشیدیم تاکمی استراحت کنند ودوباره جان بگیرند. مجبوربودیم ازصخره‌ها وسنگها به‌بالاوپایین‌برویم‌تابتوانیم کمبودتعداد را بافعالیت جبران کنیم. مترصدبودیم تاازهرطرف که ترك‌ها حمله می‌کنند، به‌آن

سو رفته وباآن‌ها مقابله کنیم. رفت‌وآمد از کوه‌های صعب‌العبور، صخره‌های عظیم، وسنگها بسی توان‌فرسا بود، ورمقمان را می گرفت وازطاقتمان می‌کاست. صخره‌های عظیم سنگی و آهکی که درهمه‌جا سد معبر کرده بودند دست و پایمان را خراش می‌دادند و زخمی می کردند. به‌طوری که تاقبل‌ازغروب‌آفتاب نیرومندترین وسخت ـ جان‌ترین افراد ماهم به‌سختی می‌توانستند گام بردارند.

تفنگ‌های‌مان دراثر تابش نور سوزان آفتاب وتیراندازی آن‌قدر داغ شده بودند که دست‌های‌مان را می‌سوزانیدند. ما مجبور بودیم درمصرف فشنگ‌ها صرفه‌جو باشیم وآن‌ها را بیهوده شلیك نکنیم. برای هرتیری که شلیك می کردیم نهایت سعی ودقت را به‌کار می‌بردیم تا ازنظرمهمات درمضیقه نیفتیم . سنگ‌هایی که برای حفاظ ویابرای‌تکیه دادن‌تفنگ‌های‌مان درموقع تیراندازی استفاده‌می کردیم، آنقدر داغ وسوزان بودند که هربار دست ویا سینهٔ‌مان باآن تماس حاصل می کرد، پوستش تاول‌می‌زد وبعد ازمدتی کنده می‌شد. باچنین وضعی، رفته‌رفته همه‌تشنه شدند. مقدارآبمان‌هم‌اندك‌بود.نمی‌توانستیم بعضی از افرادمان را برای‌آوردن‌آب به«باترا» بفرستیم. زیرا تعداد ما دربرابرترك‌ها زیاد نبود. لذا چون همه نمی‌توانستیم‌آب بنوشیم، بهتر آن بود که هیچ کس‌آب ننوشد.

سرانجام بدین نتیجه رسیدیم که اگرما دربالای‌کوه اینقدر از گرما رنج می‌بریم بدون شك درپایین دره هوا داغتر وطاقت فرساتر است. همچنین ترك‌ها باپوست سفیدشان چون به‌هوای گرم چندان

عادت ندارند، بایـد دراین هوا وضع بدتری داشته باشند. بنابـراین همچنان آن‌هارادرمحدودهٔ دره درمحاصره نگه‌داشتیم وبه‌آن‌ها فرصت ندادیم تا حرکتی بکنند. آن‌ها دربـرابـرمواضع ماکه برآنان مسلط بود، کاری‌ازپیش‌نمی‌بردند ونمی‌توانستند مارا هدف قراردهند،زیرا ما بـاسرعت درمیان سنگ‌هـا وصخره‌ها حرکت می‌کردیـم. همینطور توپ‌های کوهستانی کوچك آن‌ها هم مؤثرواقع نمی‌شد. زیرا گلوله‌هایشان ازبالای سرمی‌گذشت وآن‌طرف‌تر به زمین می‌افتاد. لیکن با این‌وصف، آن‌ها گاهی کـه ازموضع خـود درپایین دره افراد مـا را می‌دیدند توپی شلیك می‌کردند که نتیجه‌ای به‌بارنمی‌آورد.

تقریباً اواسط بعدازظهر گـرمازده شدم. به‌قدری خسته وکوفته بودم کـه دیگر به‌آنچه دراطراقـم می‌گذشت توجهی‌نداشتم. لذا بـا خزیدن برروی زمین،خودرا به‌گودالی ازسنگ که درآن مقداری‌آب غلیظ‌وجودداشت‌رساندم تاکمی ازآن‌آب‌را ازراه‌آستین‌لباسم به‌بدنم سرازیرکنم. ناصرهم دراین موقع به من ملحق شد. درحالی‌که چون حیوانی ازپا افتاده نفس‌نفس می‌زدولبانش ترك خورده وازآن‌ها خون جاری بود. سپس عودارا دیدم کـه هنوز بانیروی قابل‌توجهی سرپا و فعال‌بود. چشمانش‌را خون فراگرفته بودوهمچنان خیره نگاه می‌کرد وچهرهٔ پرچین وچروکش دراثرهیجان می‌لرزید.

وقتی مارا که درسایه درازکشیده بودیم دید، لبخندی استهزا ـ گرانه زدودرکنارمـا نشست وگفت: «خـوب، حـوبطات را چگونه می‌بینی؟ تمامش حرف وعمل‌هیچ؟» گفتم: «البته من مقصودی‌نداشتم،

فقط عصبانی بودم؛ ولی حالا باید بگویم که آن‌ها همه‌اش تیراندازی می‌کنند و کمتر به‌هدف می‌زنند.» عودا که بااین حرف تقریباً عصبانی شده ورنگ چهره‌اش پریده بود، جست وخیزی کردودستمال سرش را پاره کرده‌برزمین‌انداخت وبعد به‌پشت کوه دویده باحالت عصبانی وبا صدای وحشتناك و کلفتش همهٔ افرادرا فراخواند.

آن‌ها همه گرد اوجمع شده، ناگهان از کوه به‌طرف پایین سرازیرشدند. بیم آن داشتم که شاید اوضاع وخیم باشد. لذا به‌زحمت خودرا به بالای کوه رساندم ودیدم که آنجا ایستاده وبه دشمن خیره گشته است. اما تنها چیزی که به من گفت این بود که «اگرمی‌خواهی کاراین پیرمردرا ببینی‌شترت‌را سوارشووبیا» وبه‌این‌ترتیب‌ناصر گفت شترش را بیاورند. سپس سوارشدیم وبه‌راه افتادیم.

اعراب قبل ازما به دره‌ای رسیدند واز آنجا به قله‌ای رفتند. می‌دانستیم که آن کوه با سراشیبی تندش، کمی پایینتر ازچشمه به دره اصلی ابااللسان منتهی می‌شود. تمام چهارصدنفرشترسواران ما در آنجا جمع شده ، ازدید دشمن محفوظ بودند. پس ازآن‌که ماهم به‌آنجا رسیدیم، از شمت[1] پرسیدیم: جریان چیست واسب سواران کجا رفته‌اند؟

او به صخره‌ای درکوه اشاره کردو گفت: «عودا آنجاست». همچنان‌که این جمله را اداکرد، صدای همهمه وتیراندازی بلند شد.

1– Shimt

افراد عودا ازبالای قله شروع بـه تیراندازی کـردند. شترهارا به‌کنار تپه راندیم ودیدیم که پنجاه‌نفراسب‌سواران ما چون سیلی خروشان از آخرین سراشیبی به‌طرف دره سرازیـرشده وهمچنان با تاخت‌وتاز و تیراندازی به‌پیش می‌رونـد. همچنان‌که نگاه می‌کردیم، دو یا سه‌نفر ازاسب‌ها فروغلتیدند، امـا بقیه رعـدآسا به‌طرف پیاده‌نظـام تـرك‌ها به‌پیش تاختند. تـا آن‌که همهٔ افراد نیروهای ترك در پشت صخره‌ای جمـع شدند وبه وضـع فلاکت‌باری می‌خواستند راه رابرای فرارخود به‌سوی معان باز کنند. درهمین‌موقع هواتاریك می‌شد وبالاخره عودا برآن‌ها تسلط یافت.

ناصر با دهانی‌خون‌آلود بانگ برآوردو گفت: «بیا». بلافاصله شترهارا ازبالای کوه تاختیم وبه‌طرف دشمن‌که پا به‌فرار گذاشته بود به‌پیش رفتیم. سراشیبی‌ای‌که ازآن روان بودیم زیاد تند نبود، ولـی شترهـا درآن به‌سرعت به‌پیش می‌تاختند وقابل‌کنترل نبودنـد. بااین وصف عرب‌ها آن‌هـا را به‌خوبی به چپ و راست هدایت می‌کردند وسواربرآن‌هاهمچنان به‌سوی نیروهای ترك شلیك می‌کردند. ترك‌ها ازحملهٔ ناگهانی‌عودا به جناح عقب به‌وحشت افتاده‌بودند ومارا‌که از سمت شرق سرازیرشده بودیـم نمی‌دیدند. وقتی‌که به‌طورناگهانـی متوجه ما شدند بهت وغافلگیری‌شان افزایش یافت. حمله شترها‌که با سرعتی‌حدودسی‌میل‌بطرف آن‌هابه‌پیش‌می‌تاختند غیرقابل‌پیشگیری‌بود.

شترمن، یعنی‌نعام‌که یك شترمخصوص مسابقه بود چنان به‌وجد آمده بودومی‌تاخت‌که به‌زودی درسراشیبی‌کوه ازهمه پیشی گـرفت.

ترک‌ها بادیدن ماچند تیرشلیك کردند وبا عجله به عقب بر گشتند و پا به فرار گذاشتند. چند تیری که آن‌ها شلیك کردند چندان کاری نبود، زیرا خیلی بیش ازچند تیرلازم بود تا بتواند یك شتردرحال تاخت را فروغلتاند. رفته رفته من به ترك‌ها نزدیك شدم وبا طپانچه‌ام تیراندازی می‌کردم. چون سوار برشترفقط افراد ماهر درشترسواری می‌توانستند به‌خوبی با تفنگ بزرگی هدف گیری وتیراندازی کنند. همچنان که به‌پیش می‌تاختم، ناگهان شترم پایش پیچ خورده روی سرش برزمین غلتید. ازروی شتر به هوا پرتاب شدم وبه فاصلهٔ زیادی ازشترمحکم برزمین افتادم. بااین‌حادثه هرچه رمق داشتم ازدست دادم. درآنجا که افتاده بودم، منتظربودم که هرلحظه ترك‌ها بیایند ومرا بکشند. درهمان حال شعری را زمزمه می‌کردم که آهنگ آن درنظرم به‌صدای گام‌های بلند شترم که هنگام حمله از بالای کوه به‌سوی ترك‌ها می‌تاخت شبیه بود:

برای خدا، من ازتمام گل‌های تو واهیدم، اما ازمیان آن‌ها جز گل‌های سرخ غم‌افزا طرفی برنبستم، وزان سبب پاهایم خراشیده وچشمانم از عرق جبین تیره وتار گشته‌اند.

درهمین‌حال همچنین می‌اندیشیدم که چقدرناگواراست موقعی که آن‌همه انسان وشتر به‌سوی دشمن سرازیرشده‌اند من دراینجا دراز کشیده‌ام ونگاه‌شان می‌کنم.

پس‌ازمدت درازی شعرم را به‌پایان بردم، وازترك‌ها هم‌کسی سراغم‌نیامد. خوشبختانه زیرپای شترهاهم نیفتادم. ولی گویی پوششی ازگوش‌هایم‌برداشته شده‌بود. صدای‌همهمه وفریادزیادی را می‌شنیدم.

لذا به‌زحمت بلند شدم ونشستم. نگاه کردم ودیدم نیروهای ما همچنان باهم به‌پیش می‌روند وبقیه افراد دشمن را فـرومی‌غلتانند. جسد شترم کمی آنطرف‌تردرپشت سرم افتاده‌بود، وازاین که بقیه شترسواران مرا زیرپای خود له کنند جلو گیری کـرده‌بود. گلولهٔ پنجمی که با طپانچه شلیك کـرده بودم [هم‌زمان باافتادنم] از پشت جمجمه شترم به‌سرش اصابت کرده واورا ازپای درآورده بود.

محمد، شتر یدکی‌ام، عبید را جلوآورد. نـاصر پس‌ازآن کـه فرمانده ترك راکه زخمی شده بود ازخشم محمدالذیـلان نجات داده بود، اورا به‌سوی مـن می‌آورد. آن مرد احمق (فـرمانده) از تسلیم خودداری می کردومی کوشید که بایك طپانچه جریان را به‌نفع خـود تمام‌کند. افراد حویطـات واقعاً به خشم‌آمده بـودند. از انتقامجویی قتل‌عام زن وبچه‌هایشان که روزقبل بـه‌دست ترك‌ها انجام شده بـود، خونشان به‌جوش‌آمده بود. اکنون حدود یکصدوشصت نفرازآن‌هارا به‌اسارت گرفته بودیم که اکثرشان به شدت زخمی بودند. بقیه دشمن، یعنی حدود سیصد نفر، درسراسردره یـا مرده ویا درحال جان‌کندن بودند.

چندنفری ازدشمن، یعنی توپچی‌هـا، وبعضی سواران وافسرها به‌راهنمایی‌عده‌ای ازجازی‌ها موفق به فرارشده‌بودند که محمدالذیلان به‌دنبال‌آن‌ها تـاخته وهمچنان که‌آن‌ها را تـا سه میلی‌تعقیب می کرد، فحش‌شان می‌دادوبه‌آنان ناسزا می گفت. اوفریاد می‌زد: «دیگرجلوی راه مرا نگیرید». مسأله انتقـام عودا وپسرعموهایش هرگز محمد را

شامل‌نمی‌شد. زیرا محمد که اهل سیاست بود نسبت به همهٔ افراد قبیله خوش‌رفتاری‌می کردو هنگامی که تنها بود باهمه دوستی می کرد. درمیان پناهندگان ما ضعیف‌الله نیزدیده می‌شد که درمورد چاه اصلی الجفر به‌ما کمك کرده‌بود. درهمین حال عودا که پای پیاده‌به‌سوی‌ما می‌آمد، ظاهر شد. چشمانش با پیروزی دراین نبرد می‌درخشید و به‌سرعت کلماتی‌را به‌زبان می‌آوردومی گفت:«عمل، عمل! حرف کجا بود؛ عمل، گلوله، ابوطاعی»... اوهمچنان دوربین خودرا که با گلوله خرد شده، جلد هفت‌تیرش‌را که‌با گلوله سوراخ شده، ونیام شمشیرش راکه بریده‌بریده شده‌بود نشان می‌داد، این کلمات را ادا می کرد. او هدف رگبارقرار گرفته ومادیانش کشته شده بود، اما شش گلوله‌ای که به‌او اصابت کرده ولباسش را سوراخ کرده بودند، به او آسیبی نرسانیده بود.

بعدها محرمانه به‌من گفت که سیزده سال پیش یك طلسم قرآن را به قیمت یك‌صدوبیست پوند خریده وازآن تاریخ تا حالا مورد اصابت گلوله واقع نشده‌است. درواقع مرگ ازاورو گردان‌شده و به‌جای او به‌برادران وپسران وپیروان وی روی‌آورده‌بود. قرآنی که اوخریده‌بود چاپ گلاسگو[1] به‌ارزش واقعی هیجده پنس بود؛ لیکن خوف مرگبارعودا مانع ازاین می‌شد که کسی به عقیده‌اش بخندد.

اوازاین نبرد راضی بود، ومخصوصاً ازاین که مرا دربارهٔ آنچه

1– Glasgow

که قبیله اومی‌تواند انجام دهد قانع و منکوب کرده بود، کاملاً مشعوف به‌نظرمی‌رسید. محمد برای دونفراحمق، ازما عصبانی‌شده بودوبه‌من می گفت: «تو ازعودا بدتری». چون من باکلماتی که به‌کار برده بودم اورا تحت‌تأثیرسرزنش قرارداده وتعصب اورا برانگیخته بودم وآن کلمات راکه چون سنگ‌های سختی به‌سویش پرتاب کرده بودم موجب شده‌بود دست به‌کارتهورآمیزی بزند که می‌توانست همهٔ مارا به‌کشتن بدهد؛ هرچند که ازما، به‌جز دونفر، که یکی از رووالا و دیگری ازشراره بود، هیچ کس کشته نشده بود.

البته ازدست دادن هر یك‌نفرازافراد برای ما تأسف‌بار بود، لیکن زمان برای ما خیلی مهم‌بودونیزنیازما به استیلا برمعان امری بسیارضروری وحیاتی به‌شمارمی‌آمد تابتوانیم پایگاه نظامی کوچك ارتش‌ترك را ـ که بین نیروهای ما ودریا قرارداشت ـ وادار به‌تسلیم کنیم. لذا من برای چنین موفقیتی حاضربودم خیلی بیش ازاین تلفات جانی را باجان ودل قبول کنم. درفرصت‌هایی مانند این، مرگ چندان اهمیتی‌نداشت وبهایی برای‌آن قائل نبودم.

سپس از اسیران بازدید و ازآن‌ها راجع به‌نیروهای ترك مستقر درمعان سؤالاتی کردم ؛ اما مصیبت وارده برآن‌ها شدید بود. بعضی‌همچنان مبهوت به‌من‌خیره شدندوبعضی‌دیگر کلمات‌ناشمرده‌ای به‌زبان می‌آوردند، گریه می کردند وزانوان مرا بغل می کردند وبا لابه می گفتند که‌آن‌ها برادران مسلمان ودینی ما هستند.

بالاخره من عصبانی شدم ویکی‌ازآن‌هارا به‌کناری کشیدم، بااو

به‌خشونت رفتار کـردم وشکنجه‌اش دادم تـا به حرفش درآوردم. او گفت که گردان آن‌ها تنها نیروی پشتیبانی‌ای بود که به معان اعزام شده ودرواقع نیروی‌ذخیره بوده‌است ودو گروهان نیروهای فعلی مستقردر معان برای دفاع ازمحدودهٔ آنجا کافی‌نخواهد بود.

حرف‌های او بدین‌معنی بود که ما می‌توانستیم به‌آسانی آنجارا تصرف کنیم. افراد حویطات مصرانه تقاضا می کردند که به‌سوی آنجا عازم شوند، زیرا غنائم بی‌حدوحصرموجوددرآنجا آن‌هارا به‌وسوسه وامی‌داشت. هرچند چیزهایی که همین‌جا به‌دست آورده بودیم خـود غنایم پرارزشی بودند. لیکن ناصروسپس عودا به‌من کمك کردند تـا بتوانیم آن‌هارا درهمان‌جا نگهداریـم. مـا نیروی پشتیبانی وسربازان حرفه‌ای واسلحه وبا پایگاهـی نزدیکتر ازالوجه ونیز وسیلهٔ ارتباطی و پول نداشتیم. سلاح‌هایی که‌به‌همراه آورده‌بودیم تمام شده‌بودوازاین‌رو به‌ناچار برای هزینه‌های جاری به‌طورنسیه خرید می کردیـم تا پس‌از فتح عقبه بدهی‌های خـودرابپردازیم. به‌علاوه طرح استراتژیکی مـا برای پیروزی، باموفقیت‌های تـاکتیکی‌عوض نشده‌بود. ما می‌بایستی به‌طرف ساحل دریـا به‌پیش می‌رفتیم تابتوانیم تماس خودرا با سوئز دوباره ازطریق دریا برقرار سازیم.

بااین‌وصف گـوشمالی‌نیروهای ترك درمعان می‌تـوانست مفید باشد؛ لذا گروهی‌سوار به‌مریغه[1] فرستادیم‌وآنجارا به‌تصرف درآوردیم.

1– *Mreigha*

سپس عده‌ای‌را به واحده[1] فرستادیم‌وآنجاراهم تسخیر کردیم.خبرهای پیشروی مـا، همچنین مفقود شدن شترهـا درجاده شوبك وتخـریب غدیرالحج، ونیز قتل عام‌گردان پشتیبانی اعزامی ترك‌ها به‌اینجا، همه به‌یکباره به معان رسیده ودرآنجـا وحشت واضطرابی‌مناسب پـدیـد آورده‌بود. قرارگاه نظامی معان بلافاصله تلگرافی تقاضای کمك کرده بودومسئولین غیرنظامی‌معان مدارك واسناد خودرابه‌سرعت‌به‌کامیون‌ها بارکرده به‌سوی دمشق فرارکرده بودند.

1– *Waheida*

فصل پنجاه و چهارم

هنگامی که مشغول بازجویی اسیران بودیم،اعراب تمام اموال ومحموله‌های گردان ترك را غارت کـرده، وهرچه درآنجا بود به‌یغما بـرده بودند. تازه ماه درآسمان ظاهرشده بود که عودا سراغ ماآمدو گفت باید ازآنجا برویم. حرف او من وناصررا عصبانی کرد. اکنون باد مرطوبی ازجانب غرب می‌وزید و اباالسان و ارتفاع چهارهـزار پایی‌آن بعد ازیك روز داغ وطاقت فرسا، جـراحات مـا را نوازش می‌داد. چشمهٔ‌آبی چون نواری نقره‌فام،درجویباری، برسطح شن‌های شفاف وازمیان سبزه‌های پرطراوت می گذشت. آنجا ، جای راحتی درمیان سبزه‌ها بود و مـا خودرا درعباهای‌مان پیچیده وغنوده‌بودیم. همه دراین فکربودیم که‌آیا غذا پختن ارزش زحمتش را دارد یاخیر، زیرا درحال‌حاضردرنتیجهٔ پیروزی‌ای که‌به‌دست‌آورده‌بودیم گرسنگی را فراموش کرده بودیم ودرحالتی به‌سرمی‌بردیم کـه گوئی هیچ چیز ارزش زحمت انجام آن را نداشته و هیچ‌کار بـاارزشی انجـام نیافته است .

عودا، همچنان اصرارمی‌ورزید. زیرا تاحدی ازنظر خرافات‌ـ ترس ازاجساد مرده‌هایی که درسراسر دره ریخته بود ـ وتـاحدی از

این که مبادا ترك‌ها نیروهای تازه‌نفسی به‌اینجا اعزام کنند، وهمین‌طور ازاین که مبادا سایرقبایل حوبطات درحالی که خسته و کوفته درخواب فرورفته‌ایم، ندانسته به‌ماحمله کنند، نگران‌بود. عده‌ای دراطراف آنجا ازدشمنان خونین اوبودند؛ همچنین امکان داشت عده‌ای بـرای کمك آمده،به‌خیال این که ازنیروهای ترك‌هستیم درتاریکی شب حمله کنند. لذا بازحمت برخاسته اسرا را به‌صف کشیدیم.

اکثر افراد ما می‌بایستی پای پیاده به‌راه می‌افتادند. حدود چهل شتر،مرده، یادرحال جان دادن بودند وازجراحاتی که درحمله برداشته بودند قـادر به‌حـرکت نبودند، بقیه هـم آنقدر ضعیف بـودند کـه نمی‌توانستند باری اضافه بربارخودرا متحمل شوند.تعدادی ازآن‌هارا به‌ترتیب یك‌نفر ازترك‌ها ویك نفر از اعراب سوارشدند؛ اما بعضی‌از اسیران ترك زخمی بودند ونمی‌توانستند خودرا روی شترنگهدارند. بالاخره هم،مجبورشدیم حدودبیست‌نفر ازاسیران را درمیان سبزه‌زار کنار جویبار رهاکنیم تاحداقل ازتشنگی تلف نشوند، هرچندکه امید نجاتشان ازمرگ چندان نبود.

ناصرخود تعدادی پتو بـرای آن‌ها دست وپـاکرد تابدن‌های عریانشان را بپوشانند. همچنان‌که اعراب مشغول جمع‌آوری اثاثیه‌و وسایل بودند، به‌میان دره رفتم تاببینم اگردرمیان اجساد،لباس به‌دردـ خوری وجوددارد برای اسیرانی که رهامی کردیم بیاورم. لیکن قبل‌از من بدویان‌آن‌ها را لخت کرده بودند. واین نشانه‌ای ازشرف ومنزلت انسانی‌آنان بودکه این‌سان عیان می گردید!

برای اعـراب ، ضروری‌ترین جنبهٔ پیروزی وفتح ، به‌تن کردن لباس‌های دشمن بود؛ به‌طوری که روزبعد نیروهـای ما همه از کمر به بالا لباس‌های نو ارتش ترك را پوشیده، وهریك از آن‌ها کت وبالاتنه یونیفورم ترك‌هارا برتن داشتند؛ وچنان به‌نظرمی‌رسید که آن‌ها ارتشی مجهزند که مستقیماً ازموضع وموطن اصلی‌خود بایونیفورم‌مخصوص به‌راه افتاده‌اند.

اجساد مردگان کـه درسراسر دره ریخته بـود، منظرهٔ جـالبی داشت! آن‌ها درزیر نورماه به‌رنگ عاج دیده می‌شدند. ترك‌ها رنگ پوستشان سفید- یاحداقل خیلی سفیدتر ازاعراب- بود وسربازانی که درآنجا افتاده بودند خیلی جوان به‌نظرمـی‌رسیدند؛ درختان افسنطین درحالی که قطرات شبنم روی آن‌ها نشسته بـود ، کنار اجساد ودرزیر تابش نورمهتاب می‌درخشیدند. اجسادسربازان درسطح زمین روی‌هم انباشته، منظرهٔ غم‌افزایی به‌وجودآورده بودند. اگرحداقل درازبه‌دراز درکنار هم قرارمی گرفتند مـی‌توانستند دراین بسترمرگ راحت‌تـر باشند. لذا سعی کردم تااجسادراپهلوی‌هم به‌ردیف دراز کنم‌ودرحالی که خیلی‌خسته بودم، آرزومی کردم که‌می‌توانستم مانندآن‌ها از ملالت زندگی آسوده‌وازدست قیل‌وقال وبی‌قراری کسانی که درآن‌دره‌بودند خلاص شوم؛ ازدست افراد ناراحت وپرهیاهویی که برای غارت باهم نزاع وبه‌قدرت وسرعت خود مباهات می کردند. خـدا می‌دانست که بااین وضع تـاچه حد انسان‌ها قـربانی چنین تهاجمات غـارتگرانه می‌شدند. دراین مقوله، پیروزی یاشکست‌ما برآن‌ها مفهومی نداشت.

بالاخره ارتش کوچك ما آمادهٔ حرکت شد. آهسته ازپیچ وخم بلندی‌ها به‌زیر کوهپایه‌ها سرازیرشدیم تا درپناه آن‌ها ازوزش بـاد در امان باشیم. درآنجا توقف کردیم وافراد خسته به‌خواب رفتند. سپس، مشغول نوشتن نامه به‌شیوخ حویطات ساحلی شدیم. به‌آن‌ها گفتیم که ماپیروزشده‌ایم وآن‌ها باید ترك‌هارا درهرجا که دردسترس آن‌هاهستند اسیر کرده وتا رسیدن ما نگهدارند.

ما نسبت به‌یکی‌ازافسران‌ترك که اسیرشده بود عطوفت کردیم؛ اوپلیسی بود که سایر همقطارانش ازاوتنفر داشتند. اورا راضی کردیم تا نویسندگی ما رابه‌عهده گیرد وبه‌زبان ترکی برای فرماندهان قویره[1] کثیره[2] وهدرا[3] یعنی سه قرارگاهی که بین‌محل فعلی‌ما وعقبه قرارداشت نامه بنویسد و ازقول ما بگوید که فقط تاموقعی که خون افـرادمان به جوش نیامده اسیرمی گیریم، لذا تسلیم فوری، متضمن خوش رفتاری نسبت به‌آن‌ها خواهد بود و همچنین، پس‌ازتسلیم شدن‌شان تحویـل آن‌ها را درکمال امنیت به‌مصر تضمین خواهیم کرد.

این‌کار تاطلوع آفتاب به‌طول انجامید، وبعد عودا مارا درجاده رهبری کرد وازآخرین قسمت درهٔ پر ازخار وخـاربوته‌ها وکوه‌های اطراف آن عبورداد. اینجا همه‌چیز مانندسایرنقاط عربستان بود، تااین که به‌سواحل سرسبزی رسیدیم وناگهان متوجه شدیم که آن سرزمین پرازخاروخاربوته‌ها پایان یافته است. کمی آن‌طرفتر چیزی جزهوای

1– Guweiro 2– Kethera 3– Hadra

صاف مشاهده نمی گردید. این تغییرمطبوع ودلپذیرمرا درحیرت فرو می‌برد؛ وبعد ازآن هرچه بیشتر بـدانجا می‌آمدم، همیشه ایـن حالت اشتیاق درمن به‌وجـود می‌آمـد، وحالت شترها کـه به سرعت پیش می‌رفتند ومی‌خـواستند هـرچه زودتراز بالای قله، آن‌سوی دشت را ببینند جـالب بـود. دامنه‌های کوه‌های اشتر ، پایین‌ترازما تاصدها پـا همچنان گسترش می‌یافت وبه برآمدگیهای سنگرمانندی که به‌صورت پرپیچ‌وخم نمایان می‌شد ، منتهی می گردید. در بالای آسمان ابـرهای صبحگاهی تابستان ازهم جدا می‌شدند. ازآنجـا دشت جدید قـویره شروع می‌شد. دامنه‌های ابالسان که ازسنگ‌های آهکی پوشیده بود، خارستان سرسبزی‌بود که ازآب فراوان چشمه استفاده می کـرد. ولی دشت قویره ازشن‌های صورتی پـوشیده شده‌بود که بسترسیلاب‌ها از آن عبورمی کردودردوطرف بسترسیلاب‌ها بوته‌های صحرایی‌روییده بود. دراطراف دشت، کوهپایه‌هایی ازصخره‌ها که درنتیجهٔ بادوباران ساییده شده‌بود وتوسط اشعه آفتاب صبحگاهی رنگ‌های گوناگونی پیدا کرده بودند، به‌چشم می‌خورد.

بعدازظهرها مسافرت در کوه‌ها ودره‌های تنگ و مشاهدهٔ ایـن مناظر بازووسیع ـ چون پنجره‌ای کـه به‌سوی زنـدگی بازمی‌شود ـ بسیاردل‌انگیزبود. ازجاده پرپیچ وخم گردنهٔ اشتر، پیاده به‌پایین آمدیم تابتوانیم موقعیت عالی آن‌را به‌خوبی احساس کنیم، زیرا روی شترها با تکان ملایمشان خوابمان می‌برد ودیگرنمی‌توانستیم چیزی راببینیم. در پایین دره ، شترها به‌جایی رسیدند که پوشیده ازنوعـی خاربود که

ظاهراً بـرایشان مطبوع وخـوشمزه‌بود. ما که درجلو بودیـم توقف کردیم. روی شن‌های‌نرم‌دراز کشیدیم وبی‌اختیارخوابمان برد که‌عودا سررسید. به‌او گفتیم به‌خاطرشفقت ورحم به‌اسیران می‌خـواهیم کمی دراینجا استراحت کنیم. اودرپـاسخ مـا گفت: «اگر به‌راهمان ادامه دهیم تنها اسیرانند کـه ازدردوخستگی‌خواهند مرد، ولی اگردراینجا توقف کنیم ممکن است هم ما وهم‌آن‌ها همه باهم تلف شویم»؛ زیرا واقعاًدرآنجا خبری از آب ویا غذا نبود. لیکن‌به‌هرحال قادربه‌حرکت نبودیم، ولذا آن‌شب را قبل‌ازاین که به قویره‌برسیم در پانزده میلی آن استراحت کردیم.درقویره شیخی‌متنفذ به‌نام شیخ‌ابن جاد[1] بود. سیاست اواین بود که هرکسی قویترمی‌شد به‌سوی اومی‌رفت، وامروزهم مـا قویتربودیم. بنابراین درحال حاضرآن روبـاه پیر به ما تعلق داشت و لذا مارا با سخن‌پراکنی شکربارخود استقبال کرد! یك‌صدوبیست نفر ترك‌های قرارگاه نظامی‌آنجا توسط وی به‌اسارت درآمده بودند، وما توافق کردیم تاآن‌هارا درموقعی که اومقتضی بداند به عقبه ببریم.

امروزچهارم ژوئیه بود. وقت ما می‌گـذشت. گرسنه بودیم و هنوز تاعقبه که بعدازدومرحلهٔ دفاعی قرارداشت فاصلهٔ زیادی داشتیم. قـرارگاه نظـامی بعدی که نزدیکتر ازسایـرین بـود ـ یعنی کثیره ـ سرسختانه ازقبول پرچم‌های ما امتناع می‌کرد. صخره‌هایـی که‌آن‌ها درپشت‌آن موضع داشتند بـه دره مسلط بـودولذا تسخیرآن احتمالاً

1– ibn Jad

برایمان گران تمام می‌شد. بنابراین با طعنه و کنایه این افتخار وشرف را به«ابن‌جاد»وافراد او که مانند افرادماخسته وفرسوده‌نبودند واگذار کردیم. به وی تـوصیه کردیم که این کاررا بعدازاین کـه هـوا تاریك می‌شود شروع کند. اوازاین کارطفره رفت ومشکلاتـی را بهانه کرد و سعـی داشت تـا ازاین مسئولیت فرار کند. او مـی گفت امشب شب چهاردهم مـاه است واین کارشگون خوبـی ندارد. امـا بهانهٔ اورا رد کردیم. من گفتم برحسب اطـلاعات من امشب ماه گرفتگی‌خـواهیم داشت وقرص ماه نمایان نخواهد شد. همان‌طوری کـه انتظـارداشتیم ماه گرفتگی پیش آمدواعراب بدون هیچ گونه تلفات، قرارگاه آنجا را درحالی که‌سربازان خرافاتی‌ترك دیگ‌های‌مسی‌رابه‌صدادرمی‌آوردند، وتیرشلیك می‌کردند تاکره ماه را نجات دهند، تسخیر کردند!

اکنون بااطمینان وامنیت کافی، دردشتی که چون سواحل دریا بود به‌راه افتادیم. «نیازی‌بیك» فرمانده گردان ترك، میهمان ناصر بود تاازتحقیرواهانت بدویان نجات یابد. اکنون اودرکنارمن به‌راه ادامه می‌داد. با پلك‌های بادکـرده ودماغ درازش که قیافهٔ عبوسش را نوع دیگری جلوه گرمی‌نمود،شروع به گلایه کردو گفت: «یکی‌ازاعراب با کلمه ترکی‌ناپسندی اورا مـورد اهانت قرارداده است». ازاومعذرت خواسته گفتم: «حتماً اواین کلمه را ازدهان یکی ازاین فرماندهان ترك فـرا گرفته‌است». سزار[1] که راضی نبود، ازجیبش قرص نان خشکی را

1– Caesar

بیرون آوردو گفت: آیااین برای صبحانهٔ یك افسر تـرك مناسب است؟ دوقلوهای آسمانی من[1] هنگامی که‌درقویره مشغول جستجوبودند، یك تکه نان راکه گویـا جیرهٔ غذایی یك سربازترك بوده‌است، خریـده، پیداکرده ویا دزدیده‌بودند وما آن‌را به چهارقسمت تقسیم کرده‌بودیم. گفتم آن نه‌تنها صبحانه، بلکه می‌تواند ناهاروشام همه حتی‌غذای فردا هم‌باشد. من، یـك افسرستاد ارتش انگلیس (کـه تغذیه‌ام ازیك افسر ترك بدترنبوده)، با لـذت فتح وپیروزی سهم خودرا خورده بودم. آن نان نبود که در گلوی او گیر کرده‌بود، بلکه شکست‌بود که‌نمی گذاشت نان از گلویش به‌پایین برود. ازاوخواهش کـردم تامرا به‌خاطرجنگی که به شرف هردوی ما تحمیل گشته است سرزنش نکند.

همچنان کـه دردره ایتم‌به‌پیش می‌رفتیم دره تنگ‌تـروصعب ـ العبورترمی‌شد. درپایین کثیره به قرار گاه‌های‌ارتش‌ترك برخوردیم که یکـی پس‌ازدیگری تخلیه شده، افرادآن‌ها به خدرا[2] ، یعنی مـواضع مستحکم وسنگرهـای دهانهٔ درهٔ ایتم اعـزام گشته بودند. این‌سنگرها می‌توانستند به‌خوبی دربرابرحملات ویا پیاده شدن نیروها ازراه دریا مقابله‌کنند. لیکن به‌طوراسفناکی، هرگزخیال آن‌راهم نکرده‌بودند که دشمن‌ازراه داخلی یعنی‌ازسوی خشکی به‌عقبه حمله کند. لذاباآن‌همه

۱ـ منظور ازدوقلوهای‌آسمانی، همان دو پسرك شیطان یعنی داوود و فرج می‌باشند!

2– *Khadra*

زحمتی که برای ایجاد این سنگرها به‌کاررفته بود، حتی یك سنگر به‌طرف خشکی نساخته بودند. وبدین ترتیب پیشروی ما ازاین سو آن‌ها را کاملاً گیج وغافلگیر کرده بود.

بعدازظهر آن‌روز باموا ضع اصلی آنان روبروشدیم، وازاعراب محلی شنیدیم که افراد قرارگاه‌های جزء درحواشی عقبه، یا فراخوانده شده ویا تقلیل یافته‌اند. به‌طوری که آخرین نفرات آن‌ها که فقط سیصد نفربودند می‌بایستی اجباراً به‌مقابله بامامی‌پرداختند. لذادر آنجامتوقف شدیم ومشورتی کردیم. شنیدیم که دشمن قاطعانه درسنگرهای ضد انفجاری که درکنار آن‌ها یك چاه آرتزین قراردارد مقابله می کند. لیکن شایع بود که آن‌ها آذوقه غذایی محدودی دارند.

ماهم ازنظر آذوقه وخوراك درمضیقه بودیم. مشورت ما به‌طول انجامید. هریك پیشنهادی داشتند. بحث بین محافظه‌کاری ومآل‌اندیشی از یك‌سو وکسانی که تهوربیشتری داشتند ازسوی دیگر، همچنان ادامه داشت. همه شکیبایی‌خودرا ازدست داده وخسته بودند، ودرآن گلوگاه دره که قله‌های گرانیت اطراف آن اشعه آفتاب را درهزاران نقطه منعکس می کردودراعماق بسترشکنجه خیزش، نسیمی‌برای رفع هوای داغ وسنگینش نمی‌وزید، گفتگوی ما به‌نتیجه نمی‌رسید.

تعداد ما افزایش یافته ودوبرابرشده بود. افراد ما این منطقهٔ تنگ‌را چنان پر کرده‌بودند که‌دورتادورما،به‌هم فشارمی‌آوردند. جای ماتنگ‌بودوبه‌همین‌سبب‌جلسهٔ‌مشورت خودرادوسه‌بار به‌هم زدیم.زیرا اولاً بیم آن می‌رفت که آن‌ها[ترك‌ها]جاروجنجال‌ومنازعات‌مارابشنوند.

ثانیاً به‌خاطر این که دراین تنگنای دره بوی نامطبوع بدن‌های ما که مدت‌ها آبی به‌خود ندیده‌بود انسان را مشمئزمی کرد. رگ‌های سرو صورت ما چون تك تك ساعت صدا می کرد.

به گردان ترك اخطار کرده، ابتدا ، پرچم سفید و بعد اسیران ترك را به‌پیش فرستادیم، ولی آن‌ها هردوبار به‌ما شلیك کردند. این کارشان اعراب‌بدوی راخشمگین کردودرحالی که هنوزمشغول‌بررسی راه چاره‌ای‌بودیم، ناگهان موجی‌ازاعراب به‌سوی سنگ‌هاوصخره‌ها حمله کرده،آن‌هارا به گلوله بستند. ناصر پابرهنه به‌سوی آن‌ها دوید تا آن‌هارا ازحمله بازدارد، اما پس‌از ده‌قدمی که برداشت، پاهایش از گرمای شن‌ها وسنگ‌های زمین سوخت وبه عقب بر گشت تا نعلین ـ های خودرا پیدا کند. لیکن من که درسایه‌ای نشسته بودم همچنان خسته از افعال وحرکات این انسان‌ها (که افکارشان قرارمرا به‌پایان رسانده‌بود) درصدد بودم تا بدانم چه کسی‌تمایلات آن‌ها را برانگیخته است.

ناصر به‌هرحال غالب شد. بازهم فرج وداوود دراین ماجرا عاملین اصلی بودند. برای تنبیه‌شان آن‌ها را مجبور کردیم تا روی سنگ‌های داغ بنشینند وتقاضای بخشش کنند.بااین کارداوودبلافاصله تسلیم شد. اما فرج که ظاهری لطیف‌ترداشت مقاوم‌تر بود. ودرواقع او بود که درمیان آن دو، سرنخ را به‌دست داشت. موقعی که برروی اولین سنگ داغ نشانده شد خندید؛ اما اورا دوباره روی سنگ داغ دیگری نشاندیم که بازهم باکمی ناراحتی‌تحمل کرد، ولی‌با نشاندنش

روی سومین سنگ داغ، دیگر تحمل خودرا ازدست داد.

البته خیره‌سری اومی‌بایستی‌باخشونت شدیدتری مقابله می‌شد، اما تنها وسیله‌ای که دراین موقعیت آوارگی دربیابان‌ها داشتیم فقط تنبیه‌بدنی بود که بارها روی آن‌ها اعمال کرده بودیم وهیچ نتیجه‌ای نبخشیده‌بود. دیگراز آن تنبیهات خسته وبیزارشده بودم. اگرتنبیهات آن‌ها را به‌همین خشونت‌های فیزیکی محدود می‌ساختیم، دردهای سطحی‌عضلات آن‌هارا به خطاهایی بدتراز آن که مرتکب شده بودند وامی‌داشت. گناه آن‌ها اززنده‌دلی وشیطنت‌های ناشی‌از بی‌غمی وبی‌فکری جوانی بود، به‌گونه‌ای که وقتی ما شادوخوشحال نبودیم آن‌ها فارغ ازغم‌ها احساس شعف می‌کردند. لذا مجازات آن‌ها برای چنین گناهان احمقانه‌ای‌باتنبیهاتی خشن‌وبی‌رحمانه ـ چون‌تنبیهات‌جنایتکاران به‌طوری که کنترل خودرا از دست بدهند ـ باعث می‌شد غرورشان را بربادرفته ببینند؛ ازنظرمن خوار کردن آن‌ها و بی‌تقوایی دربرابر دوموجودبی‌ریا وپاك چون نورآفتاب‌بود که دنیای مابزرگان وآلوده‌شدگان، هنوزبردنیای تابناکشان‌سایه‌ای نیفکنده‌بود. به‌عقیدهٔ من آن‌ها متهورترین ورشگ‌آورترین کسانی بودند که درعمرم شناخته بودم.

به‌هرحال برای سومین‌بارسعی کردیم تابا ترك‌ها رابطه برقرار کنیم. این‌بار از یك سربازوظیفهٔ جوان استفاده کردیم. اوادعا می‌کرد که می‌تواند آن‌هارا قانع کند. اولباس‌های خودرا کنده فقط با یك ـ جفت چکمه وشلواری که برتن‌داشت ازدره سرازیرشد. یك‌ساعت بعدباغروروومباهات برای ماجواب آورد. جوابی که مؤدبانه می‌گفت:

اگرتا دوروزازمعان کمکی نرسید تسلیم خواهند شد.

این جواب مهمل (زیرا ما افراد خودرا نمی‌توانستیم مدت درازی دراینجا نگهداریم) می‌توانست به‌این‌مفهوم باشد که تمام‌ترك‌ها را قلع‌وقمع وقتل‌عام کنیم. دیگرشرح مفصلی برایشان ندادم. فقط پیغام دادم که بهتراست کشته نشوند، واگرفقط خودشان بگذارند مایل نیستیم دردورنج کشته شدن آن‌ها را ببینیم. لیکن می‌دانستیم که به‌هرحال ماهم تلفاتی‌خواهیم داشت، وعملیات شبانه درمهتاب هم چندان فرقی باعملیات روزندارد. وهمچنین درگیری اینجا مانند نبرد اباالسان چندان ضروری وحیاتی به‌شمارنمی‌آید.

آن مردك راکه با آن‌ها رابطه برقرارکرده بود تشویق کردیم وهمراه اوتا نزدیکی سنگرها به‌پیش رفتیم واورا فرستادیم تا افسری را برای مذاکره با ما وادارد. پس‌ازچند لحظه درنگ این کارصورت گرفت. اوضاع جاده راکه در پشت سر ما قرارداشت برای اوشرح دادیم. درمورد افزایش‌نیروهایمان وهمچنین عدم امکان کنترل داشتن برخوی تند وسرکش‌افرادمان رابه‌تفصیل بیان کردیم. بالاخره آخرین حرفشان این بودکه قول دادند صبح زود پس ازطلوع آفتاب تسلیم شوند. به‌این‌ترتیب، یك شب دیگرخوابیدیم (واین رخدادی چنان نادربودکه باید نوشته می‌شد) درحالی که تشنگی‌هم، مارا دربحران عظیمی قرارداده‌بود.

روزبعد هنگام طلوع آفتاب‌نبرد ازهرسوشروع شد، زیراصدها نفرازافرادکوهستان‌های اطراف هنگام شب به ما ملحق شده بودند؛

وچون قرارداد مارا نمی‌دانستند بـه ترك‌ها تیراندازی کرده وترك‌هاهم به‌دفاع پرداخته بودند. تااین که ناصر باابن‌قیصروافراد عشایرعقیل در یك صف چهارنفری از بستردره به‌پایین رفتند. افراد مـا بادیدن‌آن‌ها آتش‌خودرا قطع کردند. با قطع شدن‌آتش ما، ترك‌هاهم‌ازتیراندازی بازایستادند. زیرا دیگرقدرتـی بـرای ادامهٔ این جنگ نمی‌یافتند. از طرف دیگر گرسنگی طاقت‌آن‌هارا ربوده بودوفکرمی کردند که ما از هرنظربه‌خوبی تأمین هستیم. لذا بعداز آن‌همه گفتگو بالاخره به‌آرامی تسلیم شدند.

همچنان که اعراب برای گرفتن غنائم‌هجوم‌آوردند متوجه شدم یك مهندس درلباس فرم خاکستری وریش قرمزوچشمانی‌آبی مبهوت وسر گردان است. به‌زبان آلمانی باوی صحبت کردم. اومهندسی بود که برای حفرچاه به‌آنجا آمده بودوزبان ترکی نمی‌دانست. عملیات اخیرما او را درحیرت وسردرگمی فروبرده بود و التماس می کرد که این رخدادهای عجیب وغریب رابرایش توضیح دهم. برایش‌توضیح دادم که ما قیام کنندگانی‌هستیم که برعلیه حکومت ترك‌ها برخاسته‌ایم. مدتی طول کشید، امـا بالاخره مقصودم رادریافت. می‌خواست بداند کـه رهبرما کیست. بـرایش گفتم که رهبرما «شریف مکه» است. او احتمال می‌داد که اورا به مکه خواهیم فرستاد. لیکن به‌اوحالی کـردم که اورا به مصرخواهیم فرستاد. سپس قیمت شکررا پـرسید. ووقتی پاسخ مرا ـ که گفتم «ارزان وفراوان» ـ شنیدخوشحال شد.

ازاین که تمام متعلقاتش را به یغما می‌بردند ناراحت نبود، بلکه

این‌حقیقت را فیلسوفانه می‌پذیرفت؛ لیکن برای چاهی که با کمی‌دقت می‌بایست به‌پایان می‌رساند ویادبودی ازخود برجای می گذارد تأسف می‌خورد. محل‌چاه را به من نشان داد که پمپ‌آن تا پنجاه درصد تمام شده بود. باکشیدن سطل‌آب از چاه، توانستیم به‌حدکافی آب تمیزو خوشمزه برای رفع عطش خوددست‌وپا کنیم. سپس درمیان طوفان شن به‌سوی عقبه تاختیم. پس ازاین که چهارمیل راه پیمودیم، درروز ششم ژوئیه، درست‌بعدازدوماه که ازالوجه خارج شده‌بودیم‌درسواحل عقبه بودیم‌ودرآب دریا شنا می کردیم [وعرق بدنمان را باآب دریا شستشو می‌دادیم].

BLACK SEA
Constantinople
Batum
Tiflis
CASPIAN SEA
Baku
TURKEY
Angora
Smyrna
Erzerum
RUSSIAN FRONT, 1916—17
Tabriz
Urfa
Nisibin
Mosul
Alexandretta
Aleppo
Hama
SYRIA
Tripoli
Homs
Tadmor (Palmyra)
Beyrout
MEDITERRANEAN SEA
MAP 2
Damascus
DRUSES
NURI ES ANAZEH
SHALAAN
R. Tigris
R. Euphrates
BRITISH FRONT, APRIL 1917
Baghdad
PERSIA
Tehran
BRITISH FRONT, OCT. 1917
Pt. Said
Gaza
Jerusalem
Beersheba
MAP 4
W. Sirhan
El Arish
Ismailia
Cairo
Suez
Ma'an
BENI SAHR
Nekhl
Sinai
Akaba
ATIYEH
Jauf
Nofud
SHAMMAR
IBN RASHID
Hail
ARABIA
Basra
Koweit
Bushire
PERSIAN GULF
EGYPT
Wejh
Hofuf
Nejd
IBN SA'UD
Riyadh
WAHABIS
Medina
Yenbo
Hejaz
SHERIF
ATEIBEH
Jidda
Mecca
Taif
MAP 3
R. Nile
Pt. Sudan
Lith
Kunfida
ANGLO-EGYPTIAN SUDAN
IDRISSI
Khartoum
Massawa
Hodeida
Yemen
IMAN
Sana
Hadramaut
SULTAN OF SEHR
Aden
Railways 1917—18
Scale of Miles
0 100 200 300

30 SEPT. 1918
Damascus
Kiswe
Nahr el Litani
Kuneitra
EL LEJA
Miskin
Ezra'a
Haifa
Sea of Galilee
Sheikh Sa'ad
Tafas
Aram
Ghazale
Nazareth
Tell Shehab
Um Keis
Mezerib
Deraa
Hauran or J. Druse
Burga
Afuleh
Remthe
Nisib
Talyibe
Bosra
Salkhad
Umtaiye
Belsan
Abya
Um el Surab
Mafrak
Um el Jemal
Tul-el-Keram
R. Jordan
Nablus
Mintfir
Abu Sawana
Dhuleil
Jaffa
19 SEPT. 1918
Salt
Zerga
Khao
'Amman
Azrak
Ludd
Ramleh
Jericho
Kissir
Muaggar
Amruh
Jerusalem
Ziza
Khananeh
Madeba
Ammari
Themed
Gaza
Hebron
Dead Sea
ATARA
Gaf
Wadi Sirhan
Atwi
SAFRA EL JESHA
28 OCT. 1917
Rafah
Beersheba
Kerak
Sultani
Ras Muheiwir
Um Kharug
Faraifra
J. Thlaithukhwat
GHOR
W. Hesa
HEJAZ RAILWAY
ARD BSSAWAN
Husb
Tafileh
Hesa
Bair
Rashidiya
Jurf
Dana
Shobek
W. Araba
Odroh
Jerdun
Petra
Jefer
Ma'an
Waheida
Delagha
Mreigha
W. Abab
Aba el Lissan
Batra
Ghadir el Haj
Kuntilla
SHTAR
Shedia
Guweira
'J' denotes JEBEL (Mountain)
'W' denotes WADI (Watercourse & Valley)
0 25 50 Miles
W. Yetm
Gulf of Akaba
Akaba
Rumm
Shahm
Lawrence's Journeys
Railways 1917—18
British Front Line

SINAI
NEFUD
EL HOUL
RED SEA
Gulf of Akaba
Akaba
Rumm
Shedia
Shahm
Mudawara
Hallat Ammar
Bir el Mashi
Tebuk
En Naemi
W. Sadr
Moweilleh
Dhaba
W. el Azlam
Dar el Nasara
Ruelsda
Showak
Aish
Abu Raga
Abu Saad
El Kurr
Diraa
Kal'at el Mu'adhdham
Taima
Hail
Medain Salih
El'Ula
J. Lebda
J. Selhub
J. Ugila
Dizad
J. Rufeiya
Fejr
W. Fejr
W. Sirhan
Arfaja
Abu Ajaj
Jauf
W. Akhdar
Wejh
Habban
Kurna
Abu Zereibat
Khauthila
Jelda
Ugila
Mudahrij
Hedja
Khaibar
Keseiba
Khadhrana
W. Tubja
Aba el Na'am
Bir el Amri
Abu Markha
Um Lejj
Semna
Tleih
Bir el Waheidi
Shakra
Henakiyeh
J. Antar
Sabiya
Medina
El Ain Aar
Owais
Kheif Hussein
Bir Mashi
Nakhl Mubarak
Yenbo
Bir el Murta
Kheif
Bir Abbasi
Kharma
Wasta
Hajarlya
Jedida
Bir ibn Hassani
J. Subh
Bir el Sheikh
Bir Rudhwan
Masturah
Khoreiba
Rabegh
El Hajar
W. Aqiq
Jidda
Mecca
Taif
'J' denotes JEBEL (Mountain)
'W' denotes WADI (Watercourse & Valley)
Hejaz Railway
Lawrence's Journeys
0 50 100 150 Miles

Beersheba
El Mezra
Dead Sea
Kerak
GHOR
W. Hesa
Sultani
Faraifra
Husb
Tafileh
Hesa
Rashidiya
Dana
Jurf
Wadi 'Araba
Shobek
W. Musa
Odroh
Jerdun
Jefer
Petra
Ma'an
Waheida
Delagha
Mreigha
Aba el Lissan
Ghadir el Haj
W. Gharindil
Kuntilla
Batra
Shedia
Guweira
HEJAZ RAILWAY
Shahm
Hadra
W. Ithm
Rumm
W. Kethira
Akaba
Ramleh
Gulf-of-Akaba
Mudawara
Heights in Feet
'J' denotes JEBEL (Mountain)
'W' denotes WADI (Watercourse & Valley)
0 15 30 Miles
Lawrence's Journeys

The Seven Pillars of Wisdom

Thomas Edward Lawrence